جزئیات و کلیات

(چهل ناموس)

مشهور به

ناموس اکبر

ضیاء الدین نخشبی (م ۷۵۱)

تصحیح و تحقیق

دکتر علی محمد مؤذنی



انجمن آثار و مفاخر فرهنگی

تهران ۱۳۸۸

Jozʿīyyāt va Kollīyyāt
(Chehel Nāmūs)

or

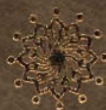
Nāmūs-e Akbar

by

Ziyā-al-Dīn Nakhshabî

edited by

Dr. Ali Mohammad Moʿazzenî



Society for the Appreciation of
Cultural Works and Dignitaries
Tehran 2010

بسم الله الرحمن الرحيم

سرشناسه	نخشبی، ضیاءالدین، - ۷۵۱ ق.
عنوان قراردادی	کلیات و جزئیات.
عنوان و پدیدآور	جزئیات و کلیات (چهل ناموس) مشهور به "ناموس اکبر" / تألیف ضیاءالدین نخشبی / تصحیح و تحقیق، علی محمد مؤذنی.
مشخصات نشر	تهران: انجمن آثار و مفاخر فرهنگی، ۱۳۸۸.
مشخصات ظاهری	چهل و پنج، ۴۲۲ ص.
فروست	سلسله انتشارات انجمن آثار و مفاخر فرهنگی ؛ شماره ۴۹۸.
شابک	۷۰۰۰۰ ریال: ۳-۱۶۲-۵۲۸-۹۶۴-۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی	فیپا.
یادداشت	کتابنامه: ص. [۴۲۰] - ۴۲۲.
یادداشت	نمایه.
موضوع	شعر فارسی -- قرن ۸ق.
موضوع	نثر فارسی -- قرن ۸ق.
شناسه افزوده	مؤذنی، علی محمد، ۱۳۳۵ - مصحح.
شناسه افزوده	انجمن آثار و مفاخر فرهنگی
رده‌بندی کنگره	PIR ۵۶۳۵ ۱۳۸۸
رده‌بندی دیویی	۸فا۱/۳۲
شمارهٔ کتابشناسی ملّی	۱۲۲۴۸۷۳۰

جزئیّات و کلیّات

(چهل ناموس)

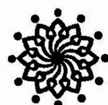
مشهور به

ناموس اکبر

ضیاءالدّین نخشبی (م ۷۵۱)

تصحیح و تحقیق

دکتر علی محمّد مؤذّنی



انجمن آثار و مفاخر فرهنگی

تهران ۱۳۸۸

سلسلهٔ انتشارات انجمن آثار و مفاخر فرهنگی
شمارهٔ ۴۹۸

جزئیّات و کلیّات (چهل ناموس)

مشهور «به ناموس اکبر»

● تألیف: ضیاءالدّین نخشبی ● تصحیح و تحقیق: دکتر علی محمّد مؤذّنی
● ناظر فنی چاپ: کیانوش بیرون‌وند ● لیتوگرافی: پارسیان ● چاپ: چاپ شریف
● صحافی: سبزواری ● نوبت چاپ: اوّل ۱۳۸۸ ● شمارگان ۱۰۰۰ نسخه

● شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۵۲۸-۱۶۲-۳ ISBN: 978-964-528-162-3



دفتر مرکزی: تهران ـ خیابان ولی‌عصر ـ پل امیربهادر ـ خیابان سرگرد بشیری
شماره ۷۱ ـ تلفن: ۳-۵۵۳۷۴۵۳۱، دورنویس: ۵۵۳۷۴۵۳۰
دفترفروش: خیابان انقلاب بین خیابان ابوریحان و خیابان دانشگاه ـ ساختمان
فروردین ـ شمارهٔ ۱۳۰۴، طبقه چهارم ـ شماره ۱۴؛ تلفن: ۶۶۴۰۹۱۰۱
info@anjom.ir www.anjom.ir

قیمت: ۷۰۰۰ تومان

پیشگفتار انجمن

در فاصلهٔ زمانی انقراض ممالیک (سلاطین) هند و به روی کار آمدن گورکانیان هند یعنی از ۶۸۹ ه / ۱۲۹۱ م تا ۹۳۲ ه / ۱۵۲۶ م، چهار سلسله در هند بر اریکهٔ سلطنت نشسته‌اند. البتّه هم زمان با آن سلسله‌ها، حکومت‌های کوچک‌تر و محلّی نیز در قلمرو وسیع آنها به فرمانروایی پرداخته‌اند. دو سلسلهٔ خلجیان و تغلقیان خاندان‌هایی بودند که زمینهٔ اجتماعی و فرهنگی را برای ظهور بابر آماده کردند. جلال‌الدّین فیروزشاه خلج (۶۸۹ - ۶۹۵ ه / ۱۲۹۰ - ۱۲۹۶ م) مردی هنر شناس و هنرور بود، طبع شعر داشت. امیران و وزیرانی که برگزیده بودند همه حامی شاعران و اهل علم بودند. در زمان سلطنت او بسیاری از دانشمندان راه دراز دهلی را در پیش گرفتند. شاعرانی چون امیر خسرو دهلوی و امیر حسن سجزی در زمان او می‌زیستند. دورهٔ خلجیان اگر چه تنها سی سال دوام آورد، امّا پادشاهان این سلسله سیاستی به کار بستند که هم قلمرو خود را گسترده کردند و هم از نظر اجتماعی شیوه‌یی در پیش گرفتند که هندوها و مسلمانان با کمال آزادی در کنار هم می‌زیستند. زنان خانوادهٔ سلطنتی و اعیان از علم و دانش برخوردار بودند. شبه قارّه در عهد آنان از مهم‌ترین مراکز تجاری به شمار می‌رفت. آنان به معماری هم اهمیّت می‌دادند. مقبرهٔ فریدالدّین گنج شکر مرشد خواجه نظام‌الدّین اولیا و مسجد آدینه درگجرات از آثار آن عهد است. ادبیّات در عصر آنان از نظر کمیّت و کیفیّت اهمیّتی خاصّ دارد. مثنوی‌های امیرخسرو دهلوی، قدرتمندترین مقلّد نظامی گنجوی در این عهد سروده شده است **فوایدالفؤاد** اثر امیر حسن سجزی به نثری بسیار شیوا در این عصر فراهم آمده است. فخرالدّین مبارک غزنوی اوّلین کتاب لغت فارسی به نام **فرهنگ قوّاس** را در دورهٔ خلجیان تألیف کرده است. تغلقیان پس از خلجیان به

سلطنت نشستند. هدف اکثر سلاطین آن تأمین رفاه مردم بود. آنان به نژاد و اختلاف مذهب توجّهی نداشتند. در عهد آنان پایتخت از دهلی به دولت آباد منتقل شد، این امر پریشانی مردم را سبب گردید. اهل تصوّف و دانشمندان و طلّاب مورد نوازش پادشاهان بودند. در عهد شاهان این خاندان که قریب یک سده حکمرانی کردند، شهرهای جدید ساخته شد، احوال این دوره را مورّخان و شاعران در آثار خود بازتاب داده‌اند. در عهد آنان زبان هندی، عربی و فارسی هر سه رواج داشت و به هر سه زبان شعر سروده می‌شد.

طبّ در دربار خلجیان و تغلقیان مهم شمرده می‌شد. گفته‌اند که در دربار محمّد بن تغلق، دوازده هزار طبیب، دو هزار قوّال و یک هزار موسیقی‌دان بودند. در مواقع خاص علما و صوفیان را به دربار فرا می‌خواندند و پادشاه با آنان به صحبت می‌نشست.

یکی از نویسندگان، حکیمان، شاعران و صوفیان این عهد ضیاءالدّین نخشبی بود که در شهر نخشب یا نَسَف در نزدیکی سمرقند به دنیا آمده بود. او در جوانی به هندوستان رفت و در شهر بداؤن ـ زادگاه خواجه نظام‌الدّین اولیا ـ مسکن گزید. او زندگی را به زهد و پرهیز می‌گذراند. نخشبی زبان سنسکریت راآموخته بود. بعضی از آثار آن زبان را به فارسی برگردانده بود و زمینهٔ برخی از نوشته‌های خود را هم از آن زبان گرفته بود. از او آثار متعدّدی در دست است. مشهورترین کتاب او طوطی‌نامه است که اصلاً از ادبیّات سنسکریت و اقتباس از کتاب سوکه سپتتی (هفتاد قصّهٔ طوطی) است. قدیم‌ترین تحریر آن از عماد بن محمّد الثّغری است به نام **جواهرالاسمار** که در ۷۱۳ – ۷۱۵ هجری تحریر یافته است. مشهورترین آنها از ضیاءالدّین نخشبی است که در ۷۳۰ هجری تألیف کرده است، شامل ۵۲ قصّه در ۵۲ شب. دیگر سلک السّلوک، داستان گلریز، عشرهٔ مبشّره، لذّة النّساء و کلّیّات وجزویّات یا **چهل ناموس** است. **چهل ناموس** مقالاتی آمیخته به نثر و نظم است. دربارهٔ تن آدمی به عنوان اشرف مخلوقات و توصیف چهل عضو بدن انسان که نخشبی هر عضو را «ناموس» خوانده است و به همین سبب این کتاب را **چهل ناموس**، ناموس اکبر و گاهی **جزویّات و کلّیّات** و گاهی هم کلّیّات و جزویّات خوانده‌اند. این کتاب را به نام قطب‌الدّین مبارکشاه نوشته است.

به سبب آنکه نخشبی در طبابت هم تحصیلاتی داشته و از راه طبابت امرار

معاش می‌کرده است، در چهل ناموس او اشاراتی به نکات طبّی درج است و از این حیث این کتاب اهمیّت ویژه پیدا می‌کند.

سبک نثر و جایگاه شعر در این اثر را مصحّح گرامی در مقدّمهٔ کتاب به تفصیل آورده است و تأثّر نخشبی از آیات و احادیث را با نمونه‌ها متذکّر شده و به رغم آنکه نخشبی ادّعا کرده است که در نثر وامدار کسی نبوده و از کسی اثر نپذیرفته است، آبشخور نثر وی و توجّه او به قصّه‌ها و مضامین شعری پیشینیان در مقدّمه نشان داده شده و مشخّص شده که وی به مثنویِ مولانا و مرصاد العباد نجم دایه و گلستان سعدی نظر داشته است.

نسخه‌های خطّی متعدّد از چهل ناموس باقی مانده است. کهن‌ترین نسخهٔ کتاب از اواخر سدهٔ ۸ یا اوایل سدهٔ ۹ است. دومین نسخهٔ آن با توجّه به تاریخ استنساخ از ۱۰۷۳ هجری است. در کتابخانهٔ بادلیان آکسفورد، شاید سومین نسخهٔ کتاب متعلّق به کتابخانهٔ دانشگاه داکا باشد به شمارهٔ DU. ۲۲۴ که در رجب ۱۰۸۷ هـ نوشته شده است. امّا به هر حال برخی نسخه‌ها با آنکه تاریخ استنساخ قدیم‌تری دارند، در بسیاری موارد به کار مقابله و مراجعه نمی‌آیند. مصحّح ارجمند فهارس دقیقی بر این کتاب افزوده‌اند که کار تحقیق در مفردات و مرکّبات طب، لغات، اصطلاحات و مواضع دیگر را بر پژوهشگران آسان می‌کند. با آرزوی موفقیّت روز افزون، امید است این کتاب برای کسانی که در لغات و ترکیبات زبان فارسی، یا در طبّ قدیم، و تاریخ آن پژوهش می‌کنند، مفید باشد.

توفیق هـ. سبحانی

عضو شورای علمی انجمن آثار و مفاخر فرهنگی

تقدیم به

پروفسور ساجدالله تفهیمی استاد برجستهٔ گروه زبان و ادبیات فارسی دانشگاه کراچی و علاقه‌مندان به‌زبان فارسی و فرهنگ ایرانی اسلامی در جهان به‌ویژه شبه‌قاره.

فهرست مطالب

پیشگفتار

حدود چهارده سال پیش یعنی ۱۳۷۳ خورشیدی که دو سال از مأموریت علمی‌ام در دانشگاه کراچی پاکستان سپری می‌شد با تصویر یک نسخهٔ خطی از کتاب جزئیات و کلیات (چهل ناموس) اثر ضیاءالدین نخشبی نویسنده و شاعر سدهٔ هشتم آشنا شدم. این آشنایی را بیش از هرچیز مدیون استادان پارسی در شبه‌قاره هستم که برخلاف تصور موجود که برخی گمان می‌برند شعلهٔ زبان فارسی در هند و پاکستان به خاموشی گراییده است همچنان به مشعله‌داری سالکان این راه می‌پردازند.

به‌همین سبب جای آن دارد که از همراهان و استادان آن روزگار یادی مختصر شود بلکه گوشه‌ای از زحماتشان تلافی گردد.

شعبهٔ فارسی دانشگاه کراچی در آن روزها چند عضو هیئت علمی داشت؛ پروفسور ساجداللّه تفهیمی، پروفسور طاهره صدیقی، پروفسور روشن آرابیگم، پروفسور سیدجعفر حلیم، دکتر ریحانه افسر، دکتر شهلا سلیم نوری و دکتر رمضان بامری که اکنون به سه چهار نفر تقلیل یافته‌اند و تعدادی از بازنشستگان نیز با آنها به‌صورت پاره‌وقت همکاری دارند.

در دورهٔ مأموریتم پروفسور غلام‌سرور، مؤسّس شعبهٔ زبان و ادبیات فارسی دانشگاه کراچی، در قید حیات بود. هرچند وی دوران بازنشستگی را می‌گذراند دست از تحقیق و تتبّع بر نداشته بود و آن روزها دربارهٔ سبک اشعار علاّمه اقبال پژوهش

می‌کرد. گاهگاهی از ایشان دعوت می‌شد تا در دانشگاه کراچی سخنرانی کند. پروفسور غلام‌سرور یکی از شاگردان پروفسور هادی حسن، استاد فارسی دانشگاه علیگره هندوستان بود که پس از استقلال پاکستان به این کشور مهاجرت کرده بود.

او پیوسته از عظمت علمی و توغّل پروفسور هادی حسن در زمینهٔ زبان و ادبیات فارسی یاد می‌کرد و نه تنها خود را شاگرد بلکه از فرزندان وی به‌شمار می‌آورد.

پروفسور مطیع‌الامام و پروفسور عابد علی‌خان نیز از استادان فارسی قدیمی این گروه بودند که همچون پروفسور غلام‌سرور بازنشسته شده بودند و اعضای گروه پیوسته از فضائل علمی و اخلاقی آنها سخن به‌میان می‌آوردند و به مناسبت‌هایی برای دیدار و عیادت به منزلشان می‌رفتند. خدایشان هر سه را رحمت کند.

پروفسور ساجداللّه تفهیمی، استاد زبان و ادبیات فارسی دانشگاه کراچی، که مدیریت آن گروه را نیز به عهده داشت کتابچه‌ای چهل صفحه‌ای با عنوان *سیری در گلریز نخشبی* آن هم با حمایت مالی همسرش که شغل طبابت به‌شیوهٔ «هومیوپاتی» داشت منتشر ساخته بود! زیرا در این روزگار در شبه‌قاره پشتوانه‌ای برای چاپ چنین آثاری نیست.

پروفسور تفهیمی علاوه بر اینکه حافظ کل قرآن است خط فارسی را خوش می‌نویسد و کتاب *سیری درگلریز نخشبی* هم توسط وی نگارش یافته است. تابلوهایی از اشعار فارسی به‌ویژه سروده‌های علّامه اقبال لاهوری به خط وی زینت‌بخش گروه زبان فارسی و کتابخانه اختصاصی آن شده است.

باری، آشنایی بنده با دست‌نویس *جزئیات و کلیات* توسط پروفسور تفهیمی صورت گرفت. تک نسخه‌ای در دست بود که فتوکپی آن در قسمت‌هایی خیلی ناخوانا و کمرنگ بود و خواندن آن را بسیار دشوار می‌کرد. چند صفحه‌ای از آن نسخه را با هم خواندیم و چون کار مشترک دیگری را شروع کردیم که پایان مأموریت من فرصت اتمام آن را نداد، پروفسور تفهیمی کار تصحیح جزئیات و کلیّات را به من سپرد.

از آن روز به بعد درصدد تهیّهٔ نسخه‌های دیگر این کتاب برآمدم لذا نسخهٔ دیگری

را در موزهٔ کراچی که در این تصحیح به عنوان پ ۲ مشخص شده است به‌دست آوردم. در مراجعت به ایران گمان می‌کردم با این نسخه کار تصحیح به سامان می‌رسد، امّا مشغله‌های پراکنده مانع ادامه کار شد تا اینکه مجدداً فرصت دیگری برایم پیش آمد و به‌دانشگاه عثمانیه حیدرآباد هندوستان اعزام شدم. در خلال تدریس در کرسی زبان و ادبیات فارسی دانشگاه عثمانیه به دو نسخه در کتابخانهٔ موزهٔ سالار جنگ و یک نسخه در کتابخانهٔ آصفیّه برخوردم و تقریباً کار تصحیح و مقابله را با وجود دشواری‌های فراوان و نامساعد بودن هوا به‌صورت جدی همان‌جا شروع کردم. در پایان مأموریتم در سال ۱۳۷۹ میکروفیلم دیگری از این کتاب که قبلاً شناسایی کرده بودم و در کتابخانهٔ خدابخش شهر پتنه نگهداری می‌شد با پی‌گیری‌های زیاد به‌دستم رسید و قصد کردم که کار تصحیح را با این شش نسخه تکمیل کنم. بعد از آن در کتابخانهٔ مرکزی و مرکز اسناد دانشگاه تهران میکروفیلمی از نسخهٔ بادلیان به‌دست آوردم و در کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی نیز با یاری جناب آقای دکتر سیدمحمد منصور (طباطبایی) نسخه‌ای که تقریباً قدیمی‌ترین نسخه‌هاست، امّا افتادگی‌های فراوان دارد یافتم و تصحیح‌های قبلی را نیز با این‌ها سنجیدم و تقریباً با روش التقاطی سعی کردم که متنی مصحّح و منقَّح ارائه نمایم.

فهرست‌نگاران نسخ خطی به‌دلیل تنوّع مطالب این نسخه در طبقه‌بندی دچار اشتباه شده‌اند و در فهرست اختصاصی در ردیف‌های متنوع نظم، عرفان، پزشکی، نثر (انشاء) آن‌را معرفی کرده‌اند ولی حقیقتاً این کتاب مجموعه و جُنگی است از مطالب گوناگون و می‌توان آن‌را دانشنامه‌ای محدود در علوم و فنون مختلف، معرفی نمود.

برجستگی‌های فاخر نثر فارسی از قبیل سجع‌ها، قرینه‌سازی‌ها، نثرهای شعری، داستان‌پردازی، غزل‌هایی با ردیف چهل‌گانهٔ اعضای بدن به‌عنوان ناموس از قبیل موی، سر، پیشانی،... تا پای، مناظره‌های گوناگون بین اعضای بدن و موجودات دیگر نظیر «اشک و باران»، «خال و شب‌قدر»، «لب و لعل»، «نی و نوا»، «لب و دندان» و... به همراه موسیقی و پرده‌های مختلف و سرچشمه‌های پیدایش آن، سنگ‌های قیمتی مثل

لعل و مروارید و انواع آنها و... بیماری‌ها و تشخیص و معالجهٔ آنها، داروهای گیاهی و خواص آنها و... ازموضوعات متنوّعی است که این کتاب را صبغهٔ دانشنامه‌ای می‌بخشد.

جای بسیار خوشوقتی است که در این‌جا از همکاران و دوستانی کـه نگـارنده را یاری رسانده‌اند تا این کار به سامان برسد، سپاسگزاری کنم:

جناب آقای دکتر سید محمدمنصور طباطبایی که مقابلهٔ نسـخهٔ مـجلس شـورای اسلامی با همکاری وی انجام گرفت. جناب آقای محمد راغب، دانشجوی دورهٔ دکتری زبان و ادبیات فارسی که تهیّهٔ برخی از فهرست‌ها و مقابلهٔ آنها به‌همت و پی‌گیری ایشان صورت پذیرفت. جناب آقای مسعود راستی‌پور دانشجوی کارشناسی ادبیات فارسی دانشگاه تهران که مقابلهٔ متن توسّط ایشان انجام شد. سرکار خانم محبوبه امینی‌مهر که با دقّت در حروف‌نگاری، صفحه‌آرایی، سطرشماری و تعیین قلم مناسب متن که چندین بار برای رسیدن به هدف مطلوب و پاسخ‌گویی به سلیقه‌های متنوع مخاطبان تغییر کرد، گره به پیشانی نیفکندند، و سرانجام همهٔ کسانی که به گونه‌ای در به فرجام رسیدن این خدمت در حدّ توان یاری‌رسان بوده‌اند.

نگارنده بسیار مفتخر است که انجمن آثار و مفاخر فرهنگی به ریاست استاد محترم، جناب آقای دکتر مهدی محقق ـ حفظه‌اللّه تعالی ـ از چاپ این کتاب استقبال نمودند که در همین جا صمیمانه از ایشان و جناب آقای دکتر محمدرضا نصیری، قائم مقام محترم انجمن، و جناب آقای دکتر توفیق سبحانی از صمیم قلب تشکر و قدردانی مـی‌کنم و برای همگی از خداوند بزرگ آرزوی توفیق و سلامت دارم.

به‌دلیل مطالب گوناگونی که از حوزه‌های ملی مختلف علوم به‌ویژه علوم پزشکی و گیاهان دارویی و... به این کتاب راه یافته است این تصحیح با کاستی‌هایی همراه است که راهنمایی‌ها و تذکرهای صاحب‌نظران می‌تواند موارد را در چاپ‌های بعدی اصلاح و تکمیل نماید که پیشاپیش نگارنده را مرهون لطف خود قرار می‌دهند.

علی‌محمد مؤذنی

استاد دانشگاه تهران

خرداد ۸۸

به هر شهری و هرجایی متاعی قیمتی خیزد
ضیاء از نخشب و شکّر زمصر و سعدی از شیراز
(نخشبی)

مقدمه

ضیاءالدین نخشبی در نیمهٔ دوم قرن هفتم هجری در «نخشب» یا «نسف» از بلاد کهن ماوراءالنهر چشم به‌جهان گشود. تحصیلات مقدماتی را همان‌جا فراگرفت (تفهیمی، ۴) در نوجوانی زادگاهش را به قصد هندوستان ترک کرد و در «بدایون» سکنی گزید. این دوره همزمان با سیطرهٔ تیمور بر ایران و سرزمینهای مجاور بود که باعث مهاجرت گستردهٔ علما و صوفیه به هند شد.

او در علوم متداول آن روزگار همچون ادبیات عربی، فارسی، طب، فقه، تفسیر، حدیث، اخلاق، عرفان، هیأت، موسیقی و نیز زبانهای سنسکریت، هندی و جز آن سرآمد اقران شد. از استادان وی به‌جز شهاب‌الدین مهمره (متولد: ۶۸۶ق) اطلاع دیگری در دست نیست (همان، ۴). وی پس از فراغت از تحصیل به تصنیف پرداخت و از پزشکی امرار معاش می‌نمود (لاهوری، ۱/ ۳۵۲). وی در فن طبابت نیز جایگاه والایی داشته و احاطهٔ کم نظیری بر ادویه، مفردات و علاجات داشته و این مطلب از جای جای کتاب حاضر برمی‌آید. نخشبی چنانکه از بزرگداشت ابوحنیفه، در خلال آثارش به‌خوبی هویداست سنّی مذهب و ظاهراً همچون دیگر ماوراءالنهریان بر مسلک

حنفی بوده است. وی در آثار خویش مکرّر امامان دوازده‌گانه اهل بیت علیهم‌السلام را به بزرگی یاد کرده و آنها را می‌ستاید که البته با حنفی بودن وی منافات ندارد (مجتبایی و آریا، مقدمهٔ *طوطی‌نامه*، چهارده).

وی در آثارش از ملامتیه به خوبی یاد می‌کند و صریحاً آنان را تأیید می‌کند (همان، ۱۰) و آنچه نبیره‌اش «میرحسین دوست» می‌گوید: «در ستر حال، سعی موفور می‌فرموده» مؤیّد همین نکته است (سنبهلی، ۳۴۳).

چنانکه در *خزینةالاولیاء* آمده وی خلیفه و مرید شیخ فریدالدین ناگوری نبیرهٔ حمیدالدین ناگوری است و او خلیفهٔ نامدار معین‌الدین چشتی بوده؛ از این رو می‌توان وی را در طریقت، پیرو «حمیدیّهٔ چشتیّه» دانست (مجتبایی و آریا، چهاردهم؛ لاهوری، ۳۰۸؛ محدث دهلوی، ۲۹ و ۱۰۵).

مطلبی که نخستین‌بار در منابع متأخّر ذکر شده است موضوع ارادت نخشبی به خواجه نظام‌الدین اولیاء است که در *ریحانة الادب* آمده و دهخدا نیز به‌نقل از *ریحانه* آن را تکرار کرده است. این اشتباه ظاهراً ناشی از وجود سه تن از معاصرین نظام‌الدین اولیاء به نام «ضیاءالدین» است. چراکه سیدمحمدبن مبارک علوی کرمانی معروف به «میرخورد» که از مریدان نظام‌الدین اولیاء بوده و در کتابش، *سیرالاولیاء*، به تفصیل متذکّر حالات نظام‌الدین و مریدان وی شده، کمترین اشارتی به نام ضیاء نخشبی ندارد (مجتبایی و آریا، مقدمهٔ *طوطی‌نامه*، نهم). میرحسین دوست سنبهلی نیز که خود نبیرهٔ نخشبی است در *تذکرهٔ حسینی* می‌گوید نخشبی گاهگاهی با شیخ نظام‌الدین اولیاء ملاقات می‌کرده ولی هیچ اشارتی به اینکه نخشبی، مرید نظام‌الدین بوده است ندارد (سنبهلی، ۳۴۳).

سه ضیاء (ضیاءالدین) مذکور عبارت‌اند از:

۱. ضیاءالدین برنی مؤلف «*تاریخ فیروز شاهی*» (متولد: ۷۵۸ق) که از مریدان نظام‌الدین اولیاء و معتقد به وی بوده؛

۲. ضیاء سنامی که منکر شیخ بوده؛

۳. ضیاء نخشبی که نه منکر شیخ بود و نه مرید وی (محدث دهلوی، ۱۰۵ـ۱۰۹).

باری ضیاء نخشبی در عین مقام بلند علمی و ادبی، در گوشهٔ «بدایون» هند، مردی خلوت گزیده بود و به کار خویش مشغول، از صحبت خلق برکرانه بود و با اعتقاد و انکار کسی کار نداشت (همان، ۱۰۵). کرامتی نیز بدو منسوب است؛ از جمله نبیره‌اش میرحسین دوست سنبهلی گوید:

«"مهمرا" نامی که از مستفیدان آن حضرت بوده در [مرض] رحلت آن جناب اضطراب می‌نمود. آن حضرت فرمود: غم مخور! بر مرقد می‌آمده باش و حلّ مشکلات می‌کن. وی پیوسته مسائل علوم ظاهر و باطن عرض می‌کرد و جواب از مرقد می‌شنید. گاهی جهت ادای تقریر و اثبات معانی دست مبارکش نیز از گور ظاهر می‌شد. چون این معنی بر مردم کشف گشت، از آن باز موقوف شد» (سنبهلی، ۳۴۳).

وی به‌سال ۷۵۱ هجری در «بدایون» درگذشت و غلام‌سرور در تاریخ وفاتش چنین سروده است:

چون ضیاء دین ز عالم رخت بست		سال وصل آن ولیّ نخشبی
نیز دان «مجذوب» سال رحلتش		نیز مرشد هادی عالم ولی
واقف اسرار اهل الله دان		هم ولیِّ دینِ کاملْ متّقی

(لاهوری، ۳۵۱)

مزار فائض الانوارش در همان «بدایون»، زیارتگاه خلایق است (سنبهلی، ۳۴۳).

تصانیف نخشبی

تصانیف متعدّدی از ضیاء نخشبی به‌جای مانده که نشان‌دهندهٔ توان وی در نظم و نثر فارسی است. البته اگر از تکلّفات و عربی‌زدگی‌اش صرف‌نظر کنیم، سیاق کلام نخشبی در همهٔ آثار موجود او مانند هم است و یکی از ویژگیهای قلم وی آمیختن نثر به قطعات مشاکل و مشابه است. آنچه از آثار وی تاکنون شناخته‌ایم بدین شرح است:

۱. **سلک السلوک**. کتابی در بیان مراحل و مراتب سلوک به‌نثر فارسی مصنوع متکلّف

و به قول مؤلّف *اخبارالاخیار*؛ «کتابی بغایت شیرین و رنگین است، به‌زبانی لطیف مؤثر، مشتمل بر حکایات مشایخ و کلمات ایشان» (محدث دهلوی، ۱۰۵).

این عنوان در *ایضاح‌المکنون* به سید ضیاءالدین بدایونی هندی نسبت داده شده که گویا همین کتاب است (بغدادی، ۲۳).

این اثر به تصحیح غلامعلی آریا به‌سال ۱۳۶۹ توسط انتشارات زوّار در تهران به‌چاپ رسیده است.

۲. **طوطی‌نامه.** این کتاب مشهورترین اثر نخشبی است. اصل این کتاب به‌زبان هندی است مشتمل بر حکایاتی از زبان یک طوطی به این تفصیل که چون «صاعد تاجر» به سفر رفت زن جوان وی که رفیق فسقی داشت، هر شب به قصد فجور با وی، قصد خروج از خانه می‌کرد. اما طوطی سخن‌گوی دست‌آموزِ شوی با تردستی و زیرکی او را با داستانی ملیح و جذّاب تا بامداد سرگرم می‌ساخت و مانع از فجور وی می‌شد تا اینکه شوی از راه رسید و زن را مجازات کرد.

اصل کتاب به زبان هندی بوده که ابتدا محمّدبن عماد ثغری آن را به پارسی برگرداند، و *جواهرالاسمار* نامید و چون اهل فن نثرش را نپسندیدند ترجمهٔ آن را از نخشبی درخواست کردند و او دیگر بار تحت عنوان *طوطی‌نامه* کتاب را ترجمه‌ای پیراسته کرد.

این کتاب به سال ۱۳۷۲ با تصحیح فتح‌اللّه مجتبایی و غلامعلی آریا توسط انتشارات منوچهری به‌چاپ رسید. به گفتهٔ حاج خلیفه در*کشف‌الظنون* یکی از ادبای روم (عثمانی) آن را برای سلطان سلیمان‌خان به ترکی ترجمه کرده است (حاج خلیفه، ۲/ ۱۱۱۸).

۳. **افسانهٔ گلریز.** از آثار نامدار نخشبی است به‌فارسی، در سرگذشت **معصوم شاه** و دختری به نام **نوشابه**. نثر کتاب مصنوع و متکلّف است و آراسته به اشعار و احادیث و اخبار. این متن به‌تاریخ ۱۹۱۲م با مقدّمه‌ای انگلیسی در کلکته به‌چاپ رسیده است. انتشارات روزنه نیز آن را به‌صورت افست در شمار محدودی به‌تاریخ ۱۳۷۷ش به چاپ رسانده است.

۴. کلیّات و جزئیّات یا **چهل ناموس** یا **ناموس اکبر** که همین کتاب حاضر است و به تفصیل دربارهٔ آن سخن خواهیم گفت.

۵. شرح قصیدهٔ ربوبیّه یا **شرح قصیدهٔ سریانی** (دعای سریانی). اصل این اثر سوره‌ای از زبور است که ابن عباس رضی‌الله‌عنه از سریانی به عربی برگردانده و نخشبی متن عربی آن را ترجمه و شرح کرده است. نخست مثنویی است در ۱۱ بیت، سپس دیباچه و آنگاه شرح قصیده، نخست بیتی را تجزیه و ترکیب کرده آنگاه به‌نظم پارسی در می‌آورد و سپس تحت عنوان «حاصل معنی» آن را شرح عرفانی داده است (منزوی، فهرست مشترک، ۱۶۲۲/۳).

شاعری متخلص به «فقیر» این شرح را تماماً به‌نظم فارسی درآورده است (همان، ۱۶۲۴/۳).

۶. انیس‌العاشقین. به نوشتهٔ بشیرحسین از نخشبی است ولی در هیچ یک از منابع در دسترس، این کتاب به نخشبی نسبت داده نشده است. نسخه‌ای از این کتاب به‌شمارهٔ ۴۴۰۳/۱۳۵۲ در دانشگاه لاهور به‌خط حافظ عبدالمجید خلیل مورخ ۱۱۴۳ق موجود است که در شاهجهان‌آباد کتابت شده است (همان، ۱۲۹۶/۳).

۷. رسالهٔ عرفانی. بنا به احتمال احمد منزوی از ضیاء نخشبی است. گفتاری است فارسی در سیر و سلوک با عناوین **ای طالب عزیز**. نسخه‌ای از این اثر به‌شمارهٔ **۸۰۳۲** به قلم نسخ پخته از قرن ۱۲ در کتابخانهٔ گنج‌بخش موجود است (همان، ۱۴۹۱/۳).

۸. لذّت النساء. ترجمه‌ای است فارسی از متن سنسکریت به‌نام «کام شاستر» یا «کوک شاستر» اثر «کوکاویر یا کوکاداس» در آمیزش با زنان. نخشبی این کتاب را به‌دستور حاکم وقت ترجمه کرده است.

۹. عشرهٔ مبشّره. کتابی است در باب ده نفر از اصحاب رسول خدای صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم که بنابر روایتی از منابع اهل سنّت، حضرتشان مژدهٔ بهشت به آنها داده است.

چهل ناموس یا ناموس اکبر (جزئیّات و کلیّات)

ضیاء نخشبی این کتاب را به‌نام پادشاه زمان خویش سلطان قطب‌الدین موشّح ساخته و مثنویی مشتمل بر ۶۲ بیت در مدح وی سروده که پس از تحمیدیّه و مدح حضرت ختمی مرتبت آن را آورده است. سلطان مذکور ظاهراً همان مبارک شاه اول ملقّب به قطب‌الدین است که به‌تاریخ ۱۹ محرم ۷۱۶ق به تخت نشست و در ۵ ربیع‌الاول ۷۲۰ به قتل رسید (زامباور، ۴۴۲).

این کتاب که در زبان و ادب فارسی در نوع خود بی‌همتاست، مجموعه‌ای است از مقالات آمیخته به‌نظم و نثر فارسی دربارهٔ جسم آدمی به عنوان بهترین و زیباترین مخلوقات الهی، و نشانه‌هایی از عظمت او جلّ شأنه. این کتاب به چهل بخش تقسیم شده و در هر یک از آن بخش‌ها که «ناموس» نام دارد، نویسنده یکی از اعضای بدن آدمی را شرح داده است. نخشبی، وجه تسمیهٔ این کتاب را به *جزئیّات و کلیّات* چنین بیان می‌کند که چون هر جزو از نظر اهمیّت به منزلهٔ کلّ است، آن را بدین نام نامیده است:

«و هر جزو را که درین مجموعه ذکر کرده‌اند از بس که آن جزو در محل خویش به منزلهٔ کلّ بود این مجموعه را *جزئیات و کلّیات* نام نهاده‌اند و از ابیات اجنبی به کلّی امتناع و اجتناب نموده آید» (کتاب حاضر، ۱۷).

اعضایی که در این کتاب شرح داده شده‌اند به تصریح نویسنده، اعضای رئیسه است نه خسیسه. چنانکه گوید: «و از ذکر اجزای خسیسه عمداً احتراز کرده شد، بنابر آنکه بعضی اجزای خسیسه از آنهاست که از غایت شرم نام آنها نتوان گفت:

اعضای خسیسه را نکردم ذکری   آری سخن شرم نگویند، آن به»

نخشبی که به تأسّی از قرآن کریم، انسان را نمونهٔ اعلا و گوهر والای جهان آفرینش معرفی می‌کند و در جهان رنگ‌آمیز، وی را صبغهٔ الهی و رنگِ عالم بی‌رنگی می‌داند، اعضای انسان را نیز نشانهٔ قدرت خداوند و به عنوان مظهر جمال و جلال حق به نمایش می‌گذارد، چنانکه گوید:

ز سر تا پا تو ای فرخنده سرّی | به هرزه نیست الانسانُ سرّی

(همان، ۱۵)

«ای نور حدقهٔ شریف خلقت، و ای نور حدیقهٔ حنیف فطرت، در عالم خلقت مخلوقی از تو شریف‌تر نیست و در جهان فطرت موجودی از تو منیف‌تر نه.

دریـن رنگـین سـرای رنگ‌آمـیز | جز از تو کس ندیدم «صبغة‌الله»»

(همان، ۱۲)

بدین جهت چهل عضو رئیسه و شریف بدن انسان را به عنوان «ناموس» برگزیده و از جهات گوناگون معرّفی و شرح می‌نماید؛ که عبارت‌اند از:

ناموس اول در مناقب **موی**، ناموس دوم در مناقب **سر**، ناموس سوم در مناقب **دماغ**، ناموس چهارم در مناقب **پیشانی**، ناموس پنجم در مناقب **ابرو**، ناموس ششم در مناقب **پلک**، ناموس هفتم در مناقب **مژه**، ناموس هشتم در مناقب **چشم**، ناموس نهم در مناقب **اشک**، ناموس دهم در مناقب **بینی**، ناموس یازدهم در مناقب **رخساره**، ناموس دوازدهم در مناقب **گوش**، ناموس سیزدهم در مناقب **زلف**، ناموس چهاردهم در مناقب **خط**، ناموس پانزدهم در مناقب **لب**، ناموس شانزدهم در مناقب **دهان**، ناموس هفدهم در مناقب **دندان**، ناموس هیجدهم در مناقب **زبان**، ناموس نوزدهم در مناقب **زنخ**، ناموس بیستم در مناقب **روی**، ناموس بیست و یکم در مناقب **خال**، ناموس بیست و دوم در مناقب **گلو**، ناموس بیست و سوم در مناقب **گردن**، ناموس بیست و چهارم در مناقب **پشت**، ناموس بیست و پنجم در مناقب **استخوان**، ناموس بیست و ششم در مناقب **بازو**، ناموس بیست و هفتم در مناقب **رگ**، ناموس بیست و هشتم در مناقب **خون**، ناموس بیست و نهم در مناقب **دست**، ناموس سی‌ام در مناقب **انگشت**، ناموس سی و یکم در مناقب **ناخن**، ناموس سی و دوم در مناقب **سینه**، ناموس سی و سوم در مناقب **دل**، ناموسی سی و چهارم در مناقب **روح**، ناموس سی و پنجم در مناقب **پهلو**، ناموس سی و ششم در مناقب **شکم**، ناموس سی و هفتم در مناقب **کمر**، ناموس سی و هشتم در مناقب **زانو**، ناموسی سی و نهم در مناقب **ساق**، ناموس چهلم در مناقب **پای**» (همان، ۱۸).

اسلوب خاص و طرز بدیعی که بر این کتاب حاکم است، چنانکه قبلاً بدان اشارت رفت در نوع خود بی‌بدیل است، محصول فیضی ربّانی است که نخشبی بدان تصریح دارد و در این ابتکار و نوآوری خود را مقلّد کسی نمی‌داند و از شیوه و سخن دیگری متأثّر نیست:

«... بلکه بر نمطی ابداعی و ناموسی اختراعی:

خامه‌ام دهر پر ز گوهر کرد		کار ابداع تا کجا سرکرد

***

قطعه

به نثر خویش صاحب نثر لایق		روا باشد که آرد نظم هر کس

ولیکن من نیاوردم درین نثر		زسعی کلک خود نظم دگر کس

***

چهل شب هم نبخشیدند یک ناموس غیری را

مرا یک شب بدین گونه چهل *ناموس* بخشیدند»

(همان، ۱۷)

البته برخی از شعرا مانند مهری عرب از شعرای قرن ۱۱ـ۱۲ را نیز منظومه‌ای فارسی است به عنوان *سرتا پا* که در آن به وصف اعضای بدن آدمی پرداخته که شاید از نخشبی نیز متأثر بوده است. نسخهٔ این منظومه مختصراً در *الشریعه الی استدراک الذریعه* معرفی شده است.

نخشبی در هر یک از این ناموس‌ها، ضمن معرّفی یکی از اعضای چهل گانهٔ بدن انسان در قالب نثری مزیّن و ادبی، جنبه‌های عرفانی، بهداشتی، پزشکی و راههای مداوای بیماریهای آن را بیان کرده و دستکاری قدرت پروردگار و قلم صنع وی را در وجود آدمی نشان داده است. دیباچه و سرآغاز کتاب *چهل ناموس* ضمن برخورداری از ظرایف ادبی و زیباییهای لفظی و معنوی که معمولاً در آغاز هر ناموس نیز رعایت

شده است، محتوای کلّی کتاب را نیز به‌صورت موجز در بردارد و نـخشبی بـا آوردن براعت استهلالِ هنرمندانه‌ای، موضوع اصلی آن را به‌خواننده انتقال می‌دهد. چـنانکه گذشت، نویسنده پس از تکمیل تحصیلات، شغل طبابت را برای گذران زندگی برگزید و علم پزشکی آن روز را که بیشتر از طب هندی ناشی می‌شد، به‌خوبی فرا گـرفت. از این‌رو در آغاز کتاب با برخی از اصطلاحات پزشکی روبرو هستیم از قـبیل: قـوای غاذیه، نامیه، مولّده، جاذبه، ماسکه، هاضمه، دافعه و پرده‌های چشم شـامل: صُـلبی، مشیمی، شبکی، عنبی، عنکبوتی، قرنی، ملتحمی و برش‌های اسـتخوان جـمجمه بـه نامهای: قوسی، لامی، سهمی، قشری، اکلیلی و....

«حمدی که از احصاء آن مخیّلهٔ فیّاض ارباب خیالاتْ قاصر گردد، مر قویّی را ـ جلّ جلاله ـ که قوّت غاذیه و نامیه و مولّده و مصوّره دادهٔ کرم کامل اوست و مدحی که از استقصای آن مفکّرهٔ فضفاض اصحاب کمالات خاسر ماند، مر قدیری را ـ عمّ نواله ـ که شوکت جاذبه و ماسکه و هاضمه و دافعه بخشیدهٔ فضل نعم شامل اوست... بصیر مطلق ـ تعالت آلاؤه ـ که شمع خسروانهٔ چشم را به هفت پلیتهٔ صلبی و مشیمی و شبکی و عنبی و عنکبوتی و قرنی و ملتحمی فرّاش مشیّت او تواند افروخت و خبیر بر حق ـ توالت نعماؤه ـ که جامهٔ شَعر سر را به پنج درز قوسی و لامی و سهمی و قشری واکلیلی، خیاط ارادت او تواند دوخت» (همان، ۱ـ۲).

نثر کتاب

به‌طور کلی نثر کتاب را می‌توان از نظر قالب به سه نوع: ۱. نثر ساده (مرسل)، ۲. نثر مزیّن و مصنوع، ۳. نثر مزیّن با موج شعری. و از نظر محتوا به نثر **پزشکی**، **عرفانی** و **داستانی** تقسیم‌بندی نمود.

۱. **نثر ساده** یا **مرسل**. نثر مرسل این کتاب که به دور از تصنّع و آرایـه‌های لفـظی و معنوی در جای جای آن به‌چشم می‌خورد، یادآور سبک‌های دورهٔ اوّل نـثر فـارسی است:

«امام اعظم ـ رضی الله عنه ـ که موی در موی خود کاری داشت می گوید: کرّت اول که من در حرم کعبه رفتم، سه چیز را از مزیّن آموختم: وقت فرود آوردن موی، موی تراشی بر من سه خطا بگرفت، یکی از آنها آن بود که چون پیش مزیّن برای حلق بنشستم مستقبل قبله ننشستم. گفت: مستقبل قبله بنشین که حلقْ عبادت است و در عبادتْ مستقبل قبله باید نشست. دوم آنکه چون سر پیش او نهادم جانب چپ نهادم، گفت جانب راست نِه، که هرچه آغاز کنند باید که از راستا آغاز کنند حتّی النّعل و الرّجل. حدیث: «إنّ اللهَ یُحِبّ التیامن» بدرستی که خدای تعالیٰ دوست می‌دارد تیامن را. ای راست را امّا آنکه اوّل به ازار پای راست بپوشند. و اول گام راست زنند حتّی النّعل و الرّجل. سیوم آنکه بعد از حلق چون برخاستم، همان‌جا موی افتاده گذاشتم. گفت: موی بردار که با تو در عبادت موافقت کرده‌اند. امام اعظم رضی الله عنه بارها از آن موی تراش یاد کردی و گفتی من در صلابت دین ازو با صلابت تر کس ندیدم...» (همان، ۲۰ـ۲۱).

۲. **نثر مزیّن و مصنوع.** در این نوع نثر که غالباً در سرآغاز هر ناموس آمده است، ضمن به کارگیری انواع آرایه‌های لفظی و معنوی، کاربرد ایهام و تکرار لفظ در معانی گوناگون از بسامد بیشتری برخوردار است:

«**موی** شکافانی که از خدنگ عبارت، گره **موی** معانی بگشایند، اگر سخن چون **موی** مرا یک **موی** فرو گذاشت نکنند و شکل شانه، سرا پای تمام زبان نگردند، سخنی که از **موی** باریک تر است **موی** گرفته به سمع ایشان رسانم» (همان، ۱۹).

و یا در مناقب **گوش** گوید:

«فرقه‌ای که ارباب معانی، **گوش** گرفتهٔ ایشانند، اگر یک چشم زدن **گوش**، بدین **گوش** گرفتهٔ خود کنند درّ و لئالی‌ای که مشّاطهٔ معانی در **گوش** من افکنده است در **گوش** ایشان افکنم» (همان، ۱۱۲).

و در مناقب **دست** چنین گوید:

«ای صاحبِ **دست**، أیّدک الله! اگر مرا که از **دست** شده‌ام **دست** دهی و **دست** رفق بر سرِ وقتِ من نهی و از پایْ در آمده را دستگیر شوی، **دست** در **دست** زده آید و دُرّی که از

دست من برآید نثار **دست** تو کرده آید» (همان، ۲۶۳).

این قسمت را با آوردن گونهٔ دیگری از این نوع نثرپردازی فارسی در مناقب **ساق** پایان می‌بریم:

«ای **ساق** آبنوسی تو از **ساق** عرش خوب‌تر! سودای **ساق** تو که در سر من افتاده است تا سرّ «وَ التَفَّتِ **السّاقُ بالسّاق**» ظاهر نشده است. من از سر سودا خاستنی نه‌ام و نه این سودا از سر من خاستنی است» (همان، ۳۵۸).

۳. **نثر با موج شعری**. هرچند رگه‌هایی از این نوع نثر در کتابهایی چون تفسیر *کشف‌الاسرار* میبدی و *مرصادالعباد* شیخ نجم‌الدین‌رازی و *مناجات* پیر طریقت خواجه عبدالله انصاری سابقه دارد، امّا در کتاب *چهل ناموس* نخشبی با یک نظم خاص در تمام ناموس‌ها تکرار شده است و نویسنده با پرسشی که از خود می‌کند مانند: «**سر** چیست؟ یا **بازو** چیست؟» با نثری شعر گونه که یکی از ابتکارهای جالب در نثر مزیّن فارسی است آن را پاسخ می‌گوید:

مثلاً در توصیف **موی** گوید:

«می‌خواهم که از غایت ارادت موی از سر او دور کنم تا در صفت موی، موی شکافی کند: موی چیست؟ شبی تاریک، رهی باریک، شعری کبود، تاری بی‌پود، اکسونی مفتول، درازی مقبول، مشکی معنبر، مجموعی ابتر، دودی دخانی، سنبلی حیوانی، شعری نابافته، مفتولی ناتافته. نی‌نی، موی چیست؟ یکی برآمده بر همه اعضا و سرآمدهٔ کلّ اجزا، عاشق نی امّا نحیف، **نخشبی** نی امّا ضعیف» (همان، ۲۰).

و در توصیف **پیشانی** چنین بیان می‌کند:

«پیشانی چیست؟ صحیفه وافی و آئینهٔ صافی، محل اسرار، مقرّ انوار، مکتوبی مختوم، منشوری مرقوم، لوح محفوظ ثانی، تختهٔ اسرار انسانی، محلّ خیر و شر، تذکرهٔ نفع و ضرّ، ماه نه امّا نورانی، آفتاب نه امّا لمعانی، مشرق نه امّا منشأ انوار، **نخشبی** نه امّا محرم اسرار» (همان، ۴۴).

این نوع سجع پردازی ناگزیر از آوردن تشبیهات بدیع و خیالبندی‌هایی بکر است که

گاهی سخنور را به تکلّف می‌اندازد.

مثلاً تشبیه زبان به کلید قفل استخوانی، و بلبل شهدنوش و خطیب لعل‌پوش و... و کمر را به جوزای ثانی و سلّهٔ اژدها، عدمی مصوّر، صفری مرقوم و...

«زبان چیست؟ معبّر تأویل و مفسّر تنزیل، متکلّم یگانه و گویای زمانه، جامع اسباب معانی، کلید قفل استخوانی...نی نی! زبان چیست؟ کاشف مشکلات، کاسر معضلات، کشّاف تفاسیر قرآن، مفتاح معانی بیان... سبحان‌اللّه زبان چیست؟ جوهری جوهردار، گوهری گوهربار، نقیب دروازهٔ دهان و کوتوال حصار دندان... بشنو بشنو! زبان چیست؟ عندلیب شهد نوش، خطیب لعل پوش. سلطان نه امّا در کن مکن، **نخشبی** نه امّا صاحب سخن» (همان، ۱۷۰ـ۱۷۱).

در بسیاری از فرازها که بدین سان شاعرانه سجع‌پردازی می‌کند نخشبی نام خود را تخلّص وار در پایان آن ذکر می‌کند که ما از این نوع ترفندها در نثر فارسی کمتر سراغ داریم؛ مثالهایی که قبلاً ذکر شد از این نوع بودند و در آخرین جمله‌ای که در زیر ذکر می‌شود این سبک سخن نیز وجود دارد:

«کمر چیست؟ مایه سرور، خیرالامور، آفت جانی، جوزای ثانی، سلّهٔ اژدها، مهرهٔ بی بها، عدمی مصوّر، وسطی مدوّر، صفری مرقوم، میمی موهوم، عاشق نه امّا نحیف، وامق نه امّا ضعیف، صوفی نه امّا با رقّت، **نخشبی** نه امّا با دقّت» (همان، ۳۴۶).

تأثّر از آیات قرآنی و احادیث

نخشبی مثل سایر عرفای اسلامی که الفاظ و نوشته‌های خود را با چاشنی‌های کلام ربّانی و احادیث نبوی می‌آرایند، به مناسبت، برای استوار نمودن کلام خویش به شیوه‌ای نو، بارها از آیات مبارک قرآن و احادیث نبوی استشهاد می‌کند. به عنوان مثال در آغاز کتاب برای بیان انگیزه‌ای که وی را وادار به نوشتن کتاب *چهل ناموس* کرده است، با الهام از حدیث معروف «مَن عَرَفَ نَفسَه فَقَد عَرَفَ رَبَّه» تفسیر گونه‌ای نیز برای آن می‌آورد و حکمت خداوندی و دستکاری قدرت وی را در آفرینش انسان فرایاد

می‌آورد: «ای بینای وقت! اگر در وقت خود نیکو بنگری هیچ چیز بهتر از خودشناسی نیابی، کسی که خود را نشناخت هیچ چیز را نشناخت، کسی که خود را نداند که او چیست دیگری را از کجا داند که او کیست؟

آنکه او در حق خود جاهل بود　　　در حق بیگانه عالم کی شود؟

محقّقان گویند: معرفت نفس خویش دلیل است بر معرفت صانع ـ تعالی و تقدّس ـ امّا از راه مخالفت نه از روی موافقت؛ یعنی هر که خود را بشناسد که او محدَث است، خداوند خود را بشناسد که او قدیم است. و هر که خود را بشناسد که او جایز الوجود است، خداوند خود را بشناسد که او واجب‌الوجود است. و هر که خود را بشناسد که لایق عبودیّت است، خداوند خود را بشناسد که در خور ربوبیّت است.

همه کس را شناختی چون تو　　　خویشتن را تمام بشناسی»

(همان، ۱۲ـ۱۳)

و از این دست تأثیرپذیری‌ها از آیات مبارک قرآن و احادیث در این کتاب فراوان است از قبیل: عالم صغریٰ، عالم کبریٰ و حدیث إنّ‌اللّٰه تعالی خلق الملائکة و رکّب فیهم العقل و... چنانکه درباره حدیث اخیر آورده است:

«آری معطی عقل ـ تعالی و تقدّس ـ در ملائکه عقل ترکیب کرد بی‌شهوت، و در بهایم شهوت ترکیب کرد بی عقل و در آدمی هم عقل ترکیب کرد و هم شهوت...» (همان، ۳۴).

نخشبی در خلال داستان تاجر و طوطی چوب، با الهام از حدیث معروف «من حفر بئراً...»، اندرزهای اخلاقی و اجتماعی را به مخاطبان یادآوری می‌نماید:

«...که کرد که نیافت و که کشت که ندرود! پادشاهزاده را از این سخنِ مشکل هیچ معلوم نشد و بر حکم «من حَفِرَ بئراً لأخیهِ وقع فیه» خاسر و خایب برون آمد» (همان، ۱۰۱).

و یا در توصیف اصحاب کهف گوید:

«... آن چند یار غار که ایشان را اصحاب کهف خوانی چون در خلوتخانهٔ غار در خواب شدند سیصد و اند سال همچنان خفته بماندند. فاطر نیش و نوش و خالق چشم و گوش ـ تعالی و تقدّس ـ که «لاٰ تَأخُذُهُ سِنَةٌ ولانومٌ» صفت جلال او است خواب ایشان را در گوش‌های ایشان نهاد...» (همان، ۶۲).

نخشبی گاهی ضمن استفاده از آیات قرآنی، هنرمندانه خیالبندی‌های شاعرانه را در توصیف ناموسی که بی‌ارتباط با محبوب نیست می‌آورد مثلاً در ناموس **خط**، سیاهی مو و سفیدی روی را به تصویر کشیده و با استشهاد به آیات قرآنی به گونه‌ای زیبا هنرمندی خود را نشان می‌دهد:

«تا روی چون چاشت تو دیده‌ام «والضّحی» از زبان من نمی‌رود، تا موی چون شب تو گزیده، «واللّیل» از دل من فراموش نمی‌شود. هرگاه که تو عذار در خط می‌داری من «تولج اللیل فی النّهار» می‌خوانم و هروقت که تو خط عذار بر می‌آری من «تولج النّهارَ فی اللیل» بر زبان می‌رانم» (همان، ۱۳۳).

نمونه‌های دیگری از قبیل آیهٔ الست بربکم، کرامت انسان و... در این کتاب وجود دارد که نخشبی را تحت تأثیر قرار داده است.

نخشبی و متون پیش از او

چنانکه قبلاً نیز اشاره شد، نخشبی در نثر *چهل ناموس* خود را وامدار کسی نمی‌داند. ولی هرچند کوشیده است که از این تأثیرپذیری‌ها به‌دور باشد چنانکه خود او گوید:

به نثر خویش صاحب نثر لایق　　روا باشد که آرد نظم هرکس
ولیکن من نیاوردم درین نثر　　زسعی کلک خود نظم دگر کس

با این وجود گاهگاهی از سخنوران پیش از خود متأثر شده است. در متون عرفانی بیشتر به *مرصادالعباد* و مثنوی و در حکایات و نثر به *گلستان* سعدی توجه دارد و شعر زیر، این مورد را تقویت می‌کند:

به هر شهری و هرجایی متاعی قیمتی خیزد
ضیاء از نخشب و شکّر زمصر و سعدی از شیراز

به عنوان مثال نخشبی در خلق حکایت‌ها و اشعار زیر، تحت تأثیر سعدی در گلستان است:

«و این بدان ماند که وقتی پادشاهی پسری داشت به غایت بلید طبع و کند خاطر، او را برِ معلّمی فرستاد که این را تعلیم علم کن. معلم سالها در پی او زحمت دید، درو اصلاً رشدی حاصل نشد. روزی معلم او را دست گرفته بر پادشاه برد و گفت: ای پادشاه این پسر خود بستان که این از صحبت من رشید نشد، امّا نزدیک است که از صحبت او بلید طبع شوم» (همان، ۳۱۷).

که برگرفته از این حکایت باب هفتم در *گلستان* سعدی است:

«یکی را از وزرا پسری کودن بود، پیش یکی از دانشمندان فرستاد که مر این را تربیتی کن مگر عاقل شود، روزگاری تعلیم کردش و مؤثّر نبود. پیش پدرش کسی فرستاد که این عاقل نمی‌شود و مرا دیوانه کرد...» (سعدی، ۵۴).

وی در حکایت شتر و طفل که در *چهل ناموس* آمده است به حکایت سعدی در *گلستان* نظر داشته است:

«وقتی کرکسی که هیچکس را برو دست‌رس نیست با اشتری که در دست ساربان گرفتار است می‌گفت: ای اشتر چیست که زمام اختیار خود را یکبارگی به دست دیگری داده‌ای، تا هر کودکی که هست ترا دست گرفته همه جا می‌کشد؟ اشتر گفت: ای کرکس! ترا کار با مردگان افتاده است و مرا کار با زندگان. اگر ترا همین محنت در قفا باشد که مراست، دست از من بداری و مرا در معرض ملامت نداری...» (کتاب حاضر، ۲۶۵).

«حلم شتر چنان که معلوم است اگر طفلی مهارش گیرد و صد فرسنگ برد، گردن از متابعتش نپیچد...» (سعدی، ۸۵).

نخشبی ابیات زیر را نیز تحت تأثیر سعدی سروده است:

آنکه بر دشمنان ببخشاید — دوستان را کجا کند محروم

(کتاب حاضر، ۱۳۵)

***

آنکه ضایع نکرد خارستان بوستان را کجا کند ضایع
هر که با دشمنان ببخشاید دوستان را کجا کند ضایع

(همان، ۲۸۷)

***

ای کریمی که از خزانهٔ غیب گبر و ترسا وظیفه خورداری
دوستان را کجا کنی محروم تو که با دشمن این نظر داری

(سعدی، ۴۹)

***

تا توانی درون کس مخراش نیک می‌گو و نیک هم می‌باش

(کتاب حاضر، ۱۶۶)

تا توانی درون کس مخراش کاندرین راه خارها باشد
کار درویش مستمند برآر که تو را نیز کارها باشد

(سعدی، ۸۳)

نخشبی اتّحاد عاشق و معشوق را حکایتی می‌آورد که بی‌شک برگرفته از حکایت مولانا در مثنوی است:

«صاحب وقتی را که ازین نمد، کلاهی داشت پرسیدند: میان دو کس کمال محبّت کی گیرد؟ گفت: وقتی که یکی مر دومی را گوید: ای من! و آن شنیده باشی که وقتی عاشقی برِ معشوق رفت و در بزد. معشوق از درون گفت: بر در کیست؟ عاشق گفت: من، معشوق. او از درون گفت: چون همچنین است پس درون درآی» (کتاب حاضر، ۳۶۲).

آن یکی آمد در یاری بزد گفت یارش کیستی ای معتمد؟
گفت من، گفتش برو هنگام نیست بر چنین خانی مقام خام نیست
خام را جز آتش هجر و فراق کی پزد کی وارهاند از نفاق
رفت آن مسکین و سالی در سفر در فراق دوست سوزید از شرر

پخته شد آن سوخته پس بازگشت / باز گرد خانهٔ انباز گشت
حلقه زد بر در به صد ترس و ادب / تا بنجهد بی‌ادب لفظی زلب
بانگ زد یارش که بر در کیست آن؟ / گفت بر در هم توی ای دلستان
گفت: اکنون چون منی ای من درآ / نیست گنجایی دو من را در سرا
نیست سوزن را سر رشته دو تا / چونکه یکتایی درین سوزن درآ...

(مولوی، ۱۸۸)

از میان منابع پیش از نخشبی، بیشترین کتابی که تأثیر فراوان بر *جزئیّات و کلیّات* نهاده است کتاب *مرصادالعباد* شیخ نجم‌الدین رازی است و این به دلیل اشتیاق و گرایش نخشبی به عرفان بوده است که در مجالس عرفا شرکت می‌نموده و خود در این وادی درجات عالی را کسب کرده بود. این تأثیرگذاری به‌سبب اهمیّت و شهرت *مرصادالعباد* در نزد طبقهٔ عرفا بوده است. این کتاب علاوه بر اینکه اثر خود را در جای جای کتاب *جزئیّات و کلیّات* ظاهر کرده، بیشترین تأثیر را در بابی که اختصاص به آفرینش آدم علیه‌السلام دارد، گذارده است، به‌طوری که حتی در ترکیبات، اشعار و سبک جملات تأثیر این کتاب نمایان است. ترکیبات ابلیسِ پر تلبیس، مکه و طائف، تعبیه، دستکاری قدرت، تمهید کردن، دف دورویه، مردود دلها، دهن آدم، کوشک، عرش عظیم، عرش ثانی، استوا، عالم صغری، عالم کبریٰ، سیاست، هیئت صنوبری، دار لعنت و... همگی برگرفته از کتاب *مرصادالعباد* است.

«اندر آنچه کالبد ابوالبشر ـ صلوات اللّه علیه ـ که سلطان صاحبدلان عالم بود هنوز میان مکه وطائف، دستکاری قدرت می‌رفت که روزی ملائکه بر ابلیس پر تلبیس رفتند که: ای معلّم! چه قاعده‌ای است که بر روی زمین تمهید می‌کنند؟ شکوه این شخص در باطن ما قوی جای گرفته است. یکی برخیز و گرد وی برآی که این چه تعبیه است که آن معلّم را **دف دورویه** خواهد کرد. ابلیس که مردود دلهاست بر سر وقت آن صاحبدل رفت. چون نظر او بر آدم افتاد از شکوه آدم خفقانی در دل او پدید آمد. گفت: من در لوح محفوظ دیده‌ام که حضرت صمدیت را ـ تقدّس و تعالی ـ دشمنی باشد نام او ابلیس،

مگر این، آن ابلیس خواهد بود... ابلیس در دهن آدم که کوشک خلیفتی بود بار یافت و زود از در کوشک در رفت. در هر عضوی که می‌رسید می‌گفت: سهلست. امّا چون به دل رسید هر سرّی که در عرش عظیم دیده بود در آن مضغهٔ صنوبری بدید؛ یعنی آنچه در عالم کبری، عرش را محلّ استوای صفت رحمانیت یافته بود، در عالم صغری، دل را محلّ استوای صفت روحانیّت یافت، بلک مع شیٌ زاید و هو قبول الرّقی... کوشک تن آدم، اگرچه خالی بود امّا نگاهبانان بسیار داشت. او را بگرفتند که تو دزدی، درون کوشک خلیفتی چه کنی؟ خواستند تا او را در حالْ سیاست کنند و دزد را به دار لعنت کشند؛ لیکن وقت نرسیده بود. چند روز مهلت یافت. امّا محققان بدانند که چون ابلیس در دهن مهتر آدم ـ که عالم صغری بود ـ در رفت، جمیع اعضا و ارکانْ او را بنمودند، مگر دل که عرش ثانی بود ازو مستور داشتند.

آری، ابلیس دزد راه بود و دل آدم خزانهٔ معرفت. و خزینه را از دزد مستور دارند. چون از آن جا بیرون آمد با ملائکه آغاز کرد: این شخص دل ندارد و در کسی که دل نباشد او گل باشد. زهی کور دل که ابلیس بود! آدم را که همه دل بود گل می‌گفت...» (کتاب حاضر، ۳۰۶ـ۳۰۷).

«... در بعضی روایت آن است که چهل هزار سال در میان مکّه و طائف با آب و گل آدم از کمال حکمت، دستکاری قدرت می‌رفت و بر بیرون و اندرون او مناسب صفات خداوندی آینه‌ها بر کار می‌نشاند... هرچند ملائکه در آدم تفرّس می‌کردند نمی‌دانستند که این چه مجموعه‌ای است؛ تا ابلیس پر تلبیس یکباری گرد او طواف می‌کرد... و چنانکه در عالم کبری چهل فصل بود، بهار و خریف و تابستان و زمستان، در آدم که عالم صغری است چهار طبع بود... پس چون ابلیس گرد جملهٔ قالب آدم برآمد هرچیزی را که بدید ازو اثری باز دانست که چیست. امّا چون به دل رسید دل را بر مثال کوشکی یافت... هرچند کوشید که راهی یابد تا در اندرون دل در رود هیچ راه نیافت. با خود گفت: هرچه دیدم سهل بود کار مشکل اینجاست؛ اگر ما را وقتی آفتی رسد ازین شخص، ازین موضع تواند بود... ابلیس را چون در دل آدم بار ندادند و دست رد به

رویش باز نهادند، مردود همه جهان گشت. مشایخ طریقت از اینجا گفته‌اند: هر که را یک دل رد کرد، مردود همه دلها گردد...» (رازی، ۷۳ـ۷۸).

سبک عبارت‌پردازی که می‌توان آن را به **سبک امری** یا خطابی تعبیر کرد، عیناً الگویی است که از کتاب *مرصادالعباد* اقتباس شده است:

«چون خواستند که مهتر آدم را ـ علیه‌السلام ـ تختهٔ عشق تعلیم کنند خطاب آمد: ای گندم پیش تخت آدم جلوه کن و ای آرزو در دل او درآی و ای ملعون تو در وسوسه شو و ای حوّا تو راه کج نمودن پیش گیر و ای آدم تو صبر کن و ای صبر تو گرد آدم مگرد. این چه بود؟ اینهمه آن بود تا آدم را از تخت ناز در خاک نیاز اندازند و سرّ محبّت بر و کشف کنند؛ که راه عشق راهی است که درو جز مردن مردم خاکی قدم نتواند نهاد» (کتاب حاضر، ۱۱۸ـ۱۱۹).

«.. ای آدم در بهشت رو و ساکن بنشین، و چنانکه می‌خواهی می‌خور و می‌خسب و با هر که خواهی انس گیر... ای آدم از بهشت بیرون رو و ای حوّا ازو جدا شو: ای تاج از سر آدم برخیز، ای حلّه از تن او دور شو، ای حوران بهشت آدم را بر دف دو رویه بزنید... این چیست؟ سنگ ملامت بر شیشهٔ سلامت می‌زنیم، و روغن خودپرستی آدم را بر زمین مذلّت عبودیّت می‌ریزیم، تیغ همّت او را بر سنگ امتحان می‌زنیم» (رازی، ۹۱ و ۹۳).

علاوه بر این نوع تأثیرپذیری‌ها که به اجمال گذشت موارد دیگری از قبیل اشعار و امثال وجود دارد که نخشبی از کتاب *مرصادالعباد* برگرفته است مثلاً ضرب‌المثل زیر:

«هر که گِل کاود گل خورد» (کتاب حاضر، ۱۷۲).

«هر که گل کند گل خورد» (رازی، ۱۵۱).

« گفت ای خواجه دیرباز است که می‌گویند:

نزدیکان را بیش بود حیرانی — ایشان دانند سیاست سلطانی»

(کتاب حاضر، ۱۹۳)

که این شعر نیز در *مرصادالعباد* آمده است (نک: رازی، ۶۹)

دانش پزشکی در کتاب جزئیّات و کلیّات

نخشبی در خلال شرح *چهل ناموس* به مناسبت، اطلاعات پزشکی خود را ذکر می‌کند. چنانکه گذشت نخشبی دانش پزشکی آن روز را که بیشتر از طب هندی و اسلامی سرچشمه می‌گرفته است به خوبی فراگرفته و پیشهٔ طبابت را برای خود انتخاب نموده بود، لذا در هر ناموس، علائم بیماری و صحّت اعضا را برشمرده و تا حدودی داروهایی راکه تا آن روز شناخته شده بوده است و در علم پزشکی آن روزگار کاربرد داشته معرّفی می‌کند. از این‌رو، واژه‌ها و اصطلاحات پزشکی فراوان در این کتاب به‌چشم می‌خورد؛ نمک سنگ، آمله، بلیله، گشنیز، مغز شب پره، پلپل، چنبه، دهتوره، زرنیخ، سندهی، چاکسو، بوچه، سقمونیا، جوکهار، مازون، زقومیا، نان خواه (بادیان)، چغرات، مسکه، برسام، دهوانسه، اشخار و... از این قبیل‌اند. برای نمونه روشهای جلوگیری از ریزش مو و یا ازالهٔ آن را در ناموس اول که در مناقب **موی** است براساس تجربه و دانش خود بیان می‌کند:

«در مغز شب پرک دو گونه مغز است یکی سبز و دویم سپید. هرجا که آن مغز سبز بمالند موی آنجا برنیاید و هرجا که مغز سپید مالند موی دراز شوند و در مغز هیچ حیوانی این خاصیت نیست که در مغز شب‌پرک است. آری شب پرک مرغ عیسی است علیه‌السلام و چون احوال عیسی پیغمبر همه عجب بود احوال مرغ او هم عجیب است» (کتاب حاضر، ۲۷).

معرفی نسخه‌های خطی

نسخه‌های *جزئیّات و کلیّات* در کتابخانه‌های ایران کمیاب است و به عکس در کتابخانه‌های شبه‌قاره شمار قابل توجهی از آن موجود است که نشان‌دهندهٔ اقبال بیشتر مردمان آن دیار به این کتاب است.

دستمایهٔ مصحّح در اثر حاضر ۸ نسخه بوده که به ترتیب قدمت معرفی خواهند شد:

۱. **نسخهٔ کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی.** به شمارهٔ **۸۸۷۹** که علامت اختصاری آن **«مج»**

است. این نسخه، کهن‌ترین نسخهٔ کتاب *جزئیّات و کلیّات* است که تاکنون بدان دست یافته‌ایم. نسخه از آغاز افتادگی دارد ولی پایان آن کامل است. نام کاتب و تاریخ کتابت نیز در آن قید نشده، ولی با توجه به سبک خط و شکل کاغذ از اواخر قرن ۸ یا اوایل قرن نهم است. این نسخه به‌قلم نستعلیق ابتدائی است که بخوبی بیانگر تعلّق نسخه به دورهٔ آغازین شکل‌گیری این نوع خط است. تمام صفحات به دو قلم شنگرفْ مجدول شده است و عناوین فصول به قلم زرّین و به خط ثلث و اغلب نستعلیق است.

تعداد برگ: ۱۵۸	قطع: رقعی
سطور: ۱۵	کاغذ: دولت‌آبادی (گویا)
جلد: تیماج مشکی فرسوده	شمارهٔ میکروفیلم: ۱۴۲۳۸

این نسخه از دیگر نسخ شایع کتاب مختصرتر است و درصد قابل توجهی از عبارات نسخ متأخّرتر را ندارد و محتمل است که این نسخه تحریر آغازین کتاب بوده و مؤلّف بار دیگر خود به تحریر مبسوط آن دست زده، چراکه سیاق عبارات افزوده با سیاق تمام کتاب یکسان است.

این نسخه چندان کم غلط نیست، امّا نظر به قدمت و اصالت آن بیشتر مورد توجّه قرار گرفته است.

۲. **نسخهٔ آصفیه.** این نسخه به‌شمارهٔ ۱۹۵ انشاء در کتابخانهٔ آصفیهٔ هند نگهداری می‌شود و علامت اختصاری آن «آ» است.

نسخهٔ مورد نظر به قلم نستعلیق و شیوهٔ هندی است بدون ذکر کاتب. تاریخ کتابت به سبب وصّالی از بین رفته، ولی در صفحهٔ پیش از آغاز با خطّی جز کاتب، تاریخ ۱۰۹۷ نوشته شده است.

تعداد برگ: ۲۵۵	سطور: ۱۳	اندازه: ۱۱×۱۷

۸۰ درصد این نسخه به قلمی روشن و خوانا و ۲۰ درصد آن به‌قلم دیگر است. حدود ۳۰ درصد نسخه نیز دچار آبدیدگی است که برخی از سطور را ناخوانا کرده است.

۳. **نسخهٔ موزهٔ سالار جنگ.** این نسخه به شمارهٔ ۳۱۹ فنّ نثر در کتابخانهٔ موزهٔ سالار جنگ موجود است و علامت اختصاری آن «**سا**» است. نسخهٔ مذکور به قلم شکسته نستعلیق و به تاریخ ۱۱۰۵ق / ۱۶۹۴م کتابت شده و نسبت به دیگر نسخه‌ها از صحّت بیشتری برخوردار است و در تصحیح عبارات بیشتر به این نسخه توجّه شد.

تعداد برگ: ۱۶۲　　　　کاغذ: دولت آبادی

سطور: ۱۳ (به‌استثنای صفحهٔ اول که ۸ سطر است)　　　　اندازه: ۲۶/۷×۱۴/۳

برخی برگها کرم خوردگی دارد. اوراق شمارهٔ ۱۵۲ـ۱۵۳ افتاده است. عناوین به‌قلم شنگرف است. در پایان نسخه، ۵ برگ الحاقی (۱۵۸ـ۱۶۲) است مشتمل بر حکایت دختر مجنون رومی.

۴. **نسخهٔ دیگر از موزهٔ سالار جنگ.** این نسخه به‌شمارهٔ ۳۲۰ فنّ نثر نیز در کتابخانهٔ مذکور نگهداری می‌شود و علامت اختصاری آن «**سب**» است.

این نسخه به‌قلم نستعلیق شیوهٔ هندی است مورخ ۱۱۴۲ق / ۱۷۲۹م. بالای اشعار و عبارات عربی به قلم شنگرف خط کشیده‌اند و نسخهٔ نسبتاً سالمی است.

از ویژگیهای قابل ذکر نسخه اینکه «ی» اضافه به‌صورت «ئی» ثبت شده، مثل «پای» به صورت «پائی» و ظاهراً ناشی از کتابت متن از طریق املا و تأثیر لهجهٔ املا کننده در شیوهٔ ثبت کاتب است.

۵. **نسخهٔ کتابخانهٔ خدابخش در «پتنا».** میکروفیلم این نسخهٔ به‌شمارهٔ ۲۰۱۲ در کتابخانهٔ مذکور موجود است.

نسخهٔ مورد نظر به قلم نستعلیق و به تاریخ ۷ ذی‌القعده ۱۲۵۸ق کتابت آن به‌پایان رسیده است.

تعداد برگ: ۱۵۷　　　　سطور: ۱۷

علامت اختصاری این نسخه «**خد**» است و در صدر نسخهٔ مورد نظر چنین نوشته‌اند:

«بالجمله این کتاب در باب خود بی‌مثل است و درین خصوص کتابی تا به حال دیده

نشده». این نسخه نیز از صحّت نسبی برخوردار است و در یافتن ضبط صحیح برخی عبارات مفید افتاد.

۶. **نسخهٔ کتابخانهٔ بادلیان (آکسفورد)**. این نسخه به‌شمارهٔ ۵۴۲۸ در کتابخانهٔ مذکور محفوظ است و علامت اختصاری آن «**ب**» است. نسخه به قلم نستعلیق میرنصرالدین رضوی حسینی صبغةاللّهی، مورّخ محرّم الحرام ۱۰۷۳ق روز چهارشنبه جلوس اورنگ‌زیب غازی است.

تعداد برگ: ۲۰۳ سطور: ۱۳

میکروفیلم این نسخه به‌شمارهٔ ۲۹۵۰ در کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران موجود است و اصل نسخهٔ آن نیز به‌شمارهٔ ۲۷۰۱ در کتابخانهٔ بادلیان آکسفورد می‌باشد.

۷. **نسخهٔ موزهٔ ملّی کراچی (پاکستان)**. این نسخه به‌شمارهٔ N.M. 1957.909/27 در موزهٔ مذکور موجود است. علامت اختصاری این نسخه «پ ۱» است.

نسخهٔ مورد نظر به قلم نستعلیق «گیسو رای کاهته ماتهر» مورّخ ۵ رمضان ۱۱۴۱هجری، و در «شاهجهان‌آباد» نوشته شده.

۸. **نسخهٔ موزهٔ ملّی کراچی (پاکستان)**. این نسخه به شمارهٔ N.M. 1965.215 در موزهٔ مذکور نگهداری می‌شود و دومین نسخهٔ آنجا است، و علامت اختصاری آن «پ۲». نسخهٔ مورد نظر به قلم نستعلیق «نندلعل» جهت «لاله جی سکیه رای» در محلّهٔ «گلاب...» شاهجهان‌آباد کتابت شده و تاریخ اتمام آن غرّهٔ رمضان سال ۲۱ از جلوس محمد شاه‌غازی است.

۹. **نسخهٔ کتابخانهٔ مجلس**. این نسخه دومین نسخه از کتاب است که در کتابخانهٔ مجلس موجود است و چون به تازگی خریداری شده هنوز به ثبت نرسیده است.

نسخه‌ای است متأخر از قرن ۱۳ به‌قلم نستعلیق و شیوهٔ هندی که بر کاغذ فرنگی آبی کتابت شده و به ندرت بدان مراجعه شد.

روش تصحیح

مصحّح در تصحیح اثر حاضر به دو دلیل تصحیح التقاطی را برگزید؛ اول اینکه هیچ یک از نسخه‌ها شرایط اساس واقع شدن را نداشت و دوم اینکه این موضوع را که نسخه‌ای اساس واقع شود و بدون توجه به صورت صواب دیگر نسخ، صورت هرچند ناصواب نسخهٔ اساس ضبط شود دور از سلیقهٔ مستقیم و طبع سلیم می‌دانست. البته در میان نسخ، بیشترین تکیه را به نسخهٔ مجلس شورای اسلامی (مج) ـ که نزدیکترین نسخه‌ها به عهد مؤلّف است ـ داشت.

مصحّح در ارائهٔ نسخه بدلها نیز طریق اعتدال پیموده و اغلاط واضح کاتب کم‌سواد را بی‌جهت در پاورقی ثبت نکرده است. تنها در موردی صورت دیگر کلمه‌ها در پاورقی ذکر شده که احتمال صحّت آن می‌رود. مصحّح با مشقّت تمام، ضبط صحیح یک کلمه یا عبارت را از میان نسخه‌بدلهای عجیب و غریب یافته، به‌جهت مقایسهٔ صورتهای مختلف ضبط نسخه‌ها و فایدهٔ آن جهت علاقه‌مندان به فنّ تصحیح، نسخه‌بدلها را در پانویس ذکر کرده است.

در ضبط آیات شریفه نیز به ضبط ناصواب برخی نسخ توجّهی نشده و مطابق کلام‌اللّه مجید، صورت صحیح، ضبط شده است. همچنین نظر به کثرت استعمال مصطلحات طبّی در کتاب، فرهنگنامه‌ای جهت این لغات در پایان کتاب آمده است.

منابع

بغدادی، اسماعیل پاشا، *ایضاح المکنون*، مکتبة‌الاسلامیه، الطبعة الثالثة، ۱۹۶۷م/ ۱۳۷۸ق.

تفهیمی، ساجدالله، سیری در گلریز نخشبی، کراچی ۱۹۸۵م.

حاجی خلیفه، مصطفی‌بن عبدالله، *کشف‌الظنون عن اسامی الکتب و الفنون*، به‌تصحیح محمد شرف‌الدین یالتقایا و رفعت بیلگه الکلیسی، استانبول ۱۹۴۱م.

رازی، نجم‌الدین، *مرصادالعباد*، به‌تصحیح محمدامین ریاحی، انتشارات علمی و فرهنگی، چاپ دوم، تهران ۱۳۶۵ش.

زامباور، ادوراد ریترفون، *نسب‌نامهٔ خلفا و شهریاران و سیر تاریخی حوادث اسلام*، ترجمهٔ محمدجواد مشکور، کتابفروشی خیام، تهران ۱۳۵۶ش.

سعدی، شیخ مصلح‌الدین، *گلستان*، به‌تصحیح غلامحسین یوسفی، انتشارات خوارزمی، چاپ دوم، تهران ۱۳۶۹ش.

سنبهلی، میر حسین‌دوست، *تذکرهٔ حسینی*، نولکشور، لکهنو ۱۲۹۲ق.

صفا، ذبیح‌الله، *تاریخ ادبیات در ایران*، انتشارات دانشگاه تهران، چاپ دوم، تهران ۱۳۵۵ش.

لاهوری، غلام سرور، *خزینة‌الاصفیاء*، لاهور ۱۳۳۳ق.

محدث دهلوی، شیخ عبدالحق، *اخبارالاخیار*، دهلی ۱۳۳۳ق.

منزوی، احمد، *فهرست مشترک نسخه‌های خطی فارسی پاکستان*، مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان، اسلام‌آباد ۱۳۷۵-۱۳۶۲ش.

مولوی، جلال‌الدین محمد بلخی، مثنوی معنوی، به‌تصحیح رینولد الین نیکلسن، انتشارات مولی، تهران ۱۳۶۸ش.

نخشبی، ضیاءالدین، *سلک‌السلوک*، به‌تصحیح غلامعلی آریا، انتشارات زوّار، چاپ اوّل، تهران ۱۳۶۹ش.

ـــــــــــ، *طوطی‌نامه*، به‌تصحیح فتح‌الله مجتبایی و غلامعلی آریا، انتشارات زوّار، تهران ۱۳۷۲ش.

ـــــــــــ، گلریز، کلکته ۱۹۱۲م (افست روزنه، ۱۳۷۷ش).

آغاز نسخهٔ کتابخانه خدابخش (پتنه)

پایان نسخهٔ کتابخانه خدابخش (پتنه)

رب یسر بسم الله الرحمن الرحیم و تمم بالخیر

تحمید حمید واحدی که قل هو الله احد الله الصمد خطبهٔ احدیت و صمدیت اوست لم یلد و
لم یولد و لم یکن له کفواً احد رتبهٔ ربوبیت و فردیت اوست حمدی که از احصای آن
متحیر فیاض ارباب کمالات قاصر گردد و مر قوی راحل جلاله که قوت عازبهٔ دانا
و شنوانده و مصوره داده کرم کامل اوست و مدحی که از استقصای آن
متفکر و غاص اصحاب کمالات خاسر ماند هر قدیر را که شوکت جاذبه و ماسکه
و نامیه و دافعه بخشیده فضل شامل اوست هو الذی لا یخطر فی حال و لا یجری بال
فی منال تعظیم هر چه با معانی تو قرون بیش باشد از کم و از کیف برون بیش
ز نقص وجودی که قضا با قضیه قوت و لا قوت از او یافت باشد بصیر مطلق تعالی
الاله و شمع خسروانهٔ چشم را بهفت طبقهٔ جبلی و قرنی و شکلی و عنبی و عنکبوتی و
قرنی و ملحمی از منشئات اوامر وحدت خبیر بر حق لوازات نعمایه که جامهٔ شعر را پیچ و

عمّ نواله
کیفیة

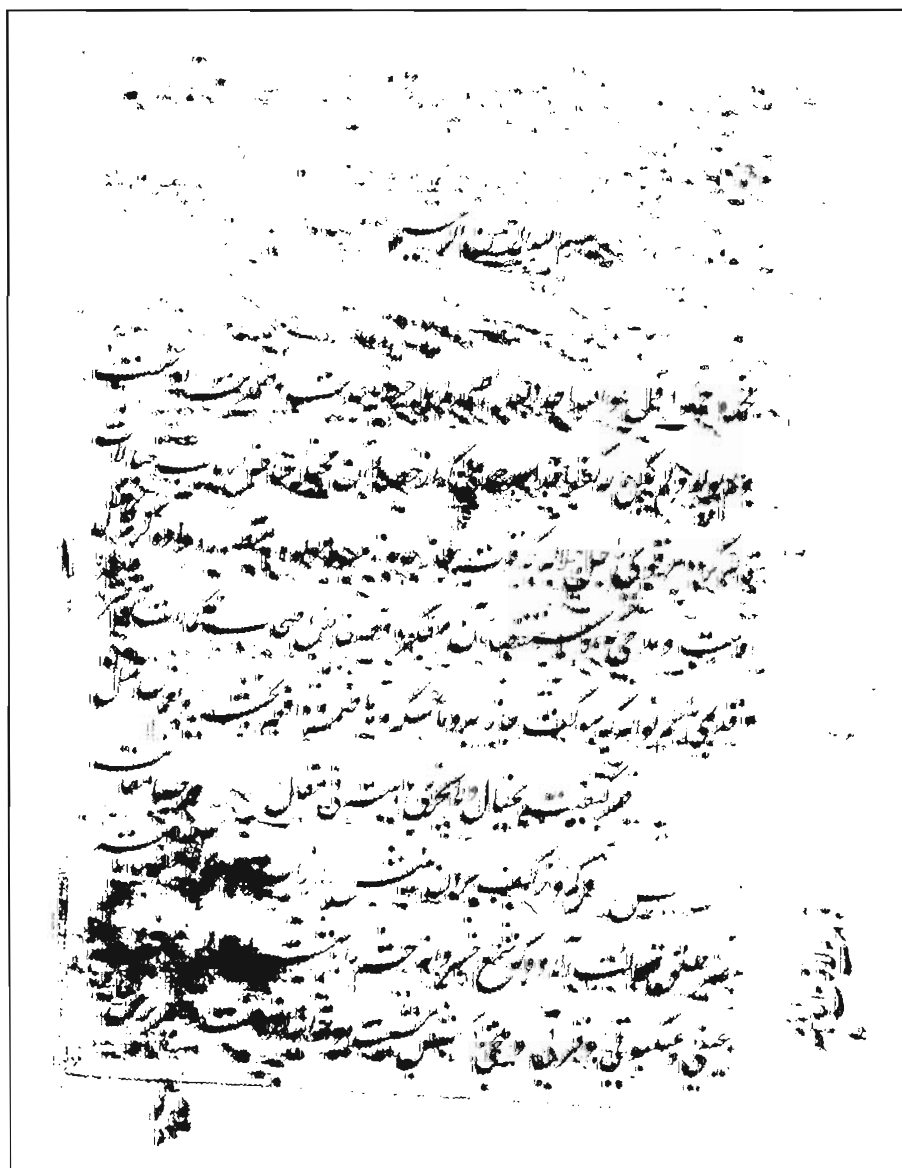
فرانز

آغاز نسخهٔ پاکستان ۲

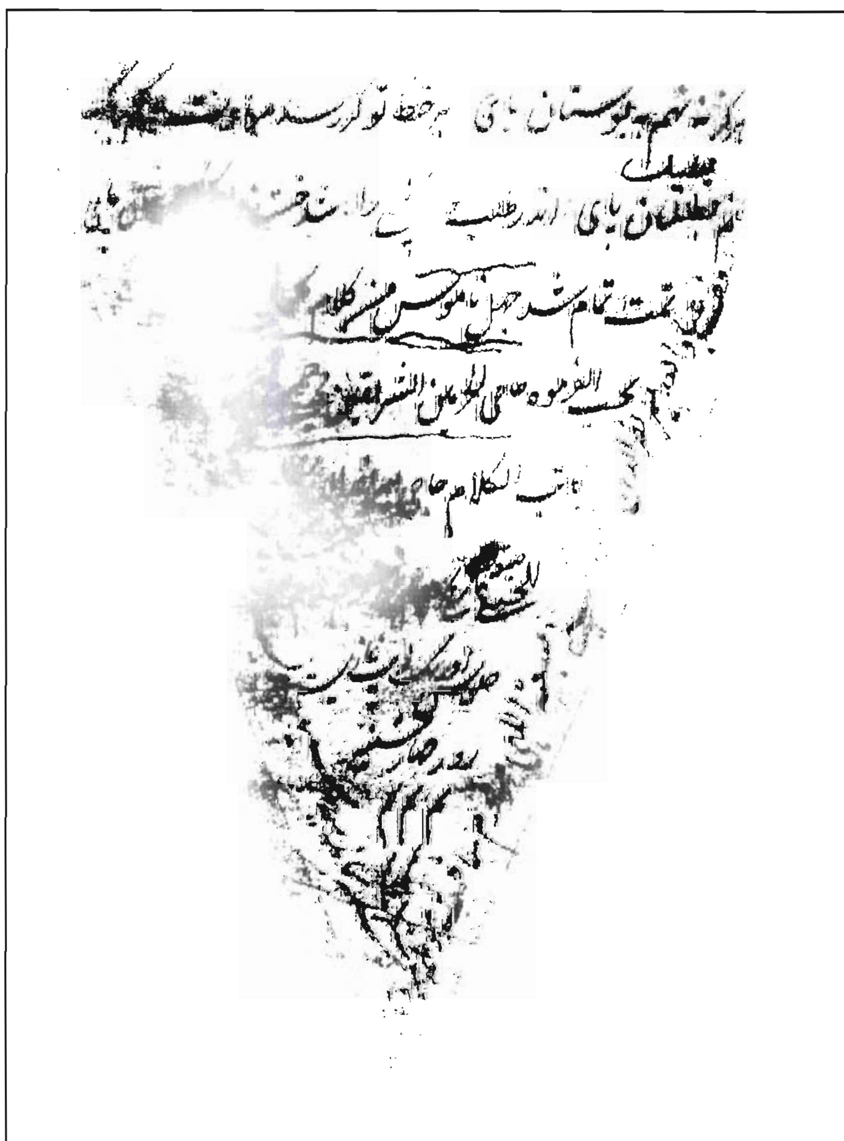
حقا که تعالی الم گسترده است بر بساط پادشاهان با نعل نتوان رفت چون هست زمین البساط
سلطان پس تو گر پای سنی نخاک ضیع نیک چنین گویند تا بشر حافی زنده بود
از برای حرمت پای او در کوچها هیچ از هیچ وقت سرگین نیفکندی روزی مردی
در کوچه سرگین افتاده دید ترا بر آورد مگر بشر حافی تا اندرین حبس تا معلوم و معلوم
تا میان گردد که هیچ بنده ثواب بنده عقاب چون تعالی و تقدس کار هیچ نیکو
کاری ضایع نکند و در ساخته اگرچه رنجی به بیگاه رنجی تو هیچ وضع ضایع نکند
سخن در پای و دراز کشیده است میخواهیم سخن پای را به رسا تم و نغزی هم در ردیف پای
ختم کنم اینک ختم کرده شد الحمد لله تعالی علی اختتامه ای گوفته بر سر جهان پای
شد گیاه به پیش تو نگهان پای پای تو چه لایق زمین است برو دیده من نه توان پای
جز بر سر کوی تو نکردم تا آنکه بود روان هر پای گر گیرم پای این چنین است
پیمودستم پا برهنه کتبان پای نگذاریم ازو روان جانه نگذارم سر از ستان پای
باشد که ز کل نشاط یابیم در باغ نهم بدان نگهان پای و چون تو گلی بدست افتد
هرگز ننهم بسوی بستان پای اندر طلب تو تحیی را شد خسته ز راه کهکشان پای

تمام شد نسخهٔ متبرکه کلام جلیل ناموس من تصنیف زبدهٔ اولیای
عظام قدوهٔ اجله کرام قطب الدنیا والدین محمد ضیاء الدین
نخشبی طاب ثراه وجعل الجنة مثواه در ماه
غره رمضان المبارک سنه ۲ از جلوس حضرت اقدس
محمد شاه پادشاه غازی بخط ...
لا الحیی ...
مطابق اصل صحت ...

پایان نسخهٔ پاکستان ۲



آغاز نسخهٔ بادلیان



پایان نسخهٔ بادلیان

آغاز نسخهٔ پاکستان ۱

پایان نسخهٔ پاکستان ۱

بسم اللّه الرّحمن الرّحیم

تحمید حمد[1] احد[2] که ﴿قُلْ هو اللّه احد اللّه الصمد﴾ خطبهٔ احـدیّت و صـمدیّت اوست و تمهید[3] توحید واحد[4] که ﴿لم یلد وَلَمْ یولد و لَمْ یکن له کفواً أحـد﴾ عـنوان دیباچهٔ[5] فردیّت و سرمدیّت اوست[6]، [7] حمدی[8] که از احصاء آن مخیّلهٔ فیّاض ارباب خیالاتْ قاصر گردد، مر قویّی را ـ جلّ جلاله ـ که قـوّت غـاذیه و نـامیه و مـولّده و مصوّره دادهٔ کرم کامل اوست و مدحی که از استقصای آن مفکّرهٔ فضفاض[9] اصـحاب کمالات خاسر[10] ماند، مر قدیری را ـ عمّ نواله ـ که شوکت جاذبه و ماسکه و هاضمه و دافعه بخشیدهٔ فضل[11] نعم شامل اوست. هوالّذی لاٰ یَخْطُرُ کیفیَّتُهُ ببالٍ و لاٰ یَجْری ماهیَّتُهُ في مقال.

---

۱) خد: حمید.　۲) پ۲: واحد.　۳) پ۱: تمهیده.

۴) پ۱: ـ واحد.　۵) خد: رتبهٔ ربوبیت و.　۶) خد: ـ ست.

۷) خد، سا و سب: + بسم اللّه الرحمن و الرحیم.　۸) پ۱: صمدی.

۹) پ۱: فصاص؛ پ۲: وفاص.　۱۰) خد و پ۱: خاصر.　۱۱) پ۱: ـ فضل.

مثنوی

هرچه[1] به امعان تو فزون بینی‌اش　　　از کم و از کیف برون بینی‌اش
زلف وجودی که قضا تافته است[2]　　　قوّت و لاقوّت ازو یافته است[3]

بصیر مطلق ـ تعالت آلاؤه ـ که شمع خسروانهٔ چشم را به هفت پلیتهٔ[4] صلبی و مشیمی و شبکی و عنبی و عنکبوتی و قرنی و ملتحمی[5] فرّاش مشیّت او تواند افروخت و خبیر بر حق ـ توالت نعماؤه ـ که جامهٔ شَعر سر را به پنج درز قوسی و لامی و سهمی و قشری[6] واکلیلی، خیاط ارادت او تواند دوخت هُوالّذي لَيْسَ لَه مَثَلٌ ولا شبيه ولاٰ في قولِهِ خَطَاءٌ وَلاٰ تمو يه.

مثنوی

وجههٔ[7] انسانست معظّم ازو　　　بر همه تالیّ و مقدّم ازو
چهرهٔ تکوین چو ملوّن کند　　　ذیل جهان پر زمکوّن کند

احد بی کیف ـ تعالیٰ عزّه ـ منزّهٌ عن صفات المسلمين که در اجساد بدیع حیوانی، آثار طبایع مفرده و ارکان مزدوجه و جواهر تسعه و طبقات عشریّه، دثار احدیّت او باید دانست، و صمد بی عیب[8] ـ تَنَزّه عن سمات المشرکین ـ که در هیاکل شریف[9] انسانی، انوار قوّت متحرّکه و شوکت مدرکه و بدایع عملی و ودایع نظری شعار صمدیت او باید شمرد، هوالّذي لَيْسَ لِرِفْعَتِهِ خافضٌ ولاٰ في مُلكه شريکٌ و معارضٌ.

مثنوی

حضرت او در خور هر اسم نه　　　ذات توان گفت ولی جسم نه
داد به ما جوهر ما بی غرض　　　لیک نه او جوهر و نی او عرض

اَحْمَدُه وَ هُوَ وليّ الحمد وَأُقِرُّ بربوبيَّتِهِ اِقرارَ العبد و اشهد ان لا اِلهَ الاّ اللّه وَحْدَه

---

۱) خد: ـ چه.　۲) خ: ـ است.　۳) خ: ـ است.
۴) پ۱: فتیله.　۵) پ۱ و س: بلخی؛ سا: ملحمی.　۶) پ۱: قصری.
۷) پ۱: وحبه؛ س: درجه.　۸) خد: ـ بی عیب.　۹) خد: وکیع؛ ب: قلیع.

لاشریک لَه، الٰهاً لاٰ اِلٰهَ لَنا سواه و ربّاً[1] لاٰ نعبُدُ اِلاّ اِیّاه.

مثنوی

کارگشای همه عالم همو[2] بار خدای همه عالم همو[3]
موجبهٔ او نشود سالبه قدرته قاهرهٔ[4] غالبه

وَاَشْهَدُ اَنّ محمّداً عبده المفضّل عَلٰی سایرالبریّات و رسولُهُ الْمُشَرّف[5] بانواع المعجزات.

شعر

علوی و عالی و معلّی به جسم احمد و محمود و محمّد به اسم
داده[6] گواهی به خدائیّ حق رحمت عالم به گواهیّ حق

اَرْسَلُهُ اللّه عَنْ دثور الحق و خمولِهِ وَظهورالباطل بشمولِهِ، فَشَیَّدالله من‌الحق‌قواعِده و هدم من الباطل اوابده صلی‌الله علیه و عَلٰی آلِهِ و اصحابه اجمعین.

مثنوی

صیت خوشش راحت جان آمده پیش زآدم به جهان آمده
نخشبی از غاشیه داران اوست بندهٔ او بندهٔ یاران اوست

---

۱) خد: ـ ربّاً. ۲) پ۱، ب: همون. ۳) پ۱، ب: همون.
۴) خد: + و. ۵) خد: + المعزّز. ۶) خد: داد.

ثنای[1] حضرت زاهرهٔ سلطانی نثار سُدّهٔ باهرهٔ جهانبانی و مبشّر مآثر فاخره و نشر مناقب قاهرهٔ[2] شاهنشاهی در مدح سلطان السّلاطین یعنی قطب الدّنیا والدّین طاب ثراه و جُعل الجنّة مثواه.

نظم

دولت این ملک که از عدل شاه — باد به تندی نبزد بر گیاه
ملک ستانیم و یا ملک دار — وقت که این است زهی روزگار
چونکه‌برون کرد زسر بادخویش — مرغ زشاهان ستده داد خویش
نام نمانده به جهان از نفیر — خسرو اقلیم ستان بر سریر
شیر ظفر تیغِ سعادتْ رکاب — شاهِجهانْ قطبِ مبارکْ خطاب
رای متین زادهٔ تدبیر او — ملک جهان در ته تسخیر او
قهر چو بر نسل کیان آورد — بسته به فتراک کشان[3] آورد
بانگ چو در چرم دهل [آورد][4] — لرزه درآرد زمغل بگذرد
پشت فلک بارکش رخت او — عرش متین قاعدهٔ تخت او
لرزه فکنده به‌جهان صولتش — بتکده مسجد شده از دولتش
سطح فلک لایق میدان او — گوی زمین در خم چوگان او
گرد که انگیخت به میدان به کوی — خضر فروشاند[5] ازآن چشمه[6] جوی
شه که همه شهر[7] به آسان گرفت — هند چه باشد که خراسان گرفت
ملک خوش از ملک پناهیّ او — هردو جهان حصّهٔ شاهیّ او
تا شده مضبوط نماند اندکی — سلسلهٔ برده و پیلان یکی
داد خدا رخت خلافت بدو — ختم شده تخت خلافت بدو

---

۱) نسخهٔ «خد» فاقد این بخش است.
۲) س: ـ قاهره.
۳) پ۱: کمان.
۴) تصحیح قیاسی. تمام نسخ: افکند.
۵) سب: فروشند.
۶) پ۱: چشم.
۷) پ۱: ملک.

ناچخ[1] او ناچخ[2] خارا شکن   سکّهٔ او سکّهٔ دارا شکن
در دل خورشید رساند خراش   گر ببرد دست سوی دور باش
مفتخر از بندگی او جهان   غاشیه‌اش لایق چتر شهان
باطن دریا زکف او به‌جوش   خاتم او را همه حلقه به‌گوش
فتح بر او تا که چه درها گشاد   چتر رفیعش فلک مستزاد
نیزهٔ پیچانش بلای بکار   گوهری از خنجر[3] او ذوالفقار
گشته گرانبار زمین از زرش   روفته شاهان به محاسنْ درش
کرده قضا جمله مُدارا برو   تا چه کرمهاست خدا را برو
لشکرش از جای بجنبد اگر   صور دمیدند تو دانی مگر
بس که شود روی زمین پرمغاک   پشت زمین تا به شکم دردناک
صد درِ چون سدّ[4] گشاید زرُمح   جمله جهان پشّه[5] نُماید ز رُمح
لشکر شه چونکه دُمادُم شود   لشکر سیّاره درو گم شود
بس که شود گردِ کنیسه نقاب   رخ ننماید دو سه مه[6] آفتاب
از عدد لشکر او وهم گُم   وز یزک ساقهٔ او فهم گم
کثرت تکبیر زصفّ سپاه   زیر فلک‌ها به ملک بسته راه
کرد جهان را زعلم سایه‌ها   کر شده افلاک زکرنای‌ها
گشته ملاحق سپهش تا افق   قلب جناحش زافق تا افق
مردم نظّارگی[7] و لشکری   برده جواهر زغنیمت گری
کشته تیغش که زدشمن برون   کرد زمین لعل زسرخی خون
رخنه زفتنه همه مسمار شد   تا چه جهادات[8] که این بار شد
قهر شهان چونکه درآید به جوش   از همه آفاق برآید خروش

---

۱) سب: پاسخ.   ۲) سب: پاسخ.   ۳) پ۱: گوهر او خنجر.
۴) پ۱: سند.   ۵) پ۱: نیز.   ۶) سب و پ۱: ماه.
۷) پ۱ و ب: ـ و.   ۸) سب: جهادت.

رایت عالی چو بجنبد زجای   گرچه بود کوه درآید زپای
غلغله بر چرخ برین افکند   زلزله بر روی زمین افکند
ای همه آفاق یتاقیّ[1] تو   هر دو جهان حاصل[2] باقیّ تو
کوی تو معراج سلاطین شده   ذکر تو لاحول شیاطین شده
دولت قومی که تو ماهی درو   مکنت ملکی که تو شاهی درو
آدمیی نه که تو آدم وشی   چتر همایون تو دروی[3] خوشی
تیغ تو با[4] آب‌تر از آب برق   اینک آبی که درو فتنه غرق
هرطرف از جود تو زر می‌رود   زابر کفت جوی دگر می‌رود
گشته ز رُعب توبه زودی نه دیر   نرم تراز نیفهٔ روباه، شیر
تیغ ترا آب لقب کرده خلق   آب که مرخصم ترا تا به حلق
تیر تو در کوه رساند ضرر   سخت پرد اشکرهٔ نیم پر
نیزهٔ خود را بنهی گر تو بند   تا به مساکین نرساند گزند
ای کرمت رافع افتادگان   بندهٔ آن زمرهٔ آزادگان
از[5] نعمت سرکه مرا مُل شده   وز کرمت خار مرا گل شده
ذات تو چون کار تدارک کند   هرچه کند جمله مبارک کند
عالم مرده زتو شد زنده باز   باد ترا از همه عمر دراز
دنیی‌ناخوش‌زتوگریان‌خوش‌است   فتنه مرگش ز تو در سرکش است
نیست نشانی به جهان از ملال   کار جهان از تو گرفت اعتدال
بسکه تو در ملکْ سلیمان وشی   رفت به عهدت زجهان ناخوشی
میش شد از عدل تو با گرگْ جفت   مور به ملک تو گرسنه نخفت
خلق خدا یافته از تو سری   سلطنت اینست: گدا پروری[6]
اهل هنر از در تو برده جاه   نور زخورشید برد جرمِ ماه

۱) پ۱: تباق.   ۲) ب: + و.   ۳) ب و پ۱: دوای خوشی.
۴) پ۱: بر.   ۵) ب: در.   ۶) پ۱: که آن را دری.

رفت ازین ملک بر افلاک نور چشم بد از روی چنین ملک، دور
شکر خدا را که جهان زان توست روی زمین جمله به فرمان تست
حفظ خداوند نگهبانت باد تا که جهان هست به فرمانت باد

کلمه‌ای چند در مذمّت دنیای دنیّ و مناقب اصحاب او و محمدت عقبای سنیّ و محاسن ارباب او

ای که درین گنبد گردانْ خوشی طرفه کسی ای که بزندان خوشی
هر که در این مرحله منزل کند گرچه بود با دل بیدل کند
گیر که در باغ جهان گل وشی غرّه چه گردی به دو روزی[1] خوشی
دنیی گردنده چلیپا رود با که نکو رفت که با ما رود
باطن خود در غم دنیا مدار نیست درین صحبت الاّ[2] غبار
هر که درین منزل خاکی رود[3] چیست عجب؟ گرنه بپاکی رود[4]
گرچه سرو پا به جفایش دریم ما نه که تنها به بلایش دریم
کس نه درین مرحله دادی کند گرچه فرشته است فسادی کند
قصّهٔ دنیا بسزا روشن است ذکر عزایا و عزا روشن است[5]
در خور خاک است زمین، اف برو مجلس فسق است جهان، تف برو
نیست درین خاک زپاکی نشان خاک برین تودهٔ خاکی نشان
بگذر ازین خاک و نباتات او بر پر ازین دیرِ[6] خرابات او
چرخ به ما راحتی ازکین نداد باغ جهان یک گل رنگین نداد
مرده نه‌ای هان نفسی زنده زن گردن این دنیی گردنده زن

۱) خد: روز.   ۲) خد: خضخضة الاعتبار.   ۳) پ۱: بود.
۴) پ۱: بود.
۵) خد: ذکر غدا یاد غذا روشن است؛ پ۱: ذکر دعا یاد دغا روشن است؛ سا: ذکر دغا یاد دغا روشن است. عزایا و عزا نام‌های هاروت و ماروت است.   ۶) خد: دیر و خرابات.

هرکه چو تو هست مداهن[1] اثر — نیست به رویش زمحاسن اثر
ای زده با خلق چو پروین گره — هیچ نه در صرّه و چندین گره
همنفسانی که درین منزل‌اند — دل نتوان گفت، که جمله گِلند
انس به خالق همه راحت بود — صحبت مخلوقْ جراحت بود[2]
هرکه درو زخم زخامت بود — عاقبتش کار وخامت بود
نیست جهان جز که همین رهگذر — خانه چه سازی تو درین رهگذر
جانب این دنییِ دون، شوق چیست؟ — دست درین زال زدن، ذوق چیست؟
آنچه نبینند نمودن که چه؟ — در بزه بی‌مزه بودن که چه؟
بی عمل سعد سعادت، که برد؟ — در پی مردار، شهادت که برد؟
زلف بتان، نسخهٔ احوال تست — خون تو در گردن اعمال تست
نفس پرستی چه‌به ما در خور است — ما دگر و مذهب ما دیگر است
فعل بدِخویش، تو بر ما مبند — گزلک[3] وساطور به یکجا مبند
رو علم فسقْ نگونسار کن — کار که کاریست بدان کار کن
گردش چرخ است حریفی[4] درشت — کو چو تو بسیار بپرورد و کشت
زآهوی این خاک مجوئید مشک — بار امان نیست درین شاخِ خشک
قاعده‌ای نیست برون از خلل — مشک زمین گشت به مشکل[5] بدل
جزکه در آیینه نماند صفا — اهل جهان همچو جهان بی‌وفا
گرنه‌ای از اصل[6] زآدم برون — پای نه امروز زعالم برون
منزل خاکی به‌زبونان گذار — دنیی دون است به دونان گذار
لابهٔ او را به جوی هم مخر — سگ صفتان را بده این گورخر
ترک جهان گیر و شو ای دوستْ کس[7] — لایق مردار سگانند و بس

---

۱) پ۱ و سب: بداماں.
۲) پ۱: هر که درو زخم زخامت بود.
۳) خد: قزلکْ.
۴) خد: حریف.
۵) خد: پشکل.
۶) پ۱: نسل.
۷) خد: ترک جهان گیر و مشو دوست کس.

تا که فلک رشته به حلقت نکرد / چون دگران مثلهٔ خلقت نکرد
طعم خود از کشتهٔ او بازدار / حلق خود از رشتهٔ او بازدار
گرچه فلک رشته درازت دهد / آنچه ستاند نه که بازت دهد
هان سر این رشته نکوداژ[1] تو / پای منه هردم بر ماژ تو
برده[2] جهان دل زتو طیبت کنان / اهل جهان طیبت و غیبت کنان
در کسی امروز صفایی مجو / وز خود و از غیرْ وفایی مجو
خلق درین مجلس آهخته تیغ / تا چه حریفانِ خوش‌اند ای دریغ
در صدفی دُرّ نمانْده مخر[3] / شربت عذبی ندهد هیچ زهر
رشته گمان بندی و ماری بود / دستهٔ گل دانی و خاری بود
سینهٔ مخلوق بلا می‌کشد / ماه زعقده چه جفا می‌کشد
ما که همه انده جان می‌کشیم / ظلم جهانی زجهان می‌کشیم
زنگ که بر تیغْ جفا می‌کند / آن نه که از خود[4] که زجائی کند
دیده بسی جور زهرخس کشید / کس همه اندوه زناکس کشید
جور چو از سُرب به الماس رفت / از دل من این همه وسواس رفت
گرچه فلک کرد به ما صد جفا / آینهٔ ماست همه در صفا
رسم لئیمانست گزارش گری / کار کریمانست نوازش گری
شیر که او عربده چندان کند / خدمت زاغ ازبن دندان کند
نیست به کس عزّت و فرزانگی / هست زخویشان همه بیگانگی
هر که دم از خویشی خویشی زند / هست نمک آن که به ریشی زند
مرد وشی همّت مردانه کن / باطن خود از همه بیگانه کن
دل به یکیْ دلبر دمساز ده / نقد جهان را به‌جهانْ باز ده
گردن این رومی و زنگی بزن / سنگ بر[5] این جام دو رنگی بزن

۱) خد: نگه. ۲) خد: برد. ۳) خد و پ۱: به هجر.
۴) پ ۱: خوش که. ۵) خد: در.

شــربت نـوشین زشرابـی مـجوی / وز گـل بـی‌بوی گـلابی مـجوی
چـند دریـن پـردهٔ وحشت[1] شـعار / پـردهٔ ایـام بـدر صـبح وار
راه فـرا گـیر زسـوی جـهان / چشـم مکـن بـاز بـه روی جـهان
پاک کن از حرص و هوس سینه را / نـام مـبر دنـیی دیـرینه را
از پـی دنـیا چـه گـذاری تـو دیـن / آه کـجا سـرکه، کـجا انگـبین!
آیت نـیکی هـمه در شـان تست / دور شو از نـفس کـه شـیطان تست
عـاقلی، آخـر زجـنون در گـذر / از سـر ایـن دنـیی دون در گـذر
کـعبهٔ دیـن را بـه مـذلّت مـدار / ابـرههٔ نـفس بکـن سـنگسار
آنکه همه روح[2] شد و خـوش بـزیست / و آنکه همه نفس، ندانم که چـیست
مـهر چـو بـی‌نور شـود[3] ذرّه‌ایست / تـیغ چـو دنـدانـه کـند[4] ارّه‌ایست
طـالب دنـیاست بـه صـد بـندبند / بر سر هـر بـند تـو ایـن بـندْ چـند
مُرد هر آن طفل کـه درمـهد[5] مـاند / وای بران مـور کـه در شـهد[6] مـاند
مرغ که هم خـویش درآیـد بـه دام / چـون بـه سـلامت بـپرد؟ والسّلام
گـر تـو سـلامت‌طلبی فـرد شـو / ترک جهان گـیر و دمـی مـرد شـو
هر که زاشـغال جـهان فـرد زیست / تا به جهان زیست نکو مـرد زیست
نوش فـلک بـی‌نمک نـیش نـیست / شغل جهان مشغله‌ای بـیش نـیست
هـمچو مـنی دانـهٔ دنـیا نکـاشت[7] / مرده کسی دان کـه ازو دست داشت
دست تـهی آمـده‌ای هـمچنان / دست تـهی بـاز روی از جـهان
از[8] چه نهی بند تو برجـان خـویش / هیچ نه در حجره و صد قـفل بـیش
مـردمی ای دوست نـدانـد جـهان / هـرچـه دهـد بـاز سـتاند هـمان
هیچ نه در کـیسه و چـندین هـوس / هیچ نه در کـاسه و چـندین مگس[9]

---

۱) پ۱ و ب: وحشی. ۲) پ۱ و ب: نور. ۳) خد: بود.
۴) خد: بود. ۵) پ۱: بند. ۶) پ۱: قند.
۷) خد: بکاشت. ۸) پ۱ و ب: بر. ۹) ب و خد ندارد.

نقدی اگر هست بدرویش ده		هرچه برند از تو هم از پیش[1] ده
گفت عزیزی به یکی اهل تَرک:		کای همه احوال تو بیرون زدرک
از دل خود چون نه رضا یافتی		کز همه آفاق عنان تافتی
صد علم تَرک برافراشتی		دست به کلّی[2] زجهان داشتی
گفت بدو زاهد تارک خطاب		کای نفست عذب‌تر از شهد ناب
صبحدمی باطن من گرم[3] گشت		در دلم از فرط سعادت گذشت
دنیی گردنده که شد رام تو		تا که درو سکّه شود نام تو
پیش از آن کز تو ستاند قضا		هم تو به وا دادن او ده رضا
چونکه جهان نیست به تو ماندنی		هم تو بِران از در خود[4] راندنی
آنچه به عنف از تو برد روزگار		هم تو ازو دست بخوبی بدار
هرچه به من داد جهان از سلب		با ز بدو دادم پیش از طلب
قاعدهٔ دهر همه دلبریست		وقت کسی خوش که زدنیا بریست
شاهد دنیا که ازو کس نرست		قاعده‌اش تَرک تواند شکست
خلق ز ادبیر[5] طمع خوار شد		نخشبی از تَرک کله‌دار شد

بیان باعثهٔ این تبیان مخصوص و بیان داعیهٔ این بنیان مرصوص و نهادن نام جزویّات و کلیّات.

هوالّذي يصوّر کُم في الأرحام کيف يَشآء لاإِلٰه الاّ هوالعزيز الحکيم. فرقه‌ای که به شرف وَلَقَدْ خَلَقْنا الإنسان في أحسنِ تَقويمٍ مشرّف‌اند و طبقه‌ای که به تکريم وَلَقَدْ کرّمنا بني آدم مکرّم[6] اگر در همهٔ اعضای بسیطه و اجزای مرکّبه گوش شوند، سخنی چند در اعضای[7] بسیطه و اندام[8] مرکّبه گفته آید.

---

۱) خد: خویش.	۲) ب و پ۱: زکلّی.	۳) پ۱: گرد.
۴) پ۱ و ب: نفر.	۵) پ۱ و ب: ادبار.	۶) پ۱: مکرّمند.
۷) پ۱: اجزای.	۸) پ۱: اجزای.

بیت

گــر تو در گــفت **ضیاء نخشبی** مــیلی کــنی
چند جزوی[1] گفته آید پیش تو در چندجزو

ای سلالهٔ آدم و ای کلالهٔ عالم[2]! در عالم خلقت[3] مخلوقی از تو شریف‌تر نیست و در جهان ایجاد موجودی از تو منیف‌تر[4] نه.

بیت

دریــن رنگــین ســرای رنگ‌آمــیز   جز از تو کس ندیدم «صبغةاللّــه»

یکی به دیدهٔ امعان در سرو پای خود نگاهی کن و در اجزاء و ارکان خویش نظری انداز.[5] ببین که چیزی هست که از تو دریغ داشته‌اند: مشّاطهٔ عنایت «و صوّرکم فَأحْسَنَ صُورَکم»[6] ترا در دست حشمت جلوه داده است و رعایت[7] ارادت «هوالّذي يُصَوّرکم في الأرحام کیفَ یشاء» ترا چنانچه باید آراسته: «فتبارک اللّهُ اَحسنُ الخالقین» اما در تو عیب همین است که تو خود را نمی‌شناسی[8]. بزرگی می‌گوید: اگر بنده بداند که او بندهٔ کیست از[9] شادی بمیرد.

نظم

دی طوق عبودیّت در گــردنم افکــندی   امروز ازین شــادی در شــهر نــمی‌گنجم

ای بینای وقت! اگر در وقت خود نیکو بنگری، هیچ چیزی بهتر از خودشناسی نیابی. کسی که خود را نشناخت، هیچ چیز را نشناخت[10]. [11]کسی که خود را نداند که او چیست، دیگری را از[12] کجا داند که او کیست.

بیت

آنکه او در حقّ خود جــاهل بــود   در حق بــیگانه، عــالِم کــی شــود

---

۱) پ۱، ب و خد: حرفی.
۲) پ۱، خد و ب: ای حدیقهٔ شریف خلقت و ای نَور حدیقهٔ منیف فطرت.
۳) پ۱ و خد: + نوری.
۴) پ۱: ضعیف‌تر.
۵) ع: ـ و.
۶) ع: ـ ترا.
۷) پ۱: دایه؛ خد: از غایت.
۸) پ۱: می‌نشناسی.
۹) پ۱: + کثرت.
۱۰) ع: ـ کسی که خود را نشناخت هیچ چیز را نشناخت.
۱۱) پ۱: + آری.
۱۲) پ۱: ـ از.

محققّان گویند معرفت[1] نفس خویش دلیل است بر معرفت صانع ـ تعالی و تقدّس ـ امّا از راه مخالفت نه از روی موافقت، یعنی هر که خود را بشناسد که او محدَث است خداوندِ خود را بشناسد که او قدیم است و هر که خود را بشناسد که او جایزالوجود است خداوند خود را بشناسد که او واجب‌الوجود است و هرکه خود را بشناسد که لایق عبودیت است خداوند خود را بشناسد که در خور ربوبیت است.

بیت

همه کس را شناختی چون[2] تو خویشتن را تمام بشناسی

ای اهل معنی! اگر تو به‌معنی خود نرسی[3]، باری در صورت خود نگاه کن و از موی سر، تا ناخن پا نظری انداز و ببین که وجود ترا به‌چندین هزار[4] جواهر نفیس که تو آن را اعضا و اجزا خوانی مکلّل کرده‌اند و تزئین تمام و ترصیع کلّی داده. بعضی[5] گویند میان مکّه و طائف بر وجود مهتر آدم، صلوات اللّه علیه و سلامه، چهل هزار سال دستکاری قدرت می‌رفت. و به چهل هزار هیکل شریف او را هر لحظه به زینتی[6] هرچه شریف‌تر مزیّن می‌کردند و هیئت منیف او را هر لمحه به توشیحی هرچه لطیف‌تر موشّح می‌گردانیدند.

بیت

ما نه که از هرزه به‌دست آمدیم بلک بکاری ز «الست» آمدیم

بشنو بشنو! اگر در سرْ موئی است، برآمدهٔ روزگار است، نی نی اگر موئیست سرآمدهٔ وقت است، اگر سر است با شعور است، نی نی اگر سر است صاحب پیشانی است و اگر دماغ است صاحب خیالات[7] است، نی‌نی اگر دماغ است صاحب معرفت است، اگر پیشانی است تذکرهٔ سعادت است، نی نی اگر پیشانی است، لوح ثانی است اگر ابروست تذکرهٔ سعادت است نی نی اگر پیشانی است لوح ثانی است، و اگر ابروست[8] حاجب

---

۱) ع: نفس
۲) پ ۱، سا، سب: بی‌کم.
۳) پ ۱: نمی‌رسی.
۴) پ ۱: ـ ین هزار.
۵) خد: + چنین.
۶) خد: تزیینی.
۷) پ ۱: + معرفت.
۸) خد: ـ تذکره سعادت «الی» لوح ثانی است.

است نی نی اگر ابروست بلند کمان است و اگر پلک است صاحب[1] تیر است، نی نی اگر پلک است صاحب دور باش است، و اگر چشم است دوربین است، نی نی اگر چشم است از اصحاب کهف است، اگر بینی است خودبینی[2] است، نی‌نی اگر بینی است خود صاحب نفس است اگر گوش است پندپذیر[3] است نی نی اگر گوش است گوشه‌نشین است اگر زلف است همه سوداست. نی نی اگر زلف است ضحّاک است و اگر عذار است عارض است، نی نی اگر عذار است صاحب دور است. اگر خط[4] است شامی است، نی نی اگر خط است بخاری است اگر لب است رحیقی است اگر دهان است با کام[5] است، نی نی اگر دهان است صاحب دم است اگر زبان است صاحب ذوق است، نی نی اگر زبانست صاحب سخن است، اگر زنخ است صاحب رمزی[6] است، نی نی اگر زنخ است با محاسن است اگر روی است یکروست، نی نی اگر روست پاک چشم است اگر گردن است صاحب نقره است، نی نی اگر گردن است سردار است، اگر پشت است گردن کش است، نی نی اگر پشت است پشتیوان است، اگر استخوان است نشانی است[7] نی نی اگر استخوان است مشاشی[8] است نی نی اگر استخوان است استخوان بزرگ است اگر خون است گرم خون است، نی نی اگر خون است سرخ روی است، اگر دست است با راحت است، نی نی اگر دست است با پنجه است[9]، اگر بازوست با مرافق است، نی نی اگر بازوست صاحب ایادی است، اگر انگشت است قلم زن است، نی نی اگر انگشت است صاحب خاتم است، اگر سینه است صندوق سرّ است، نی نی اگر سینه است صاحبدل است، اگر دل است صاحب صدر است. نی نی اگر دل است عارف است. اگر جان است متّصرف دیوان[10] است نی نی اگر جان است روحانی است اگر میان است تار مو است[11]، نی نی اگر میان است خیرالامور است اگر زانوست ساقی است، نی نی اگر زانوست

۱) خد: نیزه در دست است.
۲) خد: بیخود بینی.
۳) خد: بریده.
۴) خد: اگر خط سیاهست مشک است.
۵) خد: ـ اگر دهان است با کام است.
۶) خد: زمزمی است.
۷) خد: ـ نشانی است.
۸) غضروف.
۹) پ۱: انگشت نماست.
۱۰) خد: ـ دیوان.
۱۱) پ۱: با دقّت است.

صاحب سرّاست اگر پایست دونده[1] است، نی نی اگر پاست صاحب قدم است.

زسر تا پا تو ای فرخنده سرّی[2] به هرزه نیست الإنسانُ سرّي

بباید دانست که در جسد انسانی که تو آن را تن خوانی قریب سه هزار جزو است بعضی را ازین، اجزای بسیطه خوانند و بعضی را اجزای مرکّبه گویند. عضو بسیط آن است که جزو کلّ باشد؛ یعنی اطلاق اسم جزو او بر کلّ او هم توان کرد، چنانکه پارهٔ استخوان هم استخوان گویند و پرکالهٔ گوشت را گوشت خوانند و هر جزوی که جز این است مرکّبه خوانند. یعنی اطلاق جز و او بر کلّ او نتوان کرد آن جزو مرکب است چنانکه پاره‌ای از دست را دست نگویند و بعضی از پای را پای نخوانند و در تن هر حیوانی ده عضو است که آن اعضای بسیطه است چنانکه عظام و غضاریف و رباطات و اوتار و اورده و شریان و اغشیه[3] ولحم و جلد و اعصاب و هذه کلّها اَجسامٌ ارضیّةٌ هیئة مظلمة ثقیلة متغیّره فاسده.

و أماالرّوح فانّه جوهرٌ سماويّ و هي ناطق نوراني غير ثقيلة متحركةٌ غيرُ فاسدة علّام درّاک مصوّر الاشیاء.

بیت

تن مسکین به شکل خانه‌ای دان ولیکن روح دروی خصم خانه

از[4] سه‌هزار جز وی که در ترکیب جلد آدمی است بعضی اجزاء رئیسه است بعضی اجزاء خسیسه. بنده خواست تا جزوی چند از این اجزاء شریفه درین اجزا ذکر کند امّا نه کلّی بر نمط تشریح ابدان و نه تمامی بر نسق اوصاف انسان، بلکه بر نمطی ابداعی ناموسی اختراعی.

بیت

خامهٔ دهر پر زگوهر کرد کار ابداع تا کجا سرزد[5]

۱) خد: رونده.
۲) پ۱: پیری.
۳) پ۱ و ب: عاصیه.
۴) خد: + این.
۵) خد: کرد.

بنده[1] را از تقریر این اعضای مکرّم و تحریر این اجزای معظّم مقصود آن بود تا درین پرده به عبارت وامقانه و اشارت عاشقانه که آن را مرغان زیرک، زبان مرغان خوانند کلمه‌ای چند شوق‌آمیز و سخنی چند عشق‌انگیز نوشته آید.

بیت

عاشقان زان غـمی کـه در دل شـان است
بـــــهر گـــــفتن بـــهانه‌ای خـــوانـــند

ولهذا هر جزوی راکه ذکر کرده شود[2]، چون مطلوب از این ذکر، همه عشقبازی بوده، در آخر آن جزو، غزلی هم در ردیف جزو نبشته آید.

بیت

از عـمر، **ضـیاء نـخشبی** را مقصود توئی، دگر بـهانه

اگر همه اجزای ابدانی و اعضای حیوانی را ذکر کرده شدی سـخن دراز گشـتی و موجب سآمت و کلالت نازک باطنان گشتی به‌موجب ضرورت به اجزای شریفه اختصار کرده آید و اختصار متضمّن آن است که گویی همه اجزای ابدانی را ذکر کرده شد و بر مصداق این دعوی قاعده‌ای تمهید خواهد شد، قال اللّه تعالی و هو أصدق القائلین: «و عنتِ الوجوه لِلْحَیّ القیّوم» ای خضعت الوجوه للحَیّ القیّوم.

اینجا مردم سؤال کنند و گویند: چونست و «عنت الوجوه» گفت و «عنت الأنفس» نگفت، جواب محققان آنست که نزول قرآن بر اصطلاح اهل عرب است و اهل عرب را عادت آن است که اعضای شریفه را ذکر کنند و ازو همهٔ تن مراد دارند. قال الله تعالی «فتحریرُ رقبةٍ». اگر اینجا ذکر گردن بیش نیست اما ازو همه تن مراد است، بنده را نه درین باب که بابی است علیحده بر پی اهل عرب رفته باشد بلک اتّباع کلام ربّانی کرده آمد و هم به ذکر اعضای شریفه مذکور شد، گوئی همهٔ اعضای تن مذکور است.

گفتنی گرچه اندک است بگو همه گفتی چو گـفتنی گـفتی

---

۱) نسخه خد فاقد این بخش از «بنده را از تقریر الخ» تا بیت: «اعضای خسیسه را نکردم ذکری است».

۲) پ۱: شد.

و از ذکر اجزای خسیسه عمداً احتراز کرده شد؛ بنابر آنکه بعضی اجزای خسیسه از آنهاست که از غایت شرم نام آن‌ها نتوان گفت و آن شنیده باشی که وقتی شخصی را دید افتاده و جان داده، گفتند این را چه رسیده؟ گفتند: ماه‌نظر این بر شرمگاه یکی افتاد از شرم آن از پای درافتاد و جان بداد.

بیت

اعضای خسیسه را نکردم ذکری — آری سخن شرم نگویند آن به

و هر جزو را که درین مجموعه ذکر کرده‌اند از بس که آن جزو در محل خویش به منزلهٔ کلّ بود این مجموعه را «***جزئیات وکلّیات***» نام نهاده‌اند و از ابیات اجنبی به کلّی امتناع و اجتناب نموده آید.

قطعه

به نثر خویش صاحب نثر لایق — روا باشد که آرد نظم هر کس
ولیکن من نیاوردم درین نثر — زسعیِ کلکِ خود نظمِ دگر کس

و این مجموعه را که لقب «***ناموس اکبر***» زیبد بر ***چهل ناموس*** ترتیب کرده‌اند.

چهل شب هم نبخشیدند یک ناموس غیری را
مرا یک شب بدین‌گونه چهل‌ناموس بخشیدند»

ناموس اول در مناقب **موی**،
ناموس دویم در مناقب **سر**،
ناموس سیوم و مناقب **دماغ**،
ناموس چهارم در مناقب **پیشانی**
ناموس پنجم در مناقب **ابرو**،
ناموس ششم در مناقب **پلک**،
ناموس هفتم در مناقب **مژه**،
ناموس هشتم در مناقب **چشم**،
ناموس نهم در مناقب **اشک**،
ناموس دهم در مناقب **بینی**،
ناموس یازدهم در مناقب **رخساره**،
ناموس دوازدهم در مناقب **گوش**،
ناموس سیزدهم در مناقب **زلف**،
ناموس چهاردهم در مناقب **خط**،
ناموس پانزدهم در مناقب **لب**،
ناموس شانزدهم در مناقب **دهان**،
ناموس هفدهم در مناقب **دندان**،
ناموس هژدهم در مناقب **زبان**،

ناموس نوزدهم در مناقب **زنخ**،
ناموس بیستم در مناقب **روی**،
ناموس بیست و یکم در مناقب **خال**،
ناموس بیست و دویم در مناقب **گلو**،
ناموس بیست و سیوم در مناقب **گردن**،
ناموس بیست و چهارم در مناقب **پشت**،
ناموس بیست پنجم در مناقب **استخوان**،
ناموس بیست و ششم در مناقب **بازو**،
ناموس بیست و هفتم در مناقب **رگ**،
ناموس بیست و هشتم در مناقب **خون**،
ناموس بیست و نهم در مناقب **دست**،
ناموس سی‌ام در مناقب **انگشت**،
ناموس سی و یکم در مناقب **ناخن**،
ناموس سی و دویم در مناقب **سینه**،
ناموس سی و سیوم در مناقب **دل**،
ناموس سی و چهارم درمناقب **روح و جان**[1]،
ناموس سی و پنجم در مناقب **پهلو**،
ناموس سی و ششم در مناقب **شکم**،
ناموس سی و هفتم در مناقب **کمر**،
ناموس سی و هشتم در مناقب **زانو**،
ناموس سی و نهم در مناقب **ساق**،
ناموس چهلم در مناقب **پا**.

این بیان کلی و جزوی از سر تا ناخن پای

قطعه

طبل اگرچه بهتر از ناقوس شد / به زطبل دیگرانْ ناقوس خود
هر کس از ناموسِ غیری می‌برد / «**نخشبی**» را بس بود ناموس خود

استعنتُ علی إتمامه بالله العلیّ العظیم الکبیر، لا مولی سواه و لا نصیر، و صلی‌الله علی محمدٍ و آلهِ الخیرة الکرام، و صلوات متّصلةٌ بلا فناء ولا انصرام.

شعر

نخشبی زین بادهٔ صافی بخیز / جرعه جرعه در دهان خلق ریز

شعر

نخشبی زین صُراحی پر می / گر توانی قدح به مستان ده
می‌پرستان به جرعهٔ تو خوش‌اند / جرعه جرعه به می‌پرستان ده

شعر

نخشبی بعد حمد و نعت نبی / سخنی کان مطابق است آن‌گو
گرچه ناموس‌ها بسی داری / هرچه اینجا موافق است آن گو

۱) خد: ـ و جان.

ناموس اوّل در مناقب موی

موی شکافانی که از خدنگ عبارت، گره موی معانی بگشایند، اگر سخن چون موی مرا یک موی[1] فرو گذاشت نکنند و شکل شانه، سرا پای تمام[2] زبان نگردند، سخنی که از موی باریک‌تر است موی گرفته[3] به سمع ایشان رسانم.

بیت

سخن چون موی خواهم گفت باریک
بیا بشنو اگر داری شعوری

ای صاحب شعور! اگرچه ترا صد شعور از موی باریک‌تر است امّا سخن چون موی مرا هم از موی[4] کم مدان.

بیت

چند از شمشیر و از زوبین سخن   آهِ صاحب درد را هم کم مدان

باریک بینانی که چون موی، سر آمدهٔ وقت‌اند قدر باریکی سخن چون موی[5] من ایشان دانند.

بیت

نخشبی جز نام نشنیدست از گیسوی دوست
زو چه پرسی، قیمت موی[6] بتان از شانه پرس

---

۱) خد: موئی.   ۲) خد: ـ تمام.   ۳) خد: گرفت.
۴) سا: ـ از موی.   ۵) سا: ـ موی.   ۶) خد: زلف.

قلم بر سر مو[1] رسیده است، قلم من که موی می‌شکافد[2] و موی در شکاف او نتوان دید. قلم خود را[3] می‌خواهم که از غایت ارادت[4] موی از سر او دور کنم تا در صفت موی، موی شکافی کند: موی چیست؟ شبی تاریک، رهی[5] باریک، شعری کبود، تاری بی‌پود، اکسونی مفتول[6]، درازی مقبول[7]، مشکی معنبر، مجموعی ابتر، دودی دخانی، سنبلی حیوانی، شعری نابافته، مفتولی ناتافته. **نی‌نی**، موی چیست؟ یکی برآمده بر همه اعضا و سرآمدهٔ کلّ[8] اجزا، عاشق نی امّا نحیف، **نخشبی** نی امّا ضعیف.

بیت

موی جانان کز پی او من بدینسان لاغرم
هیچ معلومم نه کو از من چرا لاغرتر است

بباید دانست که موی در آدمی یکی از اجزاء ذاتی است با او در شکم مادر مدّتی یکجا بوده است و هم با او معاً[9] از رحم بیرون آمده. آدمی را باید که موی خود را همه وقت عزّت دارد و سرموئی فروگذاشت نکند، اگرچه همه وقت او را فروگذاشت می‌کند. و او را اگرچه به روغن بلسان[10] پروردنی است بپرورد. و امام اعظم ـ رضی الله عنه ـ که موی در موی[11] خود کاری داشت می‌گوید: کرّت اول که من در حرم کعبه رفتم، سه چیز را از مزیّن[12] آموختم: وقت فرود آوردن موی، موی تراشی بر من سه خطا بگرفت، یکی از آنها آن بود که چون پیش مزیّن برای حلق بنشستم مستقبل قبله ننشستم. گفت: مستقبل قبله‌بنشین که حلقْ عبادت است و در عبادتْ مستقبل قبله باید نشست. دوم آنکه چون سرپیش او نهادم جانب چپ نهادم، گفت جانب راست نِه. که هرچه آغاز کنند باید که از[13] راستا آغاز کنند حتّی النّعل و الرّجل. حدیث: «إنّ اللهَ یُحِبّ التیامن»[14] بدرستی که خدای تعالیٰ دوست می‌دارد تیامن را. ای راست[15] را امّا آنکه اوّل به ازار[16] پای راست

---

۱) خد: ـ مو.
۲) سا: شکافد.
۳) خد: ـ قلم خود را.
۴) خد: رعایت.
۵) خد و پ۲: راهی.
۶) خد: مغول.
۷) خد و پ۲: مقتول.
۸) ب: برهمه.
۹) خد: ـ معاً.
۱۰) پ۱: گلستان و ـ به روغن.
۱۱) خد: ـ موی.
۱۲) خد: حجّام.
۱۳) پ۱ و سا: جانب راست.
۱۴) خد: ـ حدیث ان الله الخ.
۱۵) سا و پ۱: راستار.
۱۶) سا: از پای راست.

بپوشند. و اول گام راست زنند[1] حتی النعل[2] و الرجل. سیوم آنکه بعد از حلق چون برخاستم، همان‌جا موی افتاده گذاشتم. گفت: موی بردار که با تو در عبادت موافقت کرده‌اند. امام[3] اعظم رضی الله عنه بارها از آن موی تراش یاد کردی و گفتی من[4] در صلابت دین ازو با صلابت‌تر کس ندیدم و «فوق کلّ ذی علمٍ علیم».

مردی امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه را بپرسید حلق موی کردم اعادت وضو کنم یا نه؟ علی ـ رضی الله عنه ـ فرمود چنان که حلق عبادت است وضو هم عبادت است و عبادت منافی عبادت نباشد؛ بلکه آن «نورٌ علی نور» باشد.

بیت

مرا گفتی نهم برچشم تو پای اگر باشد چنین، «نورٌ علی نور»

بشنو بشنو! وقتی مرا که از عشق موی میانان، موی شده‌ام با موی میانی عشق در میان شد و او مرا موی در موی، رنج می‌رسانید. روزی بر موی او دست یافتم. موی او گرفته می‌گفتم:

بیت

مرا چون موی خود کردی پریشان هنوز ای مشک مو در سر چه داری[5]

آن مشک موی که از موی او تا میان و از میان او تا موی سر، موئی فرق نبود[6] آغاز کرد: چیست ذکرِ موی بسیار می‌شود؟

گفتم:

یک زمانی دل من نیست جدا از مویت
گوئیا با خم گیسوی تو برتافته‌اند

ای سرخ رویِ[7] سیاه موی! سخن، چون[8] موی، چگونه دراز نشود، مرا از موی تو

---

۱) خد: ـ و اوّل گام راست زنند.
۲) سا: التنعّل.
۳) سا و پ۱: + امّا.
۴) خد: ـ من.
۵) پ۱: ـ مرا چون موی خود (الی) گفتم.
۶) سا: نیست.
۷) ع: ای سرخ روی و سیاه موی.
۸) ع: ـ چون.

پریشانی روی نموده است که اگر هرموی من بزبانی[۱] گردد، سر مویی هم از آن گفته نشود، امروز بر سر من چندان موی نیست که غم موی تُست[۲].

بیت

از بسکه غمت موی به مویم همه در بافت[۳]
مو بر سر و[۴] اندام من امروز نمد شد

بشنو بشنو! عجب حالتی است اگر چیزی در جهان گم شود او را عاقبت باز توان یافت اما دلی که در موی خوبان گم شود او را هرگز باز نتوان یافت. پس گوئی عالم موی از عالم دنیا فراخ تر است. ای وای بر آن عالم که از موی تنگ تر باشد! و آن شنیده باشی که وقتی خواجه، غلامی گم کرده بود، بعد از مدّتی او را باز یافت گفت: ای غلام چندین گاه کجا بودی؟ گفت: هم درین عالمِ تنگ می‌گشتم. گفت: عالم را بدین فراخی تنگ چگونه توان گفت؟ گفت: ای خواجه اگر عالم فراخ بودی تو خود مرا باز نیافتی[۵].

بیت

بیابد هر کسی گم گشتهٔ خود را درین عالم
ولی در عالم گیسو دل گم گشته کم یابند

بباید دانست که بعضی از موی، از آنهاست که سبب زینت همهٔ مردمان است چنانکه موی سر، و بعضی از موی از آنهاست که سبب زینت بعضی مردمان است چنانکه موی لحیه، مخصوص در مردان است. و بعضی از موی از آنهاست که درو هم منفعت است وهم زینت، چنانکه موی مژه و ابرو، و بعضی از آنهاست که درو منفعت است نه چنان که موی اندام. عزیز من! اگر ائمّهٔ[۶] حکماء این علم[۷] گویند که موی سر از آنهاست که سبب زینت همه است، اما من که کارم موی به موی آویخته است چنین می‌گویم[۸]: موی سر از آنهاست که سبب زینت بعضی است و سبب محنت بعضی، یعنی سبب زینت معشوق

۱) ب: زبانی.
۲) ج: ـ تست.
۳) سایر نسخ: در تافت.
۴) ج: ـ و.
۵) خد: نمی‌یافتی.
۶) خد: ـ این علم.
۷) خد: ـ ائمه.
۸) خد: ـ موی سر از آنهاست که سبب زینت همه «الی» چنین می‌گویم.

است و سبب محنت عاشق. آری طلوع آفتاب از یک فلک است، بر جامه می تابد سپید می‌کند و بر گازر می تابد سیاه گرداند.

بیت

موی خوبان بـه عـاشق و مـعشوق　　زهـر و پـا زهـر دان بـه یک حـقّه

موی کسی که بسیار باشد و کثیف، مزاج او گرم باشد و موی کسی که اندک باشد و لطیفْ، مزاج او سرد باشد. و موی کسی که میانه باشد مزاج او معتدل بود. و موی کسی که سپید شود در مزاج او چندان گرمی نباشد؛ امّا مرا که موی سپید شده است و گرمی مزاج همچنان است این گرمی نیست این همه سوزاک آتش عشق است. اگر مدد آب چشم نباشد این آتشْ دود از نهاد من برآرد.

بیت

هزار بار بسـوزد تـنم زسـوز جگـر　　اگـر زاشک روانـم هـمیشه‌تر نـبود

سینهٔ پهن و رگ فراخ و نبض عظیم و عضلهٔ ظاهر و گوشت سخت و لاغری تن و گونهٔ سیاه و بسیاری موی دلیل کند برگرمی و خشکی مزاج، و هرچه برضدّ این باشد دلیل کند بر سردی و تری مزاج، و هرچه میانه باشد دلیل کند بر اعـتدال و صـلاحیّت مزاج. هر جزوی که در شیرازهٔ جلد آدمی است عاقبت درد کند مگر موی. آری موی سیاه دل است و سیاه دل را چندان درد نباشد. و آن شنیده باشی که وقتی ابلهی که بر سر حماقتْ چون موی بود برِ طبیبی رفت و گفت موی من درد می‌کند. طبیب گـفت: چـه خورده‌ای؟ گفت نان و یخ. طبیب گفت: نه درد تو به درد آدمیان ماند و نه غذای تو به غذای آدمیان. تو برِ بیطار رو که من طبیب آدمیانم.

بیت

برنیاید مـراد تـو از مـن　　تیغ کج را میان کج[1] باشد

بباید دانست که موی از بخار دخانی روید و پیوسته بخار از مسامّ تن بیرون آید.

۱) خد: کژ.

آنچه لطیف است می‌گذرد و آنچه کثیف است در مسام مـی‌ماند و مـوی مـی‌شود. در کودکان که موی روی نمی‌برآید هم از این است که کودک را بخار دخانی کمتر باشد. چون از حدّ کودکی بگذرد و مایهٔ‌تری کم شود و مایهٔ دُخانی زیاده گردد، رنگ روی کثیف شود، موی برآید. امّا حکمت، این اقتضا کند که در همه روی موی برآید زیرا که مسام در همه روی برابر است و خروج بخارْ دُر همه تن مساوی. امّا به قوّت ظاهره و قدرت قاهره از روی، این حکمت سلب کرده‌اند و حکم او را در عذار باقی داشته. کسی را که در کودکی خصیّ کنند حرارت او پژمرده شود، بخار دخانی درو نباشد و بشرهٔ او کثیف نشود، موی روی او هم برنیاید. خاصیّت همه زنان و کودکان همین است و میان کودکان و زنان سرموئی فرق نه.

نظم

ترا و ماه را هـرکس کـه بـبیند　　　چنین داند که هر دو تـوأمانند

کسی که او را دماغْ گرم و خشک باشد، در دماغ او تری نباشد و حواسّ او تیز بود. او خواب اندک کند و موی او بسیار باشد و زود برآید و زود اصلع شود. و کسی که او را دماغ گرم[1] تر باشد در دماغ او تری نباشد و کسی که مزاج دماغ، گرم و تر بـاشد رنگ روی او خوب و برّاق بود[2] عروق چشم او پیدا شود، موی سر او بعضی شکافته و بعضی ناشکافته بود. باد جنوب و گرم آید او را زیان دارد و چنین کسی را بیماری بسیار افتد. تاب بیداری بسیار نتواند آورد. خوابهای پریشان بیند. و کسی را که دماغ سرد و خشک باشد،[3] سبکسار بود، رنگ او تیره باشد. موی سر او ضعیف باشد، و زود سپید شود. و کسی را که مزاج سرد و تر باشد مزاج او همان باشد که در مزاج سرد گفته آمد.

بیت

وصف گـیسوی دلبـر از حکـمت　　　موی در مـوی کس نکـرد چـنین

اللّه اللّه من سخن در موی می‌گویم. روی مُنی گوید آخر این چه بی روئی است؟ نور

۱) سا: گرم‌تر و خشکسار.　۲) خد: روشن باشد.　۳) پ۱: + دماغ او.

رها کرده در ظلمات می‌روی؟

بیت

تو باز سپیدی همه از روز بپرس   تا چند زشب سخن، تو خفّاش نه‌ای

من باروی می‌گویم ای روی اگر چه رویِ من همه نور است، امّا در موی نگر که همه شعور است و نزدیک باریک بینان، کار، همین شعور دارد.

بیت

روی نرزد یک سر مو بی‌شعور ار پرسیم[1]
ور شعوری هست او پیوسته چون مو بر سرست

چون سخن مو دراز شد یکی در من نگر که همه[2] زبانم، زبان دراز کرد و استره لیسیدن گرفت می‌گفت:[3] چیست که همه گرد موی می‌تنی؟ و خود را به ستم در پیچاک می‌افکنی، مگر نمی‌دانی که موی خوبان کدام سر کشان را[4] موی گرفته هر سو می‌کشد.

بیت

بسا دل‌ها که زلف روی خوبان   به هر سومی کشد او[5] موگرفته

من با آن کم شعور که از عالم قلاّشی و پریشانی می‌برید و از عالم شکستی سر مویی خبر هم نداشت[6] گفتم.

بیت

برو ای خواجه از پیشم که گر تو   ز مو ترسی من از سر هم نترسم

بشنو بشنو! من که امروز از عشق موی چنین سربازم وصفت موی می‌کنم بر سر خلق می‌اندازم، دوش می‌خواستم تا دست در سلسلهٔ مسلسل مویی زنم یکی با من می‌گفت: این مشت است که در تاریکی می‌زنی گفتم: مشت در تاریکی زدن آن باشد که کسی دست در روی چون تویی فرود آرد.

۱) سب، آ، خد: یک سر مویم (هم) نیرزد...
۲) پ۱: + موی در موی خود.
۳) پ۱: آغاز کرد.
۴) پ۱: سران.
۵) ج: در.
۶) ج: + و پریشانی... الی گفتم.

بیت

در روی ســـیاهش زدمـی مشت ولیک[۱]
تـــا چـنـد تـوان زدن بـه تـاریکی مشت

در روی، سپیدی، محمود است و در موی، سیاهی. و سپیدی، نـظر را بکـاهاند و سیاهی، چشم را نور دهد[۲].

مگر آن بی‌دیده نمی‌داند که سواد جامع بصر است و تاریکی سبب روشنایی چشم.

بیت

ای برادر موی خوبان را ســیاهی نـیست عـیب
سرمه تاریک است امّا چشـم روشـن مـی‌کند

دلی[۳] که مزاج او گرم باشد، نبض او عظیم و سریع بود و صاحب او شجاع و بسیط و پهن سینه و گشن[۴] موی بود. و دلی که مزاج او سرد باشد نبض او متغیّر و متفاوت باشد. و صاحب او جبان و کاهل و فربه و خرد سینه و بی‌موی بود. و شیر حیوان سفید مـوی ضعیف باشد و زود از حال خود بگردد و متغیّر شود و شیر حیوان سیاه‌موی قوی باشد و زود از حال خود نگردد و متغیّر نشود.

بیت

تا ندانی که همین مـوی مـن و تست بکـار
اندرین راه چو طـاووس بکـارست[۵] مگس

آنچه رنگ آمیزان خضاب گفته‌اند یکی از آنها آنست اگر هلیله و بلیله و آمـله و سونش آهن و گشنیز بسایند و بر موی مالند، سیاه شود. اگر بیخ چینی و تخم دهاتوره[۶] آس کرده بر موی مالند همین عمل کند و اگر آب لیمون و آمله آس کرده بر سر مالند موی

۱) ع: ولیکن.　۲) ع: + در روی سپیدی محمود است «الی» نور دهد.
۳) ع: ـ دلی که مزاج گرم باشد «الی» هرچه بخانه است بباید فروخت / هرچه مراد است بباید خرید.
۴) سا: خشن.　۵) پ۱: نگارینست.　۶) سا: دهتوره.

رفته باز برآید و آنچه خورد[1] باشد دراز شود و اگر یک سیر جونه و ده درم سنگ زرنیخ و دودرم سنگ اشخار یکجا بسایند و قدری ازان در محلّ موی طلا کنند و بگذراند تا خشک شود موی از آن محل سربزند[2]. اگر چهار درم زرنیخ و دو درم جونه و یک درم دهانسه چهر با سرکه بسایند و از محلی که مو به موچنه دور کنند و از آن سرکه چند روز آنجا مالند موی برنیاید. و اگر آب پیاز و نمک سیاه بسایند و با سرکه بیامیزند و از محلّی که مو دور کنند چندبار[3] این سرکه درآن محل بمالند موی بر نیاید[4] در مغز شب پرک دو گونه مغز است یکی سبز و دویم سپید. هرجا که آن مغز سبز بمالند موی آنجا برنیاید و هرجا که مغز سپید مالند موی دراز شوند[5] و در مغز هیچ حیوانی این خاصیت نیست که در مغز شب‌پرک است. آری شب پرک مرغ عیسی است علیه‌السلام و چون احوال عیسی پیغمبر همه عجب بود احوال مرغ او هم عجیب است.

بیت

دیری است که گفته‌اند و هم می‌گویند
«در خانه به کدخدای ماند همه چیز»

اگر از محلّی موی دور کنند و روغن معصفر و یا خون خروس یا تلخهٔ خارپشتک[6] برو مالند موی برنیاید. و در چشمی که موی برآمده باشد اگر آن موی به موچنه دور کنند و خون غوک بر او مالند بیش موی بر نیاید. و اگر موی چشم به موچنه دور کنند و خون کنه که در ابروی سگ و یا در سر او گرفته باشد در چشم کشند موی برنیاید. اگر عورتی که سه هفته یکان سیرشراب عرق و دو درم سنگ سنبله یعنی چهر بخورد همچنان نماید که بکراست و او پیوسته گرم باشد و موی سر او اصلاً سپید نشود. و اگر زنان این دارو بشنوند فی‌المثل اگر ایشان را ناخن پا و موی سر دادنی است بدهند و این دارو بیامیزند.

هرچه به خانه است بباید فروخت — هرچه مراد است بباید خرید

---

۱) سا: ـ خورد.
۲) پ۱: نریزند.
۳) سا: ـ چندبار.
۴) سا: دراز شود.
۵) سا: ـ در مغز شب‌پرک «الی» دراز شود.
۶) سا: خارپشت.

عزیز من! موی خوبان از آنهاست که سران از التوای او در پیچاک افتاده‌اند و آن شنیده باشی، مرتعش که موی در موی او نشان معرفت بود، روزی در کوچه‌ای می‌گذشت، خانه‌ای دید چون خانهٔ چشم خویش با آب[۱]. دستک زد[۲] و از آن خانه آبی بخواست. موی درازی از خانه بیرون آمد و قدح آبی بدست او داد.

چون قدح در دست من دادی و گفتی هوش‌دار
ای مسلمانان دران ساعت چه جای هوش بود[۳]

و در آن اثنا نظر خواجه برموی دراز افتاد، موی در موی بستهٔ موی او شد، همان‌جابنشست و مویه کردن و موکندیدن[۴] گرفت. خصم خانه در رسید، پریشان مویی دید بر در خود نشسته. گفت: ای درویش اینجا چه نشسته‌ای؟ گفت: ای خواجه ما موی در موی خود کاری داشتیم، موی درازی ازین خانه بیرون آمد و ما را از کار خود بیکار کرد.

غمزهٔ جادو فنی در کار شد　　　رشتهٔ تسبیح[۵] من زنّار شد

ای جوان مرد! قدح آبی از این خانه به ما داده‌اند و عوض آن، دل ما برده و تو نیکو می‌دانی که قدح آبی به نقدی چون دل خریدن غبن فاحش باشد. خصم خانه بر سرّ او مطّلع شد، روی و موی او ببوسید و گفت: ای درویش باطن جمع‌دار، دراز موی که این فتنه انگیختهٔ اوست مرا فرزند است، من او را به تو دادم[۶]، و مرتعش را درون برد و گرد از سر و موی او برافشاند و خرقهٔ ژنده از بر او بکشید و خلعت خواجگی بر دوش او افکند. چون شب درآمد مرتعش به وردی که داشت مشغول شد، ساعتی برآمد لرزه در مرتعش افتاد و فریاد برآورد که آن ژندهٔ من به من باز دهید و در خانه بگشائید تا من سرخود گیرم. گفتند: ترا چه افتاد؟ گفت: این ساعتی در سرّ من فرو خواندند که‌ای مرتعش به یک نظری که در غیر ما کردی، جامهٔ صلاح از ظاهر تو برکشیدیم، اگر براین زیادت کنی خلعت معرفت از باطن تو برکشیم.

۱) پ۱: روشن.　۲) ع: ـ دستک زد.　۳) ع: ـ بیت.
۴) ع: ـ موکندیدن.　۵) ع: خرقهٔ پشمینه‌ام.　۶) پ۱: موی گرفته خواهم داد.

تا توانی گرد موی و شیوهٔ شـانه مگـرد موی خوبان ای پسر زنّارِ زاهد مـی‌شود

عزیز من! در موی سخن دراز شده است، می‌خواهم قصّهٔ زلف مسلسل عروس موی را قصر کنم امّا در سرّ من فرو می‌خوانند که: «القصر یجزی والإتمامُ أفضل» مع هذا قصر خواهم کرد «اتّسع الخرقُ علی الرّاقعِ» اینک براین حرف قصر کرده شد و از برای راحت اصحاب صفا و جراحت ارباب جفا غزلی هم در ردیف موی، که چـون مـوی مشک مویان پیچ و تابی دارد در قلم آمد.

الغزل

زهی ز عنبر خوشبوی کرده بر سـر مـوی
کجاست جز سرگیسوی تو ز عـنبر مـوی

اگر نـه مـوی لطـیف تـو آب عـنبر بـرد
مدام از چه بـود ایـنچنین تـرا تـر مـوی

ز عشق موی تو چون مو چرا نباشم چـون
ندید دیده زموی خوش تو، خوشتر موی[1]

چه شکلْ خانه گرفتی تو در درونـهٔ مـن
کسی چگونه کند خانه، باری اندر مـوی

غـم فـراق تـو کـوهست بـر تـنم مـفکن
که هیچکس نه فکندست بارکُه بـر مـوی

چـــنان شـدم زضـعیفی کـه بـاد بـربایَد
اگــر بگـردد[2] بـالای فـرق لنگـر مـوی

ضـــیاء نـخشبی آخـر چـرا چـو مـو نشـود
که دارد او غم عشق تو در ته هـر مـوی

۱) پ۱: ـ بیت. ۲) م: نگردد.

ناموس دوم در مناقب سر

سرانی[۱] که سرِ سران اصحاب معانی‌اند، اگر سرانصافی بجنبانند، سخنی چند در صفت سر، که آن نه سرسریست، سراسر گفته آید.

بر سرم گر سایه‌اندازی چو عرش　　　من سرخود کرسی پایت کنم

ای سر رحبهٔ افاضل[۲] سخن، سرْ مغزی دیگر دارد. ترا امروز سری داده‌اند و بر سرِ سرانْ سر گردانیده، اگر چون سر از استخوان بزرگی، سر از رشتهٔ سخن من که سراسر پیچ و تابی دارد نتابی و سخنِ سربسته استماع کنی که من با تو سرگذشتی از سر خواهم گفت و صفت سر از سرآغاز خواهم کرد[۳].

نظم

سر[۴] نخواهم دادن آن موی ترا　　　کار عشقت را زسر خواهم گرفت

هیچ می‌دانی که سرچیست؟ صومعهٔ حواس، زاویه انفاس، قبّهٔ بارو، کِلّه بامو، کأسی بوالعجب، رأسی بی‌ذنب، قلّه خوشبو، گوئی سخن‌گو، سبوئی با چهار آب، آسمانی با دو آفتاب، دیگ نه، امّا در جوش، خطیب نه امّا سیه‌پوش[۵] **نی‌نی**، سر چیست؟ منظریست پرنور، و عضویست با شعور، حقّهٔ جواهر اسرار و دُرْج نفایس آبدار[۶]، **نی‌نی** سرْ

---

۱) پ۱ و سا: سرانی.　۲) پ۲: فضایل.　۳) مج: که با تو از سرخواهم گفت.
۴) مج: دل.　۵) مج: ـ صومعهٔ حواس «الی» سر چیست.
۶) مج: درجکی است پر نفایس آبدار.

چیست؟[1] سلطانی است سر بزرگ که چتر سیاه موی بر سر دارد و دور باش آبدار مژه در پیش، اگر این سلطان را حاجب خواهی ابرو است، و اگر عارض‌طلبی عذار است، یا خود چنین گویم سر را دیوان اعلی خوانم سرسری نیست. اگر درین دیوان بَرید خواهی گوش است، و اگر ناظر طلبی چشم است، و اگر به مشرف حاجت باشد قوّت مخیّله و اگر به وقوف[2] احتیاج باشد قوت مفکّره **نی‌نی**، سر چیست؟ یکی بر آمده و بر همه اعضا سرآمده[3]، کلّهٔ پرنگار، قلّه چشمه‌دار، منظری بس نورانی، و سری[4] صاحب پیشانی. اگر در جمیع اعضا سروری طلبی او است، و در میان چندین اجزا با وجه همو[5].

هیچ دانی که بر همه اعضا — چه سبب اینچنین برآمد سر[6]
خاصه ای از وجود دروی هست — هرزه نی اینکه بر سر آمد سر

سرانی که سرآمدهٔ عالم فطانت‌اند از بزرگی سر، سرِمویی بر فطانت ایشان مختفی نیست و منطوی نه. **بشنو بشنو!**[7] اگر چه انسان را عالم صغری گویند، امّا اگر عالم کبری گویند هم جایز است؛ بنا بر آنکه هرچه در عالم کبیراست سراسر برای منفعت این عالم صغیر است اگر آفتاب است طبّاخِ او کرده‌اند و اگر ماهتاب است صبّاغِ او گردانیده‌اند، اگر آسمانست سقف او ساخته‌اند، و اگر زمین است فرش او پرداخته و درین عالم صغیر که شحنگان او حواسّ‌اند هیچ مکانی شریف‌تر[8] از دل و دماغ نیست. دل از آن شرف یافت که محل محبّت و معرفت شد، و دماغ از آن مشرف شد که مقرّ مخیّله و مفکّره گشت. و احاطت معرفت نباشد مگر به مخیّله و مفکّره. و محل مخیلّه و مفکّره دماغست و محل دماغْ سر؛ پس هیچ عضوی سرآمده‌تر از سر نباشد. ای برادر در شرف و منزلتِ سر، دلایل بسیار است. اینک اینهمه از دلایل[9] سرآمده سزاست و برهان او که با چندین سری[10]، فروتنی را شعار خود کرده است و تواضع را دثار خود گردانیده.

---

۱) ج: ـ سر چیست. ۲) ج: قوت.
۳) ج: یکی سر آمده و بر همهٔ اعضا سرآمده. ۴) پ۱ و سا: عضوی.
۵) پ۱: همون. ۶) ج: ـ هیچ دانی... «تا»... نثار خود گردانیده.
۷) سا: ـ بشنو بشنو. ۸) سا: مشرّف‌تر. ۹) سا: این دلیل.
۱۰) سا: شرف سر.

نظم

هیچ دانی که سر، سری زچه یافت جگری را زغصّه داغ نکرد
گرچه بودست با دماغ امّا هیچگه با کسی دماغ نکرد

باید دانست که صانعِ سر ـ تعالی و تقدّس ـ سر را که صومعهٔ حواسّ[1] است گرد آفریده، یعنی گردی[2] و شکل طبیعی سر همین است و هر سری که بدین شکل نیست آن شکل غیر طبیعی بود[3] و سری که بر شکل طبیعی سراست یعنی گرد[4] است در او پنج درز باشد: قوسی و اکلیلی و لامی و سهمی و قشری. عجب حالتی[5] که ما داریم، سرما که هیچ جا پاره نیست، در او پنج درز است. و دل ما که هزار جا پاره است درو یک درز هم نه[6]، آری دل ما را با کسی پیوند کرده‌اند که نمی‌خواهد که میان دل[7] و میان او درزی هم در میان باشد.

نظم

دلم را با کسی پیوند کردند که درزی هم میان[8] شان نگنجد

و از برای سرْ شکل گرد از آن اختیار شد که این شکل از مخایف دورتر[9] است و از قبول آفات بعیدتر، بخلاف سر من؛ یعنی سر من اگرچه گرد[10] است امّا کدام آفت[11] عشق است که بدو نمی‌رسد و او سرسری آن را قبول نمی‌کند؟

نظم

هرکجا زخمیست بر سر می‌رسد چون کنم ای دوستان چون سرشدم[12]

و اگر تخم دهاتوره و سیماب کُشته در سراندازند شپش دفع شود، و اگر برنگ و پوست سرس (سرشن) با گمیز[13] و شیر ماده گاو در سر افکنند همین فایده دهد. به هر حیله، گرمی کسی را باید که در سر و پای او هنوز آتش عشق در نزده‌اند. اما در سری که

---

۱) پ۱: صومعةالخواص.
۲) ج: گرد.
۳) ج: سرست.
۴) پ۱ و سا: کروی.
۵) ج: حالی.
۶) ج: نیست.
۷) پ۱: + ما.
۸) سب: میانی شان.
۹) مج: ـ از مخائف دور است.
۱۰) پ۱: کروی.
۱۱) سا + و مخایف.
۱۲) کنیم و شدیم.
۱۳) پ۱: گشنیز.

آتش شوق افتاد همان گرمی سزای سر او خواهد کرد[۱].

سلامتی نبود جز بکار نا عاشق　　کسی که عشق گزیند درو سلامت کو

اگر وقت شستن سر، پیش از آنکه روغن در سرمالند[۲] سه بار روغن بر ابرو مالند هرگز سردرد نکند و صداع زحمت ندهد. امّا[۳] عشّاق را که همه وقت به دردسر شوق و صداع زحمت عشق گرفتارند هیچ داروئی بهتر ازین نیست؛ امّا عشّاق را از سروپای خود کجا یاد است که بدین حیله پردازند[۴].

حیله کردن، کار مرد عاقل است　　عاشق بیچاره را عقل از کجا

عزیز من! مناقبِ سرْ چندان است که درین دفتر، سر بالا نتوان کرد. **بشنو بشنو!** رسمی است قدیم[۵] که حیوانات علف بدهان خورند و شراب بدهان نوشند، امّا آدمی طعام و شراب در دست گیرد بعده در دهان نهند. از برای مأکولات و مشروبات[۶] سر فرو نیارد. این چیست؟ خوردن و آشامیدن خدمت شهوانی است[۷] پس هر که از برای این کار سر فرود آرد گویی او خدمت شهوت کرده باشد کالبهائم[۸]، و الاّ آدمی به علم و عقل منسوب و مخصوص است لاجرم آدمی را دست دادند تا خدمتِ شهوت، دست کند نه سر، و هر آدمی که از برای این کار سر فرود آرد میان او و میان بهایم فرقی نیست. آری معطی عقل ـ تعالی و تقدّس ـ در ملائکه عقل ترکیب کرد بی‌شهوت، و در بهایم شهوت ترکیب کرد بی عقل[۹] و در آدمی هم عقل ترکیب کرد و هم شهوت؛ پس هر آدمی که عقل او بر شهوت او راجح آید او را بهتر از ملائکه باید دانست. و هر که شهوت او بر عقل او غالب آید او را کمتر از بهایم باید شمرد.

و ثمرهٔ غلبه عقل و نتیجهٔ رجحان دانش آن باشد که آدمی قدر و قیمت سر خود که محل عقل و مرکز دانش است نیکو بداند. و او را پیش هر ناکس فرو نیارد[۱۰] که آن

---

۱) ج: ـ و اگر تخم دهاتوره و سیماب کشته... الی همان گرمی سزای سر او خواهد کرد.

۲) سا: کنند.　۳) سا: ـ امّا.　۴) پ۱: این مثل حیله توان کرد.

۵) پ۱: دیرینه.　۶) ج: و مشروبات.

۷) پ۱ و سا: و سر آدمی محل و مرکز علم و عقل است.　۸) پ۱ و سا: + او از قبیل... نه انسان.

۹) ج: ـ ودر بهایم شهوت ترکیب کرد بی عقل.　۱۰) پ۱: + و پیش و هر عوام نکنند.

موجب اهانت[1] سرباشد. آری عشق در صدر اوّل نیکنام بود، فاسقان درآمدند بدنام کردند؛ چنانکه میان نام‌های غلامان[2] «مبارک» و «میمون» نام‌های خوش بود چون در حق زنگی و حبشی استعمال کردن گرفتند ناخوش شد تا کار بجائی رسید که اگر خواجه‌ای را مبارک و میمون خوانند گرفته شود[3] از چه؟[4] از آنچه مستعمل ناکسان شد و مستعمل ناکسان استعمال شریف را نشاید. پس عاقل کسی است[5] که او[6] قدر و قیمت سر خود بداند و به استعمال دنائتِ آفات، مستعمل نکند و اینچنین سرآمده[7] سر[8] را پیش کسی فرود آرد که او را این سرّ دادهٔ اوست. عزیز من! با مغز سری باشد که آن جز به پیش دوست فرو نیاید.

بیت

سرکه به پیش تو نهادم بـه فـرش   بیش فـرو نـارمش الاّ بـه عـرش

کاسهٔ[9] سرآدمی را از استخوان آفریده‌اند تا اگر آفتی بدو رسد زود به دماغ سرایت نکند و دماغ را دردمند نگرداند و این کاسهٔ سر را گرد آفریدند تا مغز درو بیشتر بگنجد و سرنگون آفریده‌اند تا هرگز پر نشود و از هوس سیر نگردد[10].

نظم

پر می نشـود کـاسهٔ سـرها زهـوس   هر کاسه که سرنگون بود پـر نشـود

و گردی سربدان ماند که از موم شکلی گرد بسازند. و بدو انگشت در هر دو پـهلوی او قوّت کنند تا هر دو پهلوی او اندکی اندرون روند و درازی او پهن شود[11]. سر هر که طبیعی باشد بزرگ و گردن او ستبر و سینهٔ او فراخ و استخوان پشت قوی، دماغ او صالح باشد و او صاحب طبع زیرک و مُدرک بود و اندیشهٔ او همه صواب رود. و سرِ کسی که خورد (خرد) باشد و دماغ او اندک بود بیشتر[12] اندیشه او همه ناصواب رود و پیوسته بدحال زید.

---

۱) پ۱: + و مذلّت.
۲) پ۱: نام غلامها.
۳) دل گرفته، ج: کوفته.
۴) پ۱: ـ ازچه.
۵) ج: ـ کیست.
۶) ج: ـ او.
۷) ج: ـ سرآمده.
۸) پ۱: سری.
۹) ج: ـ کاسه سر آدمی... الی بشنو بشنو.
۱۰) پ۱: ـ و از هوس سیر نگردد.
۱۱) پ۱: خالی.
۱۲) پ۱: و نهاد دماغ بدان شکل که نامحمود.

محنت او[1] نـه سـرسری آمـد[2] وقت آن خوش که با سری آمد

یکی از آفت‌های سرْ صُداع است و صداع متنوّع است، چنانکه صداع صفرائی و صداع سودائی و صداع بلغمی و صداع ریحی و صداع نومی و غیر آنَ. امّا صُداع عشق از همه مؤلم‌تر است و تصدیع او قابل هر علاج نه.

بیت

هیچ نه در کـیسه و چـندین نـزاع هیچ نه اندر سر و چـندین صـداع

اگر کسی را صداع شقیقه مستولی شود آغاز علّت انتشار بود، نزدیک بعضی بیم نزول ماء باشد. رطوبت غلیظ سر که از راه بینی فرود آید آنرا مخاط گویند. از نزول او سر سبک شود و دماغ تنقیه[3] بیابد و بیماری سر که از خلط غلیظ خیزد ـ چنانکه صرع و سکته ـ دفع می‌شود. و مخاط که فرود آید یا از زکام فرود آید، یا از خوردن اشیاء تیز چنانکه پلپل و غیر آن.

عزیز من! تیزی که در پلپل است او اخلاط از سرفرو می‌آرد و تیزی که در تیغ عشق است اگر سر را از تن فرود آرد چه عجب!

بیت

عشق تیغی دان که او صد خون نـاحق ریـخته[4]
نوبت خـون مـنست ای یـار ایـنک تـیغ و سـر

بشنو بشنو! روزی[5] خواجه ابو[6] علی فارمدی[7] ـ علیه الرحمة و الرّضوان ـ که در این کاری سری بود از آن سرکش قدیم پرسید که تو از سجده چرا سرباز زدی؟ گفت: چون ندای «اسجدوا» در عالم ملکوت در دادند من خواستم فالی ببینم که سجده کنم یا نکنم، قرعه بر سر این حرف آمد.

---

۱) پ ۱: تو. ۲) پ ۱: آید. ۳) پ ۱: تنقیح.
۴) پ ۱: + است. ۵) پ ۱: وقتی. ۶) پ ۱: ـ ابو.
۷) سا: قادری ج: نهاوندی.

بیت

آن سر که به پیش ما فرود آوردی　　زنهار به‌پیش کس فروناری بیش

عزیز من! می‌خواهم در سر چندان سخن بگویم که حسّاد را از استماع آن دردِسر خیزد، امّا از تصدیع سران می‌ترسم که وللکرام من التطویل تصدیع[1].

در سر سخنِ دراز دارم چون موی[2]　　از درد سر کرام می‌ترسم من

می‌خواهم[3] سخن را به‌پایان رسانم و از برای دفع تصدیع سران و دفع سآمت سروران در ذیل صفت سر غزلی که از غایت طراوت مقوّی سر باشد هم در ردیف سر در قلم آرم؛ اینک همچنان کرده آید[4]:

الغزل

مرا تا عشق تو[5] افتاد در سر　　نبدیک ساعتی بی‌درد سر، سر
کرا باشد سر سودای زلفت؟　　ندارد طاقت عشق تو هر سر
ندانم در ره عشقت چه بازم　　ندارم ماه من چیزی مگر سر
چه سربازی کنم در عشقبازی　　به انصافی بجنبانی اگر سر
امید آنکه آیم زیر پایت　　بکویت کردم اینک پی سپر سر
مرا با آنکه گردانی چو موئی　　کنم جای تو همچون موی بر سر
ضیاء نخشبی از یاد زلفت　　به شب ننهد ببالین تا سحرْ سر

---

۱) ج: ـ والکرام الخ.　۲) ج: مو.　۳) پ۱: پس می‌خواهم.
۴) ج: آمد.　۵) پ۱: او.

ناموس سیوم در مناقب دماغ

ای از نسیم دماغت دماغ قدسیان معطر[1]، سخنِ دماغْ مغزی دیگر دارد، آری از استخوان بزرگست گویی دماغ عاشقی است که همه از سر می‌جنبد. اگر تو سرِ دماغ داری سر خود گیر که ما خاک ره[2] عالمیانیم.

بیت

گر دیگران کنند بعمدا حدیث خویش
مائیم و آن[3] حدیث بعمدا گذاشته
از ما رعونتی مطلب نخوتی مخواه
زینها گذشته‌ایم از آنها گذاشته

عزیز من! اگر چه من سخن در دماغ می‌گویم امّا نه از دماغ می‌گویم.[4] آن دماغ خشک است که عوام بدان مغرورند ولیکن[5] ما را بیان دماغ چنان می‌باید کرد که دماغ خواصّ و عوامّ از آن تر گردد.

ما را سخنْ ترست، جهان را دماغْ خشک
خشکیّ او کسی نبرد جز تریّ ما

بشنو بشنو![6] سخن در دماغ چندان است که مخیّله دماغ در خیالات او متخیّل است[7] و

---

۱) ج: منوّر. ۲) پ۱: راه. ۳) پ۱: این.
۴) ج: ـ امّا نه از دماغ می‌گویم. ۵) ج: امّا. ۶) ج: ـ بشنو بشنو.
۷) پ۱: متخلّیست.

مفکّرهٔ حواس در کمالات او متفکّر[۱]. شمّه‌ای از آن با تو در میان خواهم نهاد تا تو بدانی که دماغ چیست و بیش دماغ نکنی.

نظم

از سر خود ترس و دماغی مکن   سر نبرد[۲] هر که دماغی کند

ای عزیز من! خالقِ دماغ، نقدی چون دماغ که صدهزار منفعت انسانی بدو متعلّق و منوط است بی‌عوض در خزانهٔ سر تو نهاده است. اگر سرشکر داری و دماغ تو خالی نیست قدر این حشمت بدان و شکر آن نعمت بگزار.

هزاران ستایش مر او را که او   دِماغم بداد و دَماغم نداد

ای از دماغ بری[۳] در خلقتِ دماغْ تو را چندان دست‌کاری حکمت رفته است که مقدّم دماغ که محل تخیّل است و مؤخّر دماغ که مقرّ تذکّر است از تخیّل و تذکّر آن خاسراند. اکنون بدانکه معظم مقصود از تحصیل جمیع علوم، فکرت و معرفت است و محلّ فکرت و معرفت دماغ است و دماغ عضویست نرم و چرب و لزج[۴]. و بزرگی دماغ را به عبارتی تعریف کرده است[۵] که آن عبارت موجب طراوت دماغ است و میگوید[۶]: «الدماغ جسمٌ مرکّب من جوهرٍ متخلخل أبیض اللّون، مرکّب من المخ و الشّریانات والأوردة و الغشاء المسی بامّ الدماغ شبیهة بمثلث».

بعضی زدماغ خود مستند و یکی باشند[۷]   تو شکل دماغ خود بر شکل مثلث دان

باید[۸] دانست که چهار چیز تعلّق به دماغ دارد: هوشیاری و دلیری و نظر و خواب. دماغ کسی که تر باشد در او این چهار چیز با قوّت و کمال باشند و دماغ کسی که خالی باشد در او این[۹] چهار چیز فتور و کسور ظاهر شود و اگر[۱۰] مغز گوسپند سیاه[۱۱] نازا چند

---

۱) ج: ـ و مفکّرهٔ حواس در کمالات او متفکر.
۲) پ۱: نشنود.
۳) پ۱: تهی.
۴) ج: ـ چرب و لزج.
۵) ج: اند.
۶) ج: می‌گویند.
۷) (کذا فی النسخ) خد: بعضی زدماغ خود مستند و نمی‌باشند. پ۲۱: بعضی زدماغ خود مستند ولی باشند.
۸) ج: ـ بباید دانست... «الی» از دل و از دماغ بهتر نیست.
۹) پ۱: درین هر چهار.
۱۰) سا: ـ و اگر.
۱۱) سا: ـ سیاه.

روز در روغن سنّور[1] بریان کنند و با شکر تری او را خوردن دهند روغن سنّور در سر او افکنند دماغ خالی شده بر قاعده[2] اصلی بازآید. و در اصل فطرت مزاج دماغ سردِتر است. مزاج دماغ کسی که نیک گرم باشد رنگ روی و رنگ چشم او به سرخی زند و عروق چشم او برخاسته باشد و موی سر او زود برآید و رنگ موی او سخت سیاه و یا سخت سرخ باشد. و مزاج دماغ کسی که نیک گرم باشد رنگ موی در روی او اوّل اصفر باشد و هرچه سال برآید بسرخی زند، آخر به سیاهی باز گردد و وقت پیری اصلع شود. و صاحب دماغ گرم را از هوای گرم و طعام گرم و شراب حارّ و آفتاب تیز دردسر خیزد و خواب او بغایت سبک بود. و مزاج کسی که سرد باشد موی سر او به‌غایت راست باشد و رنگ او به زردی و سپیدی زند. و او را[3] هوای سرد و طعام سرد نسازد و چشم او هیچ سرخ نشود و او پیوسته در خواب و زکام و نزله باشد. مزاج دماغ کسی که خشک باشد در سر او هیچ تری نباشد و حواسّ او تیز بود و موی سر او کثیف باشد و زود برآید و خواب‌بسیار کند و زود اصلع شود. و مزاج دماغ کسی که‌تر باشد حواسّ او کُند بود و ازبینی او تری بسیار چکد و او خواب بسیار کند. و بر اهل فکر واجب باشد[4] که همه چیزی خورند و چیزی آشامند و چیزی گویند و چیزی شنوند که موجب طراوت دماغ باشد.

گر دماغی شود تر از سخنی سخن مرد بیدماغ بود

هیجان شهوت از سه‌جا خیزد[5]: یکی از دماغ، دویم از دل و سیوم از مردی. و شهوت کسی که از دماغ خیزد راحت او بیشتر درنظر باشد و او در حالت مجامعت همه در چپ و راست زن نگرد. و شهوت کسی که از دل باشد راحت او بیشتر[6] در کنار گرفتن و ملامسه باشد. و شهوت کسی که از مردی خیزد چون او از وقاع[7] فارغ شود نخواهد که بیش روی زن بیند. اما نزدیک حکما شهوت دماغ از همه پسندیده‌تر است و صاحب او را در این کار چندان فتوری نباشد. سر در آب دریا فرو نباید برد؛ زیراکه این فعلْ اخلاط

۱) پ۱: ستور.
۲) پ۱: + اصلح.
۳) سا: و از هوای سرد.
۴) سا: است.
۵) پ۱: بود. سب و آ: باشد.
۶) سا: از.
۷) سا، سب و آ: ـ وقاع.

فاسد را به دماغ رساند و دماغ از آن به غایت متأذّی و پژمرده گردد و پژمردگی دماغ موجب پژمردگی همهٔ اندام است. حیوانات که از جمادات متمیّزند به واسطه حسّ و حرکت متمیّزند و آغازِ آن حسّ و حرکت، از دماغ باشد. و در دماغ هفت عصبه[1] است که بواسطهٔ آن عصبات، حسّ و حرکت به عصبات دیگر رسد و همه اندام محسوس و متحرّک باشند[2].

هیچ عضوی به نسبت مردم[3]   از دل و از دماغ بهتر نیست[4]

قادر بر کمال ـ تعالی و تقدّس ـ دماغ را بر سه قسم منقسم گردانیده: یکی از آن اوّل دماغ گویند و آن محلّ تخیّلست و تخیّل آن باشد که یکی از منازل و مراحل بسیار دیده باشد و مردم و نامردم بیشمار را در نظر آورده، اگرچه آنهمه از نظر او غایب باشند اما صورت ایشان در خاطر او باشند، و آن نباشد[5] مگر بقوت مخیّله[6]؛ و لهذا اگر رنجی به مقدّم دماغ رسد خللی در تخیّل پدید آید چنانچه در حق صاحب[7] سرسام، نی نی چنانکه در حق صاحب عشق.

بتان مخیّلهٔ من زمن چنان بردند   که جز خیال بتان در سرم خیال نماند

و دوم را وسط دماغ گویند و آن محل تفکّر است ولهذا اگر بیماری در وسط دماغ ملحق شود خلل در تفکّر صاحب او ظاهر گردد. و اگر قوّت مفکّره نباشد مردم هیچ مجهولی را معلوم نتواند کرد.

چنان برفت زغم قوّت مفکّره‌ام   که فرق نیست زمن تا به[8] نقش دیواری

و سیوم را آخر دماغ گویند و آن محل تذکّرست و لهذا اگر عارضه‌ای به مؤخّر دماغ متعرّض گردد نسیان غالب شود.

نظم

چنان مذکّره‌ام کرد عشق او غارت[9]   که هیچ نیست بیادم مگر[10] فراموشی

---

۱) سا: عصب. ۲) پ۱: ماند.
۳) سب: هیچ عضوی که هست مردم را؛ خد: هیچ عضوی بطینت مردم. ۴) سا: ـ بیت.
۵) سا: ـ و آن نباشد. ۶) سا: متخیّله. ۷) پ۱: + دماغ.
۸) پ۱: ز. ۹) پ۱: غالب. ۱۰) سا: بجز.

بشنو بشنو! از ضمن تقریر چنان روشن می‌شود که مخیّله در اوّل دماغ است و مفکّره در میانه دماغ و مذکّره در آخر دماغ؛ و در هر کسی از این سه‌گانه بر عاشق صدهزار[۱] منّت است یعنی قوّت به مخیّله است که عاشق خیال معشوق را تصوّر[۲] می‌کند و چنان می‌پندارد که علی‌الدّوام او با اوست.

اگـــرچـــه دلبـــرم دورست امّـــا   خیالش روز و شب پیشم ستادست[۳]

و به قوّت مفکّره است که عاشق در خیال موهوم معشوق تفکّر می‌کند و بـا او در خلوتخانهٔ باطن بی‌زحمت رقبا[۴] عشقبازی می‌کند.

چشم از من بر نمی‌دارد رقیبش[۵]، بعد ازین
با خیالش عشق‌بازم، خاک در چشم رقیب

و به قوّت مذکره است که عاشق همه وقت[۶] در یاد معشوق می‌باشد و چشم زدنی طالب از ذکر مطلوب غافل نتواند شد.

نه‌ای یکساعتی ما را فراموش[۷]   فراموشیت شد ما را فـرامـوش

عشق و تخیّل و غفلت همه بیماری دماغ‌اند و آن از سردی[۸] مزاج دماغ خیزد بنابر آنکه سردی، قوّت مفکّره را بمیراند و از تصرّفات[۹] مانع شـود. و چـون قـوّت مـفکّره ضعیف شود همه غفلت و ابلهی متولد گردد و صاحب[۱۰] او همه آن کند که نباید کرد و همه آن گوید که نباید گفت. بعضی گویند که سبب غفلت و ابلهی سه چیز است یا سردی مجرّد، و یا سردی و خشکی، و یا سردی و تری. علامت سردی و خشکی آنست کـه صاحب او خواب کمتر کند و بینی او خشک باشد و به ادراک محسوسات بـدشواری رسد. و علامت سردی و تری آنست که صاحب او خواب بسیار کند و بینی او تر باشد و از و لعاب بسیار[۱۱] رود و احوال چیزی یاد ماند و چیزی فراموش کند. و علامت سردی

۱) آ: - هزار.   ۲) سا: تصویر.   ۳) سا: نهادست.
۴) آ: رقیبان.   ۵) سا: زپیش.   ۶) سا: هم.
۷) سا: به تو یکساعتی ما را فراموش.   ۸) پ۱: - مزاج.
۹) سا: تصورات.   ۱۰) سا: + صدور.   ۱۱) سا: - بسیار.

مجرّد آنست که صاحب او میان این هر دو باشد یعنی گهی در حیّز[۱] این و گهی در حیّز آن.

کاریست نه اندازهٔ بازوی همه   با دشمن و دوست زندگانی کردن

بباید دانست که دماغ عضویست در غایت شرف و لطافت. اول پوست تنک گرد او در آورده‌اند آنگاه[۲] پوستی سخت‌تر زیر کاسهٔ سر در کشیدند. این چیست؟ تا دو پوست میان جرم دماغ و جرم استخوان سرحایل شود زیرا که دماغ بغایت لطیف است و استخوان سر کثیف. و هرگاه که کثیفی ملاحق[۳] لطیفی شود آن لطیف را از آن کثیف رنج رسد چون این قاعده ممهّد است پس دل کثیف[۴] من که علی‌الدوام ملازم و ملا حق یار لطیف است و بینهما حیلوله‌ای حایل نه[۵] مگر آن یار لطیف را ازین دل کثیف رنجی است که او را چندین رنج می‌رساند.

نظم

از دل دیوانهٔ خود رشک می‌آید مرا
کاینچنین دیوانه‌ای دائم چرا پهلوی اوست[۶]
دلم جز دوستی جرمی ندارد
چرا در رنج می‌داری دلم را؟

دیگر بدانکه دماغ عضویست مرکّب از مادهٔ نرم و تر و چرب و لزج، مزاج او سردوتر است. منفعت سردی او آنست تا بواسطهٔ سردی، از حرارت، ادراک محسوسات و از غلبه قوت و تفکّر و تذکّر گرم نشود. و حرارت روح حیوانی و آتش غریزی که پیوسته از دل به‌دماغ رسد او را معتدل دارد؛ و منفعت تری او آنست تا درو از سبب این حرکت، حرارت مذکور خشکی متولّد نشود و دماغ را تر و تازه می‌دارد. نی نی منفعت سردی دماغ آنست که تا او از آه مشتاقان که همه بالا تصاعد می‌کند

۱) خد: تحت. ۲) سا: بعده. ۳) پ۱: ملاصق.
۴) پ۱: ـ چون این قاعده... دل کثیف. ۵) پ۱: ـ و بینهما حیلوله‌ای حایل نه.
۶) ع: ـ بیت.

نمی‌سوزد[1] و منفعت تری او آنست تا او از خشکی عشق عشّاق که ثمرهٔ خشک سال قهر است پژمرده نگردد.

نظم

سرو پایم همه در لرزه افتاد[2] وجودم سرد شد از سردی دم[3]

* * *

هزار بار بسوزد تنم ز سوز جگر اگر زاشک روانم همیشه‌تر نبود

سخن در دماغ دراز شده است سخنی که تعلّق به دماغ دارد و دراز نمی‌باید کشید و از صاحب دماغ هم می‌باید ترسید نباید که مدمغ را سآمت آید یا ملالت افزاید. از برای دفع سآمت سران[4] و دفع ملالت مهتران[5] غزلی که مقوّی دماغ عشّاق باشد در قلم آید:

الغزل

چند آخر با من چاکر دماغ کم کند با پای جانان سردماغ
گر زعاشق نیک کردی دلبری آینه کردی زخاکستر دماغ
دائماً دندانت بر دُرّ خنده زد گوهر تو کرد بر گوهر دماغ
از نسیم چون توئی‌ام بی‌نصیب بوی قدسی کی رسد در هر دماغ
چندگوئی آن فلان آزرده نیست[6] وه که شانده مر ترا اندر دماغ
ذکر آب چشم، بنده می‌کند می‌شود عشاق را زان‌تر دماغ
از تکبّر بنگری[7] در **نخشبی** هیچکس کردست با چاکر دماغ

---

۱) م: بسوزد.
۲) پ۱: سرو پایم همه در آن ره افتاد.
۳) م: ـ بیت.
۴) م: یران.
۵) م: مهتران.
۶) آ: آزرد نیست.
۷) م: ننگری.

ناموس چهارم در مناقب پیشانی

ای صاحب پیشانی که پیشانی آفتابْ پی‌سپر پیشانی سر تو است اگـر اَسِرَّه[1] در پیشانی نیفکنی اسراری که در پیشانی است با تو در میان نهاده آید **بشنو بشنو:**

به پیش تو معانیّ رمـیده　　　بیارم مویِ پیشانی گرفته

پیشانی چیست؟ صحیفه وافی و آئینهٔ صافی، محل اسرار، مقرّ انوار، مکتوبی مختوم، منشوری مرقوم، لوح محفوظ ثانی، تختهٔ اسرار انسانی[2]، محلّ خیر و شر، تذکرهٔ نفع و ضرّ، ماه نه امّا نورانی، آفتاب نه امّا لمعانی، مشرق نه امّا منشأ انوار، **نخشبی** نه امّا محرم اسرار.

هیچ دانی چیست پیشانیّ تو　　　تـــختهٔ انـوار در وی سـرّها

عزیز من! می‌خواهم در پیشانی، سخن[3] وجه دیگر گویم. امّا حکمت چیست کـه موی پیشانی گرفته جانب دیگر می‌برد، چنین گویند استخوان پیشانی که مقدّم دمـاغ است در غایت نرمی و لطافت و استخوان پسِ سر که مؤخّر دماغ است در غایت سختی و کثافت[4]، درین زیر[5] چه حکمت است، **بشنو بشنو!** ترکیب کاسهٔ سر که هرگز پرنشود[6] از شش پاره استخوان است و بعضی از هفت پاره هم گویند و هذه العظام یُسمّی قـبایل الرأس. این چهارپاره به منزلهٔ چار دیوارند و دوپاره بمنزلهٔ سقف و یکی ازآن[7] چهارپاره

---

۱) پ۱: استره.
۲) خد: نفسانی.
۳) سا: + در.
۴) پ۱: ـ است.
۵) پ۱: ـ زیر.
۶) ج: نشد.
۷) ج: ـ آن.

استخوان پیشانی و دویم استخوانِ پس سر و دو[۱] استخوان دیگر از دو جانب سر و درین شش پاره استخوان چندان حکمت است که خلت[۲] السورة عن تفسیرها. چهارپاره‌ای که به منزله چهار دیوارند در طبع و خاصیت متشابه یکدیگر نیستند[۳]؛ بلکه استخوان پیشانی از هر چهار نرم‌تر است و لطیف‌تر، و استخوان پس سر از همه سخت‌تر است و کثیف‌تر، و دو استخوان که در دو جانب سرند در لطافت و کثافت متوسّط‌اند. استخوان پس سرکه تو او را مؤخّر دماغ خوانی از همه سخت‌تر، از آن در وجود آوردند که از نظر دور است و دفع آفات ازو به کلّی ممکن نه. پس او را سخت‌تر آفریدند تا اگر آفتی بدو[۴] رسد ضرر بکلّی بدو ملحق نشود و استخوانی که در مقدّم دماغ است و تو او را استخوان پیشانی‌گوئی از همه نرم‌تر، ازآن است که میان معده و مقدّم دماغْ مشارکتی[۵] قویست؛ و ازینجاست اگر بوئی ناخوش بدماغ رسد قی آید[۶] و اگر آبی سرد خورده شود، اثر سردی در مقدّم دماغ ظاهر گردد و معده محل رطوبات کثیره است و پیوسته بخارات او از معده به مقدّم دماغ تصاعد می‌کند پس حکمت بالغه این اقتضا کرد که استخوان پیشانی از همه لطیف‌تر و نرم‌تر باشد تا آن بخارات از منافذ استخوان لطیف متحلّل شود و از منافذ استخوان به آسانی بیرون رود و پیشانی را پژمرده نگرداند[۷].

نظم

آنکه او بخشید ما را ناصیه　　　بر سر هر موی صدحکمت نهاد

بشنو بشنو! سلطانی[۸] که «و مامن دابّةٍ إلاّ هو آخِذٌ بِنا صِيَتها» صفت جبروت[۹] اوست اگر در پیشانی چندین روزن معنوی که بر تو گشاده گفته شد نگشادی، دودی بدین بسیاری که از آتشکدهٔ سینهٔ عشّاق سر بر میزند بکدام راه بیرون رفتی.

نظم

گرنه تیغ تو رخنه‌ها کردی　　　جان چگونه برون شدی ز تنم

۱) ع: ـ دو.
۲) آ: جلت.
۳) ع: یکدیگرند.
۴) ع: ـ بدو.
۵) پ۱ و سا: مشارکت.
۶) پ۱: آرد.
۷) ع: ـ تا هر بخاری... الی نگرداند.
۸) پ۱: حکیمی.
۹) ع: خطبهٔ کمال.

با[۱] خود چنین گویم هیچ می‌دانی که در پیشانی چندین حکمت برچه نهاده‌اند و او را چون آفتاب تابان برچه گردانیده؟ ازان که محلّ سودن[۲] خاک کوی دوست است.

نظم

برای سجدهٔ کویش من این پیشانی خود را
زخوی[۳] هر ساعتی صدبار در هفت آب می‌شویم

بشنو بشنو! شبی خیال معشوق که از خیال او روز عمر من به شب کشیده است می‌گفت: اگر معشوق شبی مهمان تو آید او را به چه مهمان داری؟ گفتم به کباب جگر و عرق پیشانی که همه پیش من[۴] است.

نظم

مگر آید شبی او میهمانم   زپیشانی عرقها[۵] میچکانم

سبحان‌اللّه تا مرا عشق پیشانی کسی در پیشانی نبشته‌اند و خیال پیشانی او همه وقت پیش چشم داشته[۶] هر سجده که می‌کنم گویی پیش پیشانی او می‌کنم. آری خواجه شقیق بلخی را رحمة‌الله علیه که طرّهٔ[۷] طریقت بود گفتی اندیشهٔ دنیا از دل بکلی بیرون می‌باید کرد که اگر نکنی هر سجده‌ای که بکنی او را کرده باشی.

نظم

زابروی خوش خوبان شدم صورت پرست آخر
همه بوی بتان آید زمحرابی که من دارم

عزیز من! اگر چه محلّ سجده هفت عضو است، «اُمِرتُ ان اسجُدَ علی سبعةِ أعضاء[۸]»، امّا هیچ عضوی مشرّف‌تر از پیشانی نیست و لهذا اگر یکی را در سجده بی‌آنکه او رابه پیشانی عذری باشد به بینی اکتفا کند نزدیک امام ابو یوسف و امام

۱) ج: یا.
۲) ج: + آستان.
۳) پ ۱ آ: خون.
۴) سب: جگر.
۵) پ ۱: عرق از جبهۀ خود می‌چکانم.
۶) ج: و خیال پیشانی او... داشته.
۷) ج: + بلخی.
۸) ج: آراب، المعجم المفهرس لألفاظ الحدیث النبوی ۲ ص ۳۹۱.

غزنوی و صاحبیه رحمةاللّه علیهما درست نباشد. شیطان هیچ وقت چنان نخواهد که یکی را در سجده پیشانی برخاک نهاده بیند؛ زیرا که برافتادن او نیز ازآن است چون خطاب «اسجدوالأدم» بملائکه رسید از برای امتثال فرمان، اوّل پیشانی که به‌زمین رسید پیشانی جبرئیل(ع) بود. چون او پیشانی برداشت از برکت آن پیشانی که اوّل برخاک نهاد تمام قرآن در پیشانی او نوشته پیدا شد. سبحان‌اللّه در مکان واحد، در یک پیشانی کدام رقم سعادت کشیدند و در یک پیشانی کدام داغ شقاوت نهادند[1]. خوشوقت آن صاحب پیشانی که او را اینقدر مقرر است که مرا پیشانی داده‌اند از برای آن داده‌اند تا همه وقت پیشانی برخاک کوی دوست دارم[2] و یک لمحه[3] سر از سجدهٔ شکر او برندارم. خود این پیشانی که راست که این قدر بداند.

نظم

قیمت خاک او اگر دانی — برنداری زخاکْ پیشانی

بشنو بشنو! ای خاک برآن پیشانی که از خاک کوی[4] او بیخبر باشد[5]، این چیست؟ آن پیشانی است که به خاک هم نمی‌ارزد. و پیشانی‌ای که از خاک کوی دوست بی‌بهره بود آن پیشانی بی نمازان باشد[6] چنین گوید ملک سبحانه و تعالی که ناصیه در دست قدرت او است[7] بر بی‌نمازان فرشته‌ای موکّل کرده‌اند تا هر دمی که ازو بر آید فرشته آن را جمع می‌کند و ایزد تعالی[8] آن را باد سموم گرداند، اگر آن باد بر کشت رسد بی‌بر کند و اگر بر تن رسد همه را سرد گرداند.

نظم

نفست ز بدی گر به خطا خیر کند — حق[9] بهر تو عاقبت قضا خیر کند
کاری که تو می‌کنی اگر کار اینست — ای بی خبر از خدا[10]، خدا خیرکند

۱) ج: ـ شیطان هیچ وقت نخواهد... الی شقاوت نهاده‌اند. ۲) پ۱: مالم.
۳) ج: ـ یک لمحه... قدر بداند. ۴) ج: ـ کوی. ۵) ج: است.
۶) پ۱ و سا: + ای خاک بر پیشانی بی‌نمازان.
۷) پ۱ و سا: مالک ناصیهٔ مخلوقات است. ۸) پ۱: تقدیر.
۹) ج: خود. ۱۰) ج و سا: خیر.

ای درویش آن روز که طهارت به پاکی کرده باشی و نمازی با حضور دل گزارده و پیشانی با خضوع تمام برزمین مالیده آن روز بیشتر ترس که[1] حضرت ذوالجلال ـ تعالی و تقدّس ـ حضرتی است بس منزّه. إنّ اللّه لغنيٌّ عن العالمین. داغدار «إنّ علیک لعنتي إلی یوم‌الدین» هفتصد هزار سال پیشانی بر زمین مالید، امّا چون نیکو[2] بنگریست گویی آن جای لعنت بود که پاک می‌کرد، چنین گویند آن روز که ابلیس ـ علیه اللعنة ـ را داغ لعنت[3] بر پیشانی نهادند گفت: بروم جای‌های سجده خود را شفیع وقت خود آرم، هیچ جا چهار انگشت در آسمان و زمین نبود که او آنجا سجده نکرده بود و پیشانی ننهاده چون نیکو بنگریست هرجا که پیشانی نهاده بود نقش لعنت دید آنجا برآمده. سبحان‌اللّه این چه قهاری‌ست که می‌رود؟ آری درگاه ملوک خالی از خطر نیست. وقت کسی خوش که چون بدین درگاه باری یابد یکباره به نسیم قرب مغرور نشود، و خوف ور جا راشعار و دثار خود سازد و چنین گویند وقت سروش[4] اکبر یعنی فرشته اکبر که آن جبرئیل است پیشانی ترش کرده برِ یکی از انبیای وقت رفت. آن پیغمبر گفت یا اخی خیر هست که آثار اندیشه بر پیشانی تو لایح می‌بینم. گفت: یا نبیّ‌اللّه تا ابلیس را این واقعه پدید آمد هیچ فرشته دم راحت بر نمی‌آرد.

بسا پیشانیی کآن سوده شد برخاک کوی او
کزان سودن به پیشانی نشد جز سودگی حاصل

سبحان اللّه! روز قسمت اوّل که تو آن را ازل خوانی قسّام لم یزل قسمت هر یکی در پیشانی هر یکی تا چه نوشته است.

شکر مرقسّام مطلق را که او   قسمت ما قسمت ضیزی[5] نکرد[6]

یکی را آن پیشانی نه که از ردیف پیشانی تا پیشانی فرق نتوان کرد و دیگر را آن

---

۱) ج: ـ که.   ۲) ج: در نگریست.   ۳) ج: ـ لعنت.

۴) ج: ناموس اکبر صلوات اللّه علیه.

۵) ب: خسران؛ آ: ضزا؛ خد: چیزی؛ سا: جزآن؛ برگرفته از آیهٔ شریفه ۲۲ سوره النّجم: «تلک اذاً قسمة ضیزیٰ»، ضیزیٰ به معنی خلاف عدالت و نادرست.   ۶) ج: ـ بیت

پیشانی که در ردیف پیشانی مثل آن هزار غزل توان پرداخت[۱].

الغزل

اگـــر کـــنی نـــفسی آشکـــار پـیشانی   بـــزیر پـــات نـــهم بـنده وار پـیشانی
سر از دریچه برون کن چو من هزار ببین   نـــهاده پـــیش درِ تـــو قـطار پـیشانی
اگر نه بر سر کویت به سجده کـار آیـد   مـــرا نـــیاید در هـــیچ کـــار پـیشانی
بر آسـتان تـو سـر را بسـوده‌ام چـندان   که شـد زسـودن بـیحدّ فگـار پـیشانی
ز تاب روی تو هرلحظه می‌شود در خوی   کراست جز تـو چـنین آبـدار پـیشانی
چه سان نشانی عشقت کسی نهان دارد   که داغ عشـق تـو دارد هـزار پـیشانی
ضیاء نخشبی آخر کسی است، چـند نـهد   بزیر پای تو در خـاکِ خـوارْ پـیشانی

---

۱) پ۱: نبشت.

ناموس پنجم در مناقب ابرو

ای قبلهٔ حاجاتْ! اهل قبله که از ابروی چون محراب تو، چشم، در[1] محرابی موجّه بتو گشاده‌اند اگر ابرو ترش نکنی و بدان ترشی دندان مرا کُند نگردانی، سخنانی که ببالای تو ماند، نه به ابرو نثار گوشهٔ[2] ابروی تو کرده آید.

گوشهٔ ابرو بجنبان حاجت ما[3] کن روا   قبلهٔ حاجات ما[4] آن گوشهٔ ابروی توست

ای محرابْ ابروی! توبه در محراب کنند، امّا محراب ابروی تو نزدیک[5] است که مرا توبه از محراب دهد سبحان‌اللّه[6]!

کی زمحرابی مرا راحت بود   کز دلم محراب[7] ابرویی نرفت

تو آن هلالْ ابرویی که از ابروی چون هلال تو، هلال، ابروی خویش را پس از ماهی بخونابه می‌نماید.

پیش دو ابروی چو هلال تو ماه نو   از من شنو که کیست: غلام هلال نام

ای زورق سیمین هلال، از زورق آبنوسی[8] ابروی تو بی‌آب! دیرباز است دل من در غرقاب محنت افتاده است و چگونه نیفتد! روی محبوبْ دریای حسن است و ابرو کشتی آن دریا، امّا چگونه[9] کشتی آبنوسی دل دیوانه از آشنایی او دست در آن کشتی

---

۱) مج و پ۱: ـ تو چشم‌در.   ۲) پ۱ و سا: ـ گوشه.   ۳) پ۱: من.
۴) پ۱: من.   ۵) مج: قریب.   ۶) مج: ـ سبحان‌اللّه.
۷) مج: وسواس.   ۸) مج: آبنوس.   ۹) پ۱: ـ چگونه.

زده است و کشتی آبنوس، اوّل خود غرق می‌شود بعده کسی را غرق می‌کند که متعلق[1] او باشد.

کشتی است از آبنوس آن ابرویش		غرق شد آنکس که او شد آشناش

ای کمان ابرو! کمان ابروی تو چاشنی دیگر دارد و قوس قزح[2] که او را کمان چرخ می‌خوانند[3] از رشک آن کمان، سرخ و سبز می‌شود، و آسمان کو صاحب قوس است از رعب این کمان سپر در آب می‌افکند.

نظم

چه[4] بینی تو شکل سپر روی دوست		دو تیغ برهنه است ابروی دوست

بشنو بشنو! ابرو چیست؟ دوداس عنبر، دو تیغ همسر، دو تتق اکسون، دو هلال شبگون.

ابروش هلال روز آمد امّا		این طرفه که آن هلال شبگون افتاد

نی نی[5] ابرو چیست؟ دو طفل زنگی، دو کمان جنگی، دو کمانچه خوشی و دو لعل آتشی. نی نی ابرو چیست؟ دو نوشتهٔ باژگونه، دو تیغ خوش نمونه، دو هلال با آفتاب، دو کشتی با آب.

روی او آب حیات است از تری		ابروی او کشتی آب حیات
خواب مرا ببست زسحر مُبین خویش		ابروی آن نگار که نعلی زآتش است

نی نی[6] ابرو چیست؟ دو کمان شاه[7]، دو هلال ماه، دو حاجب روی دو کمان ابروی.

این کمانِ مو کمانی دان که او		صد چوآرش را بگردن زه[8] کند

این طاق جفت و این جفت طاق، نی نی. این خط مقوّس و این طاق مقرنس که تو آن را ابروی خوانی ما او را چه خوانیم؟ قبلهٔ عاشقان و معبد صادقان، نونی به قلم تقدیر[9]

---

۱) پ۱: بدو تعلّق دارد.	۲) ج: قوس السماء.	۳) ج: توان خواند.
۴) ج: چو.	۵) ج: ـ نی نی ابرو چیست دو طفل زنگی (تا) آتشی.
۶) پ۱: بشنو بشنو.	۷) پ۱: سیاه.	۸) پ۱: مو.
۹) ج: ـ تقدیر.

نگاشته، حاجبی بر ناظری گماشته.

تا نظر بود است جز ابرو ندید حاجبی بالاتر از هر نـاظری

بشنو بشنو![1] دو طفل یکی زنگی، دوم ختنی[2]، یعنی هلال چرخ و ابروی خوبان که هم در طفلی مشهور زمین و آسمان شدند هر دو توأمانند؛ امّا بینهما فرق همین است که یکی ازین سپید پوست افتاده و دوم سیاه چرده. خود حکمت همین اقتضا کند که آن یکی نورانی باشد و این دوم ظلمانی، که اگر مسأله معکوس شدی یعنی هلال سیاه بودی[3] ابرو سپید، نه هلال بر آسمان انگشت نماشدی و نه ابرو بر زمین روشناس گشتی.

سرابرو سیه باید سپیدی نیست ایـنجا زابروی سپیدِ زالْ اوّل سام نـنگ آمـد

بشنو بشنو! من که امروز مجروح ابرو[4] کمانانم، دوش سخن در ابرو می‌گفتم دوستی که محلّ او چون ابرو بالای چشم بود با من گفت ابروی، پیوسته نیکو، یا میان[5] گشاده؟ گفتم:

دو ابرو چو طاق است بس دلپذیر سـر طاق، بـی‌رخـنه نـیکو بـود[6]

نی نی ازین[7] نیکو تر بشنو:

در ابروی بـتان پـیوستگی چـیست بگویم گرچه ما را مست کـرده است
بــــرای قــــطع راه بــــیدلان را دو ابروی بتان ره بست[8] کرده است

چون سخنِ ابرو بدینجا رسید چشم بینی در طاق بنهاد و گفتن گرفت چون است همه چشم در ابرو گشاده‌ای و چشم را در طاق نسیان نهاده‌ای؟

زیر ابرو ناوری یـادم گـهی[9] همچنین در طاق نسیانم منه

ابرو ازین سخن کژ شد و چین در پیشانی افکند و به حجابت خود مغرور شد و در شغل خود مفتون گشت و با چشم آغاز کرد: ای ناظر، حق ناظر است و اگر نه این ساعتْ من بر تو چیزی کردمی که از گریهٔ تو شوخ چشمان راگریه آمدی، چشم خواست نظر در

۱) ع: ای برادر. ۲) سا و پ ۱: حبشی. ۳) ع: این.
۴) پ ۱: ـ ابرو ۵) پ ۱: ـ میان. ۶) ع: ـ بیت.
۷) پ ۱: من. ۸) ع: پست. ۹) پ ۱: یاد کسی.

نظرت[1] کند و پردهٔ ابرو که حجابت[2] حجاب او شده است بدرّد امّا همان سخن که او را گفته بود: حق ناظراست، حجّت خود ساخت و با ابرو آغاز کرد که‌ای حاجب:

ناظرم خود را چگویم چونکه تو　　　هم خودِ خود گفته‌ای حق ناظر است

ابرو گفت ای چشم! اگر چه من حاجبم تو ناظری، امّا ببین سلطانی که «تعِزّ من تشاءُ و تُذِلّ من تشاء» خطبهٔ سلطنت او است مرا چه محلّ داده است و ترا چه مرتبه بخشیده[3].

ترا بر من اگر بودی جمالی　　　تو بالا می‌شدی، امّا ببین کیست؟

چشم گفت ای ابرو! هرچند من از مردمی خود ترا چیزی نمی‌گویم، تو خود بر سر می‌روی و دعوی تصدّر می‌کنی.

ای زبرشین از زبرشستن مناز　　　کز زبرشینی نگردد کس زبر
گر تو بالاتر شدی از ما،[4] چه شد　　　دُرّ فرو باشد به دریا، خس زبر

ای ابرو! ترا که بینائی نیست، بینائی چون[5] چشم کجا توانی دید؟ مرا با دیگران چه نسبت می‌کنی؟ از اینکه درّ یتیم دارم، مرا با مریم مناسبتی[6] تمام است و از اینکه طوفان می‌آرم مرا با نوح مشابهتی کلّی؛ نی‌نی، این خود چه می‌گویم؟ آب پارگینی را با گلاب ریحانی چه مناسبت؟ و طوفان را با اشک ناردانی چه مشابهت؟ بلکه اشک را با طوفان نسبت کردن سبب بی‌آبی اشک باشد.

نظم

اگر طوفانِ چشمم[7] نوح بیند　　　بگوید آن بدین طوفان نماند[8]

ابرو ازین سخن تند شد و موی در موی خود گره افکند و هر سو جستن گرفت. چشم گفت: ای ابرو این چه تندی است مگر[9] تو امروز مرا مست دیده‌ای که همه‌دعوای کُشتی می‌کنی؟ اگر کُشتی گیر نه‌ای در میدانِ پیشانی، برهنه از چه شده‌ای و پشت را چرا خم

---

۱) ع: بصیرت.　۲) ع: ـ حجابت.
۳) پ۱ و سا: مرا چه مرتبه داده و ترا چه جای تعیین گردانیده.　۴) ع: امّا.
۵) ع: ـ چون.　۶) پ۱: نسبتی.　۷) پ۱: اشکم.
۸) پ۱ و سا: بگرید هر زمان کشتی نشیند.　۹) ع: ـ مگر.

زده و سر در سر یکدیگر بزیر[1] چرا آورده؟ گاه چون مفردان همه تندی می‌کنی و گاه چون عبوسان گره در پیشانی می‌افکنی.

تا به خویی، تبه نگردی فاش — چون عبوسان[2] ترش گرفته مباش

ابرو گفت ای چشم این چه بادیهٔ لجاج[3] است که درو می‌پویی؟ و چون منی را عبوس می‌گویی؟ کمانچهٔ خرّمی‌ام و موی در موی[4] صورت بیغمی. باری عبوس ترا باید گفت که ترا همه وقت کار با گریه است و گریه را همه وقت کار با تو.

ابرو از گریه چه داند زو مپرس — این حکایت گر کنی با[5] چشم کن

چشم گفت: ای ابرو این چه طعنهٔ سخت است که مرا می‌کنی؟ و این چه خشت است که در تیزاب می‌زنی؟ زلف را سیاهی ننگ نیست و چشم را با گریه عیب نه. بلکه سیاهی در زلف، سود زلف باشد و تری در چشم، طراوت چشم بود.

اولیا از هوسِ درّ[6]، اشک روان داشته[7]، و انبیا چشم گریان بدعا خواسته‌اند.

گرچه‌تر دامنی است عیب بزرگ — دامن چشم آدمی، تر به[8]

من به مثابه دریاام که هرچه یابم‌تر کنم. نی نی صفت درویشان دارم که هرچه یابم ترک[9] کنم.

تا چه صوفی پیشه افتاده است چشم — هرچه می‌یابد همه‌تر می‌کند

اگر در جهان است عاشق، چشم من است بی شک؛ کو هرچه داشت جمله در راه عشق‌تر کرد. چون ابرو آن دید که سخن[10] چشم بسیار شد و خودبینی او دراز کشید زبان با خود بجنبید و با من که همه تن زبانم آغاز کرد و گفت ای چشم معانی به دیدار[11] تو روشن. هیچ روشن هست که چشم با ابرو چه‌ها می‌گوید؟ گفتم: چشم ازان با دیدگانست که ازین گفتن هیچ چشم نزند، وگرنه چشم که[12] در تحت ابروست با او چگونه دعوی فوقیّت[13] کند. ابرو را همین شرف بس که با او تیغ شاهِ جهانْ مناسبتی

---

۱) ع: ـ بزیر. ۲) پ۱، خد، سا: بخیلان. ۳) ع: ـ لجاج.
۴) پ۱: + من. ۵) پ۱: از. ۶) ع، سا، خد: ـ درّ.
۷) آ، ع: کاشته‌اند. ۸) ع: ـ بیت. ۹) ع: ترسازم سا: ترکنم. پ۱: برکنم.
۱۰) پ۱: گفتار چشم و یکدندگی سخن چشم. ۱۱) پ۱، سا: + وقت.
۱۲) پ۱، سا: + همه وقت. ۱۳) سا: تفوّق.

تمام دارد و با کمان خسرو کیهان، مشابهتی کلّی.

نظم

ابروی جانان من در چاشنی ... مرکمان شاه را ماند تمام

عزیز من! اگرچه در قبله سخن گفتن روانیست، امّا من در ابروی محبوب که قبلهٔ بیدلان است سخن آغاز کرده بودم. گفتگوی دیگر در میان افتاد، باز برسرحرف خود باید شد. ای قبلهٔ ابرو، نه! که جمال تو از ابروست، بلکه جمال ابرو از جمال با کمال تو است. آری قبله اگرچه جمال همهٔ جهان است امّا در جهان بندگانند که جمال قبله از ایشان است. و آن[۱] شنیده باشی که رابعه چون بار اوّل روی به کعبه آورد، کعبه به فرمان حضرت ذوالجلال استقبال او کرد و این سخن سرسری نیست در ***ذخیرة الفقه*** که ذخیرهٔ شریعت است مسطور است «إذا رفعت الکعبة لزیارة ارباب القلوب فصلوات المتوجّهین إلیها جایزة».

خلق گرد کعبه گردد از نیاز ... لیک گردد گرد بعضی کعبه هم

بشنو بشنو! چون صدّیق اکبر[۲] ـ رضی الله عنه ـ روی به قبله آورد و سران عرب برو خروج کردند و می‌گفتند که ای ابوبکر[۳] جمال قبلهٔ ما تو بودی، چون تو از این قبله روگردانیدی این قبله را چه آب ماند[۴]. اکنون تو باز، روی بدین قبله ما آور و یا سر به تیغ قهر[۵] ما ده. صدّیق اکبر به زبان حال با ایشان آغاز کرد و گفت که: وقتی شخصی برِ بازرگانی رفت و گفت می‌باید که مرا هزار درم وام بدهی و یکسال مهلت. بازرگان گفت: از من دو چیز خواستی، یکی هزار درم وام و دوم یکسال مهلت. گفت این نتوانم که هزار درم وام دهم، امّا بدل یکسال هزار[۶] سال مهلت دادم. ای قوم شما نیز از من دو چیز خواستید یکی عود به قبله و دوم سر به تیغ، عود از قبله تصوّر ندارد، امّا سر یکی چه[۷]، اگر هزار باشد با شما دادم[۸].

چند گویی یابرو یا سر به تیغ عشق ده ... سر دهم امّا زتو در بند رفتن نیستم

---

۱) ع: ـ و آن شنیده باشی... إلی المتوجّهین إلیها جائزة. ۲) ع: ابوذر غفاری.
۳) ع: ابوذر غفاری. ۴) پ۱: روی در قبلهٔ دیگر آوردی جمال قبله ما را آبرو ماند.
۵) ع: ـ قهر. ۶) پ۱: ده. ۷) ع: + باشد.
۸) پ۱: فدای تیغ شما است.

بعده صدیق اکبر که جمال قبله بود روی به قبله آورد و در حالْ گردن پیش ایشان داشت و می‌گفت زود باشید این سر بوالفضول مرا از گردن من بردارید تا چنانکه اسیر کلمه او، اوّل، ما شدیم قتیل تیغ او، اول ما باشیم.

در ابروی او روی چنان آوردیم   گر سر برود، روی زابرو نرود

سخن در ابرو بسیار شده است چنان هم نمی‌باید که گوش را سآمت افزاید؛ به غزلی هم در ردیف ابرو که[1] چون کمان ابرو کمانان چاشنی دیگر دارد اختصار خواهم کرد و همچنان کرده آمد[2]:

الغزل

ترا چشمی است خوش زان خوشتر ابرو
مکن بیهوده از وسمه تر ابرو
زجای خود بجنبد طاق کسری
زطنّازی بجنبانی گر ابرو
به مغز عاشقان پروردهٔ چیست
که می‌باشد بدینسان لاغر ابرو
درونم می‌خلد ابروت شکلی
سر تیغست گویی آن سر ابرو
مکن[3] با من که پیچانید کارت[4]
یکی آن زلف پیچان، دیگر ابرو
دو ابرو هم به یک پی[5] می‌نمایی
ندارم طاقت عشق هر ابرو
ضیاء نخشبی جز ابروی تو
درین[6] عالم ندید از عنبر ابرو

۱) ج: ـ که چون کمان ابرو کمانان چاشنی دیگر دارد.
۲) پ ۱: ـ و همچنان کرده آمد.
۳) پ ۱: مگو.
۴) ج: کارم.
۵) پ ۱: یکسان.
۶) پ ۱: همه.

ناموس ششم در مناقب پلک

ای چون پلک محیط مردم! خود مردم کسی است که پلک او محیط باشد.

تری دامن ار چه نیست نکو   نزد من دامن پَلَک تر به

چشمی که دایم بیدار نیست چون خار از پای کشیده به، و پلکی که همواره ترنیست چون پلک عقاب بردوخته، اولیٰ.

گرهر دو پَلَک شبی فراهم آیند   از سوزن و ریسمان بدوزم هردو

خود این چه سخن است که می‌گویم، چشم عشاق را با خواب چه کار و پلک مشتاق را با خشکی چه گذار[1]! اگرچه من می‌خواهم وقتی پلک را با پلک فراهم آرم امّا تا پلک دوست در چشم من آمده است هم به پلک چشمِ دوست است، که پلک چشم من بیش و کم فراهم آمده است.

نظم

در پَلَک‌هایم فلک دوری فکند   چون رسانم ده پلک را با فلک؟

عزیز من! پلک را جفن هم گویند. و جفن نیام تیغ است. (این چیست؟)

چشم تیغ است بهر کشتن ما   پَلَک خوش نیام[2] آن تیغ است

بشنو بشنو! اگرچه پلک مردم محیط چشم مردم است امّا تا پلک من محیط پلک

---

۱) پ۱: گذر.   ۲) ج: نآم.

دوست شده است هرچند می‌خواهم تا پلک را میخ دوز مژه کنم و به حیله پلک را با پلک فراهم آرم ممکن نمی‌شود، گویی مژهٔ پلک بالا را با موی ابرو گره زده‌اند که اصلاً پلک بالا با پلکِ فرو، فراهم نمی‌آرد نی نی! هرچند می‌خواهم پوست هر دو پلک را به درفش سر تیز مژه بدوزم و به لطایف‌الحیل شبی هر دو دست پلک را یک جا کنم درست[1] نمی‌شود. گویی هر پلک من چون عاشق و معشوق‌اند که سالها برآید[2] میان ایشان اتصال تصوّر ندارد.

نظم

سالها شد چشم جادو، چشم بندی می‌کند
هیچ نتوانست کو آرد پلک را بر پلک

تا من بر پلک دوستْ، چشم سرخ کرده‌ام پلک من[3] یکدم از خون چشم من بی‌سرخی نیست و با چندان سرخی بیم آنست که دیدهٔ من سپید گردد.

نظم

مرا زگریهٔ شبها[4] شدی دو دیده سپید   زاشکم ار نرسیدی زمان زمان سرخی

هر عضوی که از عضوی منفک شود، از خون گرم باز فراهم آید. سالهاست خون گرم از دیده می‌ریزم، هیچ‌گونه پلک من با پلک بالا فراهم نمی‌آید.

نظم

به خون، من گرم می‌دارم پَلَک‌ها   نمی‌آیند[5] یکدیگر فراهم

زهی بی‌وفا که هردو پلک منند! از یکدگر جدا شده‌اند گویی هرگز یکجا نبودند.

نظم

چنان فتاد جدائی میان هر دو پَلَک   که سال‌ها گذرد یکدگر نه پیوندند

بشنو بشنو[6]! پیش ازین پلک بالای من که بالاتر از نور است هر بار از بالا فرو آمدی و پلک فرود را تفقّد کردی، دیرباز است که مزاجِ فرو بالا کرده است وقتی از بالا فرو

---

۱) پ۱: درست؛ سا: دست در. ۲) پ۱: می‌آید. ۳) ج: پلک من.
۴) ج، پ۱ و خد: بیحدّ. ۵) پ۱: + با. ۶) ع: ـ بشنو بشنو.

نمی‌آید و پلک فرود را نمی‌بیند، وقت خواب میان ایشان چنان یگانگی افکنده بود که چشم‌زدنی آن [و] از یکدگر جدا نمی‌شدند، اکنون عشق میان ایشان آن تفرقه انداخت که سالها به یکدیگر نمی‌رسند، زهی محبت که میان این هردو پلکِ خفتگان است اگرچه هزار تیر بر سر خورده‌اند از یکدگر جدا نمی‌شوند.

نظم

آفرین برچنان دو یار عزیز　　　که به شمشیر هم جدا نشوند

هیچ می‌دانی پلک بالای من از چه خالی شده است و از بالا چرا فرود نمی‌آید؟ پلک بالا مردمی بسیار داشت و هر بار به‌دیدن یار خویش از بالا فرود آمدی از برکت تواضع[1] کار او بالا شده است امّا آنکه او از یار خویش که سالها مصاحب اوِ بوده برشکسته است این نیکو نیست و این رسم بیوفائی بود.

نظم

هم به زودی عهد یار مهربان بشکسته‌ای
من ندانستم که از من هم بزودی بشکنی

ای عاشق! میان پلک عاشق و میان پلک نا عاشق فرق بسیار است یکی آنکه پلک عاشق همواره تر باشد و پلک نا عاشق پیوسته خشک بود و میان این خشکی و تری همان قدر فرق است که میان خشکی و تری. و دوم آنکه پلک عاشق علوی باشد و پلک نا عاشق سفلی و میان علوی و سفلی همان قدر بُعد است که میان آسمان و زمین.

نظم

کار پَلَکِ بالا از دولت بیخوابی　　　بگرفت چنان بالا کان هیچ فرو ناید

ای محل و مرتبهٔ تو چون محل و مرتبه پلک! هیچ می‌دانی پلک را آن محل از چه شد و این مرتبه از چه یافت، همواره او را برچشم، جایست ازین که اگر چه او بالا ترِ چشم است وقتی درخود ندید و با چندان تیزی از او خراشی به مردم نرسید.

۱) سب و آ: ـ تواضع.

نظم

گرچه دارد تیغ رویین لیک نـخراشـد دلی
هم ازینش مردمان برچشم خود جا می‌کنند

پلک چیست؟ سایبان انوار و چادر ریشه دار، گوش ماهی نه امّا دُر ریز، **نخشبی** نه امّا گهر بیز.

نظم

دامن خیمه گهی هـنگام بـاران دیـده‌ای   دامن چشمم زگریه[1] همچنان باشد مـدام

عزیز من! صانعی که آینهٔ آفتاب در آینهِ دان فلک نهاد، آینهٔ چشم در آینه دان پلک نهاد و به مصقلهٔ حکمت، چشم را چون آینه روشن و صافی گردانـید. و آیـنه وقـتی صورت نماید که در غایت صفا و نهایت صقالت باشد و بر او هیچ غباری و کدورتی نبود، پس حکمت[2] حکیم تعالی و تقدّس چنان اقتضا کرد که همواره پلک بی‌اخـتیار صاحب پلک، متحرّک باشد تا از سبب تحریک او حدقه، صافی گردد و قوّت بینائی برقرار ماند[3].

که تواند بجز خدا که کـند   پَلَک چشم را وقایهٔ چشـم

اگر گویند چشم مگس پلک ندارد، صقالت دیدهٔ او از کجاست؟ **بشنو بشنو!** چشـم مگس در غایت تنگی بود و احتمال آن نداشت که درو پلک تواند بود تا حدقه او را صیقله تواند کرد. آفریدگار ـ تعالی و تقدّس ـ که در هر پلک زدن او را صـنعی است لطیف، دو دوست او را چنان آفرید که دایم در چشم مالدو به مصقله دست او آینهٔ چشم او را روشن و صافی می‌دارد.

نظم

زان سـعادتها کـه زو طـاووس بـرد   تا نـه پـنداری مگس مـحروم شـد

بباید[4] دانست که درد چشم از صفرا و باد و بلغم باشد، و اگر از صفرا بود پلک گران

---

۱) ع: همیشه.
۲) ع: حکمت بی‌غایت خالق به پلک.
۳) پ۱ و سا: بیفزاید.
۴) ع: ـ بباید دانست «الی» اگرچه پلک.

شود و چشم بخارد و سپیدی غالب گردد و آبِ گرم بسیار رود. علاج آن چوب نار و زر چوبه و دارهلدِ سوده با چربیی که بالای شیر گوسفند بود در چشم باید کشید، سود دارد. و اگر از بلغم باشد پلک ورم کند و چشم گران شود و آب بسیار رود و علاج آن سندی و برگ نیم با آب بساید و در جامه پیچد و بالای چشم بدارد درد دفع شود و ورم پلک برود[1]. و اگر از باد باشد پلک و چشم ورم نماید و سرخی نماید و آب بسیار رود و علاج آن سندی و نمک سنگ و بیخ سوسن آس کرده با روغن سنور در چشم باید کشید، نفع بسیار کند و اگر زنجبیل و پلپل دراز و پلپل گرد و نمک سنگ و هلیله و بلیله و آمله و کف دریا و برگ نمِ و زرنیخ سرخ و پوست بیضه مقابل، سوده در چشم کند، خیرگی و سَبَل و گرانیِ پلک برود. **بشنو بشنو!** ای عاشق! اگرچه پلک از راه حکمت همه منفعت است اما از روی عشقبازی همه مضرّت است. بنابر آنکه اگر وقتی از سعود فلکی عاشق را با معشوق سعادت ملاقات حاصل شود[2]، عاشق می‌خواهد که همه چشم در معشوق نگرد، پلک پردهٔ سقلاطی[3] خود را فرو می‌هلد و به هر پلک زدنی میان ناظر و منظور حائل می‌گردد. اللّه اللّه! مسکین عاشق بحدّی متعطّش دیدار معشوق است که در وقت ملاقات[4] نمی‌خواهد که میان ناظر و منظور پلک هم در میان حائل باشد. آری راه عشقبازی راهیست که این‌کس را هم وجود این‌کس مزاحم است، پس در راهی که مردم را وجودِ خودْ مزاحم می‌نماید وجود غیر را مدخل کجا تواند بود!

من رسم بر دوست امّا چون کنم   **نخشبی** ما را مزاحم می‌شود

کسی باشد که با پلک بگوید: ای پلک این چه حرکت است که تو می‌کنی و[5] میان ناظر و منظور در می‌آیی؟ مگر آن نشنیده‌ای که وقتی درویشی صاحبْ وقت، زحمتی داشت روزی بر سر زبان او بگذشت: خداوندا مرا صحّت ده و در سرّ او فرو خواندند که: ای درویش این چه تصرّف است که تو می‌کنی میان بنده و مولی در می‌آیی.

آن دم که بروی یار بینم گویم   یالیت میان ما نبودی پلکی

---

۱) سا: ــ ورم پلک برود.   ۲) سا: می‌شود.   ۳) پ۱: سقلابی.
۴) سا: ــ در وقت ملاقات.   ۵) پ۱: ــ و.

ای صاحب پلک! هر که صاحب پلک است پلک خود را در وقت خواب فراهم آرد مگر روباه که او چشم باز خسبد و هر که او را بیند چنان تصوّر کند که او را بیند این چیست؟ روباه بازیِ ایّام بسیار دیده است می‌خواهد که در خواب هم از کید و مکر خلق غافل نباشد[1] **بشنو بشنو!** و آن شنیده باشی آن چند یار غار که ایشان را اصحاب کهف خوانی چون در خلوتخانهٔ غار در خواب شدند سیصد و اند سال همچنان خفته بماندند. فاطر نیش و نوش و خالق چشم و گوش ـ تعالی و تقدّس ـ که «لاٰ تَأْخُذُهُ سِنَةٌ ولانومٌ» صفت جلال او است[2] خواب ایشان را در گوش‌های ایشان نهاد. این چیست؟ تا اگر آوازی در گوش ایشان[3] رسد ایشان بیدار نگردند و چشمهای ایشان را گشاده داشت و پردهٔ پلک یکسو افکند. این چیست؟ تا اگر اغیاری به غار درآید چون چشم ایشان گشاده بیند چنان تصور کند که ایشان بیداراند مضرّتی برایشان نتوانند رسانید تعالی من لَهُ حکمةٌ بالغة[4]، یا خود چنین گویم اصحاب کهف عاشق بودند و عاشق متحیّر باشد و نشان حیرت آنست که صاحب حیرت پلک بر پلک کمتر زند از بس که آن اصحاب در آلای والا حیران مانده بودند چنان تصوّر می‌شود که ایشان خفته‌اند و چشمهای ایشان گشاده است.

نظم

زحیرت کار من جائی رسیده است نمی‌آرم پَلَک را بر پَلَک زد

عزیز من! پلک چیست؟ طبق در چشم و عاشق را درِ چشم گشاده‌اند. آری کسی که ترکِ خانه گیرد او در خانه از چه زنجیر کند؟ یا خود چنین گویم مردمِ چشم در خانه چشم کرده است و مردمْ کریم باید و درِ کریمان پیوسته باز باشد و آن لئیم بود که در خانهٔ او همواره بسته باشد و آن شنیده باشی که وقتی خواجهٔ لئیمی وقت خوردنِ نان، یکی از غلامان خود را گفت که: ای غلام نانی بیار و در ببند. غلام برحکم کل شیءٍ یرجعُ الی اصله ده بار از خواجه لئیم‌تر بود آغاز کرد: ای خواجه نیکو (نگفتی) ترا

۱) ع: ـ این چیست «الی» غافل نباشد.
۲) ع: ـ لا تأخذه سنة ولانوم صفت اوست.
۳) ع: تا آوازی در گوش آنان نیفتد.
۴) ع: حکمة بلیغه و قدرة منیفة.

اینچنین می‌بایست گفتن که‌ای غلام در ببند و نان بیار.

نظم

طبق‌های دَرِ چشمم که تو آنرا پَـلَک خـوانـی
نـــمی‌آید فـــراهـم چـون درِ آزادگـان هـرگز

ای پلک چشم! هر چشم زدنی تو را بر چشم، آب دیگر است. سخن[1] در پلک دراز شده است به مژه، کوتاه باید کرد و تا به مژه رسیم غزلی هم در ردیف پلک که چـون ردیفِ پلک من همواره‌تر است[2] می‌باید نبشت اینک نبشته آمد:

الغزل

از نـــــرگس لطـیف تـــو ای یـــاسمین پَـــلَک
خواهد به عـاریت کـه بـرد[3] حـور عـین پَـلَک
جـــز زخـم تـیر نـیست مـرا زان پـلک نـصیب
یـارب چـه سـهمهاست در آن سـهمگین پَـلَک
در هر پَلَک زدن چه شوی تو به خشـم و کـین؟
چشـمت نـمی‌زند مگـر از خشـم و کـین پـلک
اشکـم نـه خـونست بـلکه ز عشـق شکـر لبـی
کشـــتست مـــرمرا هـــمه بـــرانگـــبین پـــلک
نـــامت نـــبشته‌ام بـــه نگـــین از بـــرای آنک
بـــر یـــاد نـــام دوست نـــهم بـــر نگـین پـلک
چـــون صـــورت حکـــیم شـدم ورنـه عـاقبت
وقـــتی بـــه سـهو هـــم زنـــد آن مـتین پـلک
هـــردم بـــه یـــاد چشـــم لطـیف تـــو **نـخشبی**
ســایـد بـــه صـــد نـیازِ درون بـر زمـینْ پـلک

۱) ج: ـ در.
۲) پ۱: + به از آن عنوان‌تر.
۳) سب، ب، آ: همه را.

ناموس هفتم در مناقب مژه

تیز طبعانی که پای ایشان در خور آنست که چون مژه بر پلک‌ها باشد، اگر چون مژهٔ خوبان خار خار نکند، خار خاری که من از مژه خوبان در دل دارم بیرون داده آید:

نظم

گر بیابم محرمی تازه چوگل   خار خار غم زدل بیرون کنم

ای که چون مژه پای برچشم عالمیان نهاده!

برقع خود را تو بر مژگان من   آن جوالی دان که پر سوزن بود

اگر می‌خواهی که چون مژه برچشم عالمیان باشی با عالمیان چون مژه خار خار بگذار.

نظم

چشم تو تیز کرد مژه، جای صبر نیست[1]

با من شدست بیهده در خار خار ترک[2]

ای کژ مژه! که یکساعت چون مژه، رگ[3] راست نه‌ای، به‌نظر فکرت ناظر شو و موی در موی درین قُندز گریبان مُقله بین که درو چه دستکاری حکمت رفته است:

ترک بلغاریست قاقُم عارض و قُندُز مژه   از کجا طاقت کمان او کشد بازوی من

---

۱) پ۱، خد و آ: خیر.   ۲) پ۱: رگ.   ۳) سا: ـ رگ.

عزیز من! در این سرِ[۱] مو که تو او را مژه خوانی چندان حکمت است که اگر مردم را سر هر موزبان گردد، هم سرِ موئی از منقبت ومنفعت آن سرمو گفته نشود[۲].

خیمه کجا زنم که مرا پای گیر شد   آن میخ مو که سینهٔ من میخ دوزکرد

آری به هرزه نیست که او را مردمان بالای چشم خود کرده می‌دارند. وقتی مرا یکی که محل او چون مژه برچشم بود می‌پرسید با چشم، مژه را چه مناسبت است[۳]؟ گفتم هندو و ترکی که هم خانه باشند.

فرد

پنهان مکن تو در مژهٔ مُشک رنگِ چشم

زیرا که هست نادره در زنگبار، ترک

ای مژهٔ چشمِ بینش وای چشمِ مژهٔ آفرینش! مژه چیست؟ زینت[۴] جامهٔ پلک و لهذا در پلکی که مژه نیست دیده باشی که حال آن پلک چیست؟ این چیست؟ تا بدانی که آن پلک سر موئی هم نمی‌ارزد.

گر گدایی، زرنج فقر مپیچ   پَلَک بی‌مژه نیرزد هیچ

بسیار تجربه شده است کسی که او را بر پلک مژه نباشد او سرمه بسیار کند این چیست؟

او هم به‌دست خود در چشم خود خاک می‌افکند.

نظم

هرچیز[۵] که ناچیز بود خاک درو باد   در کاسهٔ بی‌نمک، حوایج خاکست

یکی از منفعت مژه آنست در پلکی که مژه نباشد در حالت خواب هر دو پلک بکلّی فراهم نیاید و عاقبت بینهما فرجه بماند و از مزاحمت خس و خاشاک خالی نباشد. و حکمت در خلقت مژه آنست[۶] که چون مردم خواهد در خلوتخانه چشم زیر چادر

۱) ج: تیز مو.   ۲) ج: ـ ترک بلغاریست «الی» گفته نشود.
۳) ج: در خانهٔ چشم مژه و چشم را چه تشبیه است.   ۴) پ۱: سوز نیست.
۵) پ۱: هرچه.   ۶) ج: مژه از آن در وجود آوردند.

عنکبوتی استراحت کند طبقهای پلک فراهم آرد و به میخ مژه میخ دوز کند تا مردم بی‌تشویش اجنبی استراحت کند.

نظم

تا هیچ سبیلی کس در چشم تو در ناید
چون خار کن مژگان در رهگذرش داری[1]

بشنو بشنو! مژه را اگر سوزن گویند رواست و اگر ریسمان خوانند جایز. این چیست؟ خیّاط قهر سوزن و ریسمان در پیش چشم نهاده است تا اگر کسی از شوخ چشمی نظر بر نامحرم دارد و دیده در نادیدنی اندازد انصاف این اقتضا کند که هم بدین سوزن و ریسمان دامن دیدهٔ او بدوزد[2].

نظم

بر دو چشم تو مژه هم سوزن و هم ریسمان
چشم بی‌دیده بدوز از سوزن و از ریسمان

ای دوستان همدرد! من از مژهٔ دردانگیزِ دوست دردی دارم که از آن درد، دیگران را درد می‌خیزد.

اما مژهٔ او را از درد من چه درد! که مژه را نه هرگز دردی بود و نخواهد بود. آری در وجود حیوانی چند چیز است که در ایشان درد نباشد یکی از آن مژه است از این سخن مرا سرگذشتی طیبت‌آمیز[3] لاغ‌انگیز یاد می‌آید. **بشنو بشنو!** وقتی شخصی از خدنگ مژهٔ خوبرویی مجروح شده بود، روزی با بنده می‌گفت چنین دردی که من از دوست دارم که داند؟ مژه او را از درد من دردی هست یا نی؟ بنده گفت: حکایت تو بدان ماند که وقتی ابلهی برِ طبیب رفت و گفت مرا دارو بکن. طبیب گفت: ترا چه چیز درد می‌کند گفت: مژه گفت: چه خورده‌ای[4]؟ گفت ماهی با پنیر. نمی‌دانم که آن ماهی می‌داند که من

---

۱) ع: رهگذر اندازی. ۲) پ۱: بدوزند. ۳) ع: طیب‌آمیز.
۴) ع: نان و یخ گفت ای خواجه نه درد تو به درد آدمیان ماند و نه غذای تو به غذای آدمیان تو بر طبیب دیگری رو که من طبیب آدمیانم.

او را با پنیر می‌خورم یا نی!

نظم

قـــابل درمـــان نـــیامد درد تـــو　　　فیض را ای دوست قابل شرط شـد[۱]

ای از صدهزار خدنگ مژهٔ سندان شکافِ تو، سینهٔ عشّاق غربیل! می‌خواهـم کـه یکساعت گرد مژهٔ تو برآیم امّا با جان، بازی نیست.

نظم

چه زنم دست خـویش در[۲] مـژگانت　　　مشت خـــود بـــا درفش بس نـــاید

مژه چیست؟ نشتر جانها و کَلَک روان‌ها.

نظم

در دل خیال غمزهٔ تـیرت چـو بگـذرد　　　گویی زدند بر دل پرخـون مـن کَـلَک[۳]

بشنو بشنو! مژهٔ خوبان[۴] به نشتر ماند. عجب حالتی[۵] نشتر در چشم معشوق نهاده‌اند و خون از چشم عاشق گشاده.

هر مژه[۶] برچشم او نشتر شده است　　　موج خون از چشم من برخـاسته[۷]

عزیز من! این همه که شنیدی بیشتر حکایت مژهٔ معشوق بود امّا مژه عاشق چیست؟ ریشهٔ مطلوب در چشم طالب درآمده. نی‌نی! خارستانی[۸] از کثرت باران برآمـده، امّـا همین باران سبب زوال مژه[۹] او شده. آری هرچه از حدّ[۱۰] اعتدال بگذرد همین اقتضا کند. کسی باشد که با مطلوب بگوید.

هرچه میریزانی از گریه همه مژگان مـن　　　از پیِ جاروبِ کویت کار خواهد آمـدن

نوک قلم بر سر آن نوک قلم که به صد نوک قلم مثل این نوک قلم نتوان شکافت[۱۱] رسیده است. سر قلم مشکین[۱۲] در صفت این سرِقلمِ رنگین که تو آن را مژه خـوانـی

---

۱) ع: درد تو چون نیست درد آدمی.
۲) سا: با.
۳) سا: تبر.
۴) ع: خوبرویان.
۵) پ۱: + است.
۶) ع: در.
۷) سا و پ۱: + است.
۸) ع: خارستان.
۹) ع: ـ مژه.
۱۰) ع: ـ حدّ.
۱۱) ع: نگاشت.
۱۲) ب: مشکین قلم.

جاری خواهم داشت و در مناقب مژه که باریک‌تر از مژه است موشکافی خواهم کرد. مژه سیخی است که صد جگر بیش کباب کرده است و میخی است که از هزار گردن بیش در[1] طناب انداخته.

نظم

تو نام مژه مـی‌بری پـیش مـن   مرا هر زمـانی بـه دل مـی‌خلد

مژه، آویزشی است امّا آویزشی پسندیده بلکه ریشه‌ای است امّا ریشهٔ چادر دیده.

نظم

چـــادرِ چشـــم، تـا ز رعـنایی   دامن خویش ریشه‌ها کرده است
غـــم آن ریش در درونـــهٔ مـن   با که گویم چه ریشه‌ها کرده است

نی نی! مژه چیست؟ آویزشِ دامنْ گزیده قندزِ گریبانْ دریده، سوزن اندرونی، نشتر خونی[2]. نی نی! مژه چیست؟ آویزش قصاب، پیکان با آب، آلت دستان، سیخ مستان.

نظم

و هدّبي علی جـفني بـقلٍّ کـمشرط   فَسال عَـلی خـدّي دمٌ بـلا مـحجم
چشم را کس چون دل پرخون به مژگان دوخته   می‌دهد سیخ و کبابی پـیش مستان مـی‌نهد

نی نی! مژه چیست؟ سوزنی بر روی، میخی از موی، زوبینْ گذار، سنان خونخوار.

نظم

نخشبی[3] بر هوش نه[4] پا، گـرد مـژگانش مگـرد
این قدر دانـی کـه نـتوان بـرسنان پـا کـوفتن

مشغولی در مژگان بسیار می‌شود و چشم را دیده در ره مانده است. سخن مژه را هم به غزلی در ردیف مژه که چون مژهٔ آبدار عشّاقْ همواره تراست قطع می‌باید کرد همچنان کرده آمد.

---

۱) پ۱ و ع: ـ در.
۲) سب: قندز گریبان دریده، سوزن اکسونی نشتر اندرونی.
۳) سب: باهوش.
۴) پ۱: شویا.

الغزل

ای بت شکّـــر لب و شـیرین مـژه	تـــیر بـــالائی ولی ژوبـــین مـژه
چشمِ کافر کیشِ تو تـا بـرده[1] دل	می‌کند صد رخنه انـدر دیـن مـژه
بسکه می‌ریزم زدیده خون چو آب	می‌شود برچشم مـن رنگـین مـژه
تـــیز کـــردست از بـرای کشـتنم	آهوانه چشـم تـو مشکـین مـژه[2]
چشم شوخت می‌کشد ما را ولیک	ایســـتاده مـی‌دهد تسکـین مـژه
بس نــــمی‌آید دلم مــژگانت را	یکـــدل بـــیچاره و چـندین مـژه
از بــــرای انـــهزام **نـــخشبی**	صف زده برچشم تو از کـین مـژه

1) م: داده.   2) م: فاقد بیت.

ناموس هشتم در مناقب چشم

اولوالابصار که چون چشم سرآمدهٔ وقتند اگر اغماض را مجال ندهند و یک چشم زدنی برین چشمهٔ بدیع، چشم دارند سخن چشم را آب داده آید:

رفت آن روزی که از دریا مدد بودی به جوی
صد مدد امروز دریا را ز دو جوی من است

ای خانهٔ چشم از انوار تو روشن و ای چشم خانه[1] از آثار تو گلشن!

نظم

چشم من جوی شد بیا آخر   که کنون نیست[2] آب در جویم

ای ساحرِ سحرِ حلال و ای جادوی جادو مقال، کلک سحر آشام من که در ید بیضاست می‌خواهد در چشمِ اندیشه[3] ساحری کند، من نیز در این اندیشه، بی‌اندیشه‌ای با او یار خواهم شد، اگرچه اندیشه نیکو نباشد، فامّا[4] اندیشهٔ او را آب خواهم داد.

نظم

آتش اندیشه می‌خواهد مرا بیجان کند   چشم من هم اندرین اندیشه آبی می‌دهد[5]

ای عین مردمی! اگر این عین عنایت با من داری و از شراب خانه چشم عین غین[6]

---

۱) ع: + را.   ۲) ع و سا: هست.   ۳) ع: ـ اندیشه.
۴) ع: امّا.
۵) پ۱ چشم من آبی در این اندیشه هردم می‌دهد؛ سا: چشم من هردم در این اندیشه آبی می‌دهد.
۶) ع: عین و عین بشوی.

نشوی، سرّی که درین عین[1] است بعینه تورا[2] معاینه شود.

نظم

عـین چشـمی زمـردمی امـروز　　　الله اللّـــه عــلیک عـــین الله

ای مردم چشم و ای چشم مردم! اگر چشم از کسی بر کسی[3] نزنی و به گوشهٔ چشم در من نگری با تو بگویم که چشم چیست. عبهر باغچهٔ سرور تا دامن[4] و گریبان نور، دو شمع از نور اندوخته دو چراغ از پیه افروخته[5].

چراغ چشم او روشن فـتاداست　　　چـراغ پـیه بس روشـن نـماند[6]

نی نی! چشم چیست؟ دو آهوی مشکین، دو کعبتین رنگـین، دو سـتاره روز، دو کوکب دل افروز.

دو چشم او به تخت دل نوازی[7]　　　نمی‌شیند[8] چه حیله کعبتن است

نی نی! چشم چیست؟ دو یارِ غار، دو غار انـوار، دو حـوض سـیماب[9]، و کـهف اصحاب[10].

گوئیا اصحاب کهف اند آن دو چشم　　　من زجان و دلْ سگ اصحاب کهف

نی نی! چشم چیست؟ دو سـرمست هشـیار، دو بـدمست خـونخوار، دو مـایه[11] بدسازی دو کافر غازی.

کافر و غازی ار چه هست بسی　　　نیست جز[12] چشم، کافر و غازی

نی نی! چشم چیست؟ دو دیدبان والا، دو جاسوس بالا، دو عبهر نفسانی، دو نرگس حیوانی.

نیک شیرینْشت نرگس خوبان　　　گرچه آن نرگس نباتی نیست[13]

---

۱) ع: ـ عین.　۲) پ۱: + از مردمی.
۳) سب: اگر از کسی چشم نزنی؛ ب: اگر چشم از کسی نزنی.　۴) سب و آ: بادام؛ ب: یادامن.
۵) آ: اندوده.　۶) سا: نماید.　۷) سا: نوازیست.
۸) سا: نمی‌شینند.　۹) آ: سیابی.　۱۰) آ: اصحابی.
۱۱) سا: سرمایه.　۱۲) سب: چون.
۱۳) سب: نرگس آری نباتی آمده است. آ: آخر نباتی آمد و بس.

نی نی! چشم چیست؟ دو سنان[1] آبی، دو کوکبهٔ[2] خرابی، دو مردم هوسی، دو بادام عدسی.

نظم

جز چشم تو هیچگه[3] ندیدم[4] ای دوست
بادامی که جای[5] مغزش عدس است

سبحان‌الله! من چشم را عدس می‌گویم، شوخ چشمی که از چشمهٔ حکمت سر[6] عدسی هم در حلق وقت او نچکانیده‌اند[7] جانب یکی چشمک می‌زند و دوم چشم تیز کرده می‌گوید: چشم را عدسی چگونه توان گفت؟ کسی باشد که به آن بی‌دیده بگوید اگر چشم داری و بصر بصیرت با تست بدان موضع که[8] بینایی دروست در دانهٔ عدسی نیکو بنگر اگر آن موضع را چون عدس نیابی آنگاه عربده کن[9].

ندیده اشک من گویی که سهل است زاشکم مردمانِ دیده را پرس

ای بینای وقت! یکی از عجایب آفرینش چشمان است[10] آن محل[11] که موضع بینائیست، مقدار دانهٔ عدس است بلکه از آن کمتر. و درآن عدسی دانه، صورت آسمان و زمین و آفتاب و ماهتاب و اشجار و انهار با چندان عظمت همه دیده می‌شود و این سخت عجایب[12] است؛ زیرا که درین صورت آن همه صورهای بدان عظیمی در آن موضع عدسی چگونه پدید می‌آید.

عزیز من! خالق چشم ـ تعالی و تقدّس ـ که بینایی بخش و اولوالابصار است در چشم تو[13] چندان حکمت نهاده است ـ که چشم بد از تو دور ـ حکما که چشم حکمت ازیشان روشن است چنین گویند که: در چشم چندین طبقات و رطوبات است یکی از اجزاء چشم، غشاست، دیگر عصب، دیگر طبقات، دیگر رطوبات، و دیگر شریانها. عضلات چشم بیست و چهارند و در هر چشمی دواند. عصبات چشم دو اند یکی از

---

۱) سب و آ: دو ستاره.
۲) سب و آ: کوکب.
۳) سب: هیچکس ندید.
۴) آ: ندیده.
۵) سا: جان.
۶) سا: سرمه.
۷) سب: بچکانیده‌اند؛ سا: چکانیده‌اند.
۸) آ: ـ که.
۹) آ: بکن.
۱۰) سب و آ: چشم است.
۱۱) سب: محلّی.
۱۲) سب و آ: بغایت عجیب و غریب؛ ب: عجایب و غرایب است.
۱۳) آ: ـ تو.

برای حس است دوم از برای حرکت، غشاء او هم دواند یکی سخت، دوم نرم. هر عصبی که از دماغ روید بدین دو غشاء پوشیده می‌شود. و در چشم چندین طبقات و رطوبات است یکی از آن رطوبات را طبقهٔ صُلبی گویند و دیگر را طبقه مشیمی، و دیگر را طبقه شبکی. و در میان طبقه شبکی چشمی است چون آبگینهٔ گداخته که آن را رطوبت زجاجی گویند و در میان رطوبت زجاجی چشمی است سپید و روشن چون یخ آن را رطوبت جلیدی گویند و بر بالای او چشمی است چون سپیدی بیضه که آنرا بیضی گویند[1]. و بر بالای آن طبقه‌ایست تُنُک مانند تار عنکبوت آن را طبقهٔ عنکبوتی گویند. و بر بالای آن طبقه‌ایست[2] آن را طبقهٔ عنبی و بر بالای آن طبقه‌ایست آن را طبقهٔ قرنی گویند و آن مجموع را حدقه گویند و گرد حدقه گوشتی است سپید و چرب آن را ملتحمه[3] گویند.

هست چندان سخن درین طبقات　　طبقاتی شود اگر گویم

بشنو بشنو! اگرچه زیر و زبر چشم چندین پرده‌ها است امّا چشم به یوسف ماند چنانچه یوسف علیه‌السلام [4] را چندان پردهٔ زلیخا از خروج مانع نشد، چشم را نیز چندین پرده‌های طبقات از نظر مانع نیست. یا خود چنین گویم یکی از نامهای چشمْ عین است و عینْ آفتاب را[5] گویند اگر آفتاب را در تابشْ پردهٔ سموات مانع شود چشم را نیز که از عین نام اوست پردهٔ طبقات مانع تواند شد.

نظم

چشم مردم چونکه[6] عین آفتاب است ای رفیق
پس تو از چه روشنایی چشم می‌داری زچشم

چشم، گویی موسی است که مسأله رؤیت می‌آرد و یا خود یوسف است که همه وقت خود را در برقع طبقات می‌دارد. امروز مردمی، از چشم امید[7] توان داشت که چشم را همه کار به مردم است و مردم را همه کار به[8] چشم. چشم، نرگسی است که حدّ چشم در

۱) آ: ـ بر بالای او چشمی است «الی» گویند.
۲) + که.
۳) سا: ملحمه؛ آ: ملتحم.
۴) سب و آ: ـ علیه‌السلام.
۵) سب: + هم.
۶) ب: گرچه.
۷) سب و آ: از چشم چشم بتوان داشت.
۸) سب و آ: با.

طراوت او حیرانست و عبهریست که هزار دیده در نضارت او نگرانست.

نظم

گر بخواهد کنار مردم را پر زلؤلوی و درّ ناب کند
وربشوردبه‌یک‌کرشمۀ‌خود عالمی سر به سر خراب کند

چشم راا‌گر تیغ بگویند[1] ترا تیغ نبایدکرد و اگر شمشیر گویند ترا شمشیر نباید زد، و اگر چشم تیغ نیست او را با نیام چه کار؟! و اگر شمشیر نیست او را با جفن چه وصلت.

نظم

هرکجا تیغست از وی خون چکد اما ببین
چشم او تیغست در چشمم همه خون می‌چکد

بباید دانست که رنگهای چشم چهارند: ازرق واکحل و اشهل و اشعل و هر مولودی که بزاید چشم او ازرق باشد و تا سه روز همچنان بماند بعده بگردد و هر رنگی که شدنی است میشود. **بشنو بشنو!** اگرچه رنگهای چشم چهارند امّا رنگ چشم من هرگز با رنگِ دو چشم دوست چهار نشد[2]. و از کثرتِ اشکِ رنگین، ازین هرچهار بیرونست.

نظم

چشمم از خون جگر یک لحظه خالی نیست چون
چشم خود را من مگر قصاب گویم بعد ازین

حکما، چشم راست را به آفتاب نسبت کنند و چشم چپ را به ماه و فساد چشم راست از فساد آفتاب باشد و فساد چشم چپ از فساد ماه، همانقدر که منفعت عالم ارضی را از ماه و آفتاب است، عالم جسمی را از دو چشم همان منفعت است. و درد وی یا بادی است که در چشم آید و یا در پلک چشم باشد، یا در سیاهی چشم و یا در سفیدی چشم و یا در مردم چشم. و علت چشم از باد و بلغم و خون و تلخه خیزد وهر چه از بلغم[3] و خون باشد جای او در پلک باشد. و هرچه از باد باشد جای او در سیاهی

۱) سب و آ: گویند.
۲) آ و سب: رنگ چشم من «تا» نشد.
۳) سا: ـ بلغم.

مردم دیده باشد و هرچه از بلغم و خون و تلخه باشد جای او در سپیدهٔ چشم[1]. و این علل از آن خیزد که کسی از گرما بیاید و او در آب سرد در رود و یا از برای دیدن چیزی که دور است نظر تیز کند و یا در چشم او گردی و غباری درآید و یا در روز بسیار خسبد و یا در شب بسیار بیدار بود و یا در وقت جوشیدن دل، قی نگاهدارد و یا در قی افراط نماید و یا گریه[2] به تأسّف بسیار کند و یا بر سر او زخمی صعب برسد و یا بار بسیار بر سر گیرد و یا سر بیشتر پوشیده دارد، چنانکه بخار سر بیرون نرود حرارت او هم در چشم بماند؛ از اینها به قدر طاقت احتراز واجب است. کسی که خواهد از درد چشم ایمن باشد باید که پیوسته سرمه در چشم[3] کند و چون سرمه کند در کرانهٔ چشم کند و نه در میانهٔ چشم و سر با روغن بشوید و وقت از وقت بروغن پایچه چرب کند و بیشتر طهارت و غسل با آب گرم بکند و کف پای به روغن و به آنچه چرب شود چرب کند و به مغز استخوان گاو و گوسفند نیز چرب کند. و مزاج چشم گرم آنست که او زود حرکت کند و رگهای او پیدا باشد و رنگ او به سرخی زند و مزاج چشم سرد همه برخلاف این باشد و بر عکس این بود و چشم خشک، خرد باشد و حرکت او سبک بود و از او آب بسیار چکد و در چشم او درد کمتر آید و رگهای او باریک بود. چشم تر بزرگ باشد و رمز[4] بسیار کند و اشک او در حد اعتدال بود. یکی از بلای چشم یرقان است اگر سه درم بیخ نانخواه، ناهار با جغرات بخورد یرقان دفع شود.

نظم

چشم تا کورست[5] در یرقان عشق　　　هیچ دارویی به عالم به نکرد

علاج: اگر پلپل گرد سوده با لعاب اسب وقت خفتن در چشم کند اصلاً خواب نیاید. ای عاشق! مگر عشّاق را همین سرمه در چشم می‌کشند که اصلاً خوابْ گرد چشم ایشان نمی‌گردد. آری عشّاق از اشک دیده و گرمی سینه، همه وقت در آب و آتش‌اند و

---

۱) پ ۱: + باشد.　۲) سا: ـ گریه.　۳) سا: ـ در چشم.
۴) سا و خد: رمض.　۵) سا: کوست.

در آب و آتش چگونه خواب آید.

نظم

نمی‌دانم کجا دارم سرخـود را کـه خـواب آیـد
زاشک خویش در آبم کجا خوابی درآب آیـد!

بیماری که هر بار دست برچشم خود چنان برد گویی مگسی و یا پشه‌ای خواهد گرفت و یا دست بر جامه چنان مالد گویی او تاری خواهد کشید و یا هربار دست به دیوار زند و یا هرجا که باشد کاه از دیوار بکشد، زشت باشد، زیرا که این همه از خیالی باشد که پیش چشم آید و خیال[1] از اخلاطی باشد که در دماغ جای کند و چون خلط در دماغ جای گیرد، فساد بسیار انگیزد و ترس جنون باشد و یک چشمِ کسی که از دوم خرد (خورد)تر باشد این دلیلِ مردن قوّت چشم او باشد یعنی تاریک شود. سرخی مفرط چشم، دلیل بر بسیاری خلط او بود. اضطراب چشم و حرکت دیده دلیل جنونی باشد که از خشکی متولّد شده باشد و چشمْ گشاده داشتنِ بیمار چنانکه اگر انگشت به نزدیک چشم او برند چشم نپرد دلیل مرگ او باشد.

احول شدن بیمار، دلیل بر تشنّج عضلات او باشد و اگر زیر چشم بیمار همچون عدس چیزی بیرون آید که آن را اطبّا شیر[2] مژه گویند و او هوس شیرینی کند، هفدهم روز اگر تقدیر خدای باشد بمیرد. اگر کسی پیش چشم خود چون پشه یا چون دود بیند بیم نزول ماء باشد. یکی از خواص چشم، خواب است و اگر گویند خواب چه چیز است و نوم چه باشد باید گفت: النوم تعطیل الحواسّ، یعنی: که هرگاه که نفس حیوانی دست از تصرّف بدارد و حواس از کارفرمایی بیکار شود، حالتی[3] که مردم را پدید آید آن را خواب گویند و خواب از رطوبت‌های صاف و عذب و چرب متولد شود. چون این رطوبت به دماغ رسد کثافت او نفس را از کارفرمایی حواسّ و تصرّف او مانع شود چنانکه در هوا ابری ظاهر شود و کثافت او نور آفتاب را بپوشد و ضوء[4] او را از زمین مانع شود. و رطوبت مذکور اگر معتدل باشد خواب او هم معتدل باشد و اگر بسیار باشد

---

۱) پ۱: + بیرون.
۲) خد: بشده؛ ب و پ۱: طبا شیرمژه؛ آ: بفره؛ سب: شره.
۳) پ۱: حالی.
۴) پ۱: ضیاء، سا: عضو، خد: روشنائی.

خواب او هم بسیار باشد و اگر کم باشد خواب هم کم شود.

بی‌خوابی را اسباب بسیار است چنانکه غم و اندیشه و درد و امثال و اشباه آن. زیرا که درین همه امور نفس در حرکت باشد و تا نفس در حرکت باشد حواس از کار خود بیکار[1] نتواند شد و تا حواس بیکار نگردد خواب اصلاً تصوّر ندارد و مردم را در خواب بیش از آن راحت باشد که در بیداری، زیرا که خواب بمثابهٔ سکون است و بیداری به مثابهٔ حرکت. پس راحت نفس در سکون بیش از آن باشد که در حرکت. و خواب ماندگی نیرو و بی‌خوابی مزاج دماغ را باطل کند و مردم را در ضجرت[2] و ملالت افکند. اگر کسی از خواب معتدل بخیزد بی‌ملالت و سآمت خیزد و فکر و اندیشه که در آن حال کند همه بر صواب رود. و مرطوبی، سردْ مزاج را خفتن بسیار زیان دارد و قوای او خشک و سُست شود. و خوابِ بسیار در روز، موجب نزله و بیماری و بلغمی باشد و رنگ روی تباه کند[3] و شهوتِ طعام را ضعیف گرداند؛ زیرا که در خواب حرارت غریزی غذا نیابد که آن را هضم کند و تن را نصیب دهد. ضرورت، مادهٔ اصلی تن خرج شود و چون مادهٔ اصلی خرج شد ضعف ظاهر گردد. عزیز من! حرارت[4] عشّاق گویی همه وقت هم درین خرج و اخراجاتست که مادّه فاسدِ هجرانْ ضعف در ظاهر و باطن ایشان افکنده است و متاع خواب بکلّی از خانه چشم ایشان برده.

نظم

ای راحت دو دیده زچشمم برده‌ای   آن راحت دو دیده که خوابست نام او

گوشت زیادتی که متّصل پلک روید آن را ناخنه گویند[5] اگر آن را به نمک سنگ و یا نبات و یا به انگشترین نقره باید خارید و به چاکسو برباید کرد، گوشت زیادتی دفع شود و اگر زهرهٔ پیل، خشک کنند و با آب بسایند و در چشم اندازند گل چشم دفع شود. و اگر زهرهٔ پیل خشک کنند و با شیر عورت با نبات در چشم کشد همین عمل کند و اگر کسی را در چشم موئی زیادتی برآید که آن را پروال گویند آن موی را به موچنه باید

۱) سا: بیگانه. ۲) سا: + کسالت. ۳) آ: شود.
۴) پ ۱: حرارت. ۵) پ ۱ و سا: ـ ناخنه گویند.

کند و سوزن گرم باید کرد فی‌الحال و در محل او باید نهاد چنانکه بیخ مو سوخته شود پروال رفع شود. و اگر در یک سیر سرکه و بوچه[1] بیفکند و آن سرکه را در قرابه کند و چهل روز در زیر سرگین اسب بدارند بعده موی چشم برکند. یعنی موی پروال را و آن سرکه آنجا مالند همین عمل کند. و اگر موی پلک چشم بکلی بریزد و پلک سرخ نماید تخم کدو تلخ و یا شیرین خشک کرده بسایند و چون سرمه، در چشم کشند به دو هفته موی برآید و نیکو شود.

اگر گل گسوندی با آب بسایند و بخورند شب کوری برود. و اگر جگر گوسفند سرخ نازاد بر تابه نهند و قدری پلپل دراز سوده براو افکند خونی که از آن جگر بیرون آید در چشم کشد و همان جگر او را خوردن دهند شب‌کوری دفع شود. و چشم عضوی است در غایت لطافت اگر مبادا مضحمل شود بیش فراهم نیاید و لهذا حکما گویند: روزی که به غایت گرسنه باشند و یا قی کرده و یا شکم رانده و یا تب گرفته و یا خشم غالب شده و یا تمام شب بیدار بوده و یا در روز بسیار خواب کرده و یا از دور آمده و یا از گرما رسیده و یا سر و اندام شسته و یا ابر تیره[2] برآمده آن روز هم سرمه در چشم نباید کرد تا به داروی دیگر چه رسد و اینهمه داروی چشم است که آن چشم به کحل عشق، مکحّل نیست. اما در چشمی که طوتیا (توتیا)ی عشق کنند او از همه سقونیا خلاص یافت.

بیت

چشمی[3] که زدوریّ بتان کور شود   روشن نشود به توتیای و سرمه

عزیز من! اگر چشم دل گشاده است چشم از دیدن همه بربند و خود را منظور نظر زنده دلان کن که نظر آن[4] پاک چشمانْ کیمیای سعادت است. آری[5] آفتاب که او را هر سال چند بار روی سیه می‌کنند و بر خرک کسوف می‌نشانند و گرد فلک[6] می‌گردانند، اگر او در سنگ می‌تابد سنگ را در یمن، عقیق می‌کند و در بدخشان، لعل و در نیشابور،

۱) خد، سا و سب: دیوچه؛ آ: بوجه.
۲) خد: ـ ابر.
۳) ع: ـ حکما چشم راست را به آفتاب... تا ای مردم چشم.
۴) پ۱: این.
۵) ع: ـ آری.
۶) پ۱: افلاک.

فیروزه و در زنگ، زر و در چین، نقره؛ آفتابِ نظرِ آفتابْ باطنان که از کسوفِ شائبه مصون‌اند، اگر مسِ وجود تراکه مغشوش ادبار مانده است زر خالص گردانند چه عجب.

نظم

کارها زین قـومْ والا مـی‌شود　　　ذره از خورشید بـالا مـی‌شود

خوشوقت آن پاک چشمان! که چشم را هر سو نیندازند[۱] و دیده از نادیدنی پاک[۲] دارند که بعضی چشم از آنهاست که ایشان را بزنا نسبت کنند«عینان تزنیان» و آن شنیده باشی که در نوبت خلافت امیرالمؤمنین عثمان رضی الله عنه که چشم‌های حیا ازو روشن بود. اعرابیی پلید چشم، قصد مجلس آن پاک چشم کرد، چون از خانه بیرون آمد[۳] چشم او برچشمِ نرگسْ چشمی[۴] افتاد، دو چشم چهار شد[۵] اعرابی را چشم او در چشم آمد از بس که چشم در او سرخ کرد یک لحظه چشم درو نهاد و نخواست که چشم از چشم بردارد و چون آن آهو چشم، از چشم او غایب شد اعرابی چشم فرو افکنده در مجلس خلیفه[۶] درآمد چون چشمِ عثمان بر چشم او افتاد گفت ای اعرابی از مجلس ما بیرون رو که از چشم تو بویِ زنا می‌آید.

نظم

چشم خود بربند، دیـدم مـی‌کند[۷]　　　چشـمِ زانـی بـیش از زانـی زنـا

و اگر کسی در راه رود چشم را همچنان باید داشت که یحیی[۸] علیه السلام داشت. قیل إنّه مَرّ بأمرأةٍ فوقَعَ عینه علی وَجْهِها فقیلَ لَه لِمَ فَعَلْتَ هذا؟ فقال إن[۹] ظَنَنْتُها إلّا جدار.

نظم

چشم مکن تیز تـو در هـر کسـی　　　شـیر، چپ و راست نـبیند بسـی

ای برادر! تو امروز چشم در چیز[۱۰] نادیدنی نمی‌گشایی اگر تراکسی گوید که چشم

---

۱) ع: ــ که چشم را هر سو نیندازند.　۲) پ: باز.
۳) پ۱: + در اثنای راه.　۴) ع: برچشم زنی افتاد.　۵) ع: + چشم.
۶) پ۱: عثمان عفّان.　۷) ع: چشم را بربند که دردم می‌کند....
۸) پ۱: نخشبی.　۹) ع: ما ظننتها.　۱۰) ع: جز.

از اینها بربند چشم برو تیز مکن که پاک چشمانی که از حیّز[1] ناحفاظی جَسته‌اند ایشان از دیدنی، نیز، چشم، بربسته‌اند تا به نادیدنی چه رسد[2]!.

حکایت:

چنین گویند: وقتی زنی بود پاک چشم[3] که چشمِ ایّام، صورتی[4] چون او ندیده بود و گوش لیل و نهار پیکری خوشتر از و نشنیده[5]. شوهر او یک چشم زدن چشم از صورت او برنداشتی بلکه او را مردمِ چشم خود انگاشتی و همه وقت چشم درو نهاده بود ناگاه چشم بد در او کارکرد و او مجدّر الوجه شد و حسن او را بکلّی، چشم زخم رسید وقتی آیینه در دست او دادند چون چشم او بر روی خود افتاد جوی خون از چشم او بگشاد. گفتند: ای آهو چشم ترا چه در چشم آمد که گریان شدی گفت صورت خود بغایت متغیّر دیدم می ترسم شوی من که همه وقت سوی من دیدی[6] و مرا از چشم خود دوستر داشتی چون روی من متغیّر بیند نباید که من از چشم او بیفتم و بیش در چشم او در نیایم و دوستیِ مرا از دل[7] او از راه چشم بیرون رود، چون این سخن در گوش آن شوهر پاکْ چشم افتاد عمدا چشم خود بربست و تهمت کوری بر[8] خود نهاد و گفت کور شدم[9] و نور بینایی از چشم من سلب کرده‌اند. و مدت سی سال چشم خود را بسته داشت بعد از سی سال چشم حیات آن زن را خس مرگ کور گردانید و ازین عالم که ازو همین چشم توان داشت در آن عالم خرامید شوهر او چشم بگشاد و در چپ و راست دیدن گرفت. گفتند: این چه بود؟ گفت: آن زن که او را چشم رسید از من می‌ترسید نباید که من در او به رغبت ننگرم، من خود همین چشم بربستم و تهمت کوری بر خود نهادم تا او از جانب من دل فارغ دارد و نداند که من درو به رغبت نمی‌نگرم.

نظم

---

۱) ج و پ۱: چیز. ۲) ج: ـ تا به نادیدنی چه رسد. ۳) ج: ـ پاک چشم.
۴) ج: صورت. ۵) ج: ـ و گوش لیل و نها پیکری خوشتر ازو نشنیده.
۶) ج: ـ همه وقت سوی من دیدی. ۷) ج: و.
۸) پ۱: + چشم. ۹) ج: ـ کور شدم.

نخشبی پاک چشمِ خود[1] دیده   در بت کس حرام کی نگرد
آنکه چشم از حلال بر بندد   او بسوی حرام کی نگرد

عزیز من! در چشم ارباب نثر، لؤلؤ منثور نثر[2] می‌کنم، اما اصحاب نظم از من جواهر منظوم چشم می‌دارند، اینک از برای خاطر پاکْ چشمان، غزلی هم در ردیف چشم که چون چشمِ عشّاق، همواره تر است در قلم آمد.

الغزل

تا روی تو دید ناگهانْ چشم   ناسود زگریه یک زمان چشم
تا از منِ دل شده برفتی   دنبال تو کرده‌ام روان چشم
باشد که گهی رسد به کویت   مانده‌ست بهر طرف دوان چشم
ناگه چوزنی زناز چشمک   زان چشم زنند آهوان چشم
جان از تن من ببرد چشمت   خود جان نبرد کسی از آن چشم
مائیم برای قول و فعلت   جاسوس‌دوگوش‌ودیده‌بانْ‌چشم
باشد که کنند با تو پیوند   بر دوخته‌ام بر آسمان چشم
چشمی که نه[3] روی دوست بیند   مردم چه کند خود آنچنان چشم
ای **نخشبی** ار رخش نبینی   بردوخته به، به ریسمان چشم

۱) ع: خوش.   ۲) سا: ـ نثر.   ۳) پ۱: به روی.

ناموس نهم در مناقب اشک

ای از اشکِ پاک چشمانْ پاکتر، اگر چشمِ پاک جانب اشکِ پاکِ من داری، سخن اشک را آب داده آید.

نظم

دانی که از چه رو سخنم اینچنین تر است
اغلب به وقت گریه سخن گفته می‌شود

چنین گویند: اشک عرقِ دل است قیل: «الدموعُ عرق القلوب» آری[1] عجب حالتی! عرقِ قلب را که همه آبست چندین قوّت از کجا؟ که مردانِ با قوّت را که همه دعوای هشیاری کنند از پای در می‌آرد.

نظم

از پای درآورد مرا اشک آری		اشکم عرقست درآرد از پای مرا[2]

هرچند می‌خواهم که دو نایزهٔ دیگِ سر را که هرگز از چکیدن نه ایستاد به گل حکمت مسدود کنم میسّر نمی‌شود.

نظم

اشک من بسیار شد این راه اشک		چون توان بستن، ره باران، که بست؟

دوش دوستی که از آب باران پاک‌تراست مرا دید که از باران اشک، تر می‌شدم،

---

۱) ع: ـ آری.
۲) پ۱، سا: اشکم عرقست عرق درآرد از پای.

گفتن گرفت این چه بارانست که[۱] من از سبب او چون ابر نه در آسمانم نه در زمین؟

نظم

چه عیب ار اشک می‌بارم که این گرگ بسی باران از اینها یاد دارد

بشنو بشنو! میان ابر و باران ملازمت عامّه است، در او دو حکم قطعی است و دو احتمال است، از آن دو که قطعی است یکی آنست هرگاه که باران باشد قطعاً ابر باشد. امّا در حق باران اشک من[۲] خرق این قاعده است زیرا که اینجا باران هست و ابر نه.

نظم

به هرجایی که من باشم زابر[۳] چشم من آنجا
همه‌تر باشد و جائی نشان ابر و باران نه

عزیز من! مرا از اشک خود گریهٔ دیگر افتاده است و می‌ترسم نباید که این قطره به طوفان کشد.

نظم

از اشک خود ترسم که او کاری کند ناکردنی
یعنی شبی از هرطرف ناگه چوطوفان در رسد
از آب چشمم خوش مشو، در آتش آهم نگر
بی‌برق نبود عاقبت هرگه که باران در رسد

سبحان‌اللّه! من حیران اشک خویشم هرچند او را در دیده کرده می‌دارم او همه به خون من گواهی می‌دهد.

نظم

ای اشک خون گرفته زمانی قرار گیر
بسیار هرطرف پی خوبان دویده‌ای
آخر به‌حقِّ چشمْ، گواهی به‌خون مده
ای اشک زار مانده نه از وی چکیده‌ای؟

---

۱) ج: + چو. ۲) ج و سا: ـ من. ۳) پ۱ و ب: آب.

بشنو بشنو! این چه جای این سخن است که می‌گویم؟ اشک مـردمْ زاده است و درو مردمی بسیار است. از برای پایبوس من است که هر دم قدم از سر می‌سازد و از سر دو دیده روان می‌آید[۱]. هیچ می‌دانی که این همه از کجاست؟ و اینهمه از آنست که او به‌غایت صافْ دلست و هیچ کدورتی ندارد.[۲] تا[۳] مرا چشم در بلای عشق خوبان افکنده است، اشک از صافی باطن، مثل این معذرت‌ها می‌کند و هرچشم زدنی در پـای مـن می‌افتد[۴].

گـفتم بکَـنم خـانهٔ چشم از بـنیاد   کـز کـردهٔ چشـم، دل بـدادم بـر بـاد
اشکم چو شنید کاینچنین خواهم کرد   از سـر بـدوید پس بـه پـایم افـتاد

الله الله! یک وقت آن بود که من همه روز با دوست دو چشم چهار می‌کردم، تا اشکِ من سفر عالم چهره گزید و بر سمت رخساره روان شد، آن چهارگانی، دوگانی گشت. نمی‌دانم او را در این عزیمت رخصت که داد.

نظم

نشـد مـمکن وداع اشک خـویشم   ندانم تا چه وقت او شب روان شد

ای مقاصد عالیه! تا مقصود من از من جدا شده است قاصدِ اشک را دنبال او روان کرده‌ام. نه از آن مقصود باز می‌گردد و نه اشک از رفتن باز می‌ایستد.

نظم

نیارد[۵] تـا از آن رفـته نشـانی   نخواهد ماند اشکم از دویـدن

بشنو بشنو! چون من قاصد اشک را سوی رفتهٔ خود روان کردن گرفتم نزدیک شد که از خوف این راه درونه اشک خون شود. گفتم ای اشک هیچ مترس[۶] من ترا در راهی روان خواهم کرد که آن راه یک پلک‌زدنی از مردم خالی نیست.

---

۱) ج: ـ و از سر دو دیده روان می‌آید.
۲) ج: ـ این همه از آن است که... ندارد.
۳) پ ۱ و سب: امّا.
۴) ج: ـ هر چشم زدنی در پای من می‌افتد.
۵) پ ۱ و سب: نیابد.
۶) ج: ـ هیچ مترس.

روان شد اشک دنبالش میان دیده ره دادم
کسی کو سوی او راند میان دیده ره باشد

کوزه، سبو نشود و سبو کوزه نگردد، اما سبوی صبر من درز کرده است.

مصرع

آن کوزه که بد همه سبو شد

قلم بر سرآب چشم رسیده اگر اینجا ذکر آبهای دیگر کنند بی‌آبی نباشد.

بباید دانست که آب رکنی است از ارکان اربعه و مردم را بدان احتیاج است اما نه از آن سبب که او غذای مردم است بلکه از سبب آنکه آب در معده با طعامی که خواهند خورد مقصود[1] و مخلوط شود و طعام را نضج دهد. بهترین آبها آبی باشد که از سنگ بیرون آید و یا از زمین پاکیزه و بر سنگ رود و در او عفونت کمتر باشد، اطبّا این آب را آبی درست خوانند. آبی که از زمینِ صالح بیرون آید بهتر از آن باشد که از سنگ بیرون آید. زیرا که زمین آب را بپالاید و اگر چیزی با او آمیخته باشد آن را به‌خود گیرد و آب را صاف[2] کند، آن چشمه صالح باشد که در صحرا رود و آفتاب برو تابد و باد بر اوبزد. و آبی که از راه دور آید و یا جانب مشرق و شمال رود بهتر از آن آبی بود که جانب مغرب و جنوب رود و اگر به این شرایط از بلندی فرود آید گزیده‌تر باشد، بهترین آبها آنست که سبک باشد و زود سرد شود و زود گرم گردد. و در زمستان سرد باشد و در تابستان گرم بود و هرچه درو پزند زود پخته شود. و امتحان گرانی و سبکی او آنست که از هر دو پیمانه پر کنند و در ترازو نهند هرکه از آن گران‌تر، گران‌تر و هر که از آن سبک‌تر، سبک‌تر. و تریاق همهٔ آبهای مخالف پیاز است، خاصّه پیازی که در سرکه پرورند. اگر در محلّی آب کمتر باشد و ایّام تابستان بود آب پیاز را با سرکه بجوشانند از خوردن او تشنگی برود و هوس آب کمتر باشد؛ و این حیله بیشتر مسافران کنند. در آبِ باران، تری از آبهای دیگر بیشتر باشد زیرا که اجزای ارضی با او مخلوط نباشد. باران زمستان

۱) قصدالعَود = کسره أو کسره بالنصف. معجم متن اللغة ۴:۵۷۵. ۲) آ: صافی.

بهتر و خالص‌تر از باران تابستان بود زیرا که در زمستان آفتاب ضعیف باشد، بخار غلیظ و غبار درشت را تصاعد نتوان کرد.

باران بهار متوسط باشد، بارانی که با رعد و برق باشد لطیف‌تر بود و آنچه با باد و خاک باشد کثیف‌تر بود و زود عفونت پذیرد. آب باران اگر چه خوش[1] باشد اما زود عَفِن شود؛ زیرا که بغایت لطیف باشد و هرچه لطیف باشد زود متغیّر شود و خوردن او مردم را زیان دارد. و ترشی مانع مضرّت عفونت آب باشد و از آب باران آواز گشاده شود.

بشنو بشنو![2] آورده‌اند امیرالمؤمنین عمر رضی‌الله‌عنه اعرابیی را در ولایتی فرستاد و گفت. تا من ترا نطلبم تو برِمن نیایی! او عنقریب سرچند روز باز آمد عمر گفت تو تعجیل‌تر[3] چه بازگشتی و کارها مهمل چرا گذاشتی؟ او گفت: از تو دو خبر رسانیدند که آن خلاف سنّت است و کسی که خلاف سنت کار کند من کار او نیز نکنم. عمر گفت آن دو خبر کدامند؟ او گفت: این گفتند که تو شبی بالای دو فراش غلطیده‌ای و بوریا[4] بالای مفرشی دیگر افکنده‌ای. من و تو در جایگاه رسول(ص) بسیار رفته‌ایم و بر پشت او نقش بوریا دیده‌ایم. و دوم این گفتند که یک روز، دو نان خورش خورده‌ای. عمر گفت: دو فراش گفته‌اند دروغ است تا من ایمان آورده‌ام هرگز بر دو فراش نغلطیده‌ام. و آن دو نان خورش که گفته‌اند آن چنان بود که من زکام داشتم و حلق من بغایت گرفته[5] شده بود، برِ طبیبی گفتم حلق من گرفته شده است و فردا جمعه است خطبه می‌باید خواند[6] چیزی باشد که از خوردن او حلق بگشاید و صاف گردد. طبیب گفت: در بیضه‌ای چند نمک بیندازی من از سبب خطبه، همچنین کردم که این بیضه و نمک دو نان خورش نام کرده‌اند و مرا بدنام کرده. آن اعرابی دست عمر ببوسید و باز[7] مصلحت خود رفت[8].

---

۱) سب: خوب. ۲) سب: ـ بشنو بشنو! آورده‌اند. ۳) سب: تعجیلاً.
۴) آ: بر بوریا. ۵) سب: کوفته. ۶) آ، پ ۱: گفتن است.
۷) آ: + بر سر ؛ سب: بر مصلحت.
۸) سب: + دو نان خورش بدین صفت که زردی علیحده و سفید علیحده کرده بودند بدین جهت دو نان خورش گفتند از آب باران آواز گشاده شود.

و آبِ شور دریا، مردم را لاغر کند و موجب اسهال بود و خون را تباه کند و خارش آرد. و آب تیره سبب شدّت سنگ مثانه بود و آب گرم طعام بر سر معده آرد و تشنگی نبرد و تن لاغر کند و به استسقا کشد. و آب سردِ معتدل، تندرستان را سود دارد و معدهٔ گرم را نفع کند و هضم معده را قوّت دهد و طعام را هضم و عفونت را مانع شود[1]. و آب گرم اهل مرض را سود دارد و آب چاه و کاریز به نسبت آب روان سهل و سبک باشد؛ زیرا که آب چاه بی عفونتی نبود و در معده دیرتر ماند و نفخ کند و آبی که از محلی اندک اندک ترشح کند آن آب از آب چاه هم زشت تر باشد بلکه هیچ آب ازو بی آب تر نباشد، زیرا که تا زمین، عفن نباشد آب هرگز ترشح نکند. پس ماده این آب از عفونت باشد و مادّه چیزی که از عفونت باشد او صلاحیت هیچ چیز ندارد. و آب ایستاده بـد بـاشد خاصّه آبی که میان درختان و بستان باشد که آفتاب نیز بدو نرسد و باد سخت برو نوزد. از چنین آب سپرز بزرگ شود و جگر ضعیف گردد و دست و پای و گردن لاغر نماید و موجب جنون و استسقا و بواسیر بود و اطفال را خایه بزرگ کند[2] و صاحب را نیز خایه بزرگ کند و آب معدنِ آهن، درونه را قوت دهد. و آب معدنِ مس، کری گوش را ببرد، آب معدن گوگرد بهق و برص ونقرس را دفع[3] کند و درد چشم و سرعت بول و فالج را مانع شود، امّا محروری را زیان دارد و آب معدن نقره مرطوبی را موافق بود آب معدن زر خونی که از جگر آید آن را دفع کند و بسیاری حیض را مانع شود امّا از این آب قولنج شود. آب معدن زرنیخ، بد باشد آب دریا در پی و عصب و فلج و لرزیدن و نـقرس و استسقا و صداعی که از سردی باشد نفع کند اما دماغ را زیان باشد. بباید دانست هر آبی که در هر معدنی باشد طبع آن آب، طبع همان معدن باشد چنانکه[4] طبع آب معدن مس و آهن و گوگرد و زرنیخ و زاگ[5] و غیر آن طبع همین معدن دارد. اما آبی که در معدن چشم من است هیچ در طبع این معدن نیست زیرا که در چشم همه مردمی است و در آب چشم همه نامردمی، زیرا که هرچند این آب را که اشک نام اوست در چشم کرده می‌دارم از

---

۱) سا: ناساز.
۲) آ و سا و سب: ـ و صاحب را نیز خایه بزرگ کند.
۳) پ۱: نفع.
۴) پ۱: چنانچه.
۵) خد، پ۱: ذاگ.

من برون می‌شود.

اشکم از تندی نمی‌پاید[1] به من ای اشک بس
برچه از من می‌روی آخر نه تو خون منی؟

عزیز من! چون ترا آبخورد بر سر اشک رسانیده است سخنی که آبروی آب حیوان برد به سمع تو خواهم رسانید. نیکو بشنو چون طراوت اشکِ من آب باران بردن گرفت باران را از ترس بی‌آبی گریه افتاد و میان باران و اشک مقالت شد باران آغاز کرد: ای اشک شوخ چشم! این چه دیدهٔ سخت است که گشاده‌ای و با من که آب آسمانم دعوی پاکی می‌کنی مگر نمی‌دانی که من کیستم؟ من کسی‌ام که عروس سبزپوش زمین حلّهٔ زنگاری از من یافته است و جهان با آب علی التواتر آبروی از ما خواسته. تا از ما انزالی نشود از او چیزی نزاید و تا ترشح ما نباشد ازو چیزی نتراود.

نظم

نیست پوشیده به عالم گوهرم — گوش ماهی درّ ناب از ما بود
آبروی خلق از ما طرفه نیست — خلق را پیوسته آب از ما بود

من گوهرِ چترِ شهنشاه انبیاام و درّ صدف سایبان خواجهٔ اصفیاام، بازوی من، به عَلَم «ماءً مبارکاً» معلَم است و آستین من به طراز «ماءً طهوراً» مطرّز به اسم مبارک، من عَلَمم و به خطاب طهارتْ من نشانه، هر کجا خاکیست تشنه، او شربت آرزوی از من نوشد و هرکجا زمینی است مرده، خلعت بقا از من پوشد آب طاهر طهور از من بارد و مردم، رحمت از من چشم دارد.

نظم

بر زمین موجب حیات منم — و من الماء کل شیء حیٍّ[2]

نظم

یارب که چه رحمتم به عالم — کز من همه رحمتست باران

ای اشک! تو آن کسی که ارباب نفاق، مهرهٔ نفاق بواسطهٔ تو باخته‌اند و اصحاب

---

۱) خد: نمی‌ماند. ۲) مج: ـ بیت.

تزویر و ریا آلت[1] ترا ساخته. ابوالحسن نوری رحمه‌الله علیه گفتی: البکاء عَشَرة اجزاءً تسعةٌ منها ریاء و واحدٌ للهِ تعالٰی فَاِذا جاءَ ذلک الواحد في السّنَةِ مرّةً واحدةً فهو کثیرٌ.

شمیطهٔ عجلان[2] را پرسیدند که هل یبکی المنافق؟ قال: امّا عینهُ فَنَعَم و امّا قلبُهُ فَلا، قال النّبی صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم و علی آلِهِ بکاءُ المومنِ مِنْ قلبه و بکاءُ المنافق مِن هـامته[3]. چـنین گویند: وقتی داوود علیه‌السلام می‌گریست حتّی امتلأ کفّه من الدمع. فقال: اللّهم ارْحم علیّ بِحُرْمةِ دمعی فأوحی اللّه تعالی الیه یا داوود تذکر دمعتک و تنسی زلتّک.

نظم

خانهٔ چشـم را سـپید مکـن | خانهٔ دل سیه شده است بشو

اشک چون این بشنید، تند شد و با باران آغاز کرد ای باران هیچ می‌دانی که تو از سر هوا، روان چه می‌گویی؟ تو در هوائی گرفتاری که هر ساعت بی‌آب می‌شوی و به اندک بادی از دست می‌روی و نه ترا از هوا گردی، آزرمی و نه از بی‌آبی شرمی!

آنکه تو ازو چکیدهٔ ای بین که در حق او چه گفته‌اند.

نظم

ای ابـر زدیـده سـیلها مـی‌رانـی | بـی‌آب روان مگـر هـنر مـی‌دانـی
تو گریه همی کنی و مـی‌خندد بـرق[4] | روبیهده بر خویش چـه مـی‌خندانـی

ای باران! تمام، پیشهٔ دزدان داری و اغلب شیوهٔ نامردان. هیچ دیواری بی‌حفره رها نکرده‌ای و هیچ خانه بی‌رخنه نگذاشته‌ای و صد سقف زیادت شکافته‌ای و هزارخانه بیش ویران کرده‌ای.

نظم

صد در و دیوار کردی بی‌سبب هـرسو خـواب
هـم درو دیـوار هـر سـوئی گـواهـی مـی‌دهد

---

۱) پ۱: تزویر زبان.
۲) شمیطه بن عجلان مکنّی به ابوعبداللّه از محدّثان است؛ ر.ک: منتهی الارب صفة الصفوة ۳:۲۵۸.
۳) پ۱: عینه. ۴) ج: خلق.

ای باران ترا با ما چه معارضه! من زادهٔ نرگسی‌ام که صد چشم در طراوت او حیرانست و من چکیدهٔ عبهری‌ام که هزار دیده در نضارت او نگران. خانهٔ چشم را بصارت از بودِ من است. انسان العین بدان گواه و ساحت دیده را طراوت از وجود من است این مقله برآن شاهد.

نظم

گرنه[1] هرساعتی زنم آبی   خانهٔ چشم را چه آب بود

ای باران! مجرای تو همه در کوچه و کوی باشد و مجرای من همه چهره و روی، تو قدر این جلاّب روان که چاشنی دیگر دارد چه دانی؟ و قیمت این آب حیوان که حیات مردم ازوست چه‌شناسی؟

نظم

خِضِر گر دید این جلاّب خوش خوار   به آب خود بدل کردی دو صدبار

دیدهٔ گریان نشان سینهٔ بریانِ عاشق صادق باشد و سینهٔ بریان نشان دیدهٔ گریان طالب مطابق بود تا در سینهٔ غمی نباشد در دیده نمی، نباشد قیل: البکاء سیلان ماءالعین مِنْ شدّة اَلَم البین.

نظم

چشم گریان نشان عشّاق است   آب دیده زبان عشاق است

عن بعض اهل المعرفة أنّه قالَ: نِعْمَ السّلاحُ الدّعا و نعم المطیّة[2] الوفاء و نعم الشفیع[3] البکاء. خواجه جنید ـ رحمه‌اللّه ـ را که هرگز دامن پلک او از آب دیده خشک نشد پرسیدند: أیّ عملٍ أفضلُ قال: البکاءُ في السجود حیثُ لاٰ یُریٰ[4] إلاّ المعبود.

نظم

گر قیمت گریه کس نکو دانستی   گریه بخریدی و بدادی دیده

رابعه[5] بصری گریه بسیار کردی، او را گفتند چندین برچه می‌گریی؟ گفت از آن

۱) ع: تو.   ۲) سا: المنّة؛ ب: المتیة.   ۳) ع: شفیع.

۴) ع: تری.   ۵) ع: ـ رابعه بصری... تا... گریه نیست.

می‌گریم نباید که مرا در دنیا بی‌گریه گذارند و در عقبی با گریه. ای درویشان! در دنیا بگریید تا در عقبیٰ بخندید. تو در دنیا می‌خندی مگر در عقبیٰ خواهی گریست.

نظم

چشم از گریه شود با آنکه کور　　　کور آن چشمی که او[1] با گریه نیست

عزیز من! سخن در صفت اشک آغاز کرده بودم در این میان گفتگو بِه‌هر سو روان کردم، از دیدهٔ سخن اشک دیگر تراود[2]، باز بر سر سخن می‌باید شد. اشک چیست؟ سیل خون، دریای اندرون، درّ خوشاب، لعل مذاب، سلک سرگم، گوهر مردم.

نظم

مرد گوهردار آن باشد که او　　　از دو دیده اشک ریزد هر زمان
مردم گوهری کسی باشد　　　که درو این گهر بسی باشد

اشک چیست؟ سیم مسلول و طلق محلول، صاحب قدم نه امّا دونده، سالک نه امّا رونده، پیاده نه امّا سیّال، مداهن نه امّا میّال.

نظم

اگر بر روی عاشق نیست اشکم　　　چرا میلش همه بر روی باشد

اشک چیست؟ نقد عین و عین عین. **نخشبی**[3] نه امّا گوهردار، کشیده نه اما رنگْ بسیار، صیرفی[4] نه امّا کارِ گوهر کند، صوفی نه امّا هرچه یابد تر کند.

نظم

گر در جهانست صوفی اشک منست بی‌شک
کوهر چه داشت جمله در راه عشق تر کرد
تا چه صوفی پیشه افتادست اشک
هرچه می‌یابد همه‌تر می‌کند

۱) سا: آن.
۲) ع: ـ از دیدهٔ سخن اشک دیگر تراود.
۳) پ۱: جوهری.
۴) سا: جوهری نه اما گوهر گنده صوفی نه اما پا برکنده.

سخن در اشک چون اشک عشاق بسیار شده است. اگرچه سخن اشک چون اشک مشتاقان[۱] انقطاع ندارد مع هذا قطع می‌باید کرد و به غزلی هم در ردیف اشک که چون اشک تر چشمان طراواتی دیگر دارد اختصار می‌باید کرد همچنان کرده آمد:

چشم روان فکند مرا در بلای اشک
یارب کسی مباد[۲] چو من مبتلای اشک

آبم زسر گذشت ازین اشک آشنا
در آب چشم غرق شود آشنای اشک

من خون اشک ریخته و وجه زیر آب
حیران بمانده‌ام چه دهم خون بهای اشک

دنبال خویش کرده دوانیده سالها
جزچشم کس نکرد به عالم سزای اشک

آبم بریخت بی‌گنه این اشک سیل بار
با پیر عشق گفته شود ماجرای اشک

در حق چشم داد گواهی به خون بسی
یارب چه شد به چشم زدن آن[۳] صفای اشک

هرگز **ضیای نخشبی** از دل برون نداد
بی‌آبیی که رفت برو از جفای اشک

۱) ع: مشتاق. ۲) سا: مباد کسی. ۳) ع: از.

ناموس دهم در مناقب بینی

طبقه‌ای که در عالم رفعت انسان شُمُّ الجبال‌اند[1] اگر شمامهٔ معنوی مرا به مشام قبول ببویند، نافهٔ بویائی که به کلک من منسوبست پیش بینی وقت ایشان داشته آید.

نظم

نافه‌ای کز کلک‌ها بـویا[2] بـود		در مشام قدسیانش جـا[3] بـود

ای چون بینی! جمال مردم، اگرچه جمال مردم از بینی است اما جمال بینی از تـو می‌بینم.

نظم

بس که کردی تو نـنگ از گـل تر[4]		گـل زدسـتت رسـید تـا بـینی

اگر یکدم در من بینی[5] و بینی در طاق نهی صفت بینی به گوش تو رسانیده آید. **بشنو بشنو!** اگر تو در خود نبینی، مرتبهٔ خود، جهان‌بینی که مرتبهٔ بینی، یا خود چنین گویم اگر تو در خود نبینی و خود بینی رهاکنی مرتبه خودجایی بینی که جز خود را در آن مرتبه نبینی.

نظم

اگر چون آیـنه در خـود نـبینی		چو در بینی همه کس در تو بیند

---

۱) سا: ثم الجبال او تادند؛ خد: شمم.

۲) سب، آ و ب: آهوها؛ پ۱: آهو پا.

۳) پ۱: جان.

۴) سب: بس که کردی تو بینی از گل‌تر.

۵) سا: و خود نبینی؛ سب: بینی.

عزیز من! اگر یکی را بینی بریده بینی ازو مبر، امّا اگر کسی را بی عزّت بینی از او بینی ببر. چون در بینی، بلند بینی نه آنکس است که او را بینی از دیگران دو چندان است، بلکه بینی بلند، کسی است که او را بینیِ عزّت بلند است و آن شنیده باشی که وقتی بزرگ بینی، که این بیت در صفت بینی[1] اوست.

نظم

پرسی که چگونه است بگو[2] بینی او   هرچند درو بینی، بینی، بینی

خود را در پیش زن خود همی ستود و می‌گفت که من مردی‌ام متحمّل، زن او که به ازو بود فی‌الحال[3] جواب داد: اگر تو متحمل نبودی بینی بدین گرانی را هرگز تحمل نکردی!

نظم

خوی تو بد و بینی تو کوه گرانبار[4]   این آن مثل خوی بد و بار گرانست

ای شیر بیشهٔ بلاغت! شیر را بینی بلند نباشد و لهذا هر که را بینی پست، بینی او را شیر بینی گویند. در بینیِ پستِ شیر چه بینی؟ در آن ببین که او روا نمی‌دارد که مگس بر بینی او نشیند.

نظم

سخنِ گوش و چشم و بینی چند   عـزّت مـرد بینی است بلند

اکنون بدانکه نیمهٔ بالای بینی استخوانست و نیمهٔ فرود از غضروف، و در بینی دو سوراخ است و هر اندامی که درو منفعت بیشتر[5] است دوگان آفریده‌اند تا اگر یکی را آفت رسد دوم قایم مقام او باشد[6] و منفعت او بکلّی مضمحل نگردد. و منفعت بینی آنست که هردم، هوای خوش و تازه به دل می‌رساند و هوای گرم و ناخوش از وی بیرون می‌برد تا اگر دهان و بینی ببندند چنانکه نه هوای درون بیرون آید و نه هوای برون درون

---

۱) پ ۱: + بزرگ.   ۲) ع: نیکو.   ۳) ع: ـ فی‌الحال.

۴) سا: خوی بدبینی تو کرده است گرانبار. ع: خوی تو بدو بینی تو بارگرانست.

۵) پ ۱: بسیار.   ۶) سب و آ: شود.

رود. حرارت عزیزی منقطع شود و مردم در تهلکه افتد. اگر بینی را دراز نیافریدندی هوای گرم و سرد زودتر به دماغ رسیدی و دِماغ از آن متّأذی شدی. هوایی که در بینی در رود از سبب درازی او هم در او معتدل شود بعده به دل و دماغ رسد[۱].

و آواز که صاف شود از بینی شود، لهذا اگر کسی را زکام شود آواز او صاف برون نیاید. بینی را جوهری صلب آفریدند تا اگر از دماغ خلطی فرو آید بینی را بگیرند و بیفشارند که اگر او نرم نبودی این معنی حاصل نشدی. و رعاف او بر سه نوع است چنانکه کیفیّت آن در کتب طبّ مسطور است. و بوئی که ناخوش از بینی آید از خلطی باشد که در دماغ گنده شود. اگر آن خلط جانب حلق فرود آید. از دهان بوی ناخوش آید[۲]. و گندگی بینی از ناسور هم تواند بود و علاج آن کمیز اشتر در بینی چکانند بوی بینی دفع شود و از هلیله و بلیله و گل معصفر و انار خام برابر آس کرده و با آب ناس ستانند[۳]، خون بینی و درد بینی دفع شود. و اگر پلپل دراز و زنجبیل و نمک سنگ و بیخ سپاری مقابل بسایند و باکمیز گوسفند[۴] ستانند زکام و کوفتگی بینی و سر دفع شود و اگر آب برگ چنپه و آب هلیله و بلیله و آمله و برنگ سوده در بینی چکانند پختگی و ترقیدگی بینی از بین برود.

ای عاشق! پختگی بینی خلق از گرمی باطن ایشان بود و جولیدگی بینی عشّاق از سردی دمهای ایشان باشد.

نظم

یخ اندر چشمهٔ خورشید بندد   اگر ناگه دم سردی برآرم

بیماری که به پهلو خسبد و از پهلو به پهلو رود، حواس او سالم بود و در شب خواب کند و عطسه زند و رنگ روی[۵] او طبیعی بود و رخسارهٔ او با گوشت نماید و سربینی او باریک شده باشد این دلیل صحت او باشد. و بیماری را که رنگِ روی او بگردد و

۱) سا: ـ هوائی که در بینی در رود... رسد.
۲) سا: ـ اگر آن خلط جانب حلق فرود آید... آید.
۳) سا: سایند.
۴) پ ۱: + ناس.
۵) سا: ـ روی.

بنا گوش او فرو نشیند و گوش سرد شود و نرمهٔ گوش خشک شود و پوست پیشانی او بترنجد و رنگ روی او تیره نماید و بینی او باریک شود این علامت مرگ او باشد. و بیماری را که همه دم از جانب بینی زند و یا از بینی او آب بسیار رود نیکو نباشد و عطسه نیامدن بیمار از چیزهای عطسه‌انگیز نشان بطلان حسّ او بود. و بیماری که آب فرو نتواند برد و اگر فرو برد از راه بینی بیرون آید نیز زشت باشد. و بیمار را حرکات مضطرب و جنبانیدن بینی نیکو نگیرند و بیماری که در بینی خود بوی مشک یابد و یا بوی روغن و یا عود و یا بوی گل، امید حیات ازو کلّی منقطع باید کرد. امّا از بیماران عشق که همه وقت از عطر گیسوی معشوقْ مشام وقت ایشان معطّر است حیات چگونه امید توان داشت.

نظم

در غم عشق او کسی نزید **نخشبی** زنده از دعای کسی است

باید دانست که در روی[1] چهارجوی است: در جوی چشمْ آب شور است و در جوی گوشْ آب تلخ و در جوی دهانْ آب خوش و در جوی بینیْ آب ناخوش. **بشنو بشنو!** دهنده ای که ما را بینی داده است و خود بینی نداد در جوی بینی آب بی‌آب[2] نهاده این چیست؟ تا تو آبروی خود ببینی و بیش در خود نبینی.

نظم

حاصل بینیّ خود بینی اگر زشت باشد گر تو خود بینی کنی

من که امروز از طایفهٔ خودبین، تا بینی رسیده‌ام و آن طایفه را نیز از من جان به بینی رسیده است می‌خواهم کلک خود را حشاشهٔ[3] بینی آن طایفهٔ خودبین کنم، امّا حکمت، مانع می‌شود و می‌گوید. اینچنین کلکِ آبدار را که از جویبار آب حیوان رسته است نامزد آن طایفه که از آب بینی، بی‌آب ترند نباید کرد که سبب بی‌آبیِ کلک باشد.

آن طایفهٔ بی‌آب را به آتش خواهم بخشید و عروس نطق را بدست حکمت جلوه

---

۱) پ ۱: کاسهٔ مردم. آ: وجود انسانی.
۲) پ ۱: ناخوش.
۳) ج: حنانه.

خواهم داد. بدانکه بینی محلّ نفس است و جریان نفس موجب حیات است و انقطاع نفس موجب زوال زندگانی. علمای دین گویند آدمی هر شب و روز بیست و چهار هزار دم نفس بزند و خود حیات همین یک نفس بیش نیست، پس گویی آدمی هر شب و روز بیست و چهارهزار بار خلعت حیات می‌یابد. عزیز من! منافع نفس چندانست که از احصای او بیم تنگی نفس است و کدام منفعت ازین بالاتر که حیات مردم بدو متعلّق است. چون آدمی نفس برزند از سبب نفسِ او هوائی در بینی او درآید و آن هوا از بینی در حلق رود و آنجا معتدل گردد و اگر در آن هوا غباری و یا بخاری باشد اجزای آن بخار و غبار هم در حلق بماند و آن هوای صاف و معتدل از حلق به شش رود و از شش به تدریج به دل رسد و حرارت غریزی دل از آن[1] هوای معتدل در حدّ اعتدال ماند. و آنگاه آن هوا[2] از دل به رگهای بزرگ درآید و از رگهای خرد در رود و در اطراف و اکناف[3] تن در رود و اثر آن نسیم در همهٔ اجزا و اعضای تن رسد. و اگر این هوا گرم شود و با بخارات فاسد معقود و مخلوط گردد هم بدان راهی که در تن رفته باشد باز گردد و از عمق تن در رگهای خرد در آید و از رگهای خرد در رگهای بزرگ درآید و از رگهای بزرگ در دل درآید و از دل در شش درآید و از شش در حلق درآید و از حلق در بینی درآید و از بینی برون رود.

نظم

از تنفّس چون نفس در نفسْ آید مر تورا
گرنه بیند جای صالح[4] در نفس بیرون رود

عزیز من! چون این قاعده معلوم شد هوائی بواسطه تنفس در باطن در رود و اگر حرارتی با آن هوا ملاقی شود هم بدان راهی که رفته باشد بیرون شود. اکنون سرّی بشنو! هیچ می‌دانی معشوق در باطن عاشق چندین آتش را چه اشتعال می‌دهد و درونهٔ آن سوخته را چون تنور برچه تابان می‌دارد؟ از برای آنکه اگر هوائی غیر هوای معشوق

۱) ج: بدان. ۲) ج: ـ هوا. ۳) ج: اجزاء.
۴) پ۱: خالی.

قصد باطن عاشق کند از سبب آن حرارت هم بدان راهی که رفته باشد بیرون آید.

نظم

درون سینهٔ من جای هر کسی نبود　　کسی که غیر تو باشد درونش جا ندهم

خود مرد کسی است که او هر هوایی در باطن خود جا ندهد و باطن صاف خود را از همه کدورت‌ها مصفّا کند. خاصّه از هوای زن که در عالم صفا هیچکس بی‌وفاتر از زن نیست.

نظم

وما یبقیٰ وفاءٌ فی رجالٍ　　ففی شیءٍ سواهم لأیرام[1]
کید ایشان کسی[2] بیان چه کند　　انّ ربّی بکیدهن علیم[3]

آن[4] شنیده باشی که وقتی از سبب دو زن، سه مرد شرمنده شده‌اند، اگرچه در میان آن سه مرد، دو مرد خائن بوده‌اند و آن آنچنان بود که در ایام سالفه و قرون ماضیه در شهری تاجری بود و او با شاهزادهٔ آن شهر محبتّی داشت. وقتی آن تاجر در اقلیمی به تجارت رفته بود. در وقت مراجعت پرسید درین اقلیم لایق یادگار چه باشد که من بر سبیل هدیّه برِ ایشان ببرم؟ گفتند در این اقلیم نجّاری است پر هنر که در سالی به روزی معین طوطی چوب می تراشد و آن طوطی، چون مردم گویا سخن می‌گوید: تاجر گفت طوطی حقیقی که سخن گوید همان‌چه! خاصّه طوطی چوب! هیچ یادگاری ازین اقلیم بهتر نخواهد بود. تاجر یکسال آنجا توقف کرد و آن طوطی چوب بدست آورد و چون در شهر خود رفت، روز دوم پادشاهزاده او را مهمان خواند، چون دوری چند شراب بگشت و از سغراق[5] راحِ ریحانی، نشاطی در باطن ایشان ظاهر شد، پادشاهزاده فرمود ای یار ازآن اقلیمی که رفته بودی ما را چه تحفه آوردی؟ گفت این بار چیزی آورده‌ام که هرگز کسی نیاورده و نخواهد آورد گفت: آن چه خواهد بود؟ گفت: طوطی از چوب آوردم که

۱) ع: یدام.　۲) ع: ـ بیت.　۳) سا: زخود.
۴) پ۱: + در عالم توجیه چون بینی مشرف من سخن در بینی می‌گفتم سخن تویی که در میان افتاد که ایشان لایق بینی بریدنند.
۵) سغراق (ترکی)= پیالهٔ شراب، کوزهٔ لوله‌دار (لغت‌نامه).

او بهتر از آدمی سخن می‌گوید. پادشاهزاده فرمود: بگو تا او را بیارند. تاجر گفت: فردا بیارم اتفاقاً زن تاجر بر پادشاهزاده عاشق بود، پادشاهزاده از مجلس برخاست و کسی را بر زن تاجر فرستاد که شنیده‌ام که شوی تو طوطی از چوب آورده است که او سخن می‌گوید، او در مجلس شراب مشغول لهو و نشاط است، می‌باید که یکساعت آن طوطی را برِ ما فرستی بعد از فراغِ تماشا، هم در آن ساعت[1] باز فرستاده خواهد شد. زن تاجر[2] او آن طوطی را بر پادشاهزاده فرستاد و پادشاهزاده چون او را بدان صفت موصوف دید، نجّاری چابکدست را طلبید و آن طوطی پیش او نهاد و گفت: می‌باید که طوطیی هم برین شکل و هیئت بتراشی، نجّار، چیره‌دست بود طوطی مثل طوطی تاجر بتراشید. پادشاهزاده طوطی تاجر را برِخود نگاهداشت، طوطی خود برآن زن فرستاد و خود باز در مجلس حاضر شد. با تاجر آغاز کرد سخنی که تو گفتی مرا تصدیق نمی‌افتد. گفت: اگر نمی‌افتد گروی ببندیم و در آن ایّام رسم گرو آن چنان بود که هرچه در تصرّف آنکس بودی از زر و مال و زن و اسب و شتر و خزینه و دفینه همه در میان بودی، همچنان گروی ببستند و به سوگند مؤکّد گردانیدند. تاجر بگفت بامداد چون طوطی زرین بال خورشید، سر از قفص خاور بیرون کشد من طوطی خود بیارم اگر سخن نگوید هرچه در تصرّف من است متصرّف آن تو باشی اگر سخن گوید هرچه در تصرّف تُست متصرّف من باشم. تاجر در خانه آمد پیش طوطی رفت و گفت: ای طوطی ما را از سبب تو چنین گروی نازک بسته شده است می‌باید که بامداد به زبان فصیح و بیان ملیح هرچه پرسند بگویی و خاموشی را از اندک و بسیار بخود راه ندهی! طوطی دم بر نیاورد. تاجر را قَلَقی در باطن راه یافت هرچند بکوشید طوطی چون طوطی او نبود هیچ نگفت فریاد برآورد و جامه بدرید و خاک برسر افکند و می‌گفت: مرا به اعتماد این چوب پاره با پادشاهزاده گرو بسته شد. بامداد هرچه در تصرّف من است بیرون خواهد شد. چون از جمیع مقدمات حیله و تدبیر مأیوس شد در آن شهر راهبی بود معتَقَدِ خلق که اعتماد

---

۱) سا: فی‌الحال.
۲) ع: + تاجر از ناحفاظی خود.

خلق برطهارت او بودی و در شداید و مکاید رجوع به دم و قدم او کـردندی. تـاجر طوطی را برِ او برد و قصّه خود تمام باز نمود و گفت حال هم‌چنین است، نفسی در کار این طوطی کن باشد که او از برکت سخن تو در سـخن آیـد. راهب زاغـی[1] بـود بس دوربین، جامهٔ اهل صلاح را دام وقت خود ساخته بود و درین پرده، خـلق را شـعبده می‌کرد. چون قصّه طوطی و پادشاهزاده بشنید به کیاست و فراست. بر سرّ ایشان مطلع شد. گفت امشب این طوطی بر من بگذار باشد که از برکت وقت ما این طوطی برسر وقت خود باز آید، امّا اگر او سخن بگوید و تو گرو ببری مرا از آن گرو چه دهی؟ تاجر گفت هرچه ببرم همه به تو بدهم. راهب گفت: همه حاجت نیست می‌باید که زن او به من دهی گفت همچنان کنم، تاجر طوطی را بر راهب گذاشت. اتفاقاً زن پادشاهزاده براین راهب عاشق بود، راهب کسی را برو فرستاد و گفت پادشاهزاده امروز طوطی گویا از چوب حاصل کرده است، می‌باید که یکساعت او را بمن فرستی تا تماشای او کرده آید، هم در آن‌ساعت باز فرستاده خواهد شد، زن در حالْ طوطی را بر راهب فرستاد. راهب طوطی که تراشیدهٔ پادشاهزاده بود در خـانه پـادشاهزاده فـرستاد و طـوطیِ تـاجر بـرخـود نگاهداشت، چون بامداد راهبِ گرم روِ آفتاب، از صومعهٔ علوی خاور، سـر بـر کـرد، تاجر[2] با باطنی پراز صدهزار تشویش در صومعهٔ راهب سر در کرد، بوسه بـر سـجادهٔ راهب داد گفت حال چیست؟ راهب گفت طوطی تو از برکت[3] وقت راهبان در سـخن آمد. تاجر پیش طوطی رفت و سلام کرد. طوطی جواب سلام باز داد و صد مرحـبای دیگر بنیاد نهاد. تاجر، طوطی را در آستین کـرد و راه خـانهٔ پـادشاهزاده بـرگرفت و می‌گفت اگر این را به خانهٔ خود برم نباید که او را باز، مهر خاموشی بر دُرجک دهان نهد، چون در مجلس پادشاهزاده حاضر شد پادشاهزاده اکابر شهر را بخواند و بـه اعـتماد طوطی خانه، عقد گرو باز از سر نو[4] کرد. تاجر طوطی از آستین بکشید و گفت: هرچه می‌باید او را بپرسید. طوطی مدحی شگرف و فصلی غرّا در مدح پادشاه‌زاده آغاز کرد و

۱) پ۱ و سا: ـ زاغی. ۲) ج: ـ با باطنی. ۳) ج: ـ وقت.
۴) پ۱: + تازه.

هرچه او را پرسیدن گرفتند یکی را ده جواب دادن گرفت. پادشاهزاده با خود گفت: این طوطی باری همانست که من فرستاده بودم مگر خانهٔ این تاجر را این خاصیت است هرکه آنجا میرسد گویا می‌گردد. پادشاهزاده درون خانه خود رفت و پیش طوطی خود شد هرچند کوشید که این سخن گوید نگفت، که کرد که نیافت و که[1] کشت که ندرود! پادشاهزاده را از این سخنِ مشکل هیچ معلوم نشد و برحکم «من حَفِرَ بئراً لأخیهِ وقع فیه» خاسر و خایب برون آمد و هرچه در تصرّف او بود به تصرّف تاجر بازگشت. تاجر هم از آن راه در صومعه راهب رفت و زن پادشاهزاده را با جمیع اشیا به راهب داد، چون از آنجا به خانهٔ خود بازآمد طوطی را پرسید که ای طوطی دوش چه بود که قفل سکوت بر دُرجک دهان نهادی و ازین اندیشه قریب بود که جوهر[2] روح از درجک سینهٔ من بیرون افتد؟ طوطی تمام قصه بازنمود که ای خواجه[3] سخن که گوید؟ زن تو مرا بر پادشاهزاده فرستاد و پادشاهزاده طوطی تراشیدهٔ خود بر زن تو فرستاد. مرا برِ خود نگاه[4] داشت آنکه تو[5] او را سخن می‌پرسیدی از آن بود[6]. چون آن طوطی را تو بر راهب بردی راهب کسِ خود برِ زن پادشاه‌زاده فرستاد و مرا درخواست کرد و چون او مرا بر راهب فرستاد[7] راهب همان طوطی ایشان برایشان فرستاد و مرا بر خود نگاه داشت این زمان من آن طوطی توام هرچه می‌پرسی اینک می‌گویم. چون تاجر برین سرّ مطّلع شد انگشت حیرت در دندان تعجّب گرفته[8] برِ شاهزاده رفت و احوال باز نمود. شاهزاده نیز چون برین اطلاع یافت حیرتی در باطن او متمکّن گشت که این چه شعبدهٔ بوالعجب بوده که از پردهٔ وقت او ظهور یافت. از آنجا هردو برِ راهب رفتند. راهب نیز از ظاهر صالح و باطن فاسد خویش شرمنده شد. پس ایشان هر دو زن را که مادّهٔ[9] فساد بودند بیاوردند و در چهارسوی بازار سنگسار کردند. و بیش، هر سه تن، باقی عمر اندیشه هیچ زنی در باطن خود راه ندادند و مرد وار زیستند. حق، سبحانه و تعالی همه را قوّت

۱) ع: ـ که کشت... «تا». ۲) سب: گوهر؛ پ ۱: ـ جوهر. ۳) سا: تاجر.
۴) پ ۱: ـ نگاه. ۵) سا: ـ تو. ۶) سا: + تو.
۷) سا: بردی. ۸) پ ۱: گرفت و. ۹) پ ۱: مایه.

آن دهد که دل ازین طایفهٔ بی‌وفا بردارند و همه را توفیق آن بخشد که این طایفه پرجفا به خود نگمارند.

رباعی

نخشبی گر کسی شود قادر — این[1] نداند کسی که سهو کند
تا نماند به دهر نام زنان — نقش زن از زمانه محو کند

ای در عالم توجیه چون[2] بینی مشرّف! من سخن در بینی می‌گفتم سخن قومی در میان افتاد که ایشان لایق بینی بریدن‌اند. خود ذکر[3] این قوم چه در خور آنست که بر قلم چون منی رود؟ من امروز قلم بر حرف مردان بی‌باک[4] کشیده‌ام[5] تا به زنان ناپاک چه رسد.

نظم

صاف از دل کرده‌ام یکسو چه آری دُرد پیش
ترک گل[6] بگرفته‌ام تشویش خارم کی شود

باز بر سر حرف خویش می‌باید شد! ای هم شهری بینی را قصبهٔ مشام گویند و در این قصبه دو دروازه است که هرگز یک نفس نبندند و اغلب کاروان مشک و عنبر دراین دروازه گذرد. این چیست؟ شحنهٔ این قصبه که او را حاسّه شمّ گویند فرمان داده است تا درین قصبه جز عطریات نباشد. آری بینی، قصبهٔ عطاران است و لهذا در او هیچ متاعی چندان رواج ندارد که عطر. خود همچنین است که هر متاعی به معدنی منسوب است.

نظم

به هر شهری و هرجایی متاعی قیمتی خیزد
ضیاء از نخشب و شکّر زمصر و سعدی از شیراز

سبحان اللّه! من در صفت بینی که دهلیزِ دو رویِ دماغ است سخن می‌گویم، خودبینی که بینی او در خور مهار است می‌گوید این سخن دهلیزی است. از برای زعم او

---

۱) پ۱ و سب: تا نداند. ۲) آ: + در. ۳) سا: ـ ذکر.
۴) پ۱، آ: پاک. ۵) آ: کشیده دارم. ۶) سا: ترگلی.

که از دهلیز تا صفّه فرق نکرده است غزلی هم در ردیف بینی که بر سایر ردیف همان شرف دارد که بینی[۱] بر روی، در قلم آمد.

الغزل

بـــدیدم تـــا بـــه روی یـــار بـــینی … نـــدیدم آنـــچنان خـــونخوار بـــینی

نـــــبینی بـــینی‌ای چـــون بـــینیِ او … اگـــرچـــه هـــر طـرف بسـیار بـینی

اگـــــر بـــویش نـــیاید در مشـــامم … بـه خشت و گـل کـنم مسـمار بـینی

گره مفکن درین ابـروی چـون طـاق … مـــنه در طـــاق، هـان هـربار[۲] بـینی

مـــبر گُـــل را ســـوی بـــینیّ نـازک … کـــه نـــبود خـــالی از آزاژ بـــینی

شـــنیدم دی نـــفس زد بـــینی تـــو … شـــد از زخـــمِ نـــفش افگـاژ بـینی

ضـــــیاء نـــــخشبی بـــی‌بینی دوست[۳] … نـهد هـردم بـه خـاک[۴] خـوار بـینی

۱) ج: - برروی.　۲) پ۱: طاقها هشدار.　۳) ج: تو.
۴) ج: + و.

ناموس یازدهم در مناقب رخساره

ای رخسارهٔ نورانی آفتاب از رخسارهٔ نورانی[1] تو در تاب!

نظم

گرچه می‌پوشی به صدپرده درون رخساره، تو
برکسی خوبیِّ آن رخسار تو پوشیده نیست

اگر رخسارهٔ ضمیر نورانی تو چون رخسارهٔ نورانی خوبان نورانیست، یک ساعت رخ روشن[2] به من دار.

نظم

رخ به من بنمای تا بر هر کسی روشن شود
ذره‌ای را پرورش‌ها آفتابی می‌دهد

امروز بر رخسارهٔ من اشکی می‌چکد، گویی که از رخسارهٔ خوبان چکیده است! آری چشم بر رخساره، لعل سرخ کرده‌ام و از سرخی همین[3] سرخی چکد.

نظم

چو هیچکس نچکاند گلاب از لاله[4]   چرا زلالهٔ[5] من گشت آن گلاب چکان

ای از عشق رخسارهٔ سرخ رنگ تو رخسارهٔ سرخ عشاق کهربا گون!

---

۱) پ ۱: ـ نورانی.   ۲) ع: ـ روشن.   ۳) پ ۱: همه.
۴) پ ۱: نرگس.   ۵) پ ۱: نرگس.

نظم

چنان‌تر است دو رخسار سرخ تو که ازو
گمان برند که خواهد شدن چکان[۱] سرخی

اشکی که از شوق رخسارهٔ سرخ بر رخسارهٔ زرد ریزند او را اگر آب گویند موجب بی‌آبی باشد.

نظم

اشک مرا تو نام دگر نه که خون شده است
کان اشک دیگر است که آبست نام او

ای رخسارهٔ آبدار آفتاب از رخسارهٔ با آب تو بی‌آب! آبی که بر رخسارهٔ پرآب من بینی آن را تو آب مگو! این چیست؟ آخرالزّمان است خونها سپید شده است.

نظم

اگر نه خون مرا آب کرده بودی غم زخونِ دیده گرفتی همه جهان سرخی[۲]

ای خاک بر[۳] رخسارهٔ خاکرنگ او که هر ساعت از عشق رخسارهٔ کسی رخساره برخاک نمی‌مالد.

نظم

زعفران بوی است جانا جمله خاک کوی تو
بسکه برخاک درت رخساره هردم سوده‌ام

در این بساط بوقلمون اگر دربندِ یاری نه‌ای اگرچه ترا چون رخ شطرنج، هشت منزل یکی کردنیست بکن و رخ به رخ من آر و ببین که[۴] رخ بر رخ تو آورده چه می‌گویم.

نظم

هرکه چون من نیست مشتاق رخی هیچ دانی چیست[۵] او مقلوب رخ

ای رخسارهٔ رنگین لاله پیش رخسارهٔ رنگین تو بدرنگ! رخساره و رخ به معنی هر

---

۱) پ۱: روان.
۲) ج: زخون دیدهٔ من کردمی جهان سرخی.
۳) ج: به.
۴) پ۱: + من.
۵) ج: او.

دو یکی است. یکی بی‌معنی کیست؟ آنکه از این معنی بی علم است.

نظم

زمـــه کـــار رخت نـــاید ولیکـــن بدان رخ کار صد مه می‌توان کرد

تا نظر لوّام[1] بر رخسارهٔ رنگین مطلوب نیفتد رخسارهٔ بد رنگ طالب مرا[2] مـعذور ندارد.

هرکه آن رخساره دید و این فـغان مـن شـنید
گفت اگر رخساره آن است این فغان می‌زیبدت

چون لائمات مصر بر زلیخا زبان ملامت دراز کردند که‌ای زلیخا بر بندهٔ خود عاشق چگونه شوند؟ اینک اینجا محمود باید تا جواب ایاز گوید. زلیخا با یوسف می‌گفت ای یوسف برخیز و برقع از رخساره دور کن و رخسارهٔ چون ماه، بدیشان نمای، باشد تا این لائمات را دست تعرّض کوتاه گردد. «فقطّعْنَ ایـدیهنّ». چـون یـوسف، پـرده از رخساره برگرفت، ایشان، خود او را از حدّ بشریت بیرون[3] بردند و چیزی دیگر تصوّر کردند «ما هٰذا بشرٌ ان هذا الّا ملک کریم». آری سلطانِ عادل باید چون عشق، تا داد رخسارهٔ خوب[4] تو تواند داد.

عشق چیست؟ مرغ زیرک گویند: العشقُ طائرٌ لاٰ یلتقطُ الّا حبّةَ القلب. قلم بر سـر حرف عشق رسیده است از او انحراف نمی‌باید کرد. و شمّه‌ای از او می‌باید گفت:

باید دانست که عشق عبارت است از فرط محبّت، العشق مـیلان الدایـم بـالقلب الهایم. بعضی گویند عشق ایثار مجنونی است در کار محبوبی، العشقُ یبذل مـا لک و تحمل ما علیک. و بعضی می‌گویند: العشق بُعد المشیّة و ذب المنیّة. و بعضی می‌گویند: العشق، آخر مرتبة المحبّة اوّل درجة العشق».

گرچه هرکس عشق را گفته است حدّ عشق را نزدیک عـاشق نـیست حـدّ

عزیز من! تعریفی که دیدی و حدّی که شنیدی عشق را هر کس تعریفی کرده است و

---

۱) پ ۱: لوّامه. ۲) ج: ـ مرا. ۳) ج: ـ بیرون.
۴) ج: چون.

حدّی گفته؛ عاشقان گویند عشق را حدّی نیست و لهذا عاشقی را پرسیدند عشق را چگونه یافتی؟ گفت: گوئی کاردی و پیازی در دست ما داده‌اند، هر پوست که باز می‌کنیم پوست دیگر پدید می‌آید.

نظم

عشق را کی می‌شود غایت پدید حسن جانان چون ندارد غایتی

سلطان العارفین را پرسیدند سلطان عشق در عرصهٔ باطن تو چه کرد؟ گفت: «إنّ الملوک إذا دخلوا قَرْيَةً أفسدوها». علم عشق در هیچ درس نتوان خواند و سَبَق شوق جز در کوی معشوق تکرار نتوان کرد.

قطعه

عشق را در درس معنی نیست سَبْق سَبْق این علم از جهان دیگر است
می‌نخیزد عشق از بغداد و مصر این قماش از کاروان دیگر است

دل صنوبری انسانی، چون از عشق تاب یافت به هیچ مفرّح به نمی‌شود، و جگر هلالی حیوان چون از شوق پژمرده شد به هیچ شربت باز نیاید. و هر عضوی که در انسان است، از برای چیزیست چنانکه مقدّم دماغ محلّ تخیّل است و وسط دماغ محل تفکّر است و مؤخّر دماغ محلّ تذکّر. امّا هیچ نمی‌دانم[1] که محلّ عشق کدام است؟ آری عشق مر عاشق را به مثابه روح است و روح را محلّی معلوم نه، پس عشق را محلّی معلوم نباشد یا خود چنین گویم حسن را در معشوق محلّی معین نیست؛ یعنی تمامی معشوق محلّ حسن است، پس عشق را نیز در عاشق محلّی معین نباشد؛ یعنی تمامی او، عشق باشد.

او زسر تا به پا همه حسن است من زسر تا به پا همه عشقم

بعضی گویند عشق نیست مگر فراموشی غیر معشوق. العشقُ نسیانُ ما سوی المحبوب. عشق در میان دو کس وقتی مستقیم گیرند که یکی مر دویمی[2] را گوید: ای

۱) ب: معلوم نمی‌شود. ۲) سا: هر دو.

من! و لهذا دو دوست در کشتی سوار بودند یکی ناگاه در آب افتاد و دوم هم خود را در آب افکند. هر دو را زنده بیرون کشیدند. اوّل دومین را گفت: من در آب به غیر قصد افتادم تو خود را عمداً برچه افکندی؟ او گفت: مرا از افتادن خود یاد نیست امّا از افتادن تو خبر هست. آن دم که تو در آب افتادی من چنین دانستم که من افتادم؛ اینک محبّت همچنین باید، که میان محبّ و محبوب اصلاً دویی نباشد.

نظم

من به شکلی اندرو گم گشته‌ام   نیست معلومم که او هست[1] یا منم

عشّاق بر دو نوع‌اند: یک نوع، نفس‌پرست، یک نوع عشق‌پرست. طبقهٔ نفس از سر نتوانند خاست امّا طبقهٔ عشق پرست از سرجان بتوانند خاست.

نظم

هر کرا گویم مرا بسته ببر در کوی دوست
من زگردن خیزم اما او نخیزد از رسن

میان عشق و عقل تضادّست، بنا برآنکه عقل مصلحت‌آموز است و عشق سلطنت سوز. عقل بسازد و عشق بسوزد و عقل بنشاند و عشق بیفروزد. دعوای محبّت کردن کار بالغان کوی وفاست نه پیشهٔ طفلان بی‌ادب! در شاهراه مودّت رفتن نشان سالکان راه رضاست نه شیوهٔ کودکان مکتب! آتشی که در آتشدان سوختهٔ سوخته‌دلان باشد دود از قعر دریا برآرد، و دودی که از کانون غم اندوه باطنان خیزد رخسارهٔ آفتاب سیاه کند. عشق را بوتهٔ امتحان مردان گویند چندین مس معشوق را زر خالص کرده.

نظم

ضیای نخشبی از ذره کم بود[2]   به از خورشید شد از دولت عشق

گردنی که ذوق زنّار عشق یافت در تسبیح پاک نگرد! و رَقَبه‌ای که وصل طوق ملامت دید باقلادهٔ سلامت نسازد! عاشق می‌باید چنان زید که اگر میان خلق باشد

۱) سا: اوست این.   ۲) آ: نیست.

کسی نپرسد او را کیست، و اگر میان خلق نباشد کسی نگوید که کجاست[1]؛ یعنی نه کسی را با او معرفت باشد و نه کسی را با او آشنایی.

نظم

ای **ضیای نخشبی** این سر ترا باشد مگر　　طاقت خوبان ندارد در جهان دیگر کسی

نظم

عشق ما را کی شود غایت پدید　　حسن جانان چون ندارد غایتی

باید دانست که عوام خلق، خلق را دوست دارند و خواصّ خلقْ خالق را، و در دوستی خالق، دوستی طاعت او باشد و گرنه خلق را با خالق چه دوستی؟ و لهذا بزرگی، درویشی را پرسید که بنده به خدا کی رسد؟

گفت: ای خواجه بنده به خدا کی رسد؟ «ما للتراب و ربّ الأرباب».

نظم

سرو گرچه سر رساند تا فلک　　با قد خوبان برابر کی شود؟

طالب می‌باید که عاشق طاعت مطلوب باشد؛ یعنی چنانکه عاشق شب و روز مشغول یاد معشوق است[2] طالب را نیز می‌باید شب و روز مستغرق طاعت مطلوب باشد خاصّه در شب که شب محرم اسرار عاشقان است.

نظم

همه شب می‌درم جامه ولیکن　　بزرگان گفته‌اند شب پرده‌پوش است

وقتی یکی با بنده می‌گفت: ذاکر می‌باید که ذکر، بیشتر در شب گوید بنده گفت تا مرا معلوم شده است که دنیا تاریک است اگرچه من نماز چاشت می‌گزارم چنان تصوّر می‌شود که نمازِ وتراست.

نظم

جهانی زلف او بگرفت یعنی　　همه عالم چو خود در رنگ شب کرد

عزیز من! هر که در شب بر زمین رخسار بسیار مالد در شب تاریک رخسار او

---

۱) آ: کجا رفت.　　۲) ع: ـ عاشق شب و روز مشغول یاد معشوق است.

روشن نماید. بزرگی می‌گوید: در حرم کعبه شخصی سیاه چرده آنجا حاضر بود. هربار که نام خداوند جل و علا بر زبان می‌راند رخساره او چون آفتاب می‌درخشید. ای برادر! کسی که رخسارهٔ او سیاه است از برکت یاد مولی رخسارهٔ او روشن می‌شود. آنکه رخسارهٔ او روشن است چون او در ذکر شود رخسارهٔ او را چه نور بخشند. چنین گویند: خداوند تعالی را بندگانند، چون ایشان فردا در عرصات قیامت پیدا شوند جملهٔ عرصات از نور رخسارهٔ ایشان منور گردد. هیچ مؤمنی نباشد که درو ده نور نباشد نور الروح و نور العقل و نور المعرفة و نور العلم و نور الیقین و نور التوفیق و نور العصمة و نور الحیا و نور المحبت و نور الشوق. سلمان فارسی که فارس[1] مضمار معرکهٔ معرفت بود می‌گوید: حضرت صمدیّت که «الله نورالسّموات و الارض» صفت جلال او است در دل بعضی از بندگان نوری نهاده است که اگر ایشان ناگاه دهان بگشایند، نور باطن ایشان آسمان و زمین را منوّر گرداند. حضرت صمدیّت آن بندگان را بر ملائک عرض کند و بگوید ای ملایک این طایفه از مشتاقان ماند شما گواه باشید که بریشان ازیشان مشتاق ترم. هٰؤلاء المشتاقون انّي أشهدكم أنّي اليهم أشوقُ فليسَ من اشتاق الى الجَنَّةِ كَمَنْ اشتاقتِ الجَنَّةُ إليه و لاٰ مَنِ اشتاق الحقّ اِلَيْه.

نظم

اگر داری دل زنده بده رخسار زیبا را
ببین کز شوق مشتاقان کدامین جاه می‌یابند؟

سبحان اللّه! من سخن در صفت رخساره آغاز کرده بودم دست در برقع کدام رخساره زده شد؟ باز بر سر حرف می‌باید شد. رخساره چیست؟ آتشی[2] با آب، ماهی در آفتاب.

نظم

روی او آفتاب تابانست ماه آن آفتاب رخساره

نی نی! رخساره چیست؟ پیرایهٔ مل لعل، سرمایهٔ گل لعل.

یا خود چنین گویم:

---

۱) سا و ع: شهسوار. ۲) ع: آتش.

آن دو رخسارهاش گل و لعل است　　یا گل و لعل، زان دو رخساره است[۱]
دو رخسارش گل و لعل آفریدند　　و یا گل را زرخسار آفریدند

نی نی! رخساره چیست؟ سوری چمن جانی و سیب باغ جوانی[۲].

نظم

نیک شیرینست سیب رخسارش　　گرچه آن سیب خود نباتی نیست

نی نی رخساره چیست؟ شنگرفی برگل چکیده، آتشی دود ندیده.

نظم

آتش رخسارهٔ دلدار طرفه آتشی است
شیر گرمی[۳] نه ولیکن عالمی یکسر بسوخت

من که امروز از اشک لعل[۴]، رخساره سرخ می‌دارم و اصحاب معنی را امروز رخ به من است می‌خواهم در مناقب رخساره چندان قلم زنم که رخسارهٔ قیری، کلک کافوری گردد؛ اما از کلالتِ ملالت و سآمت نازک رخان می‌ترسم. ضرورت به غزلی هم در ردیف رخساره که چون رخسارهٔ دلپذیر دلبران دل آساست قصر کرده آمد.

الغزل

ای مه آفتاب رخساره　　چند دارم در آب رخساره
تا بدیدم رخ تو، از ناخن　　کردم اینک خراب[۵] رخساره
مه شود در نقاب گر داری　　یکدمی بی‌نقاب رخساره
وقت نظّاره‌ام بگو چه شود　　گر نپوشی شتاب رخساره
خوبرویت[۶] ندید هیچ کسی　　از مه[۷] و آفتاب رخساره
عرق اشک من برای بتان　　کرد بر رو کباب رخساره
نخشبی[۸] را ز عشق رخسارت　　شد زگریه زهاب رخساره

---

۱) ج: فاقد بیت.　۲) ج: حیوانی.
۳) شیر گرم = ولرم، نیم گرم ناظم الاطبّاء.
۴) ج: من که امروز از اشک و لعل رخساره سخن می‌گویم.　۵) پ۱: چو آب.
۶) ج و سا: جز برویت.　۷) ج: مهرخ.　۸) ج: ـ را.

ناموس دوازدهم در مناقب گوش

فرقه‌ای که ارباب معانی، گوش گرفتهٔ ایشانند، اگر یک چشم زدن گوش، بدین گوش گرفتهٔ خود کنند درّ و لئالی‌ای[1] که مشّاطهٔ معانی در گوش من افکنده است در گوش ایشان افکنم.

نظم

شوی چون گوش ماهی گر همه گوش　　چه دُرّ ریزی کنم در گوش وقتت

ای چون گوش به سماع معروف! اگر قول من سماع کنی و در این قول که همه معروفست خرده نگیری، صوتی که از ترانهٔ او سنگ در اهتزاز و نشاط آید[2] به گوش تو رسانم.

نظم

نکنی گوش سوی قول کسی　　گر تو قول مرا سماع کنی

ای صاحب وقر! ذکر[3] وقار تو در گوش‌ها افتاده است ترا چون گوش[4] در گوشها بودن مصلحت نیست.

---

۱) پ۱: دارند جواهری.　۲) ج: + از گوش.　۳) ج: ـ ذکر.
۴) ج: درّ.

نظم

وقر تو در گوش‌ها افتاد ای گوشه‌نشین
چند همچون گوش اندر[1] گوشها باشی بیا

اگر تو در همه تن گوش شوی و سخن گوش ما بالسمع و الطاعة بشنوی با تو بگویم که گوش چیست؟ برید اعضا و رئیس اجزا، نی نی! گوش پیریست صاحب سماع که عزلت را شعار خود کرده و گوشه‌نشینی را دثار خود گردانیده، از ماجرای چشم بی علم و از درافتاد ابرو بی‌خبر.

نظم

در حریم باغ رضوان پا به صد منّت نهد
آنکه از گلزار[2] عزلت نیم بوئی یافتست

بعضی گوش را به عبارتی دیگر تعریف کرده‌اند: می‌گویند: الأ ذنان فکلّ واحدِة منهما مرکبَةٌ من اللّحم المحض[3] و الغضروف و العصب الحسّاس و منفعَتُها قبولُ الصّوتِ و جمعه لیدخل الصماخ.

عزیز من! در ایجاد گوش چندان منفعت است که اگر به اشباع گفته شود گوشِ[4] چرخ کر گردد. اگر گوش نبودی در دعوت اول چون خطاب «اَلَسْتُ بِرَبِّکم» به گوش تو رسید جواب «قالوا بَلٰی» که گفتی؟

نظم

ور نبودی گوش ای گوشه‌نشین   موسی آخر از کجا گشتی کلیم؟

و بعضی از مدقّقان برآنند، که گوش از چشم راجح است و سمع بر بصر فاضل‌تر. و می‌گویند روا باشد که پیغامبری[5] نابینا[6] باشد امّا روا نباشد که کر باشد و لهذا هیچ پیغمبری کر نبود؛[7] زیرا او را دعوت می‌باید کرد و در دعوت سماع شرط است. یا خود

۱) ع: تو در.
۲) پ ۱: او از باغ.
۳) ع: ـ المحض.
۴) ع: ـ گوش چرخ کر.
۵) ع: پیغمبر.
۶) پ ۱: کور.
۷) ع: ـ زیرا.

چنین می‌گویم باید که سمع[1] بر بصر[2] راجح باشد؛ لأنّ[3] محسوسات البصر اکثرها جسمانیّةٌ و محسوسات السّمع کلّها روحانیّة. زیرا که محسوسات بصر بیشتر جسمانیست و محسوسات سمع همه روحانی و میان روح و جسم فرق بسیار است.

نظم

از گِل و زر اگر ترا فرق است[4] — جسم، چون گِل شمار، روح چو زر

چنانکه[5] قوّت بینایی در رطوبت جلیدی[6] نهاده‌اند نه در[7] سایر اجزای[8] چشم، قوت شنوایی در سوراخ گوش نهاده‌اند نه در سایر[9] اعضای گوش. در چشم هفت طبقه است و در گوش یکی، اگر در این هم هفت بودی قوّت سامعه را مانع شدی و سخن معلوم نگشتی[10] و زود فهم نشدی. اگر کسی را آب در گوش رود، باید که به یک پای بجهد و یا سر میخ در سوراخ گوش نهد و در ته[11] آن آتش زند و یا چیزی عطسه آرنده در بینی کند[12] تا از قوّت عطسه[13] آن آب از گوش بیرون رود. و کری متنوّع است: یکی از آن[14] مادر زاد است و آن به هیچ علاج به نمی‌شود و آن از بی‌هنری[15] مادران باشد که بعد از زادن بچه، تعهّد نکنند و چیزی که مخالف باشد اگر مادران کور شده هر چیزی نخورند فرزندان بیچاره هرگز کر نشوند.

نظم

گرچهرهٔ تو چومه نباشد — از جانب ما گنه نباشد

باید[16] دانست که درد گوش بیشتری از باد و بلغم باشد و کودکان را اغلب در زمستان زحمت گوش دهد. اگر آن درد از باد باشد گوش بخارد و درد کند[17] واصوات

۱) پ۱: گوش.
۲) پ۱: چشم.
۳) پ۱: + زیرا که.
۴) سا: پرسند.
۵) ع: ـ چنانکه قوت بینائی... الی....
۶) سب: جلهدی.
۷) پ۱: بر.
۸) پ۱: + گوش.
۹) پ۱: ـ نهاده‌اند نه در سایر.
۱۰) سا: ـ معلوم نگشتی.
۱۱) سا: درونه.
۱۲) پ۱: دهد.
۱۳) سا: ـ عطسه.
۱۴) پ۱: ـ از آن.
۱۵) سا: بی‌مهری.
۱۶) سا: باید.
۱۷) پ۱ + بچکد؛ آ و ب: + بخلد.

مختلفه شنود. و اگر از بلغم باشد گوش گران شود و اشیای عفن[۱] ازو بیرون آید.

علاج: نمک سنگ سوده و زنجبیل و چوب انار برابر باید گرفت[۲] و به آب سهنجنه و روغن باید جوشانید و آن شیر گرم را در گوش باید کرد. و دردی که از باد و بلغم باشد دفع شود. و اگر نمک سنگ سوده با کمیز بزغاله[۳] شیر گرم در گوش کند درد گوش برود.[۴] و اگر برگ چنبهٔ سوده با کمیز ماده گاو به جامه صاف کنند و در گوش افکنند درد دفع شود. و اگر برگ جامون[۵] و برگ انبه و برگ بید انجیر و برگ سوسن آس کرده و به جامه بپالایند و در گوش چکانند ریم و خاریدن و بوی گوش برود[۶]. یکی از آلات عشق گوش است زیرا که بیشتری از مردمان به شنیدنِ آواز هم عاشق شوند[۷] چنانکه فرهاد و غیر او. «صوت العورت» سرّ این معنی است.

نظم

جامی از صهبای نطقم نوش کن　　　قصّهٔ فرهاد و شیرین گوش کن

ای جهانی گوش گرفتهٔ تو اگر گوش داری بشنو! سمیع بی گوش ـ تعالی و تقدّس ـ در رهگذر گوش آب تلخ آفرید. این چیست؟ تا در وقت خواب هر حیوانی که قصد آن کند که در گوش در رود و استراق سمع کند از سبب تلخی و زفتی آن آب، در نتواند رفت و مضرّت به صاحب گوش نتواند رسانید.

نظم

گرچه صد پا بیش دارد ای برادر، گوش خز
لیک اندر گوش کس یکپای نتواند نهاد

یا خود چنین گویم[۸] در گوش آب زشت از آن نهاده‌اند تا تو سخن زشت را در گوش جا ندهی که اگر جا دهی پس دو زشت را یکجا کرده باشی، و این نمی‌شاید که دو زشتی

۱) سا: عفنی.　۲) پ ۱: کوفت.　۳) سا: + و.
۴) سا: دفع شود.　۵) آ: لیمون.　۶) سا: دفع شود.
۷) پ ۱: شده‌اند.　۸) ع: ـ یا خود چنین گویم.

یکجا شود ولهذا حکما گویند بر اصحاب فرمان واجب است[1] که هر روز در آینه رویِ خود ببینند زیرا که چون در آینه بینند حال از دو بیرون نباشد یا روی خود را خوب بیند یا زشت، اگر خوب بیند باید که زشتی نکند[2] که از روی خوب زشتی زشت باشد و اگر زشت بیند هم زشتی نکند و اگر نه دو زشتی یکجا کرده باشد.

نظم

زشت باشد روی زشت و خوی زشت　　زشت مــی‌باید کـه زشـتی کـم کـند

دیگر بدانکه سوراخ گوش را راست نیافرید بلکه ملتوی و معوّج آفرید و مقصود[3] از التوا و اعوجاج او آنست که راهگذر گوش درازتر شود تا وقتی آوازی قوی و صوتی منکر به گوش رسد بزودی در دماغ نتواند رسید و دماغ را متأذّی نتواند گردانید، یا خود چنین گویم هر سخنی لایق شنیدن نیست. پس رهگذر گوش ملتوی و معوّج کرده‌اند و او را خم بسیار داده‌اند[4] تا هر سخنی آسان در صدر گوش نتواند رسید.

نظم

نــخشبی صــانع قــدیم حکـیم　　آنکه در امر اوست سنگ و سبو
این[5] همه نفع مـر تـرا داده است　　کس چه داند صلاح کس جز او

ای چون گوش سرآمدهٔ وقت! اگر راستی، چون گوش سرآمدهٔ وقتی، در آن کوش که شنیدن تو بیش از گفتن باشد و آن شنیده باشی که وقتی حکیمی را گفتند که چه حکمت بود که گوش دو آفریدند و زبان یکی؟ گفت: از برای آنکه تا اندک گویند و بسیار شنوند.

سـخن بسـیار داری انـدکی گـو　　یکی را صدبگو، صد را یکی گو

قیلَ مَنْ کَثُرَ کلامُه کثُرَ لوامه و من کثر سماعه کثر انتفاعه فَقُل حرفاً و اَسمَع اَلفاً.

قطعه

نــخشبی هــوش بـاش در هـمه تـن　　نـه زبـان تـا هـمه بـه جـان شـنوی

---

۱) پ۱ و سا: + و سنّت شریعت نیز هم براین است.

۲) ج: ـ یا روی خود را خوب... الی... زشتی نکند.　۳) ج: ـ از.

۴) ج: ـ و او را خم بسیار داده‌اند.　۵) پ۱: همه نفع تو مر تو را داده است.

یک زبـان و دو گـوش از آن دادهنـد　　تـا یکـان گـوئی و دوگـان شـنوی

بزرگی را که چون گوش مهر خاموشی بر لب نهاده بود پرسیدند که سخن چه‌وقت باید گفت؟ گفت: آن‌دم[۱] که کسی خواهد خاموش باشد. گفتند: خاموش چه وقت باید بود؟ گفت: آن دم که کسی خواهد که سخن گوید:

نظم

این سخن هـیچ گـوش نشـنیدست　　سـخنِ گـوش نـیست زآنِ دلست

بشنو بشنو! عزیز من! در شنیدن همه فایدهٔ تست و در گفتن همه فایده دیگری. و عاقل کسی است که در اول حال به استفاده کوشد نه در افادت. و آن شنیده باشی که وقتی پادشاهی را گفتند: وزیر تو همه مال برای خود دارد[۲] و کسی را از آن چیزی نمی‌دهد. پادشاه گفت: جوی آبی که کاوند تا اوّل خود را سیراب نکند به دیگران ندهد.

نظم

اگر خواهی سخن گویی سخن بشنو سـخن بشـنو
زبان آنکس تـوانـد شـد کـه اول گـوشْ کـر دارد

ای عاشق **بشنو بشـنو!**[۳] از گفتن بسیار آنچه مقصود است فوت می‌شود و مقصود[۴] ما ازین گفتن نیست مگر سخنی[۵] که آن سخنْ باطنِ خفته را بیدار کند و آن سخن نیست مگر سخن عشق! ای سامع بهترین سخنی که در گوش افتد سخن عشق است[۶] اکنون بدان که عشق بر دو نوع است: یکی عشق سمعی دوم عشق بصری. عشق سمعی موجب زجر و تهدید نیست اما عشق بصری موجب زجر و تهدید است. مـهتر داوود را علیه‌السلام عشق بصری بود لاجرم موجب[۷] زجر و تهدید شد و مهتر سلیمان را علیه اکمل التحیّات عشق سمعی بود و لهذا هیچ مستوجب[۸] زجر و تهدید نشد بلکه مستوجب وعد و وعید

۱) پ۱: وقتی.
۲) ج: برخود می‌نهد.
۳) پ۱: ـ بشنو بشنو.
۴) پ۱: مطلوب.
۵) ج: سخن عشق.
۶) ج: ـ ای سامع... الی عشق است.
۷) پ۱: ـ موجب.
۸) ج: موجب.

گشت[۱]. اگر تو وقتی چشم و گوش را بر اسرارنامهٔ «لاریب» داشته‌ای بر تو این چشم و گوش پوشیده نخواهد[۲] بود کما قال اللّه تعالیٰ: «ختم اللّه عَلیٰ قلوبهم وَ عَلیٰ سمعهم وَعَلی اَبْصارهم غِشاوَة» سمع را بر بصر مقدّم کرد از اینست که محقّقان سمع را بر بصر ترجیح داده‌اند و گوش را بر چشم تفضیل نهاده‌اند[۳] و می‌گویند عشقی که از راه گوش درآید پاک‌تر از عشقی باشد که از راه چشم درآید. بنابر آنکه ممرّ[۴] گوش همیشه پاک است به‌خلاف ممرّ[۵] چشم، زیرا که کسی را غالب پلید چشم گویند امّا هیچکس را پلید گوش نگویند. عزیز من! عشق پیوسته پاک بود امّا پلید چشمان او را مستعمل کردند.

نظم

عشقی که زراه چشم آید سهلست
عشقی که زسمت[۶] گوش باشد عجبست
در عشق غرض چه کار داری ای دوست
هر عشق که با غرض بود ناپاکست

بشنو بشنو! اگر فردا اعضات را به آتش عذاب کنند آتش را نیز به آتش عشّاق ادب فرمایند: انّ من عرف اللّه تعالیٰ فهو عذابٌ علی النّار و مَنْ لَم یعرف الله تعالیٰ فالنّار عذابٌ علیه.

شوق مرگ، مردان[۷] را در مرتبهٔ سعادت بنشاند[۸] و عشق، عاشق را در درجهٔ شهادت رساند[۹]. در دست ارباب عشقْ خار عشق از گل گلزار زیباترست و در جام اصحاب شوقْ خمار شوق از مُل خوشگوار رعناتر.

العشقُ داءٌ فیه کُلُّ شفاء و شفاءٌ فیه کلّ داء. چون خواستند که مهتر آدم را ـ علیه‌السلام ـ تختهٔ عشق تعلیم کنند خطاب آمد: ای گندم پیش تخت آدم جلوه کن و ای آرزو در دل

۱) ج: ـ بلکه مستوجب و عدو وعید گشت.
۲) ج: شد.
۳) ج و سا: ـ از این است که محققان... تا... تفضیل نهاده.
۴) پ۱: مهر.
۵) پ۱: مهر.
۶) سا: سمع.
۷) پ۱: هر مرد.
۸) آ و پ۱: برد.
۹) سب: ـ و عشق عاشق را در درجهٔ شهادت رساند.

او درآی و ای ملعون تو در وسوسه شو و ای حوّا تو راه کج نمودن پیش گیر وای آدم تو صبر کن و ای صبر تو گرد آدم مگرد. این چه بود؟ اینهمه آن بود تا آدم را از تخت ناز درخاک نیاز اندازند و سرّ محبّت برو کشف کنند؛ که راه عشق راهی است که درو جز مردن مردم خاکی قدم نتواند نهاد.

نظم

عشق بازی زهرکسی ناید عشق را جان آهنین باید

بزرگی گوید که یک ذرّه عشق از تتق غیب در عالم ظهور آمد، گرد همهٔ عالم بگشت هیچکس را لایق خود ندید باز در پردهٔ غیب متواری شد.

نظم

عشق نه جامی که به هر کف دهند سرّ چغانه نه که در دف نهند
در خور جوزا نبود هر نطاق بار محمّد نکشد هر براق

ای همه وقتْ کوس دبدبهٔ محبت زده! اگر دعوی محبّت دوست می‌کنی سخنی که در آن ذکر محبوب نیست درگوش مکن و صورتی که درو نقش مطلوب نه در چشم مبین.

نظم

پنبه اندر گوش خود باید فکند تا جز از ذکر تو چیزی[1] نشنود

اگر گوش داری. بشنو که گرد مخالفت بر سر سرادقات محبت[2] ننشیند و عاشقِ دوست، ماورای دوست نبیند. و خود مشغول دوست را که او را ازین مشغولی فرصت سرخاریدن نیست اینقدر فرصت کجا باشد که در غیر دوست‌نظر تواند انداخت[3]. عاشق در غلبات عشق چنان بی‌شعور بود که اگر از وجود او غنچهٔ باغ بهشت سازند و یا از نهاد او هیزم آتش جهنم پردازند نه از لذّت آن، او را علمی و نه از الم این او را خبری باشد.

نظم

زانسان[4] شدم مشغول تو کز رنج و راحت یاد نیست
گر تو ببخشایی خوشم ورتو نه بخشائی خوشم

۱) پ۱: دیگر. ۲) پ۱: عشق. ۳) سا: کرد.
۴) پ۱ و خد: شکلی.

بنده در بند آزادی باشد و عاشق دربند بندگی بود[۱].

نظم

تا دل به عشـق دادم دلشـاد مـی‌زیم مولای دوست گشـتم و آزاد مـی‌زیم
آباد آن دلی کـه خـرابست از غـمی[۲] تـا مـن خـراب گشـتم آبـاد مـی‌زیم

ای سوخته باطن! اگر عشقْ تنوری در باطن تو افروخته است، هر ساعت در آن بریان می‌شو و دم مزن که دم زدن آتش خفته را بیفروزد.

نظم

زان بـیم کـه دم تـیز کـند آتش را هرلحظه همی سوزم و دم می‌نزنم[۳]

عاشقِ پخته کسی است که او را از آتش عشق هم در تنور رحم مادر بریان کرده‌اند: السّعید مَن سعد في بطن امّه.

مادر پیغمبر(ع) گوید چون محمّد مصطفی ـ صلی الله علیه و آله و سلم ـ وقت زادن از من منفصل شد در حال جانب قبله سجده کرد و گفت لااله الاّ اللّه إنّی[۴] رسول اللّه. سعادت به بلاغت و طفولیّت موقوف و منسوب نیست و عشق به پیری و جَوانی متعلّق نه[۵]. عیسی پیغمبر ـ علیه السلام ـ طفل یک ساعت بود که بر زبان او چه رفت و چه گفت: «انّی عبداللّه». و ابلیس ـ لعنه‌اللّه ـ پیر هفتصد هزار ساله بود چه گفت: «اَنَا خیرٌ منه». در خزانهٔ عشق نفایس بیشمار است تا بر دست هر کس از آن چه می‌نهند و نصیب هر کسی از آن چه می‌کنند[۶]. چون موسی ـ علیه السلام ـ از معراج خود بازگشت هر که او را دیدی کور می‌شد و چون محمّد ـ صلی الله علیه و آله و سلم ـ از معراج رجوع کرد هر که درو. می‌دید چشم او روشن می‌گشت. خسرو در عشق پادشاهی می‌کرد و فرهاد[۷] در عشق تیشه می‌زد. امّا در عالم عشق، کازْ فرهاد داشت نه خسرو؛ زیرا که عالم عشق عالم[۸] نیاز است نه کشور ناز. آفتاب را سه

---

۱) سا: عاشق در بندبندگی بود و بنده در بند آزادی.
۲) پ ۱: دلی.
۳) سا: نزنم.
۴) پ ۱ و سا: محمّد.
۵) آ: + مهتر.
۶) سا: ـ و نصیب هر کسی از آن چه می‌کنند.
۷) پ ۱ و سا: + بیداد پیشه.
۸) پ ۱ و سا: ـ عالم.

عاشق‌اند: یکی نیلوفر دویم حربا، سیوم ذرّه، فامّا کاژ ذرّه دارد که او همه وقت در هوای ولای آفتاب معلّق می‌زند و سرگردانی و پریشانی او از نیلوفر و حربا بیشتر است. یا خود چنین گویم که وجود نیلوفر و حربا بی‌وجود آفتاب تصوّر دارد فامّا وجـود ذرّه بی‌وجود آفتاب اصلاً تصوّر ندارد. عاشق باید که در مذهب عشق، همچو ذرّه سرگردان باشد، یعنی وجود[1] او به وجدان معشوق متعلّق بود و عدم او به فقدان محبوب موقوف باشد.

نظم

ضیاء نـخشبی خــورشیدی ار چــه تــرا در عشـــق بـــاید بــود ذرّه

عاشق در آغاز حالْ[2] شور و غوغا بسیار کند، امّا شور و غوغایی که متضمّن گله و شکایت نباشد. در جهان ماری است که او را معربد[3] گویند او نفخ بسیار کند امّا هـیچ وقت کسی را نگزد و ایذا نرساند. عاشق نیز شور بسیار کند امّا زبون‌تر از عاشق همین عاشق باشد. عاشق را با گله چه‌کار و با شکایت چه گذرد! گله کردن بر سه نوع است یکی از دوست به دوست. دویم از غیر دوست به دوست سیوم از دوست به غیر دوست، و اینهمه شنیع و نه نیکوست. وقتی خواجه شبلی ـ رحمة‌الله علیه ـ که سرمست شعشعهٔ عشق بود زحمت داشت طبیبی ترسا را براو بردند. طبیب گـفت: چـه زحــمت داری؟ خواجه گفت: ای طبیب تو داروی خود را جای دیگر کار بند[4] که من از دوست پیش دشمن گله کردنی نه‌ام[5].

نظم

زدرد خویشتن پیش کـه نـالم؟ طبیب من مـرا بـیمار[6] کـردست

خود تو را[7] همین سعادت نه بس که فردا یکی را سوختهٔ دوزخ گویند و تو را ساختهٔ عشق یار[8] خوانند! طایفه‌ای که سوختهٔ دوزخ‌اند ایشان از شکر نعمت خالی نباشند تو

۱) سا: حیات. ۲) سا: آغاز عشق. ۳) سا: ماربد.
۴) سا: پیدا کن. ۵) پ۱: دارم. ۶) سا: دیوانه.
۷) سا: تو را خود. ۸) سا: ـ یار.

که سوختهٔ عشقی به کدام زبان شکر نعمت توانی گزارد؟ **بشنو بشنو!** چون صاحب[1] درد «یا اَسَفٰی عَلی یوسف»، گم کردهٔ خود را بازیافت و مردم دیدهٔ او را که جامهٔ «و اَبْیَضَّتْ عَیْناه» پوشیده بود برقرار اصلی خود باز آمد روزی یوسف را پرسید: ای فرزند! آن کرمهایی که اکرم الاکرمین ـ تعالیٰ و تقدّس ـ[2] در حق تو کرده است[3] می‌باید که با من بگویی. یوسف گفت ای پدر! ستمی که بر من برادران کردند به هیچ زبان نتوان گفت. کرمی که خداوندگار تعالیٰ برمن کرد به یک زبان چگونه توان گفت؟!

نظم

نخشبی یاد کن کریم قدیم / بر تو از مکرمت چها کرده است
به کدامین زبان توان گفتن / آنچه بر آدمی خدا کرده است؟

عزیز من! سخن گوش در گوش آغاز کرده بودم امّا عشقْ مرا گوش گرفته کجاها برد؟ اگر چه من در گوش، درّ نثر می‌ریزم، امّا ارباب نظم گوش جانب نظم می‌دارند اینک از برای سماع آن عزیزان[4] غزلی هم در ردیف گوش که گوئی گوش[5] بدان نرسیده است در قلم آمد.

الغزل

تو تا آراستی از سیم و زر گوش / شنید آوازهٔ گوش تو هر گوش
غلام خویش تا خواندی مرا تو / نمی‌گنجد به جامه[6] زین خبر گوش
مرا کردند کورو کر زاندوه / یکی آن چشم مکّار[7] و دگر گوش
به هر ذکری که نبود ذکر خوبان / بود زان ذکرْ دائم بر حذر گوش
اگر صدبار گویم وصف گوشت / فلک گوید که دیگر بار برگوش
دری چون آب اندر گوش مفکن / زیان دارد نگارا آب در گوش
برای قول یاران[8] **نخشبی** وار / نه‌ام اندر همه اعضا مگر گوش

---

۱) سا: پیر.
۲) سا: ـ تعالی و تقدّس.
۳) سا: کرد.
۴) سا: ـ عزیزان.
۵) پ۱: ـ گوش.
۶) سا: خانه.
۷) سا: بیکار.
۸) پ۱: پاکت.

ناموس سیزدهم در مناقب زلف

اصحاب دقایق که چون زلف خوبان همه دقّتند[1] اگر دقایق مرا چون زلف فرو گذاشت نکنند، دقیقه‌ای[2] در وصف زلف[3] فرو گذاشت کرده نشود.

نظم

زلف او چون عشق درویشان دراز و من درو
شرح[4] کردم در سخن، این قصه کوته کی شود

با صاحب[5] زلف دراز می‌گویم دل کشندهٔ من که جانب[6] زلف خوبان کششی تمام دارد، بارها می‌خواست تا مرا در پیچاک دور و دراز زلف افکند و موی به موی، بستهٔ زلف او گرداند، من با او می‌گفتم مرا تکلیف مالایطاق مفرمای[7]، که مرا سر زلف خوبان نیست.

نظم

کسی گردد به گرد زلف خوبان   که آنکس را دو سر باشد چو شانه

دلِ سودایی[8] من، که در بند آن سوداِ بی‌سود بود، از اینها نمی‌شنُود و هر بار صفت زلف می‌کرد و می‌گفت.

---

۱) سا: وقت؛ آ: ذوفنون.   ۲) آ: + که.   ۳) آ: + خوبان است.
۴) سب: شرع؛ آ: شرح گردد.   ۵) سا: صاحبدلان می‌گوید.   ۶) سا: چون.
۷) پ۱: می‌فرمائی.   ۸) سب و آ: دل سودائی که دربند سودای سود بود.

نظم

نــردبانِ زلفِ خــوبان، نـزد مـن　　　از شب معراج، دومین[۱] پـایه است

من به او می‌گفتم.

نظم

زلف خوبان نردبان عشق شد امّا[۲] چـه سـود

سالها بگـذشت بـرما هـم بـه اوّل پـایه‌ایـم

دل، چون می‌دید که من عمداً از زلف بر می‌شکنم و برشته در چه[۳] نمی‌شوم، بر سبیل ترغیب با من می‌گفت: چنین سری[۴] و سر که تو داری از موی می‌ترسی؟ جائی که از موی چندین می‌ترسی[۵] از روی خواهی چه[۶] کرد. چنین هم نیست که ترا درین سودا[۷] زیانی خواهد بود.

نظم

کسی کو پسخت، سـودایِ دو زلفش　　　مــعاذالله ســر مــویی زیـان کـرد

من می‌گفتم ای دل:

نظم

گـر در آویـزم گـهی در زلف او　　　هم توانم، کـمتر از شـانه نـه‌ام[۸]

امّا هیچ می‌دانی؟ که این موی معنی[۹] چه سرهایی، پی سپر خلق کرده است.

نظم

گر نه من دیوانـهٔ زلفش شـوم　　　کار من هر روز کی واپس بود

زلف، که در بناگوش[۱۰] خوبان[۱۱] خزیده است هم از برای اینست تا از قوّتِ عارض لشکر فتنه را قائم دارد و گاه و بیگاه بر قلب عشّاق زند.

۱) آ و پ۱: دومی.
۲) سب و آ: لیکن.
۳) سب: چنبر.
۴) سا: + چنین.
۵) پ۱: ـ از.
۶) پ۱: چه خواهی.
۷) سا: سود و زیان.
۸) سا: هم توانم گفت کمتر شانه‌ام.
۹) سا: ـ معنی.
۱۰) سا: گوش.
۱۱) آ: دلبران.

نظم

زلفش[1] از کشتن نمی‌ترسد کجا ترسد بگو
تکیهٔ آن کس که هردم برچنان عارض بود

دل می‌گفت: ترک این دوراندیشی گیر که بازرگان اندیشهٔ سود و زیان نکند. چندین سیمِ اشک، که هر طرف می‌ریزی اگر سر سودا داری ازین سیم‌زنگی چون زلف بتان به بها بخر که سبب راحت دل باشد.

نظم

خوش راحتی است روی به‌رو زلف او به کف
اندر دو دست زنگی و اندر کنار ترک

من می‌گفتم ای دل تو مرا از سیم اشک که او را همه بالای زر[2] رخساره می‌داریم خریدنِ چیزی می‌فرمایی که او را مشّاطه به چوبِ شانه[3] سرو پا شکسته است.

زلفش سرو پا شکسته می‌بینم من   مشّاطه به چوب شانه کرده است

القصّه بطولها[4] هر چند از پیچاک زلف احتراز کردم کنایت[5] من هیچ سود نداشت و دل من که خون من در گردن او بادِ مرا در پیچاک دور و دراز زلفی[6] افکند.

نظم

دل که منکر بد از سرزلفش   بر سر رشته بین که بازآمد

بشنو بشنو! وقتی زلفِ زنجیرْ زلفی، زنجیرِ حلق من شده بود و حلق من سالها گرفتار آن زنجیر مانده. روزی با صاحب آن زلف می‌گفتم:

نظم

سالها در کار زلفت بودم آخر بوسه‌ای   تا چه پنداری که من مزدور دیوی بوده‌ام

صاحب[7] زلف ازین سخن چون زلف خود[8] تافته شد و گفت: این چه پریشان گفتن

۱) سب: زلف. ۲) پ۱ و آ: ـ زر. ۳) پ۱: شانه کرده است.
۴) سا: بطومارها. ۵) سب و آ: کفایت. ۶) سا: ـ زلفی.
۷) آ: آن صاحب. ۸) سا: ـ خود.

است؟ گفتم:

نظم

رُخت را گرچه نتوان گفت چیزی　　　دو زلفت را پریشان می‌توان گفت

گفت همین زلف که صد چون تویی دل را رشته، در حلق کرده یاد دارد موی در موی جان تو بستاند و سزای تو خواهد کرد. گفتم حیات شانه می‌باید.

نظم

زلف تو جور کم نخواهد کرد　　　تا که از شانه سرنخواهد خورد[1]

صاحب زلف ازین سخن رنگ آورد و چون زلف خود در تاب شد و مرا که از زلف، رشتهٔ دراز داده بود در قید دیگر افکند و گفتن گرفت. چیست چون شانه همه زبان شده و زلف مرا که هزار دندان شکسته، یاد دارد از شانه می ترسانی؟

نظم

زعشقِ زلفِ مشکینِ درازم[2]　　　سرِ خود شانه صدجا پاره کرده است

من چون حال زلف[3] اینچنین دیدم حال من بگشت و سروپایم چون زلف او شکسته شد. گفتم دیرباز است تا تاب روی تو مرا در تب افکنده است در این بحرانات نمی‌دانم در شب زلف چه می‌گویم. گفت: ای شب‌گرد، ذکر شب زلف بسیار می‌کنی مگر درین شب سرخفتن نداری؟ گفتم:

نظم

تو می‌زی[4] هم به جان من که من پیش تو می‌میرم
جهان از زلف تو شب شد بدین‌سان می‌برد خوابم

گفت: بر یاد این شب که تو، او را زلف می‌خوانی اگر شبی خوابت می‌برد در خواب می‌بینی و چه می‌گویی؟[5] گفتم می‌گویم:

---

۱) سا: کرد.　۲) سا: درازت.　۳) سا: ـ زلف.
۴) سا: می‌زیی.　۵) سا: ـ چه می‌گوئی.

نظم

هـر شـبی در خـواب آیـد زلف تـو در چشـم مـن
گرچه خواب آید به شب بی این شب آید سربخواب

گفت ای دل که از زلف خوبان همین نامی شنیده‌ای بگو زلف چیست؟ گفتم: عقدهٔ ماه، مفتول سیاه، زیب رأس، مایهٔ وسواس.

از وسوسهٔ زلف مرا دیو گـرفته است «لاحـــــول ولا قـــوّة الاّ بـــالله».

نی نی زلف چیست؟ رقّاص[1] دوش، ضحاک[2] بناگوش[3]، زنجیر دلهای عشّاق، طناب گدائی مشتاق!

نظم

نکـــو کـردی آن زلف را سـرزدی بـــریدی طـــناب گـــدایـــی مـن

چون سخن زلف اینجا رسانیدم، شانه زبان گشاد و با من آغاز کرد: ای نام عاشقی بر خویش نهاده.

نظم

هر که ازین جـام شـرابـی خـورد از جگـــر خـویش کـبابی خـورد

باری عشق بازی از من‌آموز و ببین که از عشق زلف چگـونه چـوبی شـده‌ام و از کشاکش او چه شکلْ پای در گل مانده.

نظم

بر سرم عشـق او هـمان کـرده است کــــه کـند ارّه بـــر ســـر شـــانه

اگر مرا ارّه بر سر می‌رانند درو بیشتر می‌آویزم و زلف او هم می‌داند که این همه بر سر من از سبب او می‌رود. آری آن ساعت که آن ثابت قدم را ارّه بر سر نهادند کسـی ازو پرسید که این ساعت چه می‌خواهی؟ گفت: می‌خواهم این ارّه بر سر مـن تـا قـیامت می‌رانند تا دوست می‌بیند که از سبب او بر سر من چها می‌رود.

۱) پ۱: فارس. ۲) پ۱: + جاسوس.
۳) پ۱ و سب: + مایهٔ بی‌باکی، مار ضحّاکی.

نظم

گـر کـند زلف بـتان از ارّه پـاره پـاره‌ام با سر صد پاره گردم گِرد او صدباره بیش

چون من دیدم که شانه هم از عشقِ زلف، می‌جنبد و هر موی را به صد زبـان ثـنا می‌گوید، گفتم: ای شانه تو جنس دیگر و زلف جنس دیگر! ترا با او چه عشق است؟ گفت: ای دیوانه این چه منطق است که مرا در بحث جنس می‌اندازی؟ این نوع نمی‌دانی که در مذهب عشق میان عاشق و معشوق و طالب و مطلوب جنسیّت شرط نیست؟ اگر میان طالب و مطلوب جنسیّت شرط بودی بربنده طلب مولی واجب نبودی زیرا که بنده جنس مولی نیست[1].

بشنو بشنو! چون آن حیوان که «رابعهم کلبهم» عبارت از اوست دنبال آن طلاّب صادق گرفت ایشان هربار او را باز می‌گردانیدند، او باز نمی‌گشت. چون زجر و منع ایشـان بسیار شد آن حیوان با ایشان در سخن آمد که شما مرا از چه سبب باز می‌گردانید و با خود رفتن نمی‌دهید[2]؟ از آنچه تو از جنس ما نه‌ای. او گفت اگر طلب این قاعده مهمل است و جنسیّت شرط. پس شما هم باز گردید که خداوند، تعالی و تقدّس از جنس شما نیست.

نظم

گر من سگ کوی عشـق گشـتم شـاید در عشـــق، سگ و شـیر بـرابـر آیـد[3]

القصّه، چون من این سخن از شانه ـ اصلح‌الله شأنه ـ بشنیدم با صاحب زلف آغاز کردم:

نظم

ای کاش که مـن شـانهٔ چـوبین بـدمی[4] تـا هـر نـفسی گـرد سـرت مـی‌گشتم

ای صاحب زلف امروز در عشق زلفْ میان من و میان شانه، سرمویی فرق نمانده است.

---

۱) ج: ـ زیرا که بنده جنس مولی نیست.
۲) ج: ـ و با خود رفتن نمی‌دهید.
۳) ج: باشد.
۴) پ ۱: شده‌ام.

نظم

از شوق تو چون شانه شدم خشک و نزار
هم دست قضا نمی‌برد بر سر تو

چون من این بیت را ـ که دیوانی فدای او ـ[1] انشا کردم، صاحب زلف را اهتزازی در باطن ظاهر شد و چون زلف خود سراندازی کردن گرفت و گفت: ای مشّاطهٔ زلفِ مسلسلِ معانی، می‌باید که در ردیف زلف غزلی انشا کنی گفتم:

نظم

چه کنی ذکرِ زلف خود با من — برچه قصّه دراز خواهی کرد

گفت: محلّ معذوری نیست، حاصل الامر برای خاطر شریف او غزلی هم در ردیف زلف که چون زلف او، سلسلهٔ حلق دلهاست در قلم[2] آمد.

الغزل

ای بت مشکبوی عنبر زلف — کی بود همچو[3] زلفِ تو هر زلف
تا که از شانه‌ات زبانی یافت — رفت زان روز باز بر سرْ زلف
خط خوب ترا چه خوش گویم — که به پهلوی اوست خوشتر زلف
اندرین عارضِ چو خورشیدت — خود چه گویم که چیست در خور زلف
همچو مویم تو کرده‌ای از غم — برچه تهمت همی نهی بر زلف
دل، پریشان شد و برفت از من — مردمی کن یکی ببین در زلف
نخشبی را بکشت از غمِ خود — یکی آن خال[4] خوب، دیگر زلف

۱) پ۱: + توان کرد.
۲) ع: + خواهد.
۳) ع: چون دو.
۴) پ۱: آن خط.

ناموس چهاردهم در مناقب خط

قلم زنانی که چون قلمِ اربابِ معانی، همه از معانی جنبند اگر برحرف انصاف خط نکشند از خط خوبان حرفی نبشته آید.

نظم

اگر چه خطّ خوبان کس نخواندست   بخوانم پیش تو حرفی از آن خط

ای خط دلپذیر تو جایزهٔ مجمل دایرهٔ جمال وای سبزهٔ بی‌نظیر تو زینت روضهٔ کمال!

نظم

گر در جوار خط، تو خانه نساختی   یکبارگی چنین نشدی نامداژ حسن

تا گرد روی[1] تو، آوازهٔ سبزهٔ خطّ تو برآمده است، سبزه‌ای بر در و بام بر نمی‌آید. این چیست؟ تا نظری بر سبزهٔ خط تو[2] توانند انداخت.

نظم

به گرد عارض رنگین کشیدی تا خط مشکین
ز عشق آن خط سبز تو سبزه خاک می‌خاید

ای خط سبزهٔ گلزار رنگین تو از سبزهٔ گلزار رنگین‌تر! هیچ دانی که سبزهٔ گلزار تو از چه تازه و تر است؟ از آب دیدهٔ رنگین ما.

---

۱) ج: ـ تا گرد روی تو.   ۲) ج: تر.

نظم

نرستی سبزه‌ای در گرد رویی   اگر سیلاب چشم ما نبودی

عجب حالتی! من سبزهٔ باغ ترا همه ایام[1] از دیده آب می‌دهم و تو همهٔ اوقات از من باغی می‌شوی.

نظم

خطّ خود از چشم من غایب مکن از جانبین[2]
سبزهٔ خوش آنچنان، آب روانی، اینچنین!

من هیچ نمی‌دانم که سبزهٔ تر[3] تو را ستایم یا آب دیدهٔ خود را آب دهم.

نظم

به‌جز آن عارض و آن آب دیده   کسی بر برگ گل کِشتی نکرده است

ای نبات نبات تو از نبات شیرین‌تر! از نبات نبات نروید، چونست از نبات تو نبات می‌روید؟

نظم

ندانم از لب لعلت چه رسته‌ست؟   نباتی خود چنین شیرین نباشد

ای لشکر[4] عشّاق دنبال تو روان! اگرچه عارض تو خاموش می‌نماید امّا در رِنجانیدن لشکر عشّاق کم از خط تو هم نیست.

نظم

عارضت در زیر خط سبز چیست؟   آنکه گویند آبکی در زیر کاه

تا عارض تو خلعت خلیفتی پوشیده است از برای کشتن من چرا خُرد خط بران می‌دهد؟ نی نی چه خرد خط که او همه تعویذ بخون من نویسد و اگر می‌گویم ای عارض این چه خط است که تو می‌کشی؟ می‌گوید:

---

۱) ج: ـ همه ایام.   ۲) ج و سا: یکجای به.   ۳) ج: خود.
۴) ج: اشک.

نظم

تنت فرسودنی بودست فرسود　　قلم آسودنی بودست آسود

بنده که[1] محرّر دیوان خویش است و خط عارض بسیار دیده است خط این عارض هیچ به خطّ عارضی در نمی‌ماند. این هندسهٔ دیگر است[2].

بیت

برای کشتنم خط می‌کشد آن شوخ، نزدیک است
برای جان من از خط او فرمان برون آید

تا[3] خط تو قبالهٔ بندگی من پیدا کرده است اگرچه خط به خون می‌دهم زنجیر زلف از گردن من دور نمی‌کند.

نظم

زلف و خطّ تو برآنند که بکشند مرا　　یکدگر از پی آن کار چه دریافته‌اند

عارض را اگر موی برقلم رسد دست[4] از کتابت بدارد. زهی[5] عارض تو که قلم از موی کرده است و چون نقّاشان، دایره بر می‌آرد! این چیست؟ هرچند دل من می‌خواهد که گرد خطّ تو نگردد و گرد در تو برنیاید؛ فامّا هرجا که می‌رود خط تو او را گرد می‌گیرد و نمی‌خواهد که او را از دایرهٔ خود بیرون آرد.

نظم

دلم در روی تو مانده است حیران　　خط گردت گرفت او را مگر گِرد

عارض ترا خط تو خط داده بود که بیشْ گرد روی تو بر نیاید، امّا می‌بینم که بر می‌آید. اگرچه برآمدن او سبب فرو شدن من است مع هذا او را دوست دارم بنابر آنکه او نیز چون من عاشق روی تست.

نظم

خطت گر موی شد از عشق رویت　　مرا با او قباله یک وجود است

۱) ج: ـ که.　۲) ج: نماید.　۳) ج: ـ تا.
۴) ج: ـ دست.　۵) ج: ـ زهی.

ای قبالهٔ زیبا بنام تو مسجّل[1]! چون خانهٔ درونی من ملک تست «و نحن علی ذلک من الشاهدین»، کشیدن خط تو چه[2] توجیه دارد؟

نظم

بی خط شده‌ام ترا چو بنده   از بهر خدای، خط مکش تو

تا روی چون چاشت تو دیده‌ام «والضّحی» از زبان من نمی‌رود، تا موی چون شب تو گزیده، «واللّیل» از دل من فراموش نمی‌شود. هرگاه که تو عذار در[3] خط می‌داری من «تولج اللیل فی النّهار» می‌خوانم و هروقت که تو خط عذار بر می‌آری من «تولج النّهارَ فی اللیل» بر زبان می‌رانم.

نظم

به شکل خطّ خود آخرچه باشد   اگر با من شبی در روز آری

عزیز من! قلم در خط می‌رانم امّا از حرف‌گیری حرف گیران می‌ترسم، باز چون بر سر حرف می‌آیم با خود می‌گویم:

نظم

آنکه بر حرف ما نهاد انگشت   به قلم می‌توان مر او را کشت

استغفراللّه این چه حرف است؟ از این حرف انحراف می‌باید کرد و بر سرحرف خود باز می‌باید آمد. **بشنو بشنو!** دل[4] این خط ترا بهانهٔ وصل ساخته.

نظم

خط را برای وصل بهانه مساز بیش   ای شوخ! این بهانه نه از خود کشیده‌ای

طایفه‌ای که ایشان را بر خواصّ اشیا اطّلاعی کلی است چنین گویند: زمرّد دیدهٔ افعی را قوی زیان دارد و سالهاست افعیِ زلف تو را می‌بینم برخط زمرّدین مراغه می‌کند و آن زمرّد، افعی تو را هیچ زیان نمی‌دارد.

---

۱) ج: سجل.   ۲) ج: ـ چه.   ۳) ج: ـ در.
۴) آ: خط ترا بهانهٔ وصل تو ساختند.

نظم

سود همه خلق، کشت خطّت   خطّ تو مرا همین زیان داشت

ای[1] از خطّ سیاه تو نامهٔ اعمال ما سیاه! میان خلق رسمیست، اگر کاغذ سپید در دست یکی باشد و دیگری پرسد در دست تو این چه کاغذ است؟ او گوید: نامهٔ اعمال شماست. من در این تعجّبم این کاغذ را که از ذکر خط تو همه سیاه است اگر کسی پرسد این چه کاغذ است؟ من او را چگویم؟

نظم

نخشبی از هوای خطّ خوشت   نامهٔ خویش را سیه کرده است

باید دانست، حکما گویند[2]: موی در روی نروید مگر از بخاردخانی، و بخار دخانی در زنان و کودکان کمتر باشد. هرچه کودک بزرگتر شود بخار دخانی او قوی‌تر گردد، تا کار به‌جایی رسد که از آن بخار دخانی هرچه لطیف باشد از مسامّ روی برون رود و هرچه کثیف باشد همه در مسامّ روی بماند و موی گردد.

بشنو بشنو! حقیقتِ موی روی که تو او را خط می‌خوانی[3] از بخار دخانی خواهد بود؛ که اگر از بخار دخانی نبودی، دود از نهاد عاشق و روی معشوق بر نیاوردی.

گرد عارض کز تری خواهد چکیدن خط مکش[4]
هیچ وقتی دیده‌ای کاید برون دودی زآب

ای عزیز من! طایفه‌ای که امروز نامهٔ ایشان از خط خوبان سیاه شده است بایستی که فردا نامهٔ سیاه ایشان بدیشان ننمودندی و دور نباشد که ننمایند. و آن شنیده باشی که وقتی آن صدرنشین صفّه خلّت را پرسیدند: ای ابراهیم! آتش نمرود ترا از چه نسوخت؟ گفت: از سبب آنکه سوخته را دوبار نسوزند.

خسته‌ای را بار دیگر کس نخست   کشته‌ای را بار دیگر کس نکشت

---

۱) ع: ـ ای.
۲) ع: ـ حکما گویند.
۳) پ۱: + میان زنان و کودکان فرق نیست.
۴) ع: مشک.

بشنو بشنو! چون نمرود مردود را هوس عالم[1] بالا در سر افتاد بر پشت کرکس نشست و در هوا شد، این قدر نمی‌دانست کسی که به پر دیگران پرد از او چکار آید:

الغرض[2] چون در جوف[3] فلک رسید جانب آسمان تیر انداختن گرفت از غایت[4] کرم تیر او را به خون ماهی آلودند و باز فرستادند تا آن مسکین شکسته خاطر باز نگردد.

نظم

آنکه بر دشمنان ببخشاید　　　دوستان را کجا کند محروم

ماهی بنالید و گفت خداوندگار، نمرود چه باشد که مرا بسمل کند؟ من چه کرده‌ام که از تیر آنچنان مردود، دیدهٔ مرا مجروح گردانیدی[5]. در سرّ ماهی فرو خواندند: ای ماهی اگر ترا امروز از تیر نمرود زخمی[6] رسید، خوش باش که زحمت ذبح تا قیامت به تو نخواهد رسید. عزیز من! میان ماهی و میان عاشق مناسبتی هست؛ به معنی اگر ماهی غرق‌آب دریاست، عاشق غرق آب دیده است، چون برماهی دو زحمت روا نداشتند بر عاشق هم دو سوختگی روا نخواهند داشت.

نظم

نسوزد عاشق از بحران دوزخ　　　که بسمل کرده را بسمل نکردند

سبحان‌اللّه! سخن در خط می‌گفتم، حرف دیگر در میان افتاد، باز برسر حرف می‌باید شد. چون بر سر حرف رسیدم، هرچه برتر می‌خواهم[7] کاغذ را از خط خوبان سیه‌تر کنم و در خط سیه[8] چندان قلم زنم که قلم سپید گردد.

خط چیست؟ خط بی‌قلم، شام سپیده‌دم، زرهٔ عنبری، وسمهٔ چنبری، نقشی مقمّر[9]، بخاری مصوّر.

نظم

بخار آه من برآسمان می‌رفت هر صبحی
عذار تو زبیم[10] خود گرفت او را و با خود داشت

---

۱) پ۱: ملک.　۲) ج: ـ الغرض.　۳) پ۱: جوار.
۴) ج: از غایت کرم... تا «بیت» جز روی تو در غزل پایانی را ندارد.　۵) آ: کردند.
۶) سا: زحمتی.　۷) سا: می‌خوانم.　۸) سا: ـ سیه.
۹) سب: معنبر.　۱۰) سا: برسم.

نی نی! خط چیست؟ دایرهٔ سرمه، جدول وسمه، کلفهٔ ماه، سقلاط سیاه، حجّت زیبایی، فرمان دلربایی[1].

نظم

خطّ او شد حجّت اندوه من / اندهی برحکم فرمان می‌کشم[2]

نی نی! خط چیست؟ راهی باریک، دودی تاریک، دایرهٔ بناگوش، غالیهٔ مهپوش، همخوابهٔ ماهتاب، همسایهٔ آفتاب.

نظم

خطش از پرتو رو، تازه‌تر شد / جوار نیک هرگز بد نباشد[3]

من می‌خواهم در خط چندان قلم زنم که جهانی رنگ خط خوبان گیرد، امّا قلم[4] بر سر این خط خواهم کشید و به غزلی در ردیف خط اقتصار خواهم کرد؛

الغزل

بر لعل تو این زمرّدین خط / نقشی است چنانکه برنگین خط
جز روی و خط تو کس ندیدست / کافوری روی و عنبرین خط[5]
من خطّ به بند گیت دادم / جز بندهٔ تو که دارد این خط؟
بنویس که نغز می‌نویسی / بر صفحهٔ[6] نغز یاسمین خط
جز عارض تو کسی نبشته است / بی‌کاغذ و بی‌قلم چنین خط؟
شیرین‌تر از آن خط تو ناید / گیرم که کشند زانگبین خط
تا خط[7] تو **نخشبی** فرو خواند / بنوشت به ترک حورعین خط

---

۱) سا: ـ نی نی خط چیست... تا... دلربائی.
۲) سا: ـ بیت.
۳) سا: بلی از نیک هرگز بد نباشد.
۴) سا: ـ قلم.
۵) آ:

جز دو خط تو کسی ندیده است / کافوری روی عنبرین خط

سب:

جز سرو خط تو کسی ندیده است / کافوری سرو و عنبرین خط

۶) پ۱: سبزه.
۷) پ۱: نقش.

ناموس پانزدهم در مناقب لب

اصحابی که در جُلّاب عبارت ایشان، همه چاشنی شیرین لبان است اگر عبارت مرا که حلاوت دیگر دارد چاشنی قبول خود دهند، جلّابی[1] که از شهد لب قوام شکر یافته است در حلق وقت ایشان ریخته آید.

نظم

چــون مــن زلب یــار بگــویم ســخنی شیرین سخنان زشرم لب لیس شوند[2]
ای لب لطافت[3]، از لطافت تو خندان!
لبت را زنـدگانی بـاد پـیوست که من زنده به اسـتظهار اویـم
نام لب شهدآمیز تو می‌برم لب من شهد آلوده می‌گردد.

اگرچه از آتشْ گفتن زبان نسوزد اما لب شــیرین خــوبان کــه رنگ آتش دارد از آنهاست که از یاد او کام وقت شیرین گردد. آری وقتی[4] صاحب ذوقی در تلاوت قرآن بود چون شراب «و سقٰیهم رَبّهم شراباً طهوراً» به لب او رسید لبهای خــود را لیســیدن گرفت. گفتند: ای خواجه از چه لب لیس شده‌ای؟ أتقرأ[5] اَمْ تشرب؟ گفت من بر صدق این و عدهٔ اصدق القائلین، چنان راسخم که گوئی ساقی قدرت هم در این مجلس شراب شهد آمیز در جام لب من می‌اندازد.

---

۱) ع: حلاوت. ۲) پ۱ و سا: کنند. ۳) آ و پ۱: طالب لطافت.
۴) ع: ـ وقتی. ۵) ع: ـ اتقرأ ام تشرب؛ سب: اتقرب.

نام آن لبهای شیرین می‌برند   کامِ وقتِ بنده، شیرین می‌شود

اطبّا گویند اگر لب بطرقد و خون برون آید و از دهن آب بسیار رود اوّل بر لب کلک باید زد و بعده بالای او جوکهار[1] و پلپل دراز[2] سوده باید مالید بغایت سود کند. و اگر بر لبْ دمیدگی ظاهر شود هلد[3] را با آب ترپهله[4] بمالند دمیدگی برود. مرا که از بخار درونه لب دل بطرقیده است نمی‌دانم به کدام معجون، آن طرقیدگی خواهد رفت.

نظم

دلم کز تیر عشقت گشت مجروح   به هر دارو نمی‌گردد فراهم

اصحاب حال و نه ارباب[5] مقال، که ایشان بی‌منّت لب و بی‌معونت دندان سخن گویند، چنین گویند: وقتی میان لب و دندان، گفت و شنیدی شد، دندان، دندان زدن گرفت و از برای گفت و شنید[6] یکبارگی تیز شد، لب گفت: ای دندان این چه دندان زدن است؟ پارهٔ استخوان را با لعل کانی چه معارضه؟ و گوشهٔ صدف را با یاقوت رمّانی چه مناقضه[7]؟

نظم

من لعل بدخشان، و تو بلّور سپید   وه! سنگ کجا قیمت گوهر دارد

دندان گفت: ای لب! لب برهم نه و از اینها مگو که اگر تو لعلی من مرواریدم. لعل اگر چه میان جواهر سرخ روست امّا لعل کانی[8] درگردن و گوش[9] دلبران که جا یافت بواسطهٔ مروارید جا یافت و اگر نه هیچکس خونی[10] در گردن خود نکند؛ و آنکه وقتی کرده بود این بیت[11] در حق اوست.

نظم

سلک لعل ناب در گردن مکن   خون خلقی بس بود در گردنت

---

۱) خد: جواکها.
۲) سا: ـ دراز.
۳) سب: هدل؛ آ: هرکه.
۴) سا: تربهله.
۵) سا: اصحاب.
۶) پ ۱: گفتگو.
۷) سا: مناقشه.
۸) ج: ـ کانی.
۹) ج: دوش.
۱۰) ج: چوبی.
۱۱) ج: ـ بیت.

لعل گفت: ای دندان!

نظم

لب از غصه همی خائی به هردم نمی‌دانم که با شکّر چه داری

ای دندان این چه سردی است که بر رویِ چون منی می‌کنی؟ آری تو[۱] ژاله‌ای و ژاله را از سردی چاره نباشد[۲].

نظم

از دم سردت چه می‌دانم سخن از زمستان هرچه پرسی سردتر

دندان گفت: ای لب، طراوتِ ژاله پوشیده نیست و خوش آبی او پنهان نه. مرا با ژاله نسبت کردن سبب آبروی منست و آنگه مرا به سردی منسوب می‌کنی؟ بشنو!

نظم

در گلستان جهان همچون گلم سود دارد در جهان سرمایه[۳] گل

لب گفت: ای دندان! صفت بیوفایی تو دور و دراز است و حکایت سخت دلی تو با نشیب و فراز، منشور پیوند رسول خدا ﷺ تو توانی شکست و صدیق اکبر ـ رضی الله عنه ـ را چهارده ساله تو توانی نمود.

نظم

اگر با دیگری بازی کند کس کسی را در جهان بازی[۴] چه بازی

دندان را ازین طعنهٔ دینی دندان کند شد و زبان، طرز دیگر گردانید و گفت: ای لب، تو اینقدر نمی‌دانی که رقبهٔ کلّ مصنوعات و گردن جمیع مکوّنات اسیر پنجهٔ لم یزلی‌اند. من درین امور نیز[۵] اسیر سلسلهٔ قضا و قدرم. و اگر این معما با باطن تو مسامحت نمی‌کند گشاده‌تر بشنو، این معنی همانست که یکی در محلّی[۶] درآید، در یک دست سنگی گران و در دست دوم میخ بزرگ و آن میخ را در دیواری زدن گیرد، دیوار با میخ گوید: ای میخ

---

۱) ع: ـ ژاله.
۲) سا و پ۱: از ژاله سردی چه کم آید.
۳) ع: سرمای.
۴) سا: با دین.
۵) ع: ـ نیز.
۶) سا: ـ محلّ.

خود را او تاد می‌خوانی، از من ترا چه رسیده است که از برای کوبش من تیز گشته و بی‌موجبی[1] درونهٔ مرا خسته می‌کنی؟ میخ گوید: ای دیوار با من چه می‌گویی با سنگ بگو که مرا کوفته می‌دارد و ازین کار چند سرزنش می‌کنی. دیوار با سنگ گوید: ای سنگ این چه سنگ دلیست؟ مسکین میخ راکه از دست تو چو[2]نی شده است برچه سر کوفته می‌داری؟ سنگ گوید: ای دیوار نمی‌بینی که من در دست دیگری گرفتارم. این سخن با صاحب دست‌گو. دیوار با او بگوید: ای خواجه این چه زبردستی است که تو می‌کنی؟ و این چه دستبرد است که می‌نمایی؟[3] و چه حالست که از دست تو سنگ هم رهائی نمی‌یابد؟ خواجه گوید: ای دیوار نمی‌دانی که من درین، مجبور قضاام و محکوم قدرم.

نظم

شاهان نتوانند که کاری بکنند تا آنکه نگویند که این کار بکن

آری آن روز که خطاب «یا نارکونی برداً و سلاماً» در گوش آتش رسید آتش گفت: ما امروز دانستیم که در دست ما چیزی نیست. صاحب[4] خلّت ـ علیه‌السلام ـ چند کاردبر حلق ذبیح خود راند خود موئی ازو بریده نشد. از غایت غصّه کارد بر سنگ زد کارد آغاز کرد: ای ابراهیم این چه تهتّک[5] است که تو مرا می‌گویی ببر. کسی که در من قوّت بریدن نهاده است او می‌گوید مبر. گفتهٔ تو کنم یا گفت او؟

نظم

ما جمله گرفتار قضا و قدریم کاهی نتوانی ستدن تا ندهد[6]

سبحان‌اللّه! من در صفت لب، لب گشاده بودم. سخن کجا رسید؟

نظم

عزم کجا بود؟ کجا تاختم مهره کجا بود کجا باختم

---

۱) ع: موجب. ۲) آ: چون نی، سب: چوبی. ۳) ع و آ: ـ ای خواجه... تا می‌نمائی.

۴) ع: ـ صاحب خلّت... تا ذبیح. ۵) سا: آهنگ. ۶) سا: ندهند.

باز بر سر حرف آیم و در صفت لب چندان[۱] شکر ریزی می‌کنم که از شنیدن آن شکر لبال، لب[۲] لیس گردد[۳].

نظم

سخن در لعل خوبان خوش توان گفت
چنین افسون برآن شکّر توان خواند

لب چیست؟ جوهر والا، شکر بالا، خاتم عقیقی، عقیقِ رحیقی[۴]، لعل شهد آلود، حلوای بی‌دود.

نظم

لبش حلوای بی دودست ما را همیشه در دل، ارچه در دهان نیست

نی نی، لب چیست؟ غلاف ستاره، نبات دو پاره، رحیق نظری، عقیق جگری[۵]، مرجان جانی، مائده[۶] زندگانی.

نظم

بقای آن دو لعل قیمتی خواه که از وی عمر من اینک دو چندست[۷]

نی نی لب چیست؟ شعشعهٔ[۸] مذوّق، صهبای مروّق، عقیق لحمی، محض بیرحمی[۹]، رطب[۱۰] حلوایی، کمیت خرمایی.

زنقره خنگ طرب در مغازهٔ اندوه[۱۱] پیاده کرد مرا آن کمیت خرمائی[۱۲]

نی‌نی لب چست؟ گوشت لعل رنگ[۱۳] و لعل گوشت رنگ، دو گواه خون، دو شیرین موزون، روح نه اما حیاتی، نقره نی امّا نباتی.

---

۱) پ۱: خندان.
۲) سب: لبان.
۳) سب: شوند.
۴) ج: حقیق.
۵) ج: فکری.
۶) ج: مایهٔ.
۷) ج و پ۱: دو تو شد.
۸) ج، آ: مشعشعه.
۹) ج: رحمی.
۱۰) سا: رطل.
۱۱) سا: مغازه اندوده.
۱۲) سا:
پیاده کرد مرا آن کمیت حلوائی مگس بلی نرود از دکان حلوائی
۱۳) ج: سنگ؛ سا: تنگ.

نظم

نبات چون[۱] لب او خوانـد از تـری[۲] خـود را
ولی ببین که چگونه بـخورد بـر سـرْ چـوب

عزیز من! در لب، سخن شیرین چندانست که[۳] دریای طبع من که لبالب[۴] معانی است اگر موج زند تا لب گور کسی در صفت لب، لب نگشاید امّا صفت چشمه، آب چه خواهد گفت[۵]:

نظم

اگر یابد خبر[۶] از چشـمهٔ مـن　　　از آن عالم سکندر بـاز گـردد

وقتی صاحب ذوقی با بنده می‌گفت: در سخن تو این چاشنی از کجاست؟ گفتم از عشق لب انگبین لبان.

نظم

گشـــته‌ام چـوبی ز عشـق مـهوشان[۷]　　　لیک چو نه چوب، چون چوب نبات[۸]

روز نخست که مرا شورش شیرین لبی در سر افتاد با او گفتم:

نظم

لب چون شهد خود مـنما بـه عشّـاق　　　مشـــوران مـــاه مـــن! زنـــبور خـــانه

القصّه می‌ترسم نباید درین بحرانات[۹] اسرار شیرین لبان از لب بیرون افـتد، ازیـن گفتن لب، خواهم بست و به غزلی هم در ردیف لب، که چون لب شیرین لبان شیرین است ختم خواهم کرد همچنان کرده آمد[۱۰].

الغزل

تو تا[۱۱] بگشـادی ای مـه در جـفا لب　　　نـبستم پـیش هـرکس از[۱۲] دعـا لب

۱) پ۱: ـ نبات چون.　۲) ج: قری؛ پ۱: سری.　۳) ج: ساب: ـ که.
۴) سا و ج: لباب.　۵) ج: ـ اما صفت الخ.　۶) سا: سخن.
۷) سب، ج، آ: هر لبی.
۸) سا: لیک چون چوب که چون چوب نبات؛ سب: لیک چون هم چوب آن چوب نبات.
۹) ج: بحرارت.　۱۰) ج: همچنان کرده آید.　۱۱) سا: تا تو....
۱۲) ج: در.

مرا تا با لبت افتاد عشقی   دو چشمم گشت دریای لبالب
لبت را آب حیوان گفتنی بود   بگفتم ناگهانی از خطا لب
قوی دردی است ما را از خط تو   اگر چه می‌کند گه گه دوا لب
بجانی از تو بوسه می‌ستانم   به رغبت، می‌شود گر آشنا لب
لب خونین تو تا دیده دیده   منم هردم به خون دیده تا لب
مرا شد عشق شیرین از لب تو   مبادا هیچکس را عشق با لب
برهنه می‌نماید سلک دندانت   بدان غایت رسیده از صفا لب[1]
ضیای نخشبی لب لیس مانده است   مبند ای دوست از بهر خدا لب

۱) ع: بدان غایت رسیده در جفا لب.

ناموس شانزدهم در مناقب دهان[1]

اصحاب معانی که جنبشِ زبان[2] از دهان وقت[3] ایشانست اگر مهر بر دهان انصاف ننهند، مهر از درجک دهان برگرفته آید.

نظم

گر نه بندی دهان[4] زانصافی　　　من زبان در دهانت بگشایم

تا زبان کار کند از صفت دهان تنگ دهانان دهان نمی‌باید بست[5].

نظم

گر نگویم سخن به وصف دهانت　　　در دهانم زبان چکار آید

ای از دهان تنگ تو همه وقت نبات در تنگی! هیچ می‌دانی که دهان تنگ تو چیست؟ صندوق سی و دوپاره، تنگ نبات دوپاره.

نظم

گر دهان تو نیست روزی من　　　اینچنین از چه تنگ افتاده است

نی نی[6] دهان چیست؟ دُرجک سی و دو الماس، پیر صاحب انفاس. من هر نفس ذکر

---

۱) مج: دهن، سا: زبان.　۲) پ۱: + معانی.　۳) پ۱: + معنوی.

۴) سا: ـ ز، آ: گر نبندی دهان خود زانصاف.

۵) آ: + و نمی‌باید بست؛ سا: دهان نمی‌بندم و نباید بست.

۶) مج و سا، سب: ـ نی نی دهان... تا دیدی خورشیدی.

دهان تو کنم می‌شاید؛ از آنکه ذکر صاحب نفس است. نی نی دهان چیست؟ کان لعل رمّانی، جوی آب زندگانی.

نظم

تا کـه کـنده است آن لب لعـلت؟ که دهان تـو جـوی شـیرین شـد

نی نی دهان چیست؟ خاتم شاه، دریچهٔ ماه.

نظم

از دهان و رخ تـوام عـجب است با دریـچه کـه دیـده خـورشیدی

ای تنگ دهان! اگرچه در صفت دهان تو ضیق عبارت است، معهذا من که سالها دهان از صفت هر دهان[1] بسته‌ام، می‌خواهم که دهان به صد زبان در صفت دهان تو[2] بگشایم امّا:

نظم

هم دهان تـو وام بـاید کـرد سخنی کاندران[3] دهان گـویم

دوش قلم دو زبان من می‌خواست که در صفت دهان تو دهان گشاید ادب بر دهان او زد و دهان گشاده، گفتن گرفت، از شرم دهانی که غنچهٔ تنگ دها نان، دهان، تنگ است آورده است، در منقبت آن دهان، کسی دهان چگونه گشاید؟

نظم

از هوای دهـان غـنچه وشش غـنچه را شـاخ تـنگ مـی‌آرد

ای از یادِ شیرینِ دهانِ تو دهان من شیرین! از بس عاشق غیور باشد[4] من نمی‌خواهم که دهان من نیز نام دهان تو گیرد.

نظم

از دهـــان تـــو مـــی‌چکد[5] ســـخنم خود ندانم که این دهان چه کس است[6]

---

۱) پ۱: مردمان. ۲) سا: - در صفت دهان تو. ۳) سا: گر در آن دهان.
۴) ع: ـ از بس عاشق غیور باشد. ۵) سا: می‌کفد. سب و آ: می‌کند.
۶) سب: خود برآن که این دهن چه کس است.

ای غنچه دهان! وقتی غنچه، دهان خود را چون دهان تو می‌خواند، نرگس سوی سوسن چشمک زد که این دهن بسته چه می‌گوید؟ سوسن گفت:

با آنکه غنچه در چمن از شاخهای گل صد نردبان نهد به دهانش کجا رسد

تا سخن دهان تو در دهان غنچه افتاده است، غنچه از تنگدلی[1]، بیش، دهان نگشاده است و درونهٔ ما ازین اندیشه خون گشته.

نظم

غنچه را همچو من جگر خون شد با دهان بستگان چه کین داری

تا نسیم صبح، صفت[2] دهان غنچه وش تو به غنچه رسانیده است، هیچ صبح نیست که چندین غنچه از شرم دهان[3] تو نمی‌ترقد.

نظم

غنچه به چمن جانا! از باد نمی‌ترقد از رشک دهان تو می‌ترقد و می‌افتد

چون غنچه ازین گفت و گو دهان گرد آورد، پسته، دهان بگشاد و خود را در معرض دهان خوبان داشتن گرفت. خیال دهان دوست با من می‌گفت: ای دهان معانی از الفاظ عذب تو شیرین، پسته، چه می‌گوید؟ گفتم:

نظم

گر بگوید به هرزه نام دهانت خلق مر پسته را دهان شکند

پسته چیست؟ دلخستهٔ دهان بسته[4]، خستهٔ بی‌زبانی، یاوهٔ دهانی، دهن بازی، نه لایق رازی.

نظم

همچون دهن تنگت شیرین زکجا آید
گیرم که من از حکمت از پسته دهان کردم

چون سخن مناقب دهان در گوش گوش رسید، گوش از گوشه‌ها بیرون آمد و گفتن

---

۱) پ۱: + دهان بربسته. ۲) ع: ـ صفت. ۳) ع: ـ از شرم دهان تو.
۴) ع: خسته بسته و بستهٔ خسته.

گرفت. من برید[1] مملکت اعضایم. قوّالی را پیش من تزکیه[2] کردن چه توجیه دارد؟ دهان را ازین غصّه[3] کف در دهن آمد و با گوش آغاز کرد که: ای جاسوس بی‌فروغ و ای منهی راست و دروغ! نشنیده‌ای که[4] «العین صادقة والسّمع کذّاب»، پنبهٔ غفلت از گوش خود[5] دور کن و پیش من ـ که جمیع اعضا حلقه به گوش من‌اند ـ خود را وقری منه.

قطعه

تویی در گوشه‌ها افتاده عضوی   دهل سان هردمی بیهوده مخروش
منه خود را به‌پیش خلق وقری   همان وقر تو عیب تست ای گوش[6]

ای گوش! تو چاهی امّا[7] بی‌آب، و راهی ولی ناصواب! در اغلب احوال راه تقلید پویی و همه وقت هرچه گویی نادیده گویی.

نظم

تو ای گوش! دیده چه دانی که چیست[8]
و گر دیده خواهی تو از چشم خواه

و دیگر آنکه[9] به عیب کذب[10] منسوبی و به نسبت تأنیث مذکوری[11].

نظم

اندر صف رجال چه وقراست مر ترا   عیبت همین نه بس که مؤنّث فتاده‌ای

من امروز با تو چیزی کنم که هیچ گوش خزکی با تو آن نکرده است و هیچ هزار پایه با تو آن دست برد ننموده.

نظم

گر بگویم عیب تو با گوش خز   گوش خز، انگشت در گوش افکند

گیرم که چون رباب[12] کار تو همه سماعست امّا از گوشمال من هم بترس[13]، مرا زبان

---

۱) پ۱: + حکمت.
۲) خد: تذکیر.
۳) آ و سا: ـ غصّه.
۴) سا، پ۱، آ: ـ نشنیده‌ای که.
۵) سا: ـ خود.
۶) سا: ـ بیت.
۷) سا: ـ امّا.
۸) پ۱ و سا: خواست.
۹) پ۱: اینکه.
۱۰) آ: + تو.
۱۱) پ۱، سا، آ: مذکور؛ سب: تو مذکوری.
۱۲) سا: ارباب معانی.
۱۳) سب: می ترس.

به کام است وگرنه معایب تو چنان در گوشها رسانم که از شنیدن آن خلق انگشت در گوش کنند. هر گوش پاره‌ای را چه محل که با صاحب سخنی چون من درِ معارضه گشاید و یا چهره مناقض[۱] نماید. ای گوش! تورا با چون منی نباید چخید[۲] و هرچه من بگویم[۳] بباید شنید. نطق خوش را مایه[۴] منم و سخن دلکش را پیرایه من، حلّ مشکلات از من چشم[۵] توان داشت و رفع[۶] معضلات از من توقّع توان کرد[۷].

نظم

منم ناطق، تویی صامت، مرا چون خود چه پنداری؟
که از گویا و ناگویا بسی فرق است در عالم

ای گوش! من هر روز از مطعومات در ذوق و تو دایم از آرزو دهان گشاده‌ای! و من هر شب لب بر لب دلبران نهاده و تو در چپ و راست ستاده[۸] مانده.

نظم

تویی در راست و چپ، من در میانه در این صورت نه من خیرالامورم

چون گوش، این کلمات بشنید از غصّه درون[۹]او سوراخ شد. با دهان گله[۱۰] آغاز کرد که: ای دهن! چه یاوه دهانی است؟ قولی که تو گفتی سماع کردم. ای حبس[۱۱] زبان این چه ترانه است که برگرفته‌ای[۱۲] و از چون منی خورده گیری می‌کنی؟ ای دراز زبان[۱۳] بر ابوالبشر چندان ابواب تعب از سبب تو گشادند و بر ناحیهٔ اوداغ. «وعصی آدمُ ربه فغویٰ» به واسطهٔ تو نهادند.

نظم

آسیابر چرخ آدم را کجا آید به دست[۱۴]
گندمِ آدم[۱۵] تو کردی آس بر بالای چرخ

۱) سا و خد: مناقضت.
۲) سا: حسبید.
۳) سب: + تو را. خد: تو را باید آن.
۴) سا: پایه.
۵) سا: توقع.
۶) سب: دفع.
۷) سا: ـ رفع مضلات الخ.
۸) آ: ایستاده.
۹) سب: درونه.
۱۰) سب و خد: ـ گله.
۱۱) پ۱ و سب و آ و خد: ـ حبس.
۱۲) سب و آ: آغاز کرده‌ای.
۱۳) سا: ای دهان.
۱۴) آ: آسیا بر چرخ آدم را کجا بُد ای دهان.
۱۵) خد: + را.

ای دراز زبان[1]! من هزار بشنوم و یکی نگویم، امّا تو یکی نشنوی و هزار بگویی. ترا رسمی است که اغلب احوال کوس ریا می‌زنی و همه وقت گرد ستایش خاص و عام تنی! آری نان جهود خوری، بندهٔ جهود باید بود. ای زبردست، بینی خودبینی رها کن و همه، دم زبان آوری مزن که ترا دمی شمرده داده‌اند. در این دمِ شمرده هردمْ تخم معاندت[2] مکار و گوشه‌نشینان را میازار.

نظم

تنها نه مرا از تو این رنج رسید آری   با هر همه کس داری دائم به شکم دندان

چون سخن گوش اینجا رسید، زبان با خود جنبید و با من آغاز کرد: ای گوش ایّام از جواهر معانی تو مملوّ! هیچ می‌شنوی که با دهان، گوش چه یاوه دهانی می‌کند؟ چه باشد که دهان را به سخن هم یاری نمی‌کند؟ گفتم «إنّ لَنَا لَاَجراً إنْ کُنّا نَحنُ الغالبین[3]» زبان گفت: «نَعَمْ وَ إنّکُمْ لَمِن المُقرَّبین[4]». ای زبان گوش را با دهان چه معارضه و صَمْت را با نطق چه مناقضه، «شتّان بین الرّمح و العصا و الدّرّ والحصٰی».

عزیز من! اگر دهان را عیب است همین است که صاحب دهان، دهان را نگاه نمی‌دارد و دهان را به چیزهای[5] ناپاک ملوّث می‌کند. چنین گویند وقتی[6] ابراهیم ادهم قدس سره، بر سر مستی گذشت، دهان او را آلوده دید آب بیاورد و دهان او را بشست و می‌گفت: دهانی که نام حق گذشته باشد او را ناپاک نتوان گذاشت، چون این مست هشیار شد او را از حال دهان او اطّلاع دادند در زمان توبه کرد و بیش دهان خود را به ناشایست نیالود[7]، بعده ابراهیم را در خواب[8] نمودند، اگر تو دهان او را از لوث ظاهر بنشستی، ما به موافقت تو دل او را از لوث باطن شستیم.

نظم

نخشبی هر که ذوق پاکی یافت   کی ملوّث وجود خاک کند

---

۱) پ۱: دهان.
۲) پ۱: سعادت.
۳) الاعراف / ۱۱۳.
۴) الاعراف / ۱۱۴.
۵) پ۱: اشیا.
۶) آ: + سلطان.
۷) خد و سا: ملوّث نکرد.
۸) سا: ابراهیم در خواب دید.

ظاهر خویش هر که دارد پاک　　　باطنش را خدای پاک کند

علمای طبّ گویند دهن که پخته شود از باد شود، و علامت او آنست که دندان آماس کند و بجنبد و بیفتد؛ و گوشت بن دندان نیز آماس کند و درد کند و دهان چنان نماید که از چونه[1] سوخته است؛ علاج او آنست که چهاررگ بگشاید.

و به روغن شیر گرم مضمضمه کند. و اگر هرروز هم نیم سیر کنجد بخاید همین فایده دارد. و آبی که از دهان بیرون آید آن را لعاب گویند و آن، آبی باشد غلیظ که ازکام و بن زبان بیرون آید و بیرون آمدن او دماغ و گوش و چشم و حلق و فم و معده را سود دارد؛ خاصّه لعابی که در ایام زمستان برون آید؛ زیرا که در زمستان رطوبت بیشتر در دماغ گرد شود ولعاب که بیرون آید از خاییدن چیزهای تیز برون آید و از غرغرهٔ سرکه و آبکامه نیکو شود.

دهن، مدخل تن است و مقعد مخرج او، هرگاه که در دهان علّتی ظاهر شود چون پختگی و غیر آن و مردم از غذا بازماند، تن در ذبول[2] افتد. و هر وقت که در مقعد[3] علّتی پدید آید چون ورم و بواسیر[4] وفضله جدا[5] نشود، تن در کاهش آید. و بواسیر علّتی است که بالا و فرود مردم را از او رنج بسیار باشد. و هر وقت که سر[6] رگهای مقعد از خون فاسد منفّخ شوند و خون زیادتی از رگها بیرون آمدن گیرد آن را بواسیر خوانند، و تولّد بواسیر از طعام غلیظ باشد و از خوردنی سوداانگیز و از غذای نفّاخ[7]. هر طعامی که از او بواسیر متولّد شود حصاء گُرده و سنگ مثانه نیز ازو متولّد شود. از طعام غلیظ و نفّاخ همهٔ وقت احتراز باید کرد تا از علل شتّی مصون و محروس مانند.

نظم

نیست حکمت به بازوی هر[8] کس　　　وقت او خوش که دم زحکمت زد

سخن در دهن و گوش بسیار شده است، اینک از برای رغم گوش، باز، سرحرف

---

۱) چونه: آهک، آهک زنده (لغت نامه).
۲) سا: ذهول؛ پ۱: زبونی.
۳) آ: معده.
۴) پ۱: + ونزیه.
۵) سا: صدر نشود.
۶) سا: ــ سر.
۷) سا: تقّاح.
۸) پ۱: همه.

خود باید شد و سخن دهان را هم به غزلی که در هیچ گوش نرسیده است، هم در ردیف دهان که چون دهان شیرین دهانان شیرین است در قلم آمد[۱].

الغزل

ای بت شیرین لب و شکّر دهن
هان که دارد جز تو پر گوهر دهن

تابدیدم آن دهان تنگ تو
چون زبان افتاده‌ام در هر دهن

ماه گردون گرچه هست امّا کجاست؟
ماه را شکل تو پروین در دهن

در بهشتِ خلد، هم نبود چو تو
یک بهشتی چهره و کوثر دهن

چون دهانت کی بود شیرین بگو
گرچه فرمایند از شکّر دهن

بادهان تو نخواهد گشت راست
تا نخواهد خورد پسته بر دهن

نخشبی با آن دهان تو خوش است
خود کجا باشد ازین خوشتر، دهن

۱) پ۱: + قطع می‌باید کرد همچنان می‌باید کرد.

ناموس هفدهم در مناقب دندان

ارباب و اصحابی که در دهان معانی، به مثابهٔ دندانند اگر با ما دندان نزنند، در دندان زبان گشاده آید.

نظم

کس زدندان سخن نگفت ولیک　　　من ز دندان، سخن کنم با تو

ای از سلک دندانِ با آبِ تو سلک مروارید[۱] بی‌آب و ای از کوکبهٔ کواکب دندان تو کوکبهٔ کواکب خراب!

نظم

صبحدم چون می‌کند دندان سپید　　　آب کوکب می‌برد دندان تو

صفت دندان خوبان‌کردن، که از صفت دندان بیرون‌است کار لب و دندان هرکسی نیست.

نظم

لایق دندانت ناید یک سخن　　　گرچه مردم سالها دندان زنند

دندان خوبان به مروارید ماند و مروارید به اشک[۲]. در این پرده[۳] دندان را اشک، هم توان گفت. آری اگر دندان خوبان اشک نیست، چشم عشّاق، تر، از چه می‌دارد و در

---

۱) ج: دندان.　　۲) پ۱: + متمایل؛ سا: حمایل.　　۳) پ۱: این صورت.

چشم خوبان از چه درنمی‌آید!

نظم

دندان او شده است چو اشک لطیف ما
بیهوده نیست اینکه به چشمم درآمده است

از بس که دندان دوست به اشک ماند ما را هیچ[1] در دیده، نمی‌خلد.

نظم

گرچه دندان بود خلنده ولیک   چون درآید به چشم کس، نخلد

دندان ستاره‌ایست روشن، اگرچه دندان ستاره را به عود سوخته، بشویند به روشنی او نرسد. مگر من بر طالع و ستارهٔ دندان زاده[2] شده‌ام که همه وقت دندان می‌زنم و دندان من به کام نمیرسد.

نظم

کام[3] دندان من بگویم چیست؟   آنکه وقتی فرو شود به لبی

خلق، دندان را مسواک کنند، این[4] چیست؟ مگر دندان خلق پیش دندان یار من دندان زده است که خلق هم به دست خود دندان را به چوبْ ادب می‌کنند.

نظم

پیش دندانت مگر دندان گهی لافی زده است
می‌زند هر کس[5] مر او را چوب روزی پنج بار

دوش، ماهی که پروین در دهان داشت ناگه به سخنی با من دهان بگشاد اما چه دهان!

نظم

درجکی بُد همه زلؤلؤ پر   لعل پر کرده[6] در میان همه درّ

چون من آن درج مملوّ و درجَکِ[7] مشحون بدیدم از حیرتْ دهان من پر شد[8].

---

۱) ج: ـ هیچ.
۲) خد و ج: زده شده‌ام.
۳) پ۱ و سا: کار.
۴) ج: آن.
۵) ج: مردم.
۶) ج: برگرد.
۷) پ۱ و آ: ـ و درجک.
۸) پ۱: نشست. آ: بشکست. سا و سب و خد: بنشست.

نظم

باشد که گذشت بر زبانش سخنم کایّام دهان من[۱] همه پر درّ کرد

عزیز من! در خلقت دندان چندان منفعت است که اگر اهل حکمت سالها دندان زنند شمّه‌ای از آن تقریر نتوانند کردن. دندان و سال از یک قبیله‌اند یعنی از نامهای دندان سنّ است و سنّ، سال را هم گویند ولهذا وقتی پادشاهی را مطلوب شد که عمر یکی از ندمای خود معلوم کند، او را پرسید سنّ تو چند است؟ گفت: سی و دو، گفت نی، از زاد می پرسم. گفت: توشه‌ای از دولت پادشاه بیشتر[۲] است، گفت ترک مطایبه گیر، از عمر تو استفسار می‌کنم، پس گفت عمر همین‌که درنظر پادشاه ستاده‌ام[۳]. **بشنو بشنو!** چه سخن عاشقانه است که آن ندیم گفته. ای عاشق این نه حکایت ندیم و پادشاه است این تمام حکایت تو و معشوق تست، یعنی اگر تو هفتاد سال در کوی معشوق بگذرانی درین هفتاد سال اگر ساعتی سعادت است ملاقات حاصل شود، عمر همه یکساعت باشد، نه آن هفتاد سال.

و آن شنیده باشی که وقتی پادشاهی یکی از حجّاب خود را اخراج کرد و آن حاجب به پادشاهی دیگر پیوست. آن پادشاه، روز اوّل او را اعزاز و اکرام کرد و بسیار در توقیر و تبجیل او اقصی الغایت کوشید. روز دوم حاجب را از هر جنس حکایت می‌پرسیدند ناگاه پرسید: عمر تو چند است؟ گفت: دو روز باشد. پادشاه گفت: عمر تو از هفتاد سال بیشتر می‌نماید، دو روز چگونه می‌گویی؟ گفت: آن هفتاد سال در خدمت کسی گذرانیده‌ام که او هرگز در حق من آن لطف نکرده بود که تو در این دو روز کردی، پس گویی حاصل عمر من همین دو روز بیش نیست.

نظم

آن نیست بزرگی که بُوَد از مه و سال آنست بزرگی که به معنی باشد

عزیز من! اکنون بدانکه دندان، آلت موضع[۴] یا مضغه است و چون وقت[۵] اکل، اول

۱) پ۱: او. ۲) سا: چه کم.
۳) + آن پادشاه را سی و دو سال پادشاهی رفته بود. ۴) سب و آ: مضغ.
۵) ع و پ۱ و سب و آ: ـ وقت.

بریدن محتاج است بعدهُ بخائیدن، دندان پیش را تیز آفریده‌اند تا آن مضغه را به دندان ببرند و دندان بُن دهان را پهن آفریدند تا مضغه را بدان بخایند و اگر مسأله معکوس شدی، یعنی دندان[1] پیشین دهان، پهن بودی و دندان فرودین تیز، همه مصالح دهان باطل شدی و هیچ منفعت از وجود دندان به حصول نه انجامیدی. و مشاهَد و محسوس است که چندین[2] مصلحت مردم بواسطهٔ دندان به کفایت رسد؛ خاصه کندیدن خوشه‌های پروین[3] از لب شیرین لبان.

نظم

گر نه میتین[4] بود زدندانها لعل از کان لب[5] چگونه کنند[6]

دیگر بدانکه دندانها که در پیش‌اند، عمل ایشان بریدن نیست و آن عملی است ضعیف، لاجرم این دندان را چندان بزرگ نیافریدند و ایشان را از یک بیخ بیش نباشد و دندانها[7] که در بن[8] دهان‌اند عمل ایشان قوی است، لاجرم ایشان را بزرگ آفریدند و بیخ ایشان، بیش از یکی باشد، زیرا[9] که باری جلّ و علا، حکیم است هرچه می‌کند به حکمت می‌کند، یعنی اندازهٔ بنیادِ بنا بر اندازهٔ بنا باشد و بیخ درخت اندازهٔ درخت بود و این قاعده‌ایست که رعایت او بسیار جا توان کرد؛ چنانکه عاشقان می‌گویند قوّت درد فراق، براندازهٔ قوّت[10] محبّت[11] باشد یعنی هرچند محبّت قوی‌تر باشد، درد فراق او هم قوی‌تر بود.

نظم

تیر او خست باطنم آری زخم اندازهٔ زننده بود

چنین گویند در نوبت دولت سلطان العارفین بایزید[12] ـ قدس اللّه روحه ـ درویشی بود به غایت گرم رو و صاحب حال، وقتی او را یکی از محرمان او گفت: چنین کسی که

۱) ع: دندان پهن پیش دهان بودی.
۲) ع: جزل منفعت.
۳) ع و پ۱: جویهای شیرین.
۴) ع: متّن؛ سا: متّین.
۵) سب: آن.
۶) سا: کشند.
۷) سا و سب: دندانی.
۸) ع: درین.
۹) ع: ـ زیرا که باری... تا... حکمت می‌کند.
۱۰) سا: ـ قوّت.
۱۱) ع: محبّت.
۱۲) ع: ـ بایزید.

تویی، بایزید[1] را چرا نبینی؟ درویش گفت: کسی که در روزی خدای بایزید را چندین بار بیند[2] بایزید را بر[3] چه بیند؟ آن محرم گفت: ای درویش چون تو خداوند را در نظر خویش بینی، براندازهٔ نظر خویش بینی و چون در نظر بایزید بینی براندازهٔ نظر بایزید بینی.

نظم

توشه به قیاس راه باشد　　اندازهٔ سر، کلاه باشد

دیگر بدانکه دندان دو رسته[4] است، رستهٔ بالا و رستهٔ فرو. در رستهٔ فرو دندانی، که پهن و بزرگ است ایشان را دوگان[5] بیخ باشد و در رستهٔ بالا دندانی که پهن بزرگ‌اند ایشان را سه بیخ باشد یا چهار؛ زیرا که دندان رستهٔ فرو به چیزی ماند که در قرارگاه خویش باشد و چیزی که قرارگاه خود باشد که او به تعلّق زیاده محتاج نباشد. و دندان رستهٔ بالا به چیزی ماند که آن چیز معلّق[6] باشد و چیزی که معلّق باشد او به تعلق زیاده محتاج باشد.

بشنو بشنو! اگر چه بعضی دندان را دو بیخ است و بعضی را سه، اما دندان معشوق در دل من چنان نشسته است، گویی او را صد هزار بیخ است، دندانی که در دهان نشیند او عاقبت جدا شود، اما دندانی که در دل نشست او هرگز از دل جدا نشود.

نظم

عشقِ تو چنان فتاد اندر سر من　　گر سر برود، عشق تو از سر نرود

ای حکیم پیشه! تو یکی به نظر حکمت در دندان خود نگاه کن و ببین حکمت حکیمی که شکم انار پردندان کرده است در دندان تو چه حکمت کرده است.

چون توخواهی که از دندان چیزی ببری سردندان بالا و سردندان فرو برابر یکدیگر باشند و چون از آن عمل فارغ گردی سردندان بالا و سردندان فرو برابر یکدیگر نباشند؛ که اگر در همه حال سر همه برابر بودی، سردندان سوده شدی بلکه بشکستی، کمال

۱) پ۱: سلطان‌العارفین.　۲) ج: ببیند.　۳) پ۱: برای.
۴) پ۱: رشته.　۵) پ۱ و سا و سب: ـ دوگان.　۶) ج: متعلّق.

حکمتِ آفرینش چنان اقتضا کرد که وقت حاجت، هر دندان مقابل یکدیگر آیند و وقت عدمِ حاجت آن حال زایل گردد. تعالی مَن لَهُ حکمةٌ زاهره و قدرة باهره.

نظم

حکمت آفریدگار ببین   پاره‌ای استخوان و چندین کار

چون خواهند که به دندان چیزی ببرند، حکمت همین اقتضا کند که تقریر افتاد، سر دندان بالا و سر دندان فرو برابر دارند آنگاه بریدن ممکن گردد. سالهاست که خوبرویان مضغهٔ دل مرا که هم از دست ایشان کباب شده است بدان غم می‌برند و هیچ بدین ترتیب محتاج نیند.

نظم

هزار مضغهٔ دل پاره کرد دندانش   عجب در اینست که وقتی دهان نجنباند

بعضی گویند در هیچ استخوان حس نباشد مگر در استخوان دندان که استخوان دندان هم حس گرما و هم حس سرما دارد. آن چیست؟ از برای عشّاق عذابی زیادت زیرا که زمان زمان در دهان عاشق هم دم سرد گذر دارد[1] و هم آه گرم، پس زمان زمان، دندان عاشق را عذابی دیگر باشد.

نظم

آه گرم و این دم سردم تو می‌دانی که چیست؟

این یکی سرمای عشق و آن دگر گرمای عشق[2]

بنده[3] **نخشبی** گوید: دندان استخوان نیست که اگر استخوان بودی گشاده نبودی، زیرا که در هیاکل حیوانی هیچ استخوان گشاده نیست.

نظم

کرده کمال حق لب و دندان آدمی   فهم رکیک ما به کمالش کجا رسد

ائمّهٔ طب گویند: اگر برگ چنبه[4] و برنگ مقابل بجوشانند و غرغره کنند بیخ دندان

---

۱) مج: گردد. ۲) مج: ـ بیت الی ائمّه طب.

۳) مج: + ای از شرح دندان آب‌دار تو در شکم گوش خریده. ۴) خد: چنپه.

محکم شود. اگر بار پنبه[1] گرم کرده در دهان دارند درد دندان دفع شود. اگر بیخ دهتوره سیاه روز یک‌شنبه زیر دندان نهند درد برون رود. دندان کسی که همه وقت درد کند اگر برگ[2] ترنج بخاید بغایت سود کند. اگر آب گشنیز تر و سرکه مضمضه کند همین فایده[3] دهد، اگر بیماری دندان برهم زند علامت مرگ او باشد زیرا که بر هم زدن دندان سبب تشنّج عضله بناگوش باشد. و سبز[4] شدن دندان بیمار همین حکم دارد. و اگر بیماری که دهن گشاده ماند آن هم نکو نباشد زیراکه این نباشد مگر از ضعف عضله و الله اعلم[5]. اگر دندان کسی با بیخ روشن و صافی نشود عود بمالد و یا رنگین و یا بدرنگ و یا بیخ دندان ضعیف باشد سپاری سوخته و مازون[6] خام و پرکاله[7] سفال فقاع با آب و یا خشک بسایند و چند روز بر دندان بمالند. دندان صاف و روشن شود و عود سوخته نیز همین حکم دارد.

عزیز من! هر بیخی که هست از دادن آب[8] محکم شود مگر بیخ صبر عاشق که از دادن آب دیده، سستی او زیاده شود و این آب، آن بیخ صبر[9] را هیچ سود ندارد.

نظم

گرچه دادم سالها از دیده آب   بیخ صبرم، هیچگه محکم نشد

ای از شرم دندان آبدار تو دُرّ در شکم گوش خزیده! من لب در صفت دندان گشاده بودم، حکمت کجا انداخت؟ عاشق را با حکمت چکار؟ اگر عاشقْ[10] حکمت را کار فرماید پس در عالمِ عشق، دیوانگی که کند؟

نظم

همچو من دیوانه‌ای شو ای حکیم[11]   تختهٔ حکمت بشو از آب چشم[12]

ترک حکمت‌ها[13] می‌باید گرفت و جز در صفت دندان معشوق دندان نمی‌باید زد[14].

---

۱) سا: بارنبه؛ آ: بارینه.
۲) سا: ـ برگ.
۳) سا: عمل.
۴) پ ۱: تیز.
۵) سا: ـ واللّه اعلم.
۶) سا، آ، خد: ماذون.
۷) سا: حقاله.
۸) آ: + روشن و.
۹) سا: ـ صبر.
۱۰) خد: عاشقان.
۱۱) مج: هم زدیوانه شنو تو ای حکیم.
۱۲) سا: خود.
۱۳) سا: پرکنده؛ مج: حکمتهای کند.
۱۴) خد: دهان نمی‌باید گشاد.

نظم

نام آن دنـدان چـون درّ مـی‌برم   دُرجک مـن پـر زلؤلؤ مـی‌شود

بشنو[۱] **بشنو!** چنین گویند وقتی چنان میان لب[۲] و دندان گـفتگو شـد، لب از دنـدان، گزیده شده بود با دندان آغاز کرد: ای دندان در بادیهٔ گفتگو بسیار می‌پوئی و همه سخن ناخائیده[۳] می‌گویی. تو استخوانی[۴] و من لعل معرفت. لعل و شناخت دوات استخوان بر مردمان جوهری پوشیده نیست. و اگر برکسی پوشیده است از من باید شنود که لعـل چیست؟ وهُوَ حجرٌ متیمّنٌ[۵] مبارکٌ متعال. و لعل بر سه نوع است یکی را عقربی گویند وَهُوَ اَحْسنُ طراوَةً وأنزهُ لوناً، أحمر قانی یتلهبُّ[۶] تلهّبَ الجذوة المشتعلة، دوم راپیازکی[۷] گویند وَهُوَ بحمره الجلدالبصل الاحمر، شفافاً رایقاً صافیاً فی نظارة و نظافة، و سـیوم را گوشت رنگ گویند و هو بحمرة اللّحم و مرا با این هر سه نوع مناسبتی[۸] تمام است و مشابهتی[۹] کلّی.

نظم

نیست پوشیده بـه عـالم گـوهرم   گـوهر مـن لعـل را مـاند تـمام

دندان گفت: ای لب! اگر تو به لعل مانی، من به مروارید تمام[۱۰] مانم. اگر لعل بر سه نوع است مروارید بر شانزده نوع است، اگر می‌خواهی[۱۱] هر شانزده نوع مروارید بـه گوش تو اندازم، **بشنو بشنو!** یکی را «مروارید ابیض»[۱۲] گویند و هوالمتلألی مع النضارة و الطّراوة، دوم را خشک آب[۱۳] گویند و هوالأبیض لانضارة له و لاطراوة، سیوم را سیمابی گویند و هو بلون الزیبق. چهارم را تیز آب گویند و هوالذّي فی طراوة حدّته ممزوجة

۱) ع: ـ بشنو بشنو.   ۲) ع: دندان و لب.   ۳) ع: خایده.

۴) ع: تو استخوانی و من لعل وجود. لعل بر مردمان گوهری پوشیده نیست.

۵) ع: مشتمر.   ۶) ع: فانی یتقلب.   ۷) سا: پیازی.

۸) ع: مشابهتی.   ۹) ع: مشارکتی.   ۱۰) ع: ـ تمام.

۱۱) پ۱: + آن؛ ع: + آب.   ۱۲) ع: بیضه.

۱۳) سب و آ: خش آب. ع: خشک لب.

بحمرة. پنجم را شکر وام گویند و هوالذی ماءه و طراوته مختلط بصفرة، ششم را سیاه آب گویند و هوالذي لونه مائل بالسّواد. هفتم را غدود[1] می‌گویند و هو طویلٌ مخروط، هشتم را لوزی گویند و هوالّذی شکله کلون اللّوز، نهم را شلغمی گویند و هو بمثل الغیث، دهم را عدسی گویند و هو هیئتُه کالعدس یازدهم نردی گویند و هو کبیدق النرد، دوازدهم را مربزه گویند و هو فی وسطه خط بمثل الزنّار، سیزدهم را مجدّر گویند و هو علی وجهه سماتٌ کسمة الجدری، چهاردهم را زیتونی گویند و هو بمثل الزیتون لوناً و شکلاً، پانزدهم را نیمروی گویند و هو یلیق الترصیع، شانزدهم مروارید خرد دست، گویند یقال لَه هاریات. و مرا با این شانزده نوع مروارید مشابهتی تمام است و مروارید پیری است که صفای او بر همه روشن است و کرامت او بر همه مبرهن. کدام صفایی از آن بالاتر که عمریست هرچه در اوست همه معاینه بتو نموده است و رشتهٔ تایی از تو پنهان نداشته. و کدام کرامت از آن بالاترست که سجّاده برآب انداخته است و هیچگه قدم او تر نگشته.

نظم

گرچه دندانم ولیکن در تری   لؤلؤی خوش آب را مانم تمام

لب گفت: ای دندان اگر تو به مروارید مانی من به یاقوت مانم و یاقوت بر شش نوع است: یکی را رمّانی گویند و هوالّذی لونُه کلون حبة الرّمان الحامض برّاقاً مشتعلاً و هو عزیزٌ عدیم الوجود، دویم را بهره مانی گویند و هوالّذی کَلَوْن الْجُلَنار فی النّضافَة وَالجلاوة و هو عزیزٌ مستحسن غالی القیمة، سیوم را ارغوانی گویند و هو کَلَوْن الأرغوان، چهارم را وَردی خوانند و هو حُمْرة کَحُمْرةِ الورد الاحمر، پنجم را نیلی گویند و آن بر دو نوع است یکی طاووسی دوم را اکهب، فالطاوسی محبّب مستحسنٌ فی بلاد الهندِ والرّوم و الأکهب یحسن المفرّحات و الأدویه، ششم را یاقوت اصفر گویند و هو

۱) ع: غلامی.

مستحسنٌ عند أهل الروم.

نظم

خود گرفتم لؤلؤی مانی به لطف　　　گوهر یاقوت آخر[1] دیگر است

دندان گفت: خود گرفتم ای لب تو یاقوتی و من مروارید، یاقوت به شنگرف ماند و مروارید به زیبق و زیبق از آنهاست که شنگرف از او متولّد می‌شود و جسد زیبق اصل باشد و شنگرف فرع، پس باید که مروارید راجح آید لأنه الأصلَ مقدمٌ علی الْفَرعِ.

نظم

پیش دندان، لب چه دندان می‌زند　　　وه نه آخر لب به زیر کار اوست

دندان چیست؟ لعل ناب، درّ خوش آب، سلاح ناگهانی، اشیاء استخوانی، سبحهٔ ترویح، مهرهٔ تسبیح.

نظم

نه دندانست کان از نقره پیکانست　　　اگرچه کم بود پیکان[2] نقره

نی نی دندان چیست؟ متّکای زبان، پروین دهان، کوکب مصقول، منارهٔ[3] منقول، زیرهٔ حیوانی، حصار استخوانی.

نظم

هیچ دانی که چیست دندانت　　　زیره‌ای[4] لیک زیرهٔ خود روی

نی نی، دندان چیست؟ لعلی چون میخ، درّی با بیخ، ژالهٔ بی برد، کعبتین بی نرد، گوهر نباتی، استخوان ثانی، دست نه امّا گره گشای، **نخشبی** نه امّا شکر خای.

نظم

مزن لاف شکرخایی از این پس　　　شکر خا نیست کس الّا که دندان

سخن در دندان بسیار شده است می‌خواهم در دندان چندان سخن بگویم که از

۱) پ۱: احمر.　　۲) آ: + ز.　　۳) سب و آ: ستارهٔ مصقول.
۴) سب: زیره‌ای لیک....

شنیدن آن مدّعی را دندان شکند[1] امّا یکی انگشت در دندان کرده می‌گوید:

نظم

چـــند در دنـــدان او دنـــدان زنـــی　　　نیست چندان بهره[2] در دندان زدن

به غزلی هم در ردیف دندان اقتصار کرده آمد.

الغزل

نـــمی‌دارد تـــنم بـــیکار دنـــدان　　　چه بر مـا تـیز کـرد آن یـار دنـدان
مگـر دنـدانهٔ شـانه است دنـدانش　　　که کم دیـدم چـنین هـموار دنـدان
چو ارّه[3] لب بـه دنـدانش اثـر کـرد　　　که شد بر شکل لب خونخوار دندان
لب از دنـــدان شـــود افگـار لیکـن　　　از آن لب مـــی‌شود افگـــار دنـدان
کـــنم وصـــف دهـــانش سـیر امّـا　　　نـــمی‌باید زدن بســـیار دنـــدان
دهانش هست[4] از تنگی چو سـوفار　　　نـــباشد گـرچـه در سـوفار دنـدان
چه دندان مـی‌زنی انـدر لب دوست　　　**ضـــیای نـــخشبی** هشـــدار دنـــدان

۱) پ۱: سپید گردد. ج: درد دندان نشنید.　　۲) پ۱ و خد: یمن.
۳) خد و ج و سا: از لب.　　۴) ج: نیست.

ناموس هژدهم در مناقب زبان

زبان آورانی که ائمّهٔ لسان واجلّهٔ بیانند، اگر با من زبان نکنند و زبان به من دهند، در زبان، زبان گشاده آید.

نظم

آنـــچه خـــیزد زیـن زبـان بـی‌زبان　　　گر قبول افتد به خدمت خدمتی است

ای در ثناء زبان تیز تو زبان تیز زبانان چون پشت شمشیر کند!

نظم

مرا گر زبـانی دهـی یک زمـان　　　رسم چون زبان هر زمانی به کام[1]

بشنو بشـنو! زبان و زیان هر دو تصحیف یکدگرند. این چیست؟ میان صدق و کذب واسطه‌ای نیست. هرچه خواهی گفت یا راست خواهد بود یا دروغ. اگر راست فرمایی همه زبانی و اگر دروغ پیمایی همه زیانی، الکذبُ مردودٌ عندالشرع، مذمومٌ عندالطبع و قیل: الکذبُ بیانُ خبثِ[2] السَّریرةِ واظهارُ لَوْثِ[3] العقیدة.

نظم

تا توان در راسـتی بگشـا زبـان　　　کار سرو از راستی بالا شده است

عزیز من! زبان اگرچه به صورت خرد است امّا بـه مـعنی[4] بـزرگ است. اللّسـانُ

---

۱) پ۱: ـ ای در ثناء... تا به کام.　۲) سا: چیست.　۳) ع: کونیّة.
۴) ع: یعنی.

حَقیرالذّات خطیر الصّفات، زبان را کدام شرف ازین بالاتر که در حق او بزبان افصح العرب و العجم علیه من الصلوتِ اَطْیَبُها گذشته است: اِنّ اللّه تعالیٰ عند لسانِ کلِّ قائل فاتّقِ[1] اللّه و اْ عْلَمْ ماتقول.

نظم

هست ایزد در زبـانت از سـخن نـزدیک تر
ای برادر هرچه خواهی گفت، با اندیشه گـو

ای همه زبان! چیست که زبان[2] را آلت مدح زید و عمر کرده، خود شرم نداری که ترا زبان، دیگری دهد و تو زبان به مدح و حمد دیگری بگشایی.

نظم

آنکه او مر تـرا زبـان داده است   نز پی مـدح دیگـران[3] داده است

اهل لسان چنین گویند هیچ روزی نباشد که زبان مرتن[4] بگوید: کیف اصبحْتَ؟ تن گویند بخیرٍ إن تَرَکْتَنی. و جوارح دیگر گوید: ان اِسْتَقَمْتَ اِسْتَقَمْنا و ان اَعوجْتَ اَعْوَجنا. صعب کاری و بوالعجب رسمی! دیده، عاشق شود و دل در عنا[5] ماند، و زبان گنه[6] کند و تن در بلا افتد.

نظم

از شومی کس[7] کسی نگـردد مأخـوذ   بس تن که جفا کشد زشـومی[8] زبـان

ای پاک زبان! اگر راستی زبان پاک داری، زبان به لوث غیبت ملوّث نکن و از روزی که «یَومَ تشهدُ علیهم اَلْسنتهم» عبارت ازوست بترس! و آن شنیده باشی که وقتی شاه ادهم، ادهمِ[9] تند خیز او به یک جولان[10] دو عالم بگرفت. در دعوتی دعوت کردند چون آنجا رسید پیش از آنکه دهان به طعام بگشاید یکی زبان به غیبت بگشاد، ابراهیم ادهم

---

۱) سا: فاتقوا.　۲) ج: ـ زبان.　۳) پ۱: دیگری.
۴) پ۱: باطن.　۵) ج: مبتلا.　۶) ج: بدگوید.
۷) پ۱: جرم کسی.　۸)... سب: از چرم؛ پ۱: از ظلم؛ ج: شوم.
۹) ج: ـ ادهم.　۱۰) پ۱: ـ زدن.

گفت[۱]: انَّ اقوامَنا قَبْلَنا یأکُلون الخُبْز قبلَ اللّحم و اَنتم تأکلون اللّحمَ قبلَ الخُبْز[۲].

نظم

مردمان نان خورند و آنگه گوشت کار بر عکس کرد غیبت‌گو[۳]

عزیز من! تا مردمان به خوردن گوشت ناخوردنی دهان گشاده‌اند، من می‌خواهم از خوردن گوشت خوردنی نیز دهان بربندم. الصَّمْت حکمة وقلیلٌ فاعلُه،

نظم

تا تو در بدگفت این و آن زبان بگشاده‌ای
من ببین از نیک گفتن هم زبان بربسته‌ام

وقتی درویشی کوته زبان، اعرابیی دراز زبان را دید که زبان دراز به بد یکی گشاده بود. و دشنهٔ[۴] زبان را بی‌محابا کار فرمود. درویش گفت: ای اعرابی تو در حرب روم بوده‌ای؟ گفت نی. گفت: در حرب ترک بوده‌ای؟ گفت: نی. گفت: در حرب چین بوده‌ای؟ گفت نی. گفت: از تو مسلمانان رها نمی‌شوند کافران چگونه رها شده‌اند. کَیْفَ سَلمَ مِنْک الکفّار وَلَمْ یسلم منک المسلم[۵].

نظم

بوالعجب شخصی بود اندر جهان آنکس که او
دوستان را رنج باشد دشمنان را راحتی

عزیز من! حیفی باشد قوی و افسوسی بزرگ! اینچنین زبان را که درو همه گفتنی توان گفت تو به ناگفتنی[۶] مشغول داری. و از او که به[۷] کلمه‌ای سعادت ابدی حاصل توان کرد، و بال[۸] سرمدی حاصل کنی. قیلَ: «أوحی اللّه تعالی الیٰ موسیٰ و قال: من مات تائباً من الغیبة فهو آخر من یدخل الجنّة وَ من ماتَ مصرّاً علیها فهو اوّلُ مَن یدخُل النّار».

---

۱) ع: ـ ابراهیم ادهم گفت. ۲) ع: الخنزیر. ۳) ع: ـ بیت.
۴) ع: رشتهٔ. ۵) ع و سا: ـ گفت در حرب چین تا... منک المسلم.
۶) ع: ناکسی. ۷) ع: ـ که به. ۸) پ ۱: تو ناپاکی.

نظم

در مـحلّی کـه نـیکوان تـرسند　　　حال چون تو کسی چگونه بود[1]

تو غیبت از حدّ تجاوز مکن[2] و اگر تو حدّ غیبت نمی‌دانی از من بشنو! باشد که زبان گردآری و بیش ازین بر زبان نیاری. صاحب *احیاءالعلوم* نوشته است: «حدّ الغـیبةِ أن تذکر انساناً بمایکره إذا بلغه سواءٌ ذکرت نقصانا فی بدنه اونسبه[3]أو فعله أوقوله أودینه أو دنیاه حتّی في ثوبه أوداره أودابّته».

نظم

تـا تـوانـی درون کس مـخراش　　　نیک می‌گو و نیک هم[4] می‌باش

اگر چه زبان، آلت گفتن است، خوشوقت کسی که او زبان خود را آلت ناگفتن بسازد. لقمان پسر خود را گفتی: یا بُنیّ افتخر الناس بکلامهم فافتخر بینهم بالصّمت.

نظم

نـخشبی گـوش بـاش یکـچندی　　　چـند آخـر هـمه زبـان بـودن

ائمّهٔ حکمت[5] گویند گوشت زبان دو شاخ است یعنی دو پرکاله است چون زبان مار است، امّا از سبب آنکه هر دو شاخ در یک غشاست، زبانْ من حیث الصورة یک شاخ دارد بلکه غشاء او هم دو شاخ دارد. امّا از پی آنکه میانْ پیوسته است یکی می‌نماید. لهذا میان زبان درزی نیست. غرض از تمهید این مقدمه آنکه ما می‌دانستیم دو زبـان همین حسّاد و اعدای ما بیش نه‌اند. امّا چون نیکو دیـدم هـمه بـدین بـلا مـبتلانـد، خوشوقت کسی که او خود را در یک زبان داند و در غیبت و حضور یکسان بـاشد و دوست و دشمن را نیکو گوید.

نظم

رسم اخلاص کـم نـهاد کسـی　　　دو زبـان و دو رو مـباد کسـی

---

۱) شا: شود.　　۲) ع: ـ تو غیبت از حدّ تجاوز مکن.

۳) ع: ـسواء ذکرت نقصاناً فی بدنه أو نسبه.　　۴) پ۱: گو.

۵) سا: طب.

زبان، معبّر دل است و مترجم تن و آلت حسّ، و مزهٔ خوش ازو یابند و ذوق مطعومات ازو باشد. طعام، گرد دهان، او گرداند و زیر دندان او آرد[1]، و قوّت ممیّزه و مفکّره در اوست و شرف آدمی بر سایر حیوانات ازو. زبانْ گوشتی است نرم و سپید امّا درو رگ و شریان بسیار است. از خون، آن عرق، سرخ می‌نماید. درین زبان گوشتی است نرم، او را مولّدة اللّعاب گویند، لعاب آب دهن ازو متولّد شود، قریبِ[2] او دو منفذ است از مولدات اللّعاب در ایشان افتد و تری زبان از آن باشد. غشای زبان به غشای معده پیوسته است، زبان دو پرکاله است و در میان درزی دارد. و بعضی از حیله گران، آن درز بشکافد و چیزی درو افکند خلق را چنین تصوّر شود که او زبان شکافته است.

نظم

شکل مارند مردم[3] دو زبان سخن همچو زهر زان گویند

زبان، چون صحیح باشد و بی علّت، ازو سخن درست بیرون آید و مزهٔ هر چیز، زود در یابد و از راه رفتن خشک نشود و تشنگی مفرطْ زحمت ندهد و در خواب، آب دهان فرو نیفتد. و اگر در زبان علّتی باشد، سخن درست بیرون نیاید و سرو تن گران شود و مزهٔ هرچیز در نیابد، صاحب آن محموم باشد[4] و دست و پای او بشکند و او را هیچ چیز خوش نیاید علاج: سندی و پلپل دراز[5] و زرد چوبه یکان درم سنگ، بر سفال[6] بریان کنند و ثلث درم سنگ جونهٔ خشک درو افکنند و باریک بسایند و سه روز بر زبان مالند، چنانکه لعاب از دهن فرو افتد؛ زحمت به صحت مبدل گردد[7]. عزیز من! پختگی زبان خلق از گرمی علت باشد و پختگی زبان عشّاق از گرمی[8] آه بود.

نظم

آتش آه بس که کرده اثر در دهانم زبان کباب شده است

عزیز من! اگر چه زبان بنفسه شرف دارد، امّا نزدیک ما زبانی شرف دارد. که آن زبان

---

۱) آ: + گرد.
۲) سا و سب: ـ قریب.
۳) سب: مردمان.
۴) پ۱: مهموم.
۵) آب، پ۱: گرد.
۶) سا: سکال.
۷) سا: شود.
۸) سا: ـ گرمی.

به شرف صدق، مشرّف باشد اگرچه دیر باز است که صدق، از عالم هم با زبان صادقان رفته است و ذکر او در زبان کاذبان مانده. قال محمد علی الترمذی رحمةاللّه علیه: «خصّ الله تعالی الإنسان من جمیع الحیوان ثمّ خصّ المؤمنین من الانسان ثمّ خصّ الرّجال من المؤمنین بالصدق من حیثُ قالَ: «رجالٌ صدقوا ما عاهدوا الله علیه» فحقیقة الرجولیّة الصّدق و من لم یدخل فی میدان الصدق فقد خرج من حد الرجولیّه».

نظم

مردی[1] اندر راستی آید[2] پدید
مرد نیست آنکس که چون ما راست نیست

عزیز من! محمدت زبان صدوق شنیدی، مذمّت زبان کذوب هم بشنو و بضّدها تبیّنُ الأشیاء[3].

نظم

قیمت روز کس ندانستی گر به عالم شب سیه[4] نبدی

فضیل عیاض ـ رحمة الله علیه ـ گوید: «ما من مُضغةٍ أحبّ إلی اللّه تعالیٰ من لسان صدوق و ما من مضغة أبغض إلی الله تعالی من لسان کذوب».

نظم

گر توانی دوست و دشمن را مرنجان از زبان
کز زبان هم دوست حاصل می‌شود هم دشمنت[5]

مرد کامل کسی است که او همه عمر خود کسی را بد نگوید و اکمل کسی است که او هم بدگوی خود را هم[6] نیک گوید ولهذا وقتی ناهلی مر اهلی را بدگفت. او، او را دعای نیک کرد. گفتند او تورا بد می‌گوید تو او را دعا می‌کنی؟ گفت: من آن ساعت از سبب او بهشتی شدم و نخواستم که او از سبب من دوزخی ماند.

---

۱) ع: مرد. ۲) ع: آمد. ۳) پ۱ و سا: ـ و بضدّها تبیّن الأشیاء.
۴) ع: بلای شب. ۵) پ۱: دشمنی. ۶) پ۱: ـ هم.

نظم

نـخشبی وقـتی دل دشـمن نـیازارد ولیک
تو از آن هایی که نازاری مگر جان حبیب

بشنو بشنو! علمای طب گویند زبان گوشتی است نرم، رنگ او در اصل سپید است امّا در او شریانهای باریک بسیار است پر از خون، چنین رگها و شریانها سرخ می‌نماید و ما را از تمهید این مقدّمه غرض دیگر است و آن آنست که اگر زبان خلق از سبب خون رگها و شریانها سرخ می‌نماید امّا زبان من از دست بدگویان سرخ می‌نماید از بس که خون می‌خورم.

نظم

گر نه من خاکـم چـرا افـتاده‌ام　　　در دهان آنکـه بـدگوی مـنست

امروز من حیران آن کسم که او زبان نگاه نمی‌دارد[1] و زبان بِه هـمچون مـنی دراز می‌کند و ستم در زبان می‌افتد[2] و مرا از زبان می ترساند.

نظم

همه کس از زبـان مـن تـرسد　　　لیک من از زبـانش مـی‌ترسم

مگر[3] آن دراز زبان نمی‌داند که من به مقراض قلمْ زبان دراز را کوته کردن نیکو دانم کسی باشد که از زبان من به آن بد زبان بگوید:

نظم

نیست جز سود خـود زیـان کـردن　　　بـــا زبـــان آوران زبـــان کـــردن

مرا زبان به کام است وگرنه طایفه‌ای که ایشان از برای بدگفت ائمّهٔ لسان همه زبانند سزای زبان ایشان هم زبان[4] کرده آید.

نظم

گـر تـیغ زبـان مـن درآیـد درکـار　　　بس سر که به زیر پای هر کس غلطد

۱) ع: می‌دارد.　۲) ب۱: می‌دارد.　۳) ع: هرگز و ـ آن.
۴) ع: ـ زبان.

ای دوست کسی که بد، نکو گوید ازو — این چشم مداری که نکو بد گوید

سبحان‌الله! این چه‌هاست که بر زبان من می‌رود و زبانی بدین طراوت و لسانی بدین نقاوت[۱] را کاری بهتر ازین می‌باید فرمود. چون سخن خواهد ماند و زبان نخواهد ماند، پس باید که از زبان تو سخنی ماند که از سبب آن[۲] سخن در زبانهای نیک افتی که سخن نیک، حیات ثانی است.

نظم

سخنگو از سخن زنده است دائم — جواهر را ببین زاعراض قائم

چون[۳] من از قوّت[۴] زبان، در زبان افتاده‌ام، سخن در زبان بهتر ازین می‌باید گفت. زبان چیست؟ معبّر تأویل و مفسّر تنزیل، متکلّم یگانه و گویای زمانه، جامع اسباب معانی، کلید قفل استخوانی.

نظم

نیست آن جز زبان و دندانت — قفل از استخوان، کلید از گوشت

نی نی! زبان چیست؟ کاشف مشکلات، کاسر معضلات، کشّاف تفاسیر قرآن، مفتاح معانی بیان.

نظم

گر نباشد زبان اهل دلان[۵] — کی رسد سرّ دل، به گوش کسی

سبحان‌اللّه زبان چیست؟ جوهری[۶] جوهردار، گوهری گوهربار، نقیب دروازهٔ دهان و کوتوال حصار دندان.

نظم

هست دندان حصار خاموشی — کوتوالش زبان دانایان

بشنو بشنو![۷] زبان چیست؟ عندلیب شهد نوش، خطیب لعل پوش. سلطان نه امّا در کن

۱) ج: تفاوت.
۲) ج: از سبب آن تو در زبان نیفتی.
۳) ج: چو من.
۴) پ۱: سخن.
۵) ج: زبان.
۶) ج: جوهر، گوهر.
۷) ج: نی نی.

مکن، **نخشبی** نه امّا صاحب سخن.

نظم

زین سکّهٔ سخن که زبان زد به ملک نطق
فرقی[۱] نماند هان زمن و تا زبان من

در نظر زبان‌آوران، زبان آوری بسیار می‌شود، می‌خواهم زبان گرد آرم و مقدّمه زبان را به غزلی هم در ردیف زبان تأیید دهم[۲].

الغزل

ای مرا از لبت کباب زبان   بی ز یاد تو در عذابْ زبان
می‌کنی وصفِ رویِ خود آنگه   می‌گشایی در آفتابْ زبان
هست جانا زبانهٔ آتش   آنکه تو کرده‌ای خطابْ زبان
می‌برم نام روی چون گل تو   می‌شودتر زصد گلابْ زبان
زآتش آه در تنور دهن   می‌کنم هر نفس کبابْ زبان
ور کنم از لبش به بوسه سؤال   می‌دهد از میانْ جوابْ زبان
سخن **نخشبی** است گر گوید   سخن صدق و با صواب[۳] زبان

۱) سا: حرفی.
۲) سا: + همچنان کرده آمد؛ پ۱: چنان داده است.
۳) پ۱: جواب.

ناموس نوزدهم در مناقب زنخ

خضر قدمانی که سیراب چشمۀ آب حیوانند اگر در من که روزگار برچاه زنخدان خوبان می‌برد و تشنه باز می‌آرد، نظری کنند، سر رشته چاهی که من غرق اویم در دست ایشان داده آید.

نظم

مرا تا چندگویی در کدامین چَه گرفتاری
سررشته نمودم گر توانی برکش از چاهم

ای در زمزم زنخدان تو چشمۀ آب حیوان غرق!

کاو کاو من، مرا غرق زنخدان تو کرد   آری آری گر گَوی بسیار کاوی چَهْ شود

بشنو بشنو! من که امروز گرفتار زنخدان خوبانم سالهاست در کوی زنخدان کسی می‌کاوم و ازین کاو کاو مرا جز کاهش حاصل نیست عجب کاهشی! مردمان گویند که هرکه گل کاود گل خورد. سالهاست که چشمۀ حیوان می‌کاوم و ازین کاویدن[1] چندین خلق با من می‌کاوند. چونست از آن چشمه، قطره‌ای در حلق وقت[2] من نمی‌رسد. آری[3] از گو تنگ زنخدان، تنگ روزی‌تر افتاده‌ام، آن گو تنگ، روزی من کی شود؟

۱) پ۱: غصّه.　۲) ج: ـ وقت.　۳) ج: ـ آری.

نظم

بسی خواستم تا تو[1] روزی شوی ولی پیش از رزق نتوان دوید

سبحان‌اللّه! چندین چاه شیرین در زنخدان خوبان گشاده‌اند و ما از تشنگی کام می‌زنیم. آری اینهمه دیدنی[2] است نه خوردنی.

نظم

ما تشنه بمرده و بعالم سه ربع زمین همه پرآب است

دوش، کاروان سودای من گرد زنخدان محبوب برآمده از هرطرف چه چه برخاست[3]، پیشتر شدم گوی دیدم خوش و چاهی دلکش با خود گفتن گرفتم.

نظم

بنام ایزد چه شیر ینیست آن گو در زنخ دارد
چه گفتم گو؟ چه باشد بلک چه، وانگه چهی شیرین

دل دیوانهٔ من[4] که بی‌رشته در مثل چنین چاه‌ها فرو شود کوراکور در آن چه افتاد، از هرطرف هی هی برآمد یکی بر سبیل ملامت با من گفتن گرفت[5]:

نظم

چه می‌گردد دلت گرد زنخدانش
که صد کس جان[6] درآن گرداب داده است

من به آن لائم[7] که صد چون او را بر لب چاه می‌برم و تشنه بازآرم می‌گفتم: دل دیوانهٔ من در زنخدان محبوبی که آن عالم طراوت است غریب بود، و غریب را کور گویند و کور را در چه افتادن چندین دیر نمی‌باید.

نظم

زان زنخ گربجهم، بیش نگردم گردش کور آنست که بار دوم افتد در چاه

---

۱) پ۱ و سا: که روزی شود. ۲) ج: دیده نیست. ۳) سا: خواست.
۴) ج: ـ من. ۵) ج: می‌گفت. ۶) ج: دل.
۷) پ۱: دولایم.

ای یوسف مصر ملاحت! من که در دامن و آستین تو می‌آویزم، مقصود آنست، باشد که از حلّه پیراهن تو، زنخ‌بندی حاصل توانم کرد.

نظم

گز زنخ‌بندی از آن حلّه گهی حاصل شود
خواب خوش آید مرا بر بستر خاک لحد

عجب حالتی اگر در نوبت یوسف یعقوب، یوسف را در چاه کردند، در نوبت یوسف ما چاه در یوسف کردند و اگر وقت ابن مقنّع، ماه در چاه بود، امروز چاه در ماه می‌نماید.

نظم

گر به نخشب ماه در چه کرده‌اند ای **نخشبی**
چاه را در ماه خواهی در زنخدانش نگر

ای دوستان! تا من گرفتار چاه ماه زنخدان دوست شده‌ام.

نظم

زمن هر ساعتی آهی برآید   چو آوازی که از چاهی برآید

من حیران چاه زنخدان محبوب خویشم. در کنارهٔ چشمهٔ آب حیات، کسی چاه نکاود. در زنخدان که چشمهٔ آب زندگانی است چاه چه کند[1].

نظم

آن گَو چه کند در آن زنخدان   در آب حیاتْ چَه نباشد

چشم من که امروز دریای موّاج[2] است در گو زنخدان دریا آشام او فرو شده است! عجب حالتی گو در دریا باشد، و دریا درگو افتاده است[3].

نظم

صد چاه به چشم من فرو شد امّا   چشمم به چهی فرو شد و برنامد

رسم است که در حریم چاه، معتاد، کثرت گل باشد امّا در حریم چاهِ زنخ، کثرت دل!

---

۱) ع: چه چه کنند.   ۲) ع: موج.   ۳) ع: شد.

آری آن چاه گل است و این چاه دل! و میان گل و دل تفاوت بسیارست.

نظم

دل خود در ته چاه زنخت بشناسم   بیدلان تو بیفتند اگر تو بر تو

بنده را در طالع مولودْ دلوی است و زلف خوبان رشتهٔ دراز داده، این چیست؟ عادت روزگارانست که کار چاه بی‌رشته و دلو راست نیاید. مرا نیز چون با چاهِ زنخدانِ دوست کاری بود، عشق بی‌واسطهٔ من ترتیب این مقدّمات کرده است.

نظم

در ازل برما نبشته عشق و ما بی علم از آن
هد هد اندر کار افزائی، سلیمان بی‌خبر

سبحان‌الله! من در صفت زنخ[1] سخن می‌کنم. یکی زنخ می‌زند و نمی‌داند که من در کدام عالمم، آری او را از درد من چه دردا!

نظم

کسی کو غرق گرداب زنخدان کسی باشد
نکو داند که من غرق چسان خون خوار گردابم

کسی باشد که به آن زنخ زن بگوید که بیش[2] زنخ مزن و با طایفه‌ای که چون زنخ همه محاسن‌اند مکاو، که کاویدن آن نیکوتر[3] بباید که تورا از آن آبی حاصل شود؛ امّا چاهی چه کاوی که از آن کاویدن، بی‌آب شوی و در آن بی‌آبی، بیم غرق شدن تو باشد.

نظم

آن کس که به آب غرق گردد سهلست   ای وای برو که شد به بی‌آبی غرق

ای[4] ملامت گو تو بر لب چاهی و من در قعر چاه. از لب چاه برتوان خاست اما از قعر برنتوان خاست؛ من که سالها تشنهٔ این چاه بودم اکنون آب خورد، مرا بر سر این چاه آورد اگر من ناسیراب شده از سراین چاه برخیزم پس چه کار کرده باشم.

---

۱) سب: من در صفت زغ می‌کنم؛ آ: من در صفت زغ می‌کردم.   ۲) پ۱: + ازین.
۳) ج: نیکو است.   ۴) ج: آری ملامت گر.

نظم

بوالعجب بی‌آبی است ای دوستان   تشنه مردن بر سر آب خوشی

بشنو بشنو! اندر آن چه، یوسف را از چاه برآوردند[1] و زلیخا را در چاه زنخدان او افکندند، زلیخا از بی آبی می‌ترسید، عشق یوسف آب دادن گرفت. ای زلیخا ترا در چاه زنخدان عشق بند ابد کرده‌اند و در زندان چاه چه جای ننگ و نام است!

نظم

اگر ننگ و نامم نباشد چه عیب[2]   کجا عشق بازی کجا ننگ و نام؟

زلیخا را درین چه، آب از سرگذشت و بیم غرق شدن افتاد. لائمات مصر زبان دراز کردند که ای زلیخا این چه بی‌آبی است که خود را به ستم[3] در چاه افکنده‌ای و هیچ قصد بیرون آمدن نداری؟ خود چاه مگیر، چشمهٔ حیوان گیر: که چشمهٔ حیوان نیز بدان نمی‌ارزد که کسی خود را در آن هلاک کند.

نظم

دشنه گیرم که زانِ زر باشد   هیچکس در شکم نخواهد زد

زلیخا چون در چاه زنخدان یوسف، بیطاقت شد گفت ای یوسف! امروز در عرصهٔ حسنْ مفتی تویی. مسأله‌ای آورده‌ام جواب گو! مهتر یوسف(ع) گفت: آن مسأله کدامست؟ زلیخا گفت: اگر در چاهی آدمی بمیرد آب آن چاه چه قدر بکشند؟ یوسف[4] به تمام حکم کرد. زلیخا گفت امروز من کشته و مردهٔ چاه زنخدان توام، دراین چاه چه حکم خواهی کرد؟ یوسف گفت: ای زلیخا این چاه چشمه‌های پاک دارد، از آنها نیست که او را چیزی ملوّث تواند کرد[5]، اگر هزار چون تو درین چاه فروشوند هم او را پلید[6] نتوانند کرد. در این چاه، برکتی نهاده‌اند اگر به ثور[7] فلک ودلو آسمانْ سالها آب کشند دلوی ازو کم نشود و او را بی‌آب نتوانند کرد.

---

۱) پ۱ و سا: برادران برکشیدند.　۲) ع: باک.　۳) پ۱: ـ به ستم.
۴) سا: گفت تمام.　۵) سا: گردانید.　۶) سا: ملوّث.
۷) سا: تو.

نظم

آب چاهم زدلو کم نشود　　　　کی شود از شرابه[1] دریا کم

ای زلیخا! اگر چه در چاه، نهنگ نباشد، امّا درین چاه نهنگان عصمت بسیارند. این چه شور است که ترا در سرافتاده است؟ تو ازین چاه هرگز آب خوش نخوری.

نظم

گرچه باشد بیشتر چاه زنخ　　　　قطرهٔ آبی به حلقت کی رسد

ای یوسف! مرا خود تمنّا ازین کی باشد که از چاه زنخدان تو آب خوش خورم، یا لیت[2] مرا درین چاه به خوردن خون، سیرآب بگذراند.

نظم

صاف وصلت کجا دهند مرا　　　　کاش دُردی زهجر تو یابم

ای زلیخا! چندین هزار چاه که آب آن همه زلال است رها کرده، درین چاه که آب او همه خون است کجا افتاده‌ای؟ پیش از آنکه سبوی طاقت تو درز نکرده است هیچ توانی که سرخودگیری[3] و از سراین چاه برخیزی؟ گفت ای یوسف نتوانم. عمری تشنهٔ آب حیات بوده‌ام، آبخورد مرا برسرچشمهٔ حیوان رسانیده است. اگر امروز ازین چاه آبی نبرم، زهی بی‌آبی حاصل کرده باشم! **بشنو بشنو!** وقتی یکی از پادشاهان، یک سواره چنانچه کسی او را نشناسد[4] بر سر عورتی هیزم فروش رسید گفت: ای «حمّالة‌الحطب»! این هیزم به چند می‌فروشی؟ گفت: به هزار درم، پادشاه گفت: هر روز چند می‌فروشی؟ گفت: یک درم. گفت: امروز چیست که یکی به هزار می‌گویی؟ عورت گفت: ای شهریار پنجاه سال است که این کار می‌کنم هیچوقت خریداری چون تو بر سر من نرسیده است. اگر به دست تو هم به یکدرم بفروشم میان شاه و گدا فرق نباشد.

---

۱) سا: قرابه.　　۲) سا: بایست.　　۳) ج: ـ سرخودگیری.
۴) ج: ـ کسی او را نشناسد.

نظم

مرغ وحشی چند خواهی دام را باشد بقا
سالها باید که سیمرغی به‌دامی اوفتد

عزیز من! در محاسن زنخْ سخن آغاز کرده بودم، عشق[1] که همه محاسن گرفته است محاسن گرفته کجا برد؟ بازگرد محاسن[2] بر می‌باید آمد.

زنخ چیست؟ ترنج والا، سیب بالا، فندق طرب، گوی بوالعجب، نَغزَکی نغز، جوزی بی‌مغز[3]، امرود خرابی، سیب[4] آبی.

نظم

در گلستان جهان ای سرو من   سیب آبی کم بود الاّ زنخ

نی نی! زنخ چیست؟ گوی مذوّق، چاهی معلّق، زمزم منقول، چاه مصقول، گوی پرخون، چاهی سرنگون.

نظم

در زنخدان تو چاهی کرده‌اند[5]   لیک چون نه چاه، چاهی سرنگون

سخن در محاسن زنخ بسیار شده است، پیش از آنکه زنخ زنان که زنخ بجنبانیده‌اند، سخن زنخ را اگر محاسن است کوتاه می‌باید کرد. اینک به غزلی هم در ردیف زنخ که چون گو زنخ حلاوتی و طراوتی دیگر دارد قصر کرده آمد:

الغزل

گشادی تو تا روی چاه زنخ   بسادل که بگرفت راه زنخ
چرا عیش ما[6] آن زنخ تلخ کرد   لبی[7] آن چنان، پیشگاه زنخ
زاشکم زنخدانت رنجیده بود   ولی گشت چه[8] عذرخواه زنخ
سیه می‌کند نامه‌ها وه ببین   بجای محاسن گناه[9] زنخ

۱) ع: ـ که. ۲) ع: به چه می‌باید گشت. ۳) پ ۱: جوزی پر مغز.
۴) پ ۱: + بی. ۵) ع: کنده‌اند. ۶) ع: با.
۷) ع: لب. ۸) پ ۱: چشم شد. ۹) ع: گیاه.

اگـــر کـــعبه گـــردد گـــهی کـــوفته خـــزد چـــاه زمـــزم پـــناه زنـــخ[1]
ندیده است چشمی به‌روی زمـین چهی سرنگون جز کـه چـاه زنـخ
خـــلاصی کـــجا **نـــخشبی** را زتـو کـــه گـــر گـــرد گـیرد سـپاه زنـخ

۱) پ۱: ـ بیت.

ناموس بیستم در مناقب روی

«انّي وَجَّهْتُ وَجْهَی لِلّذی فَطَرالسّمواتِ والأرضَ حـنیفاً وَ مٰـا اَنَـامِنَ المُشْـرِکینَ» توجیه گویانی که وجیه وقت و ارباب توجیه‌اند اگر توجّه به من کنند مواجهت، سخن به وجه[1] را مواجهه[2] کرده به سمع با وجه ایشان برسانم.

نظم

به مـن گـر روی آرد خـوبرویی کنم وصف جـمال خـوبرویان[3]

ای روی موجّه تو موجّه‌تر از وجه[4] مسألهٔ توجیه! اگر مرا کسی امروز بر مسألهٔ حسن وجه می‌پرسد من تمسّک به‌وجه خوب[5] تو می‌کنم.

نظم

چو من از وجه تـو سـازم دلیـلی فلک گوید زهـی وجـهی مـوجّه!

ای وجه عالم لطافت! «نَحْنُ نَقُصُّ عَلَیْکَ أَحْسَنَ القَصَص»، بدانکه یکی از وجه‌های شریعت[6] قیاس است، هرچند روی ترا به چیزی قیاس کـنم مـقیس عـلیه مـرجـوح می‌نماید[7] نمی‌دانم به کدام روی تو را نسبت کنم که روی، تو را به چیزی قیاس نمی‌توانم

---

۱) پ۱ و سا: موجّه.
۲) پ۱ و خد: مواجه.
۳) ج: ـ بیت.
۴) ج: توجّه.
۵) پ۱: خوبروی؛ سب: خوبرویان.
۶) سب: ـ شریعت.
۷) ج: می‌ماند.

کرد که هیچ چیزی راجح نمی‌افتد[1].

نظم

روی تو بـه مـه قـیاس کـردم   آفتابی تو خود به روی قیاس[2]

خود وجه استحسان آنست که روی مستحسنِ تو را به ماه و آفتاب قیاس نکنند.

نظم

ترا به ماه چه نسبت کـه مـاه پـیوسته   زآفــتاب بــرد نـور و آفـتاب از تـو

تا من روی به عشق روی دوست، آورده‌ام، عشق با من آن پیروی[3] می‌کند که هرگز بر روی روزگار کسی نکرده است. نی‌نی عشق، بهانه‌ای است این همه روزی من[4] روی دوست می‌کند.

نظم

مرا روی و مویش چـنان کـرده‌انـد   که در بیخودی می‌رود صبح و شام

آن روی که من امروز از عشق او روی از همه عالم تافته‌ام، بایستی که روی با روی، به خلق نمودندی تا خلق همه بدانستی که امروز گرفتار کدام محنتم، بودی کـه زبـان ملامت از ما کوتاه[5] کردندی، چنین گویند که وقتی سریّ سقطی ـ رحمةالله علیه ـ را اندیشهٔ یعقوب در خاطر گذشت که چون یعقوب در محبّت[6] خدای عزوجل تعلّقی تمام داشت، او ذکر یوسف چندین[7] چرا کردی؟ در ساعت صورت یوسف بروی[8] نمودندی، سریّ با چندین سری سیزده روز بیهوش بود در سرّ او ندا می‌کردند که ای سریّ ایـن سزای آن طایفه است که عشّاق[9] را ملامت می‌کنند[10].

نظم

آنکس که مرا ملامت عشــق تـو کـرد   چون روی تـرا بـدید مـعذورم داشت

---

۱) م: نمی‌دانم به کدام روی درآیم که روی ترا به چیزی قیاس نتوانم کرد.

۲) در تمام نسخ بیت به همین شکل مضبوط است ولی هر مصرع وزن علیحده دارد!

۳) سا: بی‌رونی؛ آ: لب روی.   ۴) م: ـ روزی من.   ۵) م: کوته.

۶) م: محنت.   ۷) م: ـ چندین.   ۸) پ۱: به‌سرّی.

۹) م: + ما.   ۱۰) آ: + و طعنه زنند.

عزیز من! چندین دستکاری حکمت، کس تواند کرد که نقّاش قدرت بر صفحه روی کرده است؟ **بشنو بشنو!**[1] وقتی دوست روئی پیش امیرالمؤمنین عمر[2] رضی‌الله‌عنه ـ که طراوت روی صلابت، از صلابت روی با طراوت او بود[3] رقعهٔ شطرنج را می‌ستود و می‌گفت: چندین حکمت هم توان انگیخت که واضع شطرنج در رقعهٔ شطرنج انگیخته است، امیرالمؤمنین روی بدو کرد و گفت اگرچه در رقعه شطرنج، حکمت بسیار هست، امّا پیش رقعهٔ روی تو، رقعهٔ شطرنج همه بازیست! این رقعه از آن رقعه خردتر است، باری در این صورت ببین که چه دستکاری حکمت رفته است.

نظم

چو رویت، صورتی صورت توان کرد؟
تعالی خالق آن رو تعالی[4]!

هر نقّاش چابکدست که[5] صورت روی نگارد، عاقبت من وجه، دو سه صورت مماثل و مشابه یکدیگر افتند. چندین هزار سال است که نقّاش قدرت، صورت روی می‌نگارد، هرگز من کل الوجوه دو صورت مماثل و مشابه یکدیگر نیفتاده است. تعالی من له صنعٌ بدیع و حکمٌ منیع.

نظم

صنع او بین و جسم و جان کردن　　صورت از آب چون توان کردن

چنین گویند ملکی که بر ارحام موکّل است در وقت ایجاد جنین، جمیع وجود او را چنانکه خواهد بنگارد[6]. چون کار بر روی رسد قلم از دست بیفکند و روی از روی بتابد و گوید یا «احسن الخالقین» این نه کار منست[7] که این نگارین نقش جز قلم قضا وید قدرت تو نتواند نگاشت[8]. بعده صفحه روی را بی‌واسطهٔ ملک، قلم ارادت و کلک[9]

---

۱) ع: ـ بشنو بشنو.
۲) ع: علی علیه‌السلام.
۳) پ۱: ـ رقعه.
۴) پ۱ و آ: تراکرد.
۵) ع: + ده.
۶) ع: نگارد.
۷) ع: آن کار من نیست.
۸) ع: ـ که این نگارین... نگاشت.
۹) سا: دست.

مشیّت رب‌العالمین بنگارد. عزیز من![1] صد هزار شادی بر وی تو باد که چون کار، بـر روی تو رسیده است ملَک مقرب به روی تو نتوانست پرداخت نقش کند[2]. و مِلِک تعالی و تقدّس به خودی خود از برای روی تو کار روی تو کرده؛ ازین[3] گفته‌اند که بر روی، کسی را نزنند از برای تعظیم آنکه خداوند عزوجل نگارندهٔ صـورتهاست، روی را بـه یدقدرت نگاشته.

نظم

هیچ دانی قسم تو چندین لطـافت از کـجاست
وقت قسمت، کار بر قسّـام بس بـخشنده بـود

بباید[4] دانست که یکی از آفت‌های[5] روی کَلَفه و بَهَق است و علاج او آنست اگر خون خرگوش گرم، چند بار بروی بمالند کلفه برود و اگر کنجد سیاه و سفید و زیره و پوست سرش را برابر بسایند و بر کلفه بمالند همین فایده دهد. و اگر گل چنبه و پوست انار با آب و یا با شیر بمالند همین فایده دهد[6] و اگر گوگرد و قیر برابر آس کنند و با سـرکه هندوی در آوند مسینه بمالند و یک شب همچنان بگذارند، و روز دویم بر رو بمالند بهق قدیم برود. و اگر روز یکشنبه، زردچوبه در شیر زقونیا فرود برند و در یک شنبهٔ دیگر بیرون آرند و در سایه خشک کنند و با کمیز ماده گاو بسایند و بر بهق بمالند دفع شود. و اگر کسی را بر روی دمل بیرون آید و درد نکند[7] و بینی او بخارد، او روز سیوم و یا روز دهم[8] بمیرد.

عزیز من! دیر باز است که غراب هجران، مثل این دمل مرا بر روی دل برآمده است و بینی وقت می‌خارد لاجرم حال من ببین که چه شده است و کار دل بنگر که تـا کـجا رسیده.

---

۱) ج: ـ عزیز من!. ۲) آ: ملک مقرب از روی تو روی گردانیده است.
۳) ج: ـ از این گفته‌اند... تا... نگاشته.
۴) ج: ـ بباید دانست... تا... چند پرسی که حال تو چون است الخ. ۵) سب و آ: بلاهای.
۶) پ۱ و سا و آ: گل چنبه... تا فایده دهد. ۷) پ۱ و خ: بکند.
۸) آ: دوازدهم.

نظم

چند پرسی که حال تو چونست دل من دیر شد حیات تو باد

چنین گویند: در وجود آدمی[۱] قرب سه هزار عضو است، محبّ را در هر عضو محبوب یک مهر باشد امّا در روی هفتاد مهر باشد. نبینی از برای روی سعید جبیر[۲] کشندهٔ او را هفتاد بار بکشتند و آن چنان بود که حجّاج را که روی از عدل تافته بود بعد از فوت او را در خواب دیدند. گفتند: حال تو چیست؟ گفت: سخت دشوار. گفتند: از چه روی؟ گفت: هر که را در دنیا بکشتم از برای او مرا یکبار اینجا بکشتند، امّا از برای سعید جبیر[۳] که بر روی زده بودم[۴] هفتاد بار بکشتند.

نظم

روی تو مرا چنانچه دانی کشته است اندازهٔ تیغ، زخم باشد بی‌شک

عزیز من! روی[۵] آفت دلهای زنده است[۶]. کسی از تیغ تیز چنان نترسد که اصحاب دل از روی خوب.

نظم

کسی ز تیغ سرافکن همانقدر ترسد
ز روی خوب، من ای جان همینقدر[۷] ترسم

ای دوست روی![۸]، روی دوست از آنهاست که بعضی دوست رویان پیش از آنکه آن روی ببینند[۹] روی بر بساط عشق نهاده‌اند بلکه درین راه جانگداز، چندین رهرو، جان بیاد روی جانان داده‌اند. چنانچه دراین معنی حکایتی است که صدجان ارزد یاد می‌آید. **بشنو بشنو!**، چنین گویند وقتی زنی خوب‌روی که در آن ایّام بر روی روزگار مَثَل به خوبی او زندگی او را اتّفاق عزیمت حج افتاد[۱۰]، روی به کعبه نهاد. چون نزدیک

---

۱) ج: ـ آدمی. ۲) پ: حسین. ۳) پ۱: حسین.
۴) ج: ـ بر روی زده بودم. ۵) ج: + چون. ۶) ج: + آنچنان که.
۷) ج: همان. ۸) ج: ـ دوست روی. ۹) سا: + که.
۱۰) ج: ـ او را اتفاق عزیمت حجّ افتاد.

رسید در خانهٔ زالی نزول کرد و کلبهٔ تاریک او را به نور روی خود چون روی فلک چهارم منوّر گردانید. بعد از فراغ مناسک حجّ، خلقْ روی به قربانی نهاد، آن ماهْ روی، نیز اشتری نحر[1] کرد و از روی نظری که ماه رویان را باشد روی دست خود پر از خون اشتر کرده بر روی دیوار زد چنانچه روی دست بر روی دیوار بعینه برآمد، پس، روی بدان زال کرد و گفت: ای مادر چون من، روی از اینجا بگردانم و روی به بلاد خود آرم، این نقش دست من یادگار روی منست هر بارکه شما را نظر بر روی این دست افتد می‌باید که از روی من یادآوری.

نظم

می‌روم از تو ولیکن از پی تسکین تو   نقش خود را می‌گذارم بر سبیل یادگار

چون آن ماه روی، روی در بلاد خود آورد سال دویم جوانی دوست روی آنجا رسید و هم در خانهٔ آن زال هم خانه شد. روزی روی بر روی دیوار آورده بود، ناگاه نظر او بر نقش آن دست افتاد. دست عشق با او پنجه کرد و به صد جان عاشق نقش آن پنجه شد اگر چه کرّات با عشق می‌گفت.

نظم

مکن ای عشق چندین پنجه با ما   که غم بازوی ما[2] را تاب داده است

هیچ نافع نیامد و زور آن پنجه که زور پنجهٔ شیران داشت گردن صبر[3] او را بشکست. روی به زال آورد و گفت ای مادر، این نقش دست خوب‌رویی می‌ماند.

نظم

زسر تا پا همه خوبی تو امروز   زخوبان هرچه باشد خوب باشد[4]

زال پرده از روی حال برگرفت و تمام قصّهٔ آن ماه رو باز نمود[5].

نظم

درونش را زسوز خوبرویان   تنوری گرم دید و گرده[6] در زد

---

۱) پ۱: خرید.   ۲) پ۱: او.   ۳) م: جبر.
۴) م: ـ بیت.   ۵) پ۱: فرو خواند.   ۶) گرده = نان را گویند.

چون آن جوان، مناقب ماهْ روی شنید، دیده بر نقش آن دست بر دوخت و مدّت یکسال، چشم زدنی چشم از آن نقش بر نگرفت و چندین روی در روی آن نقش بست که او را از آنجا مرده برگرفتند.

نظم

آنانکه به یاد دست[1] کس جان بدهند ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چون روش ببینند ندانم چه کنند!

اتفاقاً سال سیوم آن ماه[2] روی به آرزوی کعبه باز آمد و هم در خانهٔ آن زال هم خانه شد. نقش پنجهٔ خونی بر روی دیوار چنان لایح دید که گویی همان دم به خون تازه نقش کرده‌اند. زال را گفت: این نقش دست من قوی تازه مانده است. زال گفت: این نقش دست، در نقشی که دانی خونی تازه کرده است و دست او نیالوده. زال گفت: که دانی این تازگی از آن خون تازه خواهد بود. ماهروی گفت: ازین نقش بوی خون می‌آید این سخن چه باشد؟ زال قصّهٔ آن جوان و عاشق شدن او بر روی نقش دست و سالی رو بروی نقش نشستن و جان در سر آن نقش کردن تمام باز گفت. ماه روی چون قصّهٔ وفای آن دوست رو بشنید جوی خون بروی او روان شد و گفت: ای مادر! آن کشتهٔ ما را کجا دفن کرده‌اند؟ گفت: در مصلاّی شهیدان، ماه روی گفت: اگر دیگران بر یاد شهیدان خویش شیرینی دهند ما را بر یاد شهید خویش جان شیرین می‌باید داد. زال را گفت: ای مادر برخیز و بر سر خاک آن شهید ببرکه خاک من از آنجا برگرفته‌اند.

نظم

از کوی عشق او نتوانم جدا شدن ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ خاکم زکوی عشق بتان برگرفته‌اند

زال چون دم صافی و قدم وافی آن ماهروی بدید، بترسید و با خود گفتن گرفت، چنانکه او جان، در سر او کرد نباید که این هم جان در سرکار او کند! هرچند بکوشید که او را بر سر خاک او نبرد، خود خاک او را از اینجا گرفته بودند میسّر نشد، ضرورت او را

۱) پ۱: روی. ۲) ج: ـ ماه.

بر سر خاک او برد. چون نظر ماه روی بر پشتهٔ کشتهٔ خود افتاد نعره بزد و جان از کالبد او بیرون پرید.

نظم

تا نه پنداری همین عشّاق را صدق است و بس
عاشق ار صادق بود معشوق صادق‌تر بود

عزیز من! روی خوب مثل این خرمن‌ها را آتش زده[1] و چهرهٔ دلکش دود از نهاد سوخته باطنان برآورده.

نظم

نخشبی! روی نکو بد نیست لیک آن بَدَست کو خانه ویران می‌کند

از بس که شعلهٔ این حکایت ـ که تقریر[2] شد ـ امعاء مرا کباب کرده است و نایرهٔ این روایت که تصویر افتاد احشاء مرا بی تاب گردانیده است، رویی نمانده است که نام روی بر زبان رود، معهذا بشنو که روی چیست[3]: عین با غین و غین با عین، ماه با خال، آفتاب با مقال، بساط محفوری قرص کافوری.

نظم

روی او گرچه قرص کافور است نبرد هیچگه حرارت ما

نی نی. روی چیست؟ شمعی نقلی، چراغی عقلی، ماهی لحمی، آفتابی شحمی، صحرائی باجوی، میدانی با گوی.

نظم

هست میدان حسن، روی بتان گوی و چوگان روی از آن سبب است

نی نی. روی چیست؟ سپری[4] از کافور، آب‌گیری[5] از نور، آینهٔ با گوش، معاینه با نوش، راغی با زینت و زیب، باغی با پسته و سیب.

---

۱) ع: شده است.
۲) ع: مقرّر.
۳) ع: ـ معهذا بشنو که روی چیست.
۴) پ۱: شیری، سا: منبری؛ پ۱ ۲: عبیری.
۵) سا و خد: آب گردی.

نظم

روی گر باغ نیست ای گلبوی سیب و عناب اندرو چه کند

نی‌نی. روی چیست؟ رودی[1] خوش، وجهی دلکش، پایهٔ خوبی، مایهٔ مرغوبی، آفت زهّاد، فتنهٔ عبّاد.

نظم

روی چو ماه دلبران، آفت زهد و توبه شد
نوبت روی چون تویی، توبه کجا و زهد کو!

اگر چه روی[2] که از ذکر او روی نتوان تافت، فامّا از تابِ رویِ محبوب که تاب آن ندارم به ضرورت خواهم تافت و به غزلی هم در ردیف روی که چون روی خوبان دل آساست در قلم آوردم.

الغزل

جهان با آنکه گیرد سر به سر روی کجا باشد چو آن روی تو هر روی[3]
مرا تا دیده شد آن روی خوبت ندیدم هیچگه زآن خوبتر، روی
چو روی خوب تو شیرین نیاید بسازند ارچه خوبان از شکر روی
بمردم[4] زآروزی آنکه وقتی نشینم با تو وقتی[5] روی در روی
اگر یوسف نه‌ای، در پردهٔ حسن چه می‌داری چو یوسف پرده بر روی
به پیشت خوبرویان را ندیدم مگر چون جامه بازآری ز سر روی
سگ خود گر بخوانی **نخشبی** را نتابد او به پیش شیر نر روی[6]

---

۱) پ۱: وردی؛ سب: دوری. ۲) سا: + روست. ۳) ردیف در نسخه مج «رو» است.
۴) پ۱: به هر دم. ۵) پ۱: روزی.
۶) سب و ج: نتابد پیش او از شیر نر روی.

ناموس بیست و یکم در مناقب خال

شرذمه‌ای که خال چهرهٔ معانی‌اند اگر چون خال، رو به روی من آرند برروی معانی، خیال خال بیان نهاده آید[1].

نظم

قطره‌ای کز نوک کلک من چکد   لایق خال نکو رویان بود

ای چهرهٔ زیبای تو به خال «و لَقَد خَلَقنا الإنْسانَ في أحْسَنِ تَقْويم» مزیّن! وای بنیانِ بیانِ تعظیمِ تو به توشیح «الانسانُ بنیان‌الرّب» موشّح، تو خال چهرهٔ فطرتی، چهرهٔ ترا به خال وسمی[2] چه حاجت!

نظم

جهان را چون بدین منوال کردند   ترا بر روی خلقت[3] خال کردند

رسمی است که مشّاطهٔ رسمی، چهره عروسان بیاراید، بعده خالی بر رخسارهٔ ایشان بنهد، این چیست؟ تا حسن بر حسن زیادت شود و زینت بر زینت مزید گردد، مشّاطهٔ تقدیر، بر چهرهٔ خلقت انسان بیاراست، بعده خال «وَلَقد کرّمنا بنی آدم» بر رخسارهٔ وقت ایشان نهاد، این چیست؟ تا تکریم بر تکریم مزید گردد و تبجیل بر

---

۱) ج: خالی نهاده آید.   ۲) ج: ـ وسمی؛ پ۱: رسمی.
۳) پ۱: فطرت. در «آ» مصرع افتادگی دارد.

تبجیل زیادت شود.

نظم

تــقدیر بــه‌بین چــه خــال خــوش داد تــرا
ای روی کسی خوش که چنین خال دروست!

مشّاطهٔ تقدیر، چهرهٔ وقت ترا چنانچه باید آراسته است و به خال تکـریم، مکـرّم گردانیده، اگر کسی خال وسمت بر روی وقت خود نهد این چیست؟ روی خود را به دست خود سیاه کرده باشد.

نظم

تقدیر تـرا بـه خـال دیگـر آراست　　　تو چهرهٔ خود سیه مکن خال مخوان

من غلام روی آن نیک روی‌ام که بر روی نیک، خال نیک دارد. امّا وای بر او که او را بر روی نیکو، خال بد باشد و هیچ دانی[1] که بر روی نیک خال بد چیست؟ خوبرویی که او را خوی بد باشد.

نظم

نـخشبی! خـوی خـوش کـجا بـاشد　　　قـــیمت نـــافه‌ها زِبـــو بـــاشد
وقت او خـوش کـه انـدرین دوران　　　ظـــاهر و بـــاطنش نکـــو بـــاشد

ای خال[2] چهره لطافت! دیگران را لطافت چهره از خال باشد فامّا لطافت خـال از چهرهٔ تست.

نظم

دانی زچه خال تـو لطـیف افـتاده است　　　کرده است بخال تو[3] اثـر حسـن جـوار

ای دانهٔ خال تو، دامِ مرغان زیرک! این چه دانه است که مرغ روح عاشقان در پرواز افتاده است و عاقبت در دام بلا مقیّد می‌شوند[4].

---

۱) پ۱: می‌دانی.　۲) پ۱: ـ خال.　۳) ج: ـ تو.
۴) ج: ـ این چه دانه است... بلا مقیّد می‌شوند.

نظم

دانهٔ خال تو دیدم دل بـه دام درد مـاند[1] گرچه مرغ زیرکم لیکن بلا آن دانـه شـد

بشنو بشنو! پیش از آنکه من به دانهٔ خالی فریفته شوم و بـه دام زلفـی مـبتلا گـردم، صحبدمی صبا همدم من بود از دامن او همه بوی موالات می‌آمد و از آستین او همه نسیم مصافات می‌بزید[2]. گفتم: ای صبا از کجا می‌آیی که دامن و آستین تو به عطر آشـنائی معطر است و به بخور ناشکیبائی مبخّر[3]. گفت: از جایی می‌آیم که آنجا صیاد حسن، دام زلف نهاده است و دانهٔ خال پراکنده و مرغان زیرک را قید می‌کند. گفتم: عجب! مـرغ زیرک را کسی قید تواند کرد؟ گفت: آری من از عالمی می‌جنبم که دران عالم عقل را باحفص[4] می‌خوانند و از شهری می‌آیم که درآن شهر زیرکان را روستایی می‌گیرند. گفتم آن کدام شهر است؟ گفت: شهر عشق، گفتم ای صبا من آن شهر را نیکو می‌دانم و مـن خود[5] بز رگ آنجا شده‌ام و نشو و نما آنجا یافته. امّا صیّادی بدین طریق که او مرغان زیرک را در دام تواند آوردن کم دیده‌ام.

نظم

برای صید نـادان دام نـادانـیش بس بـاشد
نمی‌دانم که دانـا را کـدامـین دام مـی‌گیرد

چون صیّاد دید که من دعوی دانش بسیار می‌کنم و در هوای زیرکی بسیار[6] می‌پرم، مرا حلق گرفته بر سر دانه و دام زلف و خال برد. چون نظر من برآن دانه افتاد در حال خوشهٔ صبر دانه دانه[7] شد و خرمن شکیبائی[8] بر باد رفت، و مراکه عقل، مرغ[9] زیرک نام نهاده بود، عشق، بی‌نام و نشان گردانید.

---

۱) سا: دانهٔ خال تو دیدم دل بدادم در زمان. آ: دانهٔ خال تو دیدم دل بدام زلف ماند.

۲) پ۱: می‌وزید. ۳) پ۱: مسخّر.

۴) با حفصان و بوحفصان: کنایه از معلّم صبیان؛ چه حفص ماکیانی را گویند که بچگان را در زیربال خود آورده دانه بخوراند. و کنایه از سخن طفلانه و مبتدیانه کردن آنندراج، لغت‌نامه؛ پ۱: ناقص سب: باخفص؛ پ۲: اخفض.

۵) سا: خورد سب و ج: خرد. ۶) ج: بلند پر. ۷) ج: دام.

۸) پ۱: خرد. ۹) ج: ـ مرغ.

نظم

مرغی که همه دعوی دانش می‌کرد   با آن همه زیرکی به دامش کردند

آری! خال خوبان دانه‌ایست که مرغان زیرک را بی‌دام در دام می‌آرد و بی‌قید در قید می‌افکند[1]. آن دانه را هم چشم بادام او پسند است[2].

نظم

چشم شوخت را اگر با دام خوانم می‌رسد
از چه دلها صید کرد آن چشم اگر بادام نیست

نی نی! خال مرغی است که جز دانهٔ دل نمی‌خورد و جز در حریم حبّة القلب نمی‌پرد[3].

نظم

دانه را مرغان خورند امّا ببین   دانهٔ خال تو مرغان می‌خورد[4]

بشنو بشنو![5] روزی آن زنگی بچهٔ خالْ لقب را پرسیدم، ای خال حال چیست؟ از غمِ که اینچنین سیاه[6] شده‌ای؟ گفت از غم روی[7] محبوب. گفتم: تو که همواره روی در روی محبوبی تو چرا چنینی؟ مگر[8] آن بیت[9] که وقتی در صفت نای نوشته شده بود بتو نرسیده است؟

رباعی

ای نای قوی زار و حزین می‌نالی   باشد که زعشق همنشین می‌نالی
چون من زلبِ یار نه‌ای باری دور   آخر چه شده است چرا چنین می‌نالی؟

گفت ای خواجه دیر باز است که می‌گویند:

---

۱) مج: ـ آن دانه را... تا... اگر بادام نیست.
۲) آ: دانه را چشمم او دام شده است. پ۱: آن دانه را هم چشم دام پسند است.
۳) سا و پ۱: نمی‌گردد.   ۴) مج: دانهٔ خال خرد مرغان خورد.
۵) مج: ـ بشنو بشنو.   ۶) مج: ـ سیاه.   ۷) مج و سا: ـ روی.
۸) مج: ـ مگر آن بیت... تا... ایشان دانند سیاست سلطانی.   ۹) سا: چیست.

نظم

نزدیکان را بیش بود حیرانی ایشان دانند سیاست سلطانی[۱]

ای برادر! نشنیده‌ای هر که به آتش قریب‌تر باشد او از همه حریق‌تر باشد، و هر که به آب نزدیک بود از همه غریب‌تر بود؟ و در عشق، قرب و بعد راا عتباری نیست. نزدیکی و دوری محبوبْ[۲] اعتبار محبّت دارد؛ یعنی قوّت درد اندازهٔ محبّت باشد، هرچند محبّت قوی‌تر بود، درد او هم قوی‌تر بود. با عشق کسی را زور نیست. عشق مذهبی است و شوق کیشی است[۳] که درو[۴] مردی چون یعقوب می‌باید[۵] بامداد می‌گفت: «فَصَبرٌ جمیل» شام فریاد بر می‌آورد «یا أسفیٰ علی یوسف».

نظم

نگردد هیچ دورانی گهی موری سلیمانی[۶]
ولی در عشق می‌بینم سلیمان مور می‌گردد

ای زلف بناگوش روزگار[۷] و ای خال چهرهٔ لیل و نهار! چون بر روزِ رویِ یار من پاره‌ای از شب که آن را تو خال می‌خوانی معاینه شد، شب برات گفتن گرفت: این جزوی[۸] از من است، و شب قدر[۹] گفتن گرفت: این عضوی از من است، میان هر دو گفتگو شد و هر کسی محاسن خود شمردن گرفت، برات گفت: من کسی‌ام که عاملان را عمل آخرت، برات نجات از من توقّع کنند، پروانهٔ قسمت من دارم تا من خود خط قبول نویسم، فرمان مغفرت محال است، اینک هم از اینست که خواجهٔ جهان که مشرف دیوان اعلی است مرا در میانهٔ شهر خود می‌دارد.

نظم

شراب یمن من در جام شعبانست[۱۰] براتی پوش من اندام شعبانست[۱۱]

---

۱) سب و آ: ـ مصرع. ۲) سب، آ، ب و پ۱: محسوب. ۳) ج: ـ و شوق کیشی است.
۴) ج: ـ درو. ۵) ج: ـ درو.
۶) سا و پ۱: نگردد گرد دورانی یکی مور سلیمانی. ۷) ج: ـ ای زلف بناگوش روزگار.
۸) ج: حرفتی. ۹) ج: قدرت. ۱۰) ج: دنیا.
۱۱) ج: دنیا.

شب قدر گفت: چند از پروانهٔ قسمت، مثال می‌چینی[1]؟ اگرچه هر سال تو را تازه‌تر می‌نویسند امّا هر بار راجع می‌شوی. اگر بازی بچگان نه‌ای این چه شکل است؟ گرفتم برات تویی امّا نشان «انّا انزلناهُ فی لیلة‌القدر» من دارم و فرمان «من احیا لیلة‌القدر ایماناً و احتساباً غفراللّه ما تقدّم من ذنبه و ما تأخّر» بنام من نبشته‌اند:

من بدانم به دهر قدر همه ‌‌‌‌‌‌‌‌ قدر من هر همه[2] کجا دانند

برات گفت: ای شب قدر! فصل فضل خود چند خوانی؟ من از تو مقدّمم، باری فضل مرا است که «الفضل للمتقدّمین»، شب قدر گفت: ای برات! ترا تقدّم خود از کجا مقرّر و تأخّر من از کجا معلوم شد؟ امام اعظم ـ رحمت اللّه علیه ـ که سلطان مذاهب بود هیچ شهر نیست که اقطاع من نگردانیده است. یعنی «لیلة‌القدر دایرة بکلّ شهر[3]» پس در اینصورت مرا بر تو فضل باشد نه ترا بر من. ترا نیمی از شهر دادند از شادی آن در شهر نمی‌گنجی و هر بار با صد هزار شور[4] طبل زنان در می‌آیی و مرا دوازده شهر فرموده‌اند. چنان می‌آیم که میان هزار کس مرا یکی به خونابهٔ جگر در می‌یابد.

نظم

هیچ دانی چه قوم کاری‌اند ‌‌‌‌‌‌‌‌ آنکه در قبّهٔ تواری‌اند

برات گفت: ای شهر به شهر سرگردان! شرف من در همه جهان مبرهن است و عظمت من شهر به شهر روشن.

نظم

از آمدنم شهر شود روشن و خوش ‌‌‌‌‌‌‌‌ آری ز برات شهر روشن گردد[5]

یک دلیل شرف همین است که برهان خطّه[6] فتوّت و سلطان شهر نبوت مرا میانهٔ شهر خود جای داده است و ترا کسی نمی‌داند که کجا می‌باشی، از غایت فراموشی ترا در طاقها نهاده است، اینک طاق نسیان![7] شب قدر گفت: ای برات تو چه دانی که من کیستم

۱) ع: چنین. ۲) سب و آ: هر کسی. ۳) سب: + عیناه فادری.
۴) پ۱: سوز. ۵) ع: ـ بیت. ۶) ع: خطبه.
۷) ع: ـ اینک طاق نسیان.

«و ما ادریک ما لیلةالقدر» اگر ترا در شهری جای داده‌اند چندان چه می‌نازی؟ من کسی‌ام که بر هزار شهر شرف دارم. «لیلةالقدر خیرٌ من ألف شهر».

نظم

قدر شب قدر از کجا بشناسند   آنکس که گهی نخواند «انزلناه»

ای چون خالِ روی برروی زیبائی! من سخن در خال آغاز کرده بودم در این میان گفتگوی دیگر زاد.

بحث خود تقریر می‌کردم ولیک   اعتراضی در میان شد معترض[1]

باز بر سر حرف[2] می‌باید شد. خال چیست؟ شبه شبگون، پارهٔ اکسون، نقطی از قیر و مگسی در شیر.

نظم

آن خال بدان چهرهٔ زیبا امروز   گوئی مگسی زنده به شیر افتادست[3]

نی نی. خال چیست؟ کلفهٔ ماه، پارهٔ سیاه[4]، حبشی فرد، زنگی مجرّد، داغچهٔ آینه، هندوی معاینه، ظلمت نور، پلپل کافور.

نظم

پلپل از کافور کی روید ولی خال بتان   پلپلی دان[5] کز تن کافور می‌روید تمام

من صفت خال به نثر می‌گویم، نظم[6] دل ماندگی می‌کند و می‌گوید: ای خال چهرهٔ معانی! چونست ما را چون خال بناگوش در گوش افکنده‌ای، بلکه چون خال ابرو در طاق نسیان[7] نهاده، اینک از برای خاطر او[8] غزلی هم در ردیف خال که چون خالِ دلبرانْ دل آساست نظم شد.

---

۱) ع: ـ بیت.
۲) پ ۱ و سا: لفظ.
۳) ع: ـ بیت.
۴) ع: ـ نی نی خال چیست؟ کلفهٔ ماه، پارهٔ سیاه.
۵) ع: می‌دان.
۶) ع: ـ نظم... تا ای خال چهرهٔ معانی.
۷) پ ۱: ابرو.
۸) ع: ـ او.

الغزل

زهی بر روی تـو از مشک تـرْخال   نـــدیده دیـده‌ای زان خـوبتر خـال
کجا خیزد چو آن زلف تو هـر زلف   کجا باشد چو آن خال تو هر خـال
چو خالت قطره مـی‌افـتد زچشـمم   کـــجا افـــتاد مـا را چشم بـرْخال
گهی از شب کشـی بـر روز خـطّی   گهی از شام بـنهی بـر سـحرْ خـال
که شیند[۱] در بناگـوشت مگـر زلف   که باشد روی در رویت مگر خال[۲]
لبت دانـــد نـمودن از شکـر مشک   رخت دانـد نـهادن بـر قـمرْ خـال[۳]
ضـــیاء نـــخشبی تـــا چـــند هـــردم   کشی بر چهره از خون جگـرْ خـال

۱) پ۱: باشد.   ۲) دو بیت در نسخه ج مقدم و مؤخّر است.
۳) دو بیت در نسخه ج مقدم و مؤخّر است.

ناموس بیست و دوم در مناقب گلو[1]

«یزیدُ في الخلقِ ما یَشآء إنّ اللهَ عَلَی کُلِّ شيءٍ قدیر». ای چون قنّینه تا حلق پر معنی! اگر معنی قنّینه تا حلق می‌خواهی، با ما حلقْ مزن و طایفه‌ای که تا حلق همه معنی‌اند سخن حلق[2] از حلق ایشان بشنو.

نظم

می‌زنم صد حلق بهر گوش تو   لایق گوش تو دارم حلقه‌ها

باید دانست که نغمات خوش و اصوات دلکش همه تعلّق به حلق دارد و اصوات بر دو[3] نوع است: حیوانی و غیر حیوانی، حیوانی بر دو نوع است: **منطقی و غیرمنطقی**؛ منطقی چنانکه اصوات حیوانات ناطق، و غیرمنطقی چنانکه اصوات حیوانات غیرناطق؛ و این منطقی نیز بر دو نوع است: دالّه و غیر دالّه؛ دالّه[4] چنانکه کلام و اصوات مفید و غیردالّه چنانکه صوت ضحک وبکا. و **غیرحیوانی** باز بر دو نوع است طبیعی و آلتی، طبیعی: چنانکه صوت حجر و حدید و باد و رعد و صوت سایرالاجسام التی لاروح فیها، و آلتی: چنانکه اصوات طبل و اوتار و ماشاکَلَها. چون این معلوم شد اکنون بدان که علم موسیقی همه تعلّق به نغمات و اصوات دارد و نغمات و اصوات را همه تعلّق به حلق است. موسیقی[5] سرود را گویند و موسیقیان سرود گوینده را گویند و موسیقار[6]،

۱) ج: حلق.   ۲) معنوی.   ۳) ج: ـ دو.
۴) سایر نسخ به‌جز سا: ـ دالّه.   ۵) ج و آ: ـ موسیق... الی خورندگان.
۶) سا: موسیق.

آلتی که بدان سرود گویند. نغمات خوش[1] و الحان موزون را در گوش[2] مستمعان همان تأثیر است که ادویه و اشربه و تریاقات را در نفوس خورندگان و علم موسیقی علمی است در غایت لطافت و مصافت[3]، هر طبعی آن را محیط نتواند شد و هر درکی آن را مدرک نتواند گشت؛ زیرا که کسب[4] علم موسیقی ممکن نشود مگر به طبع سلیم و قریحهٔ مستقیم. یعنی «لا یفهم معانی نغمات الموسیقار و لطائف عباراتها عن اسرارالغیوب الّا بالنفس الشریفة الصّافیة من الشوائب الطّبیعیة عن الشهوات البهیمیّة».

نظم

صورت این علم نتوان دید الّا در دلی   کو به صافی زآینه صدبار صافی‌تر بود

قوانین[5] موسیقی و عروض، مشابه و مماثل یکدیگرند، یعنی چنانکه ترکیب شعر از سبب و وتد و فاصله است، ترکیب موسیقی نیز از سبب و وتد و فاصله است. سبب عروض چنانچه هل و بل، و سبب موسیقی چنانچه تن تن، وتد عروض چنانچه بلی و نعم، و وتد موسیقی چنانکه تنن تنن و فاصلهٔ عروض چنانچه فَعَلْتَ و نَسَبْتَ[6] و فاصلهٔ موسیقی چنانکه تَتَن تَتَن. اگرچه سبب و وتد و فاصله دوگان دوگانند امّا اینجا نموداری نموده شد، هم برین جمله، هر دو جا استنباط و استخراج باید کرد، تا بدانند که علم شعر و علم موسیقی در دقّت و رقّت از یک بابند و تقطیع هر دو برابرند. امّا عیب علم[7] موسیقی آنست که او را چنانکه حکما استعمال کرده‌اند، خلق او را نمی‌کنند و اینچنین علم دقیق در زبان عوام افتاده است و از صحبت بدان هم، این بد باشد.

نظم

صحبتِ بدکار، تبه می‌کند   دیگ سیه، جامه سیه می‌کند

و مستنبط علم موسیقی و مستخرج قواعد نغمات حکما‌اند، و حکما که این علم را استخراج کرده‌اند از حرکات افلاک و سیر کواکب کرده‌اند؛ زیرا که در حرکات افلاک و

۱) سا: ـ خوش.
۲) سا: نفوس.
۳) ج و سا: ـ و مصافت.
۴) ج: کیفیت.
۵) ج: ـ قوانین موسیق... تا... بدانند که علم شعر.
۶) پ ۱: غلبت.
۷) سب: ـ علم.

سیر کواکب همه نغمات طیّبه و اصوات مفرّحه می‌خیزد.

نظم

از چرخهٔ پیر زن برآید آواز　　　در چرخهٔ چرخ چون نباشد نغمه

چنین گویند: فیثاغورث که سر حکما بود از غایت صفای نفس و ذکاء[1] ذهن، نغمات و اصواتِ حرکاتِ افلاک و کواکب سماع کرد، از قوّت فکری که در او بود علم موسیقی استخراج کرد و انواع نغمه و الحان استنباط نمود و هو أوّل من تکلّم في هذاالعلم و أخبر عن هذا السرّ من الحکما.

امّا علت تحریم، آن است که خلق اینچنین علمی دقیق را در لهو و لعب استعمال می‌کنند و لهو و لعب نزدیک جمهور خلایق حرام است، پس باید که این هم حرام باشد و هم از این است که در اغلب احوال نه در گوینده راحت باشد و نه در شنونده.

نظم

گویی بروزگار نبوده است راحتی　　　راحت زروزگار چنین برگرفته‌اند[2]

عزیز من! سماعْ نصیب روح است، امّا چون گوینده از سرنفس گوید و شنونده از سر نفس شنود، مسکین روح را از نصیب خویش محروم کرده باشند.

نظم

از زبان هرچه بگویند به گوش آن شنوند

گر توانی تو زدل گو و من از جان شنوم

اگر گوینده از سر نفس گوید و شنونده از سر جان[3] شنود همه زیان ندارد. امّا اگر گوینده از سر کبر[4] بگوید و شنونده از سر نفس شنود همه زیان دارد. المستمع ینبغي أن یستمع بقلبِ حيّ و نفس میّتٍ و مَن کانَ قَلْبهُ میّتاً و نفسه حیّةً لا یَحِلّ له السماع.

---

۱) ج: ذکات.　　۲) ج: ـ بیت. سا: چنان.　　۳) آ: دل. ج: کبر.
۴) پ۱: نفس.

نظم

زنـــده دلان را روشــی دیگــر است   رشتهٔ دین را کششــی دیگــر است[1]

ای برادر! حکایت جنید[2] شنیده باشی و اگر نشنیده‌ای گشاده‌تر بشنو! چنین گویند خواجه، جنید قدّس اللّه سرّه العزیز که شحنهٔ این اقطاع بود مدّتی تارک سماع شد. او را گفتند که چرا سماع نمی‌شنوی؟ گفت: از که شنوم؟ گفتند هم از خود چرا نـمی‌شنوی؟ گفت: باکه شنوم و سماع را سه شرط است: زمان و مکان و اخوان[3]؛ نه گویندهٔ صالح مانده است نه شنوندهٔ صالح. اگرچه سماع ضروری[4] است آن صالح، ناقهٔ این کار پی کرده و پنبه ترک در گوش وقت خود انداخته: «لأنّهم کانوا لا یسمعون إلّا من أهل مع أهل، فلمّا فقدوا الإخوان ترکوا».

نظم

چو بزم عیش[5] از ابنای جـنس نـغز شـد خـالی
برو[6] ساقی و مطرب را تو هم با خویش بیرون بر[7]

بشنو[8] بشنو! علامات معرفت انسان بسیار است و اَمارات شناخت[9] آدمی بیشمار، و یکی از آنها نواخت موسیقی و نغمهٔ ارغنون و نوای باربَد و لحن نکیساست؛ بنابرآنکه این علم جای نگیرد مگر در طبع سلیم و قریحهٔ مستقیم. دلی که قابل این علم باشد قابل جمیع علوم تواند بود و باطنی که جالب[10] این فن باشد جاذب جمیع فنون تواند گشت.

نظم

نخشبی علم تـار خـوش عـلمیست   چشـــــم‌ها، رود مــی‌شود از رود
کـــیست کـــو بـــاد را نـــهد بـندی   بـــاد بـندیست عـلم تـار و سـرود

---

۱) ج: ـ بیت. ۲) ج: ممّن سمع من جنید.
۳) ج: ـ و سماع را سه شرط است... و اخوان. ۴) ج: سرودیست.
۵) ج: عیشم. ۶) سب: بگو. ۷) سا: شو.
۸) ج: ـ بشنو بشنو! علامات معرفت انسان... تا... وان درد که بی‌علاج باشد مرگ است.
۹) آ و سب: شناختن. ۱۰) پ۱ و آ: جاذب.

آدمی باید که بداند اصل پرده چند است و فرع پرده چند، و به انتظامِ چند پردهٔ هندوی[1] یک پردهٔ پارسی مرتب می‌شود، واز یک پرده پارسی چند پردهٔ هندوی[2] منشعب می‌گردد[3] واز پرده‌ها مذکّر کدام است و مؤنث کدام و هر پرده را چند ماده است که در وقت نوای موسیقی، ماده یکی با نر دیگری مخلوط و ممزوج است که سامع را نه در شنیدن آن ذوقی باشد و نه قائل را در گفتن او شوقی بود. و نیز بداند که واضع و مخترع این علم کیانند[4] و استخراج او تعلّق به حکمای عرب دارد یا به ندماء عجم، و چند پرده‌اند که مخصوص به اهل علل وامراض‌اند و چند بریشم که آن مختص‌اند به اصحاب جُنّت و جنون، وازین[5] میان چند رطب و یابس‌اند و چند حارّ و بارد. و طایفه‌ای که ازین علم بی علم‌اند و ازین ذوق بی‌ذوق، ایشان، پرده، همین پردهٔ جامه و کرباس را دانند و آواز همین گرگ و شغال خوانند. از صحبت این قوم احتراز باید کرد و از نزدیکی[6] این طایفه اجتناب باید نمود که این قوم از پردهٔ انسانیّت خارج‌اند و از اصطلاح آدمیّت برون. قیل: «من لم یهیّجه الرّبیعُ و أنوارُه و لَمْ یُحرّکْه المِزْمارُ وَأوتارُهُ فَهُوَ مَعْلُولُ المِزاجِ مُحتاجٌ إلی العِلاَجِ».

نظم

نخشبی! نغمه دارویست[7] قوی   نتوان گوهر صفایش[8] سفت
هر که را نغمه‌ای نجنباند   مرده‌ای دان که زنده نتوان گفت

و مؤیّد این قول و مصداق این سخنْ قصّهٔ ملک‌زادهٔ سپاهان است؛ چنین گویند: وقتی در سپاهان ملکی بود ملَک سیرت[9] از کشور ناسوت در عالم لاهوت رفته و از تختهٔ تخت در تختهٔ تابوت شده، از او طفلی ماند رضیع. حجّاب درگاه ونواب بارگاه و زمرهٔ حشم و فرقهٔ خدم، واعیان سلطنت و ارکان مملکت او جمع شدند و گفتند: بایستی

۱) سا: هندی.
۲) سا: هندی.
۳) سب و آ: + و بداند.
۴) آ: ـ استخراج... تا عجم.
۵) سا: ـ این.
۶) سا: نوایا.
۷) سا: واردی.
۸) سا: صفاتش.
۹) سا: ـ از کشور ناسوت در عالم لاهوت رفته.

که ما را معلوم شدی که این طفل شریفست یا خسیس؛ اگر بدانیم که شریفست و خلق را در سایهٔ رأفت خود خواهد داشت و در ظل مرحمت خود پرورش خواهد داد، ما او را هم در طفلی بر سریر مملکت[1] و اورنگ سلطنت بنشانیم[2] و خود متابع و فرمان بردار او شویم. و اگر بدانیم که خسیس است و غم رعایا نخواهد خورد و برایا ازو در رنج خواهند[3] بود او را هم در کودکی دفع کنیم ودامن دولت دیگری گیریم؛ که جهان را بی‌کدخدای[4] نگذارند.

نظم

نخشبی! مُلک بی مَلِک نبود و این مثل فرقهٔ رشید آرند
چونکه مُلکی بماند بی‌مَلِکی مَلِکی عاقبت پدید آید

هشتاد حکیم مستقیمْ اندیشه جمع شدند و متّفق اللفظ والمعنی آغاز کردند: که امتحان این طفل آن باشد که از هر نوع اسباب لهو[5] و طرب گردآرند و از هر جنس آلات نشاط جمع کنند و نزدیک گهوارهٔ[6] او سماع[7] در دهند، اگر او از استماع[8] آن در اهتزاز آید[9] و درگاهواره جنبد، حقیقت او شریف باشد و اگر در اهتزاز نیاید و نجنبد بالقطع او خسیس بود. همچنان کردند و نزدیک گاهواره او گاهواره‌ای[10] چند دیگر بنهادند و سماع در دادند، عنقا و قانون و چنگ و ارغنون در ساز[11] شد و طنبور و چغانه و کمانچه و سبابه[12] درکار آمد و بربط و رباب و سنج[13] خطایی بساختند و به کمچه[14] و رود و مسکل[15] و نای عراق بنواختند، خورشید، دف خود گرم کرد و ماه، کمانچه خود کشید، اوّل کسی که از میان آن طفلان بجنبید و در اهتزاز آمد، ملکزاده

۱) سب: بر سریر سلطنت و اورنگ مملکت. ۲) آ: نشانیم.
۳) آ و پ۱: خواهد. ۴) سب و آ: کدخدائی. ۵) سب و آ: ــ و طرب.
۶) سب و آ: گاهواره. ۷) سب: سماعی. ۸) سب: سماع.
۹) سا: آمد. ۱۰) سا: گاهوارهٔ طفل. ۱۱) آ: در کار شد.
۱۲) سب: سبنامه. آ: شمامه. ۱۳) خد: صنج.
۱۴) کمچه = قاشقک، مضراب سنتور، آلت موسیقی (لغت‌نامه). سا: حجب. سب: عجب. آ: عجب.
۱۵) مسکل= نام سازی است که بدهن بنوازند مثل موسیقار، سازی را گویند که بعضی مردم از دهن به هوای دهن به طریق موسیقار نوازند (لغت نامه). سب: مسکک.

بود، و بعده طفلی چند[1] در نشاط آمدند و طفلان دیگر اصلاً نجنبیدند و در ایشان اهتزازی حاصل نشد، حکما از مبنای[2] فراست و مقتضای حذاقت و حصافتْ حکم کردند که این ملک‌زاده طفلی است شریف و گوهریست منیف و او پادشاهی بزرگ خواهد شد[3] و خلق در سایه و سامهٔ[4] او مفرّح الحال[5] خواهند بود و آن طفلی چند که بعده در جنبش آمدند ایشان نیز[6] همه بزرگ خواهند شد[7] و در معانی[8] مشار الیه خواهند گشت و آن کودکان که اصلاً نجنبیدند و در ایشان طربی حاصل نشد، ایشان حیوانی‌اند آدمی صورت و آدمی‌اند شیطان سیرت، وقت ایشان، چون وقت حیوانات دیگر در خورد و خواب گذرد و عمر ایشان چون عمر بهائم بی‌شرف شریف و منزلت منیفْ آخر شود.

نظم

نخشبی بی‌تمیز چیزی نیست وقت ما بی‌تمیز خوش گذرد
حالهای جهان بسی است ولیک حال اهل تمیز خوش گذرد

وقتی یکی از اهل سماع از من پرسید، وقت سماع، حرکتی که آن را رقص نام است از کجاست و حالی که آن را حالت خطاب است از چیست و جسم که کوه گران سنگ علم است چه قیامت است که به نغمه‌ای از جای می‌رود و جسد که مطیّهٔ خوش خرام[9] است چه فقه است که بزمزمه‌ای از دست می‌شود[10]؟ گفتم ای خواجه، سؤالی نه در خور فهم خویش کردی، و استفساری نه اندازهٔ درک خویشتن آوردی. خرقه پوشان صوامع افلاک ازین سرّ بی‌خبراند و دستارداران[11] عالم خاک از این فقه[12] در خون جگر.

نظم

نخشبی چند ذکر رقص و سماع نیست این گل به نو بهار زبان

---

۱) سب و آ: چند دیگر.
۲) پ و سا: بناء.
۳) آ: بود.
۴) سب: مسابه؛ آ: شاهانه.
۵) سا: البال.
۶) سب و آ: هم.
۷) سا: بود.
۸) سب: معالی.
۹) سب: + علم.
۱۰) پ۱: می‌رود.
۱۱) سا: ستانه داران. آ و خد: آستانه داران.
۱۲) آ: وجه.

از چنین گفت و گو زبان کژ دار		کشف این سرّ نیست کار زبان[1]

روح، مرغی است که غذای او زمزمهٔ آواز است ونصیب اونغمهٔ ساز[2]. هر نغمهٔ خوش که در گوش رسد حصّهٔ جانست و هر زمزمه دلکش که در خروش آید نصیب روان، «الغناءُ غِذاء الرّوح کما أنّ الطّعام غِذاء النّفس». پس برین قصّه[3] که حاکی او حکمایند و راوی او علما، چون وقت سماعْ مرغِ روح غذای خود تمام استیفا می‌کند و نصیب خود، کلّی بر می‌دارد، سرمست خمخانهٔ شوق می‌شود و سرخوش شرابخانه ذوق می‌گردد، می‌خواهد از دام نفس امّاره بیرون برود و قفص آب و گل را برهم بشکند، در نشیمن علوی شود و در منزل اصلی رود. آواز[4] روحانی مطیّهٔ نفسانی را در حرکت می‌آرد. غلبات[5] باطن بی‌قراری درو ظاهر می‌گرداند. هر حرکتی که در آن حالت از نفس می‌آید بی‌ارادت اوست و هر تغییری که درآن وقت از جسم[6] می‌زاید بی‌مشیّت او. رقص عشّاق حرکت اختیاری نیست و حالت مشتاق جز حالت اضطراری نه.

چنین گویند وقتی در جمع جنید درویشی سوخته، وقت سماع نعره‌ای بزد، جنید به نظر غضب در او دید، درویش سر در خرقه کرد و آن آتش[7] برخود گرفت بعد از فراغ سماع چون خرقه از و دور کردند در زیر خرقه نیافتند مگر مشتی خاکستر.

نظم

نخشبی! عشق آتشی است لهیب		رخت در بُنگه کرام[8] بسوخت
گر چنین است هم نکوست ولیک[9]		خس و خاشاک ما تمام بسوخت

بعضی از صوفیان، وقت سماع حرکت بسیار کنند، این چیست؟ ایشان هنوز حرکت رها نمی‌کنند، و به غورِ فقه سماع نمی‌رسند و خود را مشغول شور و غوغا می‌دارند و نمی‌دانند که سرّ[10] موسیقی دریاییست موّاج که به آسان به نهایت غور او نتوان رسید،

---

۱) پ۱: ـ بیت.
۲) سب: نسیم او نغمهٔ نیاز. آ: نیاز.
۳) سب: بدین قضیّه.
۴) آ: صوت.
۵) سا: غایبات.
۶) پ۱ و سا: چشم.
۷) آ: سوختگی.
۸) سا: حرام.
۹) سب و آ: از آنک.
۱۰) سا: سرود، سب: علم.

اصطلاح موسیقار، بحری است متلاطم، به بازی به ساحل غایت او نتوان دید، مصرع:

بازی دگر است و عشق‌بازی دیگر.

نظم

ای ضیاء **نخشبی** این سر ترا باشد مگر   طاقت خوبان ندارد در جهان دیگر کسی

بعضی گویند: علم موسیقی از استخراج حکمای یونان است و بعضی گویند از استخراج حکمای هند است. و آغاز او چنان بود که وقتی حکیمی در راهی می‌رفت ناگاه میانهٔ روز در زیر درختی فرود آمد، و دید که بوزنه از شاخ به شاخی می‌رفت، ناگاه شکم او از تیزی شاخ بدرید و رودهٔ[1] او میان دو شاخ بماند. بعد از زمانی آن روده خشک شد، باد برو[2] رسید. آواز دلاویزی بر آمدن گرفت. حکیم آن روده را فرود آورد، و چوبی را خم داد و آن روده برو بست، آوازی خوب‌تر از آن آمدن گرفت، بعده تاری بر او مزید کرد و کدویی بر سر چوب بست، بعده[3] هرکس به اندازهٔ درک و فهم خود استخراج می‌کرد و استنباط می‌نمود تا کار به جایی رسید که چنگ و رباب[4] و بربط و طنبور گشت و این همه آلات منهیّه است و اغلبی استخراج شیطان دارد[5]، چنین گویند که چون شیطان[6] مَندل[7] بساخت، خندیدن گرفت، گفتند: از چه می‌خندی؟ گفت: برآن قوم می‌خندم که بدین هم[8] خوش خواهد شد.

نظم

نخشبی! دیوْ بس زبون گیر است   وه کیان را کجا[9] کند بنده
تا چه ابلیس پیشه خواهد بود   آنکه شیطان برو کند خنده

و از مرغان زیرک، سماع شده است، در بلاد هند مرغی است ققنص نام، چون[10] بط

---

۱) سا: روده‌های.   ۲) سب و آ: بدو.
۳) سا: ـ دلاویزی بر آمدن... تا... چوب بست بعده.   ۴) سب و آ: + شد.
۵) آ: + است و او هنوز در این کار است.   ۶) پ۱، سا: + سر.
۷) مندل = به زبان هندی نوعی از دهل باشد (برهان، فرهنگ رشیدی، آنندراج).
۸) سا: آواز.   ۹) سب و آ: همی.   ۱۰) سا: ـ چون.

منقاری دارد پهن و در آن منقار هفت سوراخ است[1]، بعد از سالی در ایام گل و هنگام مل، او در نشاط شود و از هر سوراخ او هفتاد نوع آواز بیرون آید، گویند بیشتری از حکما از آن آوازْ استخراج این علم کرده‌اند و هر پرده را وقتی هم تعیین[2] گردانیده که در آن وقت همان پرده نوازند، نه غیر آن. و اگر غیر آن نوازند ذوقی که در آن باشد درین نباشد. اکنون بدانکه وقت صبح صادقْ پردهٔ رهاوی است، و طلوع آفتابْ حسینی، و نیم چاشت پردهٔ راست، و چاشتْ بوسلیک، و در استوا پردهٔ نهاوند، و در ظهرْ پردهٔ عشاق، و بین الصّلاتین[3] وقت حجاز، و در عصرْ پردهٔ عراق، و در شامْ پردهٔ مخالف، و در اوّل شبْ پردهٔ باخرز، و میانهٔ شبْ پردهٔ زیر بزرگ، و آخر شبْ پردهٔ زیر خرد و جمیع پردهٔ اصل دوازده‌اند و آنچه از ایشان منشعب می‌شود آن هم ابریشم[4] است. هیچ می‌دانی که این علم را علمِ پرده از کجا[5] گویند. زیرا چه این علم از غایت باریکی، خود را به پرده، از بیشتری خلق که به دقیقهٔ آن نمی‌رسند، می‌پوشد او را پرده نام نهاده‌اند.

نظم

اغلبی بر خلق پوشد خویشتن را علم تار
و آنچه پوشد گر تو آن را پرده خوانی هم رواست

عزیز من! اگر آواز خوش را اعتباری کلّی نبودی او را معجزهٔ پیغامبری نگردانیدندی؛ یعنی داوود پیغمبر علیه‌السلام.

و مناقب حلق و منافع گلو چندانست که در تحریر نیاید. چندی از آن بیان کرده آید:

اگر اشنان[6] و نمک سنگ و زنجبیل و هلد[7] و نان خواه و جوکهار برابر سوده کرده با شیر ماده گاو ونبات بخورند، کوفتگی حلق برود و چشم روشن و صافی شود. و سرفه تعلّق به حلق دارد و سرفه از صفرا و بلغم و باد بود و صاحب او را روی، زرد شود و سینه درد کند و تبْ ملازم باشد و اشتها کم گردد و بلغم بسیار رود و میل او به اشیاء گرم باشد.

---

۱) سا: دارد. ۲) سب و آ: معیّن. ۳) سا: الصلوات.
۴) سا: سلم. آ: آن هم رسم خطا است. ۵) آ: از چه.
۶) سا: اسنان. ۷) آ و پ۱: پلپل دراز.

روین و هلد و چتره[۱] و پلپل و زردچوبه برابر سوده و بیخته، یکان[۲] درم به آب گرم[۳] بخورد سرفهٔ قدیم رفع شود. و اگر پلپل دراز و هلیله و بلیله و آمله، آس کرده با شهد بخورد همین نفع کند.

نظم

هـر درد کـه هست او عـلاجی دارد   و آن درد که بی علاج باشد مرگ است

من سخن در حلق ـ که تو آن را گلو خوانی[۴] ـ آغاز کرده بودم، سخنْ گلو گرفته کجا برد، بسیار حلق نمی‌باید زد و باز بر سر سخن می‌باید شدن.

در آیت[۵] «یزید في الخلق ما یشاء»، بعضی گویند که ازین زیادت ذهن وذکاء مراد است و بعضی گویند صورت حسن و بعضی گویند خط و بعضی گویند شعر و قیل في قوله تعالی: «یَزیدُ في الخلقِ مٰایشاءُ» هوالصوت الحسن لهـذا «فـي الحـلق» بـالحاء المهملة[۶] خوانده‌اند.

نظم

کارها دارد به باطن سـاز خـوش   دولتــی بـی‌مثل‌دان آواز خـوش

بشنو بشنو! کسی را به آواز خوش خوش[۷] کـرده‌ام و کسـی را بـه آوازه‌ای مسـتظهر گردانیده، امّا چنین دانم که آوازه به از آواز است؛ بنا بر آنکه هر آوازی که بلندتر باشد تا ده میل شنیده نشود امّا آوازه از قاف تا قاف برسد؛ در صفت او بشنو[۸].

نظم

اگـر امـروز بـلبل دارد آواز   **ضــــیاء نـــخشبی** آوازه دارد

باید دانست اگرچه اصوات موسیقار و نغمات او همه بسیط‌اند و در ایشان حروف معجم نه؛ معهذا نفوس بدین مایل باشد از سبب مشاکـلتی کـه بـینهماست و ذلک أنّ النفوسَ جواهرٌ بسیطة روحانیّةٌ غیر مرکّبة و نغمات الموسیقار کـذلک و الأشـیاء إلی

---

۱) سا: چتر.   ۲) سب: سگان.   ۳) آو سا: ـ گرم.
۴) مج: + صورت حسن.   ۵) مج: ـ در آیت یزید في الخلق... تا... شعر و قیل.
۶) سب: بلانقطه.   ۷) مج: ـ خوش.   ۸) مج: ـ در صفت او بشنو.

مشاکلها أمیل»[1].

نظم

هیچ دانی روح را با نغمه ایـن مـیل از کـجاست
ای بـرادر روح و نـغمه هـر دو از یک عـالم‌انـد

ای نایِ گلوی تو از نایِ موسیقی با ذوق‌تر! یکی از آلات موسیقی نای است و نای باد خانه‌ایست نُه[2] دری. ده دربان انگشت نما گماشته‌اند تا درهای او را هردم می‌بندند و می‌گشایند. ای دربانان! شما درین خانه چه دیده‌اید که یکدم از در او دور نمی‌شوید و هر نشست و برخاستی که دارید بر درهای اوست. ای خلق شما چه دانید که ما را ازین خانه چه راحتهاست و ما از بادهای[3] او چه ذوق می‌گیریم.

نظم

انگشت که او صـاحب خـاتم گشـته است
از خدمت درهای چنین خـانه[4] شـده است

بشنو بشنو! اگر نای، نُه[5] چشم دارد امّا کسی را در چشم نمی‌آرد، لاجرم ازین خواهد بود که او هم از چشم می‌نالد.

نظم

از راه دهـــن اگـر بـنالی شـاید ناله کهٔز راه چشم باشد عجبست

نی نی! تا نای، زحمتِ باد دارد اگرچه ده طبیب مبارکْ دست او را تعهّد مـی‌کنند، عاقبت هردم می‌نالد.

نظم

در نای ببین چـه بـوالعـجب تـرکیب است
بیرون همه چشم است و درون جمله شکم

---

۱) ج: الاشکال إلی أشکالها تمیل.
۲) ج: ـ نه.
۳) سب: باد هوای.
۴) سا و پ۱: قوم.
۵) پ۱: ـ نُه.

نائیان، اگرچه نای را صدگونه می‌نوازند، او همه[1] وقت در نالیدن است.

نظم

ای نای قوی زار و حزین می‌نالی   باشد که ز عشق همنشین می‌نالی
چون من زلب یار نه باری دوری   آخر چه شده چرا چنین می‌نالی

عزیز من! میان نالهٔ نای و نالهٔ چنگ فرق بسیار است، نالهٔ چنگ از زبان است و نالهٔ نای از دل، اینک هم از اینست که نوازندهٔ چنگ اگر چه او را در برگیرد، اما چون نوازندهٔ نای لب بر لب او می‌نهد هم از این چه خواهد بود که نای را باد در سر افتاده است و با همه کس حلق می‌زند. اگرچه به دو دست گرفته سر او می‌بوسند او چشم نهاده که کی از مجلس بیرون شود.

نظم

داری تو هزار گونه غوغا در سر   ای نای! ترا باد که کردست فضول؟

وقتی نای را پرسیدند: ای نای تو از دست که چنین چوبی شده‌ای؟ گفت: از دست نایی. آری چرا چنین نشوم نایی، سیم[2] مطربی می‌ستاند و مرا در مجلس فسق می‌برد و در نزد حریفان برهنه می‌کند و لب بر لب من می‌نهد و سرپوشی هم بر سر من روا نمی‌دارد و من در مجلس از دست نایی چندان ناله می‌کنم که حریفان از نالهٔ من خون می‌گریند.

نظم

بر من بیچاره چندان جور کرد آن آشنا
مردم بیگانه را برنالهٔ من دل بسوخت

ای مستمع! ترانهٔ نای ارسماع کردی[3] خرده‌ای از چنگ هم بشنو! وقتی چنگ در چنگ من افتاده بود، من او را در برگرفته می‌نواختم، ناگاه ناخن من در[4] رگ او رسید از هر رگ او فریاد برخاست گفتم: ای چنگ این چیست؟ گفت دیرباز است زحمت

---

۱) سب و آ: همه وقت او را روی در روی نالیدن است.
۲) ع: ستم.
۳) ع: شنیدی.
۴) ع: بر رگ.

خشکی دارم طبیب مرا رگ زدن فرموده است. این همه نالیدن من از دست چنگی است. زخمها بسیار خورده‌ام به هرزه نیست که اینچنین چوبی شده‌ام. امروز هرچند در من می‌نگری جز رگ و پوست دیگر نبینی. من که با همه رگ راست دارم، نمی‌دانم مرا چندین زخم از کجا می‌رسد. گفتم: ای چنگ مگر صورت جنگ داری که چندین عربده می‌کنی؟ امّا در تو علامات و امارات عشق، بسیار می‌بینم لیکن عشاق را با جنگ چکار؟ گفت: آن امارت و علامات عشق کدام است؟ گفتم: پریشانی موی، و برهنگی سر، و تنکی پوست و نزاری تن و برون خزیدگی رگ و کوزی پشت و نالیدن بسیار است و پیراهن کاغذی.

نظم

داری[1] زکسی[2] جفای بیحد ورنی   پیراهن کاغذی چه دارد توجیه

چنگ، چون این کلمات بشنید سر فرو افکند و گفتن گرفت: اگرچه من سی و دو زبان دارم، امّا هیچ وقت یک فصل از این باب پیش کسی فرو نخوانده‌ام. تو قصّهٔ سر به مُهر من چگونه فرو خواندی؟ گفتم: نشنیده‌ای «الوليّ يعرف الوليّ».

نظم

بیدلان دانند قدر بی دلان   مرد را جز مرد نشناسد کسی

بشنو بشنو! چنین گویند وقتی امیرالمؤمنین علی ـ کرّم الله وجهه ـ که باطن پر عشق او از عشق عالم وحدانیّت مملوّ بود، روزی با مبارزی ملاقات شد. آن مبارز آغاز کرد: ای خواجه![3] تو علی را می‌شناسی؟ علی فرمود: نیکو می‌شناسم. میان من و او که گنجد؟ گفت: برو او را بر من خوان. گفت: او را چه خواهی کرد، گفت: من شنیده‌ام که او امروز در میدان، مبارزی چست خواسته است، من نیز در ملک همچنین کسی‌ام. علی هذا[4] از ملکی به ملکی آمده‌ام تا با او نبردی کنم. علی فرمود: ای جوان این چه غرور است که ترا در سر افتاده است ترا سر علی کی باشد؟ اگر ترا سر خویش می‌باید[5] سر خویش گیر

---

۱) سا: درنی.   ۲) سب: بسی.   ۳) پ۱: جوان.
۴) ج: علاحده.   ۵) پ۱: خواستنی است.

و از این سخن در گذر.

نظم

این حکایت جمله ای[1] روباه لنگ   قصّه شیر ژیان و روبه است

مبارز گفت: ای خواجه[2] این چه تکلّف است که در میان آورده‌ای؟ آنچه ترا می‌گویم اگر سر آن داری که بکنی بکن و الاّ زحمت خود از میان یکسو نه! علی فرمود: در علم مبارزت من یکی از شاگردان علی‌ام تو هم با من در آویزی بکن؛ اگر بر من غالب آیی من او را می‌خوانم، همچنان کردند. علی که شیر بیشهٔ مبارزت بود آن مبارز را از یک حمله، اسیر پنجهٔ قهر خود کرد و خواست تا او را گردن زند. در آن حال مبارز بر شکل عاشقان بیدل[3] عشاق آب در دیده گرداند و نفسی سرد از دل پردرد برآورد. علی به حکم الوليّ يعرف الوليّ، بشناخت که او عاشق است. گفت ای جوان ازین نفسی که تو برآوردی همه بوی جگر پخته می‌آید، پرده از صورت حال برگیر و راستی بر گو که تو کیستی؟ و از کجائی و اینجا بر چه آمده‌ای؟ مبارز گفت: ای جوان این وقت، وقت وداع جان است خلاف در نگنجد، راستی خواهم گفت، بشنو بعده هرچه خواهی بکن. بدانکه من پسر فلان پادشا هم و بر دختر پادشاهی دیگر عاشقم. روزی پدر من برِ پدر آن دختر پیغام مصاهرت فرستاد که دختر خود پسر مرا بده. او جواب داد همچنان خواهم کرد، امّا خوبرویان را هدیهٔ رو، شرط است و هدیهٔ روی دختر من سرِ علی است. هر که سرِ علی برِ من آورد، من دختر را بدودهم. آری تا کسی سرندهد در وصل خوبرویان نتواند رسید.

نظم

گر چه در عشق پایه‌هاست بسی   پایهٔ اولینست سر بازی[4]

چون جواب پیغام به من رسید مرا غرور عشق و اغوای جوانی[5] برآن آورد که سری که من دارم مرا سرِ آوردن چند کارست. بدین نیت اینجا آمده‌ام خود در میان چیز دیگر زاد. این زمان اسیر کمند قهر توام هرچه خواهی بکن. اگر بگذاری جوانمردی کرده باشی

۱) سا: آن.   ۲) پ ۱: ـ خواجه.   ۳) پ ۱: ـ عاشقان بیدل.
۴) ع و سا: ـ بیت.   ۵) ع: اغرار. خد: إغراء.

و اگر نه هم خوشم، باری در راه دوست کشته شده باشم.

اگر در راه جانان کشته گردم   مرا از زیستن خود آن نکوتر

امیرالمؤمنین ـ علی کرّم الله وجهه ـ بر سرّ او مطلع[1] شد از کرم اصلی و جبلّی[2] تیغی که بر دست داشت در دست او داد و گردن مبارک خود در پیش او نهاد و گفت: ای عاشق! من ترا رها کردم، اگر کار تو امروز موقوف به سر علی است علی منم اینک سر و اینک تیغ!

نظم

مرا وقتی نیامد کار این سر   ترا گر کار می‌آید بِبُر زود

ای چنگ! مقصود از ایراد این حکایت آنکه امیرالمؤمنین علی به مجرّد دم سرد و آه گرم که آن مشاهد[3] و محسوس نیست بشناخت که او عاشق است. من در تو چندین علامت عشق که آن محسوس[4] است، معاینه و مشاهده می‌کنم چگونه ندانم که تو عاشقی.

نظم

عشق در کس نهان کجا ماند   عاشقان را نشان بسیار است

عزیز من! سخن در حلق آغاز کرده بودم و سخن کجا رسید پیش از آنکه از گلو، سخن دیگر بیرون نیامده است به غزلی هم در ردیف گلو که گلو گیر خصم است اختصار کردم[5].

الغزل

ای کرده از دو زلف[6] مرا رشته در گلو
از رشتهٔ تو گشت مرا معتبر گلو

---

۱) ع: آن سخن بشنید.   ۲) ع: ـ جبلّی.   ۳) سا: مشاهده.
۴) سا: + و مشاهده.   ۵) سب: اقتصار می‌باید و همچنان در قلم آورده شد.
۶) پ ۱: گلوت.

ما را گلو گرفته به هر سو چه می‌کشی؟
از طوق حکم تو نکشد شیر نر، گلو

در هر گلو کمند چه اندازی از جفا
ای عاشق کمند دراز تو هر گلو

تا طوق عشق تو به گلوی دلم فتاد
از ذوق طوق تست چو من بیخبر گلو

گر نایدم گلو زبرای دوال عشق[1]
یکدم زدن رها نکنم زیر سر گلو

می‌خواستم که قطرهٔ آبی خورم شبی
از لب فرو چکید ولی ماند[2] در گلو

از طوق تو از گلو نکشد **نخشبی** گهی
سیّاف مرگ گر چه نهد تیغ بر گلو

---

۱) سب و آ: گر کار نایدم زبرای دوال عشق.
۲) سا: بر.

ناموس بیست و سوم در مناقب گردن

گردن کشانی که مالک رقاب و کشور گیر کشور[1] معانی‌اند، اگر گردن‌کشی نکنند حقوقی که ایشان را در رقبهٔ من است درین پرده چیزی[2] ادا کرده آید.

نظم

گردنِ خود وقفِ طوقِ حکمِ یاران کرده‌ام
گردن آنکس بزن کز حکمشان[3] گردن کشد

سعادت آن گردنی[4] راکه در کمند خوب رویی افتاده است، امّا حرمان[5] آن رقبه‌ای که ازین سعادت آزاد است و در بند هوای نفس آباد است[6].

نظم

در گردنی که نیست کمند هوای کس　　او لایق قفاست، به شمشیر زن قفاش

امروز گردن من گرفتار کمند کسی است که او سلسلهٔ مسلسلِ زلفِ زنده دلان را گردن گرفته جانب خود می‌کشد. چون نوبت به گردن من رسید و می‌خواهد مرا هم کمند در گردن اندازد من به او می‌گویم:

---

۱) سب و آ و پ۱: مالک الرقاب کشور معانی‌اند.　۲) سا: چنبری.
۳) سب و آ: حکم تو.　۴) سب و آ: ـ را.　۵) سب: جرم.
۶) سب و آ: ـ دربند هوای نفس آباد است.

نظم

در گـــردنم کــمند چــه[1] انــدازی از جــفا
آنکس که خود رود به تو بردن[2] چه حاجتست

ای کمند گیسوی! تو کمند در گردن کسی انداز که او[3] از کمند تو گردن تابی کند، امّا دل من که عاشق کمند توست، کمند قهر در آن گردن افکندن[4] چه باشد.

نظم

عنان از تو نگردانم کمند ار گـردن انـدازی
چه می‌خواهی؟ مرا اندر زبان دشمن اندازی

بشنو بشنو! آن روز[5] که گردن شکنِ گردن کشانِ عرب، یعنی پیغمبر ـ صلی‌اللّه علیه و سلّم ـ[6] به فرمان حق گردن نهاد و از مکه بیرون آمد، گردن بالا کرده می‌گفت: خداوندا چون مرا از مقامی که دوست می‌داشتم بیرون آوردی اکنون مرا در مقامی فرود آر که آن را تو دوست می‌داری. ای گردن[7] حلیّ[8] از گردن تو متحلّی![9] تو نیز از گردن من پیراهنی که مرا می‌بایست چون برکشیدی، اکنون در این گردنْ[10] خرقه درافکن که ترا می‌باید.

نظم

از گردن مـن قـلاده چـون کـردی دور　　اکنون تو به طوق خود عزیزش[11] گردان

گردنی که ذوق[12] زنّار عشق دید در تسبیح پاک ننگرد[13] و رقبه‌ای که وصل طوق ملامت یافت با قلادهٔ سلامت نسازد، بلکه اینچنین گردن را که سران پیش او گردن نهند از قلادهٔ رنجْ طوق باشد و از طوقِ راحتْ قلاده بود. یک فرق میان عاشق و نـا عاشق همین است. ذوق رقبهٔ نا عاشق[14] از قلاده باشد، و راحت گردن عاشق از طـوق بـود،

۱) آ: چو.　۲) آ: بیرون.　۳) سب و آ: ـ او.
۴) سب و آ: کمند در گردن افکندن.　۵) آ: که روزی.
۶) سب: علیه من الصلوة افضلها، آ: علیه من الصلوة افضلها و من التحیّة اکملها.
۷) سا: ـ گردن.　۸) آ: حلی.　۹) آ: مجلی.
۱۰) سا: + من.　۱۱) آ: عزیزم.　۱۲) پ۱: طوق.
۱۳) سا: نگردد.　۱۴) سا: عاشق.

چنانچه ناگه شبی دو کس یکجا افتادند یکی دزد و دیگر عاشق. چون شب به نیمه رسید عاشق که گردن او به طوق هجران مطوّق است به زبان حال بر[۱] شب گوید: ای شب یکبار روز شو تا گردن من از طوق هجران[۲] خلاص یابد، دزد گوید: ای شب! زینهار روز نشوی[۳] نباید که گردن من به کمند شحنهٔ عدل گرفتار گردد. آری حربا همین[۴] خواهد که هیچ وقتی روز آخر نشود و خفّاش خواهد[۵] که هیچ گه[۶] شب به پایان نرسد زیرا که مطلوب حربا در روز است و مقصود خفّاش در شب.

نظم

در گردن من زطوق او آن[۷] ذوق است   کز سلک به گردن عروسان باشد

امروز اگر مردمان درمان خواهند، ما درد را به منّت بر خود می‌خواهیم[۸]. اگر دیگران آزادی جویند ما به ستم خود را دربند می‌افکنیم، اگر گردن ما را قلادهٔ درمان و طوق درد مخیّر[۹] گردانند که از این دو کرا می‌خواهی؟ گردن ما جز به طوق درد سر فرو نیارد. نمی‌دانم که این گردن را با آن طوق چه سرخوشی افتاده است که جز بدو سر فرود[۱۰] نمی‌آرد[۱۱].

نظم

جایی که زدست تو حمایل باشد   در گردن خودز زر حمایل که کند

عزیز من! گردن ما را با طوق عشق عهدیست و طوق عشق را با رقبهٔ ما پیمانیست ابدالآباد. نه از گردن ما نقض عهد آید و نه از طوق عشقْ خلاف[۱۲] پیمان. چنین گویند: گردنی که در زنّار عهد بود بهتر از گردنی که در تسبیح بی عهد بود. لادین لمن لا عهد له.

بشنو بشنو! عبداللّه مبارک گوید: در غزوی[۱۳] با کافری گردن کش حرب می‌کردم، وقت نماز پیشین درآمد، نتوانستم که از عبادت گردن‌کشی کنم با آن گردن‌کش گفتم: مرا

---

۱) سب و آ: با.
۲) آ: تنهائی.
۳) سا و پ۱: نشنوی.
۴) سب و آ: همه آن.
۵) سب و آ: همین طلبد.
۶) آ: هیچ وقت.
۷) سا: این.
۸) سب و آ: می‌خوانیم.
۹) سا: مسخّر.
۱۰) سا: فرو.
۱۱) سب و آ: نیارد.
۱۲) سب و پ۱: نقض.
۱۳) سا: غزوه‌ای.

معبود یست و پرستش او بر گردن من فرض[۱] و این وقت پرستش اوست[۲]، اگر با من عهد کنی که مرا در حال عبادت گردن نزنی به عبادت مشغول باشم. من سلاح و سلب مبارزت از گردن برکشیدم و در نماز مشغول شدم. چون بار شرع[۳] از گردن دور کردم[۴] باز به حرب[۵] مشغول شدم تا وقت نماز دیگر، همان حکم داشت. چون گردن‌کش سیّارات و خسرو فلک، روی به مغرب آورد آن کافر آغاز کرد که: ای گردن افراز[۶]! مرا هم معبود یست و این وقتِ پرستیدن اوست. من از سر گردن توانم خاست اما از پرستش او گردن نتوانم تافت. چنانچه من با تو عهد کردم اگر تو هم با من عهد کنی من نیز[۷] بر سر پرستش[۸] خود روم. عبداللّه مبارک می‌گوید: همچنان کردم چون او پیش آفتاب سر به سجده نهاد، گردن او برهنه دیدم با خود گفتم گردن خصم اینچنین برهنه کی یابم؟ تیغ گردن کش برکشیدم و برگردن او که بار سرگران داشت زدم و سر او از گردن جدا کردم؛ امّا سه‌بار از سر بریدهٔ او این آواز برآمد که «أوفوا بعهدي أوف بعهدكم». عزیز من! بیگانه که با بیگانه[۹] حسن عهد نگاه می‌دارد، او رااین درجه می‌دهد، یگانه‌ای[۱۰] که با آشنای حق بر عهد خود مستقیم باشد ندانم که او را چه درجه دهند[۱۱]!

نظم

در گردن ما که عهد شد گردن‌بند گردن برود، عهد زگردن نرود

ائمّهٔ اطبا گویند: درد سر و گردن از بلغم و صفرا و باد خیزد؛ اگر از صفرا باشد، صاحب اورا دهان، تلخ شود و لب و بینی خشک گردد و چشمْ تاریکی آرد؛ علاج او آنست که هلیله و بلیله و آمله و مویز کُهی[۱۲] و چرایته و گشنیز و بیخ سوسن و خیار چنبر از هر یک یک درم کوفته، بجوشاند و شیرْ گرم بخورد، سود کند[۱۳]. و اگر از بلغم باشد صاحب او را گردن، درد کند و از دهان و بینی او آب رود و در هوای سرد زیادت

۱) سب: فرض است. ۲) سا: است. ۳) سب: دیانت، آ: امانت.
۴) سب: فرود آوردم. ۵) سب: + آن گردن‌کش. ۶) سب و آ: فراز.
۷) آ: ــ نیز. ۸) عبادت. ۹) پ۱: نا آشنا.
۱۰) آ: اگر آشنا با آشنا. ۱۱) سب: بخشند. ۱۲) آ: کوهی.
۱۳) سب: دارد.

شود ودر هوای گرم کم گردد، علاج او آنست[1] که زنجبیل و کبابه و پلپل دراز و تخم کرفس و بیخ خربزه و سلاجت[2]، همه ادویه برابر باید سود و به آب حل[3] باید کرد و ناس باید ستد، درد گردن دفع شود. و اگر از باد باشد صاحب او را اوّل روزْ دردِ پشت خیزد و آواز[4] مختلف شود و درد او از محلّی به محلّی نقل کند. علاج او این است: هلیله، بلیله سندی و گشنیز و برنگ در اشنا بجوشاند و شیر گرم بخورد[5] نافع آید و درد کم شود. سبحان اللّه! من سخن در صفت گردن آغاز کرده بودم، سخنْ گردن گرفته کجا برد؟ گردن چیست؟ صاحب مهره، مالک نقره، سر بزرگِ کشورِ تن، گردن افرازِ عالمِ بدن.

نظم

از گردن تو از آن شدم مست که هست
قرّابه صفت تا به گلو پر معنی

من می‌خواهم در صفت گردن حلق زنم، سخنِ گردنْ گلو[6] می‌گیرد و می‌گوید: تا کی مرا گردن گرفته هر سوی خواهی دوانید. می‌خواهم به غزلی هم در ردیف گردن که در دیوانها گردن افرازی کند اقتصار[7] کنم همچنان کرده آمد:

الغزل

چو من به حکم تو بنهادم از وفا گردن — متاب از منِ شوریده از جفا گردن
اگر نه گردن من پیش تو نهد سرخود — خورد ز تیغِ سراندازِ تو، قفا گردن
فدای تیغ تو سازم هزار هر روزی[8] — زسیم اشک بیابم اگر بها گردن
نگار من بدل طوق، گردنم مطلب — که فرق هست به عالم زطوق تا گردن[9]
برای پات به گردن نهاده‌ام سرخود — چو وصلت است سرم را اگر[10] نه پا گردن
به وقت خوردنِ آب از قفات بنماید — بدان مثابه رسیده است از[11] صفا گردن
ضیای نخشبی ار خسته ماند چتوان کرد — چه حیله گر بزند تیغِ پادشا گردن

---

۱) سب و آ: ـ علاج او آنست که.
۲) خد: صلاحیّت.
۳) آ: تر.
۴) سب و آ: اصوات مختلف شنود.
۵) سب و آ: باید بخورد.
۶) آ: سخن گلو گیر می‌شود.
۷) سا: اختصار.
۸) آ: هزار سرزدری.
۹) پ ۱: ـ بیت.
۱۰) سب: دگر، آ: وگر.
۱۱) سب و آ: در.

ناموس بیست و چهارم در مناقب پشت

ای پشت ارباب معانی از قوّت تو قوی! اگر پشت مرا از قوّت، قوی گردانی، لطایفی که در پشت تعبیه کرده و پشت تراکار آید بتو رسانم امّا به شرطی که مرا پشت ندهی.

نظم

تو تا چند با مـن درشـتی کـنی　　　چه باشد مرا گر تو پشـتی کـنی

عزیز من! چون کاغذ[1] باظهر و بطن بود هیچ نیست، مرد کامل کسی است که چون آفتاب یکروی[2] باشد، نه چون کاغذ دو روی[3]. رسمی است که کاغذ را اوّل بکوبند بعده در آب غرق کنند، بعده بر دیوارها زنند، بعده بند از بند او جدا کنند، بعده روی او را سیاه[4] گردانند[5]، بعده مجلّدی را دهند که این را شکنجه کند[6] و در بازارها بگرداند[7]، مجلّدی در پوست اوافتد و به تیغ دو روی[8] در دست گاه او را شکنجه می‌کند، گاه سنگ گران بر سر او می‌نهد[9] تاکار او به جایی رسد که از مسطرْ رگ‌های عاریت خواهد[10]، هیچ می‌دانی که کاغذ را اینهمه از چه می‌رسد؟ از آنچه ظهری و بطنی دارد[11].

نظم

بی شبهه روشنایی عالم شـود بـه دهـر　　　آن را که ظهر و بطن نباشد چـو آفـتاب

---

۱) سب: + ریا.　۲) سا: یکرویه.　۳) سا: دورویه.
۴) سب و آ: سیه.　۵) آ: کنند.　۶) سب و آ: کن.
۷) سب و آ: بگردان.　۸) سا: دو روی او را می‌برند و به دو دستگاه....
۹) آ: می‌نهند.　۱۰) آ: خواهند.　۱۱) سب: ندارد.

اگر[۱] از پشت پاکی، ترک ظهر و بطن گیر و به پشت و پهلوی خود غرّه مگرد[۲]؛ که پشت و پهلوی آن نداری که لت فردا توانی خورد. سعادت راستی را غنیمت دان و همواره[۳] پشت را به رکوع و سجود معبود خم ده که عنقریب تیر ترا به کمان[۴] بدل خواهند کرد. و آن شنیده باشی که وقتی جوانی[۵] راست پشت[۶]، گوژپشت را دید گفت: ای خواجه این کمان که بر پشت نهاده‌ای به چند خریده‌ای؟ پیر گفت: ای جوان ازبهای آن چه می‌پرسی؟ سرِچند روز[۷] تو را رایگان خواهند داد.

نظم

نخشبی در شب جوانی تو[۸]   روز پیری عیان شود روزی
گرچه قدّت چو تیر هست عیان   از کشاکش کمان شود روزی

باید دانست که قوام پشت از عضلات است و اصل عضله از عصب و آن بر سه نوع است: نوع اوّل را عصب گویند، نوع دیگر را رباط سیوم را وتر[۹]. صانع حکیم ـ تعالی و تقدّس ـ هر اندامی را که به حرکت محتاج است از برای حرکت او عضله در وجود آورده است و عصب را با رباط آمیخته و آخر عضله را به آن اندام پیوسته تا بواسطهٔ عصب، قوّت ممیزّه کار خود می‌کند و به[۱۰] قوّت رباط و وترْ حرکت حاصل می‌شود اندام یک عضله است و در بعضی دو، و در بعضی کم و در بعضی بیش، و در قضیب چهار عضله[۱۱] است دو در هر سوی قضیب‌اند که در وقت مجامعت آن هر دو ممتد می‌شوند تا گذر منی فراخ شود و آب آسان برون آید.

و دیگر[۱۲] از استخوان زهار رسته است و در این قضیب پیوسته، هرگاه که این هر دو به‌اعتدال ممتد شوند قضیبْ راست بایستد و اگر امتداد بیشتر باشد، قضیبْ سوی زهار میل کند. در خُصیهٔ مردان چهار عضله است، هر جانبی دو، و در خُصیهٔ زنان دو، هر

۱) آ: + عزیز من!. ۲) آ: مشو. ۳) سا: هواع.
۴) سا: کمانه. ۵) آ: + چون تیر. ۶) آ: + پیری چون کمان.
۷) سا: بعد چندی. ۸) سا: نخشبی این درست خوابی تو.
۹) سب: وتد. ۱۰) سا: ـ به. ۱۱) سا: عضو راست.
۱۲) آ: دو دیگر.

جانبی یکی است در او آویختگی نیست؛ هم بدین دو اکتفا کرده‌اند[۱]. و از همه عضلات، عضلات پشت محکم افتاد[۲]؛ زیرا که پشتْ پشتیوان تن است، پس طناب او از سایر اطنبه محکم‌تر باید[۳]. شکنندهٔ پشت، بسیار چیز است امّا از همه چیز پیری شکننده‌تر است[۴]. و آن شنیده باشی که وقتی پیری گوژپشت با زن خود می‌گفت: چه می‌کنم از کردهٔ تو موی سر بی‌وقت سپید شد، زن گفت گرفتم که موی تو از کردهٔ من سپید شد اما پشت تو از کردهٔ که گوژ گشت؟

نظم

به سوی خاک باشد کوزپشتان رانظر این چیست
جوانی را میان خاک می‌جویند نمی‌یابند

ای راست پشت! پیش از آنکه بارِ پیری[۵] پشت ترا بشکند باری ببند[۶] که در بازار آخرت از پشت توان نهاد.

نظم

چند همه بربط و نای و ستا　　　پشت کن از بار پرستش دوتا

ای تیر پشت! کمان گوژپشتان را به نظر استخفاف مبین که پشت گوژ، کمان غازی را ماند که زدهٔ او هرگز خطا نکند، بلکه از یکی رَوْشَن[۷] بگذارد و ده دیگر را مجروح گرداند، چنین گویند: ابو یزید بسطامی[۸] ـ طاب ثراه ـ که پشت به دنیا داشت، روزی پشت به دیوار آورده بود و دیگر را پای دراز کرده، ناپاکی که نه از پشت پاک بود، عمداً پای بر پای او نهاد و بگذشت. او نیکو پشت نگردانیده بود که پای او و پای فرزندان[۹] او آویخته شد و کرم افتاد و تا امروز در بسطام فرزندان از او هستند هر که از ایشان بزاید یکپای گنده بزاید. ابویزید ـ رحمةالله علیه ـ را پرسیدند که گناه یکی کند، چندین کس

---

۱) سب و آ: افتاد.　۲) سب و آ: محکم‌ترند.　۳) سب: باشد.
۴) سا و پ۱: ـ شکنندهٔ پشت... تا شکننده تراست.　۵) سا: ـ بار پیری.
۶) سا: باری بزرگی. پ۱: بار بزرگی.
۷) روشن معرّب روزن منتهی الارب، تاج المآثر.
۸) سب و آ: سلطان العارفین قدس اللّه سرّه.　۹) سب و آ: اقربای.

را قصاص کردن چه توجیه دارد؟ گفت: شما نشنیده‌اید، که تیرانداز چون سخت انداز باشد، تیر او از یکی بگذرد و ده دیگر[۱] را خسته کند.

نظم

تیری که کمان پی زهم بگشاید   از جوشن آفتاب روشن گذرد[۲]

عزیز من! اینچنین تیر نباشد مگر در جعبهٔ کسی که او همه عمر پی بر پی صاحب قوسین رفته باشد و پشت خود را به شکنجهٔ عبادات کمان گردانیده[۳].

نظم

نا زَده تیر، مردْ اندازد   آنکه از تیر خود کمانی ساخت

یکی از کمان آرش آنچنان نترسد که من از پشت گوژ، و کسی از جامهٔ کعبه آنچنان نهراسد که من از خرقهٔ ژنده! و آن شنیده باشی که وقتی گوژپشتی خرقهٔ ژنده برپشت افکنده بود و در مجلس شیخ علی دقّاق که مدقّق دقایق حقیقت بود، بر سبیل طیبت با گوژپشت گفت: این قبایی که تو بر پشت داری به چند خریده‌ای؟ گوژپشت بشورید و گفت: این ژنده که او را قبا می‌خوانی به دنیا و آنچه در دنیاست بخریده‌ام، و به عقبی و آنچه در عقبی است می‌خواهند نمی‌فروشم.

مثنوی

ژندهٔ درویش چه بینی به پشت   ملک دو عالم نگر او را به مشت
بلک ازین کُه کِه شنیدی صدا   ملک به غیری دهد و خود گدا

آتشی که از آتشکدهٔ سوخته باطنان باشد آتش دوزخ را خاکستر گرداند و شعله‌ای که از کانون کمان[۴] گوژپشتان خیزد، دود از قعر دریا برآرد. چنین گویند وقتی مذکّری معنی «أولیائي تحت قِبابي» بیان می‌کرد ناگاه گفت: ازین اولیا، علما مرادند وازین قبا دستار علما. درویش کوزپشتی حاضر بود چون این سخن بشنید، بشورید و آغاز کرد: اگر این همه شمائید پس ما چیستیم؟ این بگفت و دمی جانب سقف مسجد برآورد،

۱) سا: دیگران.   ۲) آ، پ۱: گردد.   ۳) سب و آ: کرده.
۴) سب و آ: ـ گوژ.

آتش از سقف[1] برخاست و تمام منبر و محراب بسوخت[2].

نظم

آن قبّه که اولیا بـه تـحت اویـند آن قبّه مگر قبّهٔ پشتِ گـوژاست

بشنو بشنو! بایزید را که سالها پشت بر زمین نیامده بود[3] پرسیدند که پیر تو که بـود؟ گفت: دو سخنِ زالی گوژپشت. گفتند: این سخن چه باشد؟ گفت وقتی در راهی، زالی ـ که رستمِ معرکهٔ طریقت بود ـ با من همراه شد، چون میلی چند برفتیم، زالْ انبانی بر پشت داشت. گفت: ای فرزند من مانده شده‌ام این انبان من بر پشت خود بنه. من انبان از پشت زال برداشتم، شیری بدان طرف می‌گذشت[4] بر پشت او نهادم چون مرحله‌ای نـزدیک شدیم، زال خواست که از من[5] پشت گرداند گفتم: ای پشت عصمت از تو قـوی! اگـر کسی؟ ترا درین مرحله خواهد پرسید که امروز با تو همراه که بود، چه خواهی گفت؟ زال گفت: خواهم گفت: که امروز با من ظالم رعنایی همراه بود. گفتم: ای زال! من کـه سرو پا برهنه با تو می‌روم رعنا از چه وجهم؟ گفت: رعنایی ازین بالاتر چه خواهد بود که من ترا گفتم انبان بر پشت خود نه، تو برپشت دیگری می‌نهی. چه گویی که من بدین قدر قادر نبودم که انبان بر پشت او نهم و رعنائیی نیست مگر همین. گفتم: ظالم از چه وجهم؟ گفت: ظالم ازین بیشتر چه باشد، پشتی را که حضرت صمدیّت از بار مردم آزاد کرده است تو بار پشت خود برآن پشت نهی و آزاد کردهٔ خدای را به بیگار می‌کشی؟ و ظلم نیست مگر همین.

نظم

پشت زمین تـا کـه بشـد مـرغزار جز تو که افکـند بـرین پشتْ بـار

بایزید می‌فرماید: اگرچه از بار این سخن پشت وقت من بشکست، امّا پشت عقیدهٔ من ازین دو سخنْ استوار[6] شد و بیش بارِ ظاهر و باطن خود بر هیچ پشتی نیفکندم. ای

۱) سب و آ: + مسجد.
۲) سب و آ: سوخته شد.
۳) سا و پ۱: ـ بود.
۴) سب: + او را بخواندم و انبان.
۵) سا: ما.
۶) سب: قوی شد.

من غلام آن زال گوژپشت که رستمی چون[1] ابویزید ـ که پشت طریقت از او قوی بود ـ به کلمات او اقتدا کند!

نظم

لایق اقتدا نه هر کس شد مقتدا گشتن ای پسر کاریست

ای پشت معانی از پشتی تو قوی! وقتی عزیزی ـ که عالم را پشت پای[2] زده بود ـ با من می‌گفت که: نزدیک تو پشت راست را اعتباری کلّی است یا گوژپشت را؟ گفتم: نزدیک تو دنیا را اعتبار کلّی است یا عقبی[3] را؟ گفت: عقبی را. گفتم: طلب دنیا نتوان کرد مگر به پشت راست، و طلب عقبی نتوان کرد مگر به پشت گوژ، و طلب آخرت بهترین مطالب[4] است، پس باید که پشت گوژ بهترین پشتها باشد؛ وقتی[5] عمر عبدالعزیز را پرسیدند: پیش از آنکه پشت در چهار بالش خلافت آری جامهٔ قیمتی می‌پوشیدی که هزار و دو هزار دینار[6] ارزد و این ساعت جامه‌ای می‌پوشی که ده درم یا دوازده درم ارزد. حال چیست؟ گفت: آن روز طالب خلافت[7] بودم، خلافت[8] را دست نتوان کرد مگر بدان جامه، و امروز طالب بهشتم و بهشت را نتوان یافت[9] مگر بدین جامه.

نظم

نخشبی! پشت در رکوع نکوست[10] در قیام ار چه محض زیبائی است
گوژپشتی است سرنگون بودن راست پشتی تمام رعنائی است

سبحان الله! من می‌خواهم که صفت پشت کنم، قوّت، پشت می‌دهد. پشت چیست؟ گردن فرازِ کشورِ تن، پشتیوان عالم بدن، دیوارِ بیت المعمورِ وجود، سقفِ طاعت خانهٔ سجود.

---

۱) آ: + خواجه.
۲) سب: ـ پای.
۳) سب و آ: آخرت.
۴) سا: مطلب.
۵) سا و پ ۱: ـ وقتی.
۶) سب: درم.
۷) سب و آ: پادشاهی.
۸) سب: و پادشاهی در دست نیاید.
۹) سب و آ: در دست نیاید.
۱۰) سا: بگوز.

نظم

پشتْ پشتیوان خــود دان گــرچــه پشت در نـــظر وقـــتی نـــمی‌آید مــرا

گرچه در پشت، چندان سخن است که اگر بر سبیل تفکّر پشت به دیوار آورده شود چندان سخن زاید که بی‌تفکّر تا ده پشت به کار آید[۱]؛ معهذا به غزلی هم در ردیف پشت اختصار خواهم کرد، همچنین کرده آمد.

الغزل

تـا مـرا دادی تـو ای دلداژ[۲] پشت صـبر را بشکست از تـیماژ پشت
لشکرِ فتنه کشـیدی صـفِّ عـقل[۳] داد از بـــی‌قوّتی نـــاچار پشت
هیچ دانی از چه پشتم حـلقه شـد می‌خمد[۴] از بار غم هـر بـاژ پشت
بـر دلم نـاوک زدی از ذوقْ دست بی‌خبر بـوده‌ست از آن آزاژ پشت
دی فکندی ناگهان برپشتْ جـعد شد زبـارِ جـعد تـو افگـاژ پشت
بس که هر سو شست[۵] تیر تو به من مانده‌ام امروز همچون خـاژ پشت
رو مگـــردان بـی گـنه از نــخشبی یار را وقـتی نـدادست یـاژ پشت

۱) سب و آ: که تا ده پشت تو کار آید.
۲) سب: دادار.
۳) سب: لشکر فتنه‌کشی بر صفّ عقل؛ آ: کشیدی صف به عقل.
۴) سا: می‌خلد، آ: می‌خمید.
۵) سا: سفت.

ناموس بیست و پنجم در مناقب استخوان

ای استخوان سینهٔ من طعمهٔ همای هوای تو! اگر بر سر وقت من چون همای سایه‌اندازی، هر استخوانی که در من با مغزتر است پیش تو کشیده آید.

نظم

ماندەام گرچه استخوانی چند		هرچه دارم فدای چون تو هماست

بشنو بشنو! رسمی است چون[1] لاغری یکی را به بلاغت ذکر کنند، گویند که[2] در فلان استخوانی مانده است؛ اما در من که استخوان هم نمانده است اگر مرا کسی به لاغری ذکر کند ندانم چه گوید.

نظم

ای همای درد، باری پیش ازین می‌آمدی
کاندرین مرده تن خود استخوانی داشتم

همای عشق، مرا استخوانی بزرگ پنداشته بود امّا چون در من آویخت[3] استخوان هم نیافت[4].

نظم

مرا همای غمت اوفتاده دید و بگفت
عجب! درین تن آشفته استخوان هم نیست

---

۱) سب و پ۱: + یکی را به لاغری ذکر کنند.	۲) سب و آ: آن.
۳) پ۱: + استخوان جست.	۴) سب و آ: ندید.

عزیز من! هیچ نعمتی از بنده نبرند که عوض آن نعمتی دیگر ندهند. اینک اگر عشق از من نعمت فربهی برده است، بدل آن مرا نعمتی داده است که هرگز شکر آن نعمت نتوانم گزارد؛ و آن نعمت[1] آن است که امروز از لاغری، کار من به جائی رسیده است که اگر می‌خواهم روزی صدبار هم زانوی محبوب شوم میسّر می‌شود و از غایت نزاری مرا کسی نمی‌بیند.

نظم

خوشم از ضعف خود گر چه شدم از چشمها غایب[2]
که باری مرمرا اکنون رقیبانش نمی‌بینند

بباید دانست: استخوانی که در وجود مردم است یا مصمّم است[3] یا مجوّف. و پیوستگی که میان استخوانهاست بر چهار قسم است: اوّل[4] را موصول گویند، دوم را مرکوز، سیوم را مدوّر، چهارم را ملصّق[5]. اکنون[6] بدانکه صانع حکیم ـ تعالی و تقدّس ـ جسد حیوانی را از یک استخوان در وجود نیاورد بلکه درو استخوان بسیار[7] ترکیب کرد و درین نیز منفعت بسیار است، یکی از آنهاست که جسد حیوانی حارّ و رطب است و پیوسته[8] آن حرارت در آن رطوبت اثر می‌کند و بخار می‌انگیزد. پس اگر جمع استخوان تن یک استخوان بودی بیرون آمدن بخار از درون تن متعذّر[9] شدی، پس حکمت، این اقتضا کرد که ترکیب جسد از استخوان بسیار باشد؛ تا از مفاصل او بخارات جسد بیرون آید و تندرست ماند[10]؛ امّا بایستی[11] ترکیب جسد من از یک استخوان بودی تا بخار باطن من ـ که سموم عشق است ـ بیرون نیامدی[12] وآسمان را دودگون نگردانیدی.

نظم

بخار آه من برآسمان رفت   ندانم آتش ما را چه دود است[13]

---

۱) پ۱: + لاغری است چرا. ۲) ج: ایمن.
۳) ج: مصوّت. سا: مضمون. سب و آ: مصمّت. ۴) ج: + مجوّف.
۵) سب: لمصق. آ: مصلق. سا: متّصف. ۶) ج و سا: ـ اکنون.
۷) سا و پ۱: باریک. ۸) ج: + است. ۹) ج: مقدور نبودی.
۱۰) ج: ـ وتندرست ماند. ۱۱) ج و سا: ـ امّا بایستی ترکیب... چه دود است.
۱۲) پ۱: نرفتی. ۱۳) پ۱: ندانم آسمان را از چه دود است.

یا خود چنین گویم: اگر همه استخوانهای تن یک استخوان بودی، اگر آن استخوان جائی بشکستی به همهٔ استخوانْ درد رسیدی، پس استخوان تن بسیار آفریدند تا اگر به یکی درد رسید دیگری متأذّی[1] نشود.

امّا در وجود من گویی یک استخوان است زیرا که زخم بیلکِ استخوانْ شکافِ عشق، براستخوان سینه رسیده‌است. هیچ استخوانی نیست که از و دردی نخاسته است[2].

نظم

تیر او در استخوان سینه شست از ته هر استخوان دردی بخاست

عزیز من! در استخوان سر، پنج درز است، طرفه حالتی[3] سرما که هیچ جای پاره نیست، درو پنج درز است، امّا دل ما که در او صد جا پاره است در و یک درز هم نه[4].

نظم

عاشقان را تشنه می‌ریزند خون آبها جمله به دریا می‌برند

آری یکی از سعادت‌های مرد آن است که مقصود این جهانی او از و باز دارند. مُرْسَلی چون موسی را ـ صلوات الله علیه و سلامه ـ ده سال مذلت شبانی کشانیدند[5]. آنگاه او را از حطام این جهانی چیزی دادند که نصیب شهوت باشد، موسی ـ علیه السلام ـ را به آن انس[6]، به کمال نشده بود که سنگ تفرقه در جمع او انداختند که «آنس[7] من جانب الطّور ناراً».

نظم

گر ز تو مقصود تو فایت شود ماهوالمقصود کمتر می‌دهند

در[8] وجود انسانی، سیصد و شصت استخوان است و در سرْ شش استخوان. هفتم استخوان گردن است و او را حمّال سرگویند. و در گردن هفت مهره است و در پشتْ

۱) ع: مناذی. ۲) پ۱: + زیرا که.
۳) ع: ـ طرفه حالتی. سا: طرفه خالق. سب و آ: عجب حالتی. ۴) ع: نیست.
۵) کشیدن = نوشیدن، آشامیدن، پیمودن (دهخدا).
۶) خد: آتش. ع: با آن انیس انسی حاصل نشده بود. ۷) پ ۱ و سا: آتش.
۸) ع: ـ در وجود انسان... تا... در ته هر استخوان مغزی دگر.

دوازده، در کمر پنج و در عجُز سه، و در جای نشست هم سه. وجود مردم از یک استخوان نیافریدند[1] تا مردمْ گردن و پشت هر سو تواند پیچید[2] و گرد بر گرد خود نتوانست[3] نگریست. پهلوی مردم به منزلهٔ صندوق است؛ زیرا که در او جواهر بسیار نهاده‌اند[4] و استخوان پهلو بیست و چهار اند هر جانبی دوازده، و در سینه، استخوان هفت است و میان ایشان غضروفی است، پهن و آن را غضروف[5] خنجری گویند و چنبر[6] گردن دو استخوان خمیده است و ناهموار یکی سوی راست و دوم سوی چپ. استخوان کتف را شانه گویند، عجب حالتی! شانه را بالای[7] مو نهند و این شانه[8] را فرود موی نهاده‌اند. این چیست؟ تا شانه با مویِ خوبان دعوی فوقیّت نکند و استخوان بازو[9] هم با کتف پیوسته است. اگر کتف نبودی پیوستگی استخوان بازو با سینه بودی، دست فراز نشدی و بغل گشاده نگشتی. استخوان بازو اگرچه بصورت یکی است، امّا جالینوس حکیم گوید: در هر دست و بازو سی و چهار استخوان، چنانکه استخوان ساعد[10] و رُسُغ[11] و کَوْع[12] و کَرسوع[13] و غیر آن. و در عَجُز دو استخوان است: یکی جانب راست و دوم جانب چپ. و مقعد و مثانه و اندام زن و مرد در این دو استخوان است. و این قولْ قوی است. در هر ران و زانو و ساق و پای سی استخوان است و این بحثی است دورو دراز. اگر مردم خواهد آن را شرح و بسط کند ذخیره تمام خرج شود و به نقد دیگر احتیاج افتد.

نظم

چشم حکمت باز کن نیکو ببین　　　در[14] ته هر استخوان مغزی دگر

---

۱) سا: نیافریده‌اند.　۲) سا: پیچد.　۳) پ۱: نتواند.
۴) انداخته‌اند.　۵) سا: حجری.　۶) سا: جز، پ۱: خبر.
۷) سا: بر.　۸) سب: و شانهٔ کتف. آ: آن شانه را.
۹) سا: پانزدهم.　۱۰) آ: + آرنج.
۱۱) رُسُغ = خرده دست (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) خرده و استخوان رُسُغ هشت پاره است و رسغ را به پارسی خرده گویند (دهخدا).　۱۲) کوع = طرف استخوان ساق دست از سوی انگشت ابهام (منتهی الارب).
۱۳) کرسوع = استخوان سوی خنصر (منتهی الارب).　۱۴) سا: از.

عزیز من! سخن در استخوان آغاز کرده بودم. هرچند می‌خواهم به انجام رسانم از ته هر استخوانْ معنی دیگر می‌زاید؛ از سر حرف نمی‌باید گذشت.

بدانکه یکی از انواع استخوانْ دندان است و منافع دندان چندان است که اگر کسی صد[1] سال دندان زند مناقب دندانی هم گفته نباشد.

نظم

این سخنْ اهل ریاضت را مپرس   قدر دندان صوفیان دانند و بس

بشنو بشنو! وقتی[2] میان سی و دو دندان و شانزده نوع مروارید مقالت شد. دندان آغاز کرد: ای مروارید! شرف من بر تو نه همین بس است که سلک من سی و دو گانی است و سلک تو شانزده گانی.

نظم

دندان یکی به دوست زانواع درّها   عیبی است بس بزرگ به عالم یکی بدو

مروارید گفت: ای دندان! کثرت، موجب شرف نیست و انبوهی سبب فضیلت نه[3]؛ و اگر[4] بودی انجم را بر ماه شرف بودی و لشکر را بر شاه فضیلت آمدی «کَمْ مِن فئةٍ قلیلةٍ غلبت فئةً کثیرةً».

نظم

از کثرت و قلّت[5] نگشاید چیزی   می‌بینم بخشنده کرا بخشاید[6]

دندان گفت: ای مروارید تو آنی که با گوهر رسول ـ علیه السلام ـ خر سنگ مخالفت غلطانده‌ای و من آنم که گوهر خود را فدای سنگ رسول اللّه ـ صلی الله علیه و آله و سلم ـ کرده.

نظم

خصم سنگ اندازیی میکرد، من از صدق دل
گوهر خود پیش سنگ خصم او می‌داشتم

---

۱) ب۱ و سا: صد و سی سال. ۲) سب و آ: روزی. ۳) مج: ـ و انبوهی سبب فضیلت نه.
۴) سب: + و اگر فضیلت به انبوه بودی. ۵) مج: از قلّت و کثرت.
۶) سب و آ: می‌بخشد.

ای مروارید، نه همانی که ترا ریسمان صد بار بسته در بازارها برده است و من یزید کرده، امروز آمده و با من حلق می‌زنی. همه از شومی اینست که ترا بیشتر بـه حـلق می‌آویزند، آنک نظم[1] حال تو بواسطه او است و تو او را درون دل خود جای داده‌ای و بواسطهٔ او ترا آبرویی حاصل نشده. تا او از دریای ما آب نمی‌برد، تو را آبروئی حاصل نمی‌شود و به گردن و به گوش دلبران نمی‌رسی.

نظم

ریسمان از جوی مـا، نـم مـی‌برد　　　مر ترا این تازگی از جوی مـاست

مروارید چون این سخن بشنید، درونهٔ او سوراخ[2] شد و با دندان آغـا ز نـهاد: ای دندان! این چه بی‌شرمیست، پیش من که زادهٔ دریاام ذکر گوهر خود می‌کنی؟ دنـدان گفت: ای مروارید در آن چه می‌نگری که تو زادهٔ دریایی! درین نگر که از من چها زاده است. و من خدمت خلق از بن دندان چگونه می‌کنم.

نظم

شیر که او عربده چـندان کـند　　　خدمت زاغ از بن دندان کـند[3]

نظم

فرزند پدر مشو که سـودت نکـند　　　فرزند هـنر شـو کـه تـرا کـارآیـد

ای مروارید اگر چه زادهٔ دریایی، اما اگر از تو رشتهٔ تایی جدا شود از دست بروی[4] و در جهان افتی و در خاک غلطیدن‌گیری.

نظم

تو از سر ریسمان نـخیزی وقـتی　　　من از سر خویشتن بخیزم هر بـار

ای مروارید! بر یتیم گرمی کردن ستوده نیست وگرنه من این دم بر تو چیزی می‌کردم که بی‌آب می‌شدی. اگر همه مرا درز می‌گیرند راضی نمی‌شوم ترا اگر در ریسمان گیرند خود را جایی نهی[5].

۱) سب و آ: بدانگه نظم جمال. ۲) ج: سولاخ. ۳) سا و سب و آ و پ۱: ـ بیت.
۴) ج: بری. ۵) ج: می‌نمائی.

نظم

از رشته چو ریسمانست نزدیک منی نزدیک تو ریسمانست چون رشته زر

مروارید گفت: ای دندان! پیش من دندان بسیار می‌زنی، نمی‌دانی که میان گوهر و استخوان فرق بسیار است، هم از این خواهد بود که ترا به چوب مسواک روزی پنج بار ادب می‌کنند.

نظم

تا که دندان پیش دندانت زده است کرده است از چوب مسواکش ادب

سبحان‌الله! من از استخوان، سخن آغاز کرده بودم، سخن کجا رسید، امّا آنکه از استخوان بزرگ است نیکو می‌داند که من چه می‌گویم.

نظم

نخشبی! قول، طرز دیگر ساز بر سر رشتهٔ کهن بازآی
قصّهٔ خویش را دراز مکن یکدمی بر سر سخن باز آی

استخوان چیست؟ ماسکهٔ تن، قائمهٔ بدن، جزوی نغز، عضوی با مغز، کافوری ابدانی، مشاشی حیوانی.

نظم

نیک شیرینست استخوان هم ازین استخوان را مشاش می‌گویند

سخن استخوان اگر چه مغزی دیگر دارد، امّا سخن موجز از همه با مغز ترست؛ می‌خواهم استخوان سخن را به مغز[1] ایجاز پرورش دهم و به غزلی هم ختم کنم همچنان کرده آمد:

الغزل

ای مرا عشق رخت چون مغز در هر استخوان
مغز رفته، عشق مانده جای او در استخوان

۱) ع: ـ به.

ای[1] دهـــانت ســاغری[2] از بـادهٔ صـافی و لیک
کس ندیده جز که دندانت بـه سـاغر اسـتخوان
درد هـجران، اسـتخوانـم از کـجا بگـرفت گـرد
نــیست در انــدام انســانی مــدوّر اسـتخوان
در تـن مـن از نـزاری اسـتخوان‌هـا آنـچنانست
گــوئیا بــنشانده‌انــد بـالای چـنبرْ اسـتخوان
غــرق کـرده آب چشـمم کشـتی تـرکیب مـن
گـر نـباشد در وجـود خسـته، لنگـرْ اسـتخوان
هــر زمـــان از اسـتخوانـم آتشـی خـیزد دگـر
بسکه ساید[3] از نـزاری اسـتخوان بـر اسـتخوان
نــخشبی را[4] غــمزهٔ تــیر تــو شکـلی مـی‌خلد
گــوئیا پـر کـرده‌انـد از نـوک نشـترْ اسـتخوان

۱) م و آ: آن.
۲) م: ساغرست.
۳) م: ناید.
۴) م: از.

ناموس بیست و ششم در مناقب بازو

ای عضدالاخوان! أیّدک اللّه! اگر مرا که از دست شده‌ام دست دهی و در شداید و مکاید بازوگیری، از قوّت بازوی تو در بازو دست زده آید.

نظم

اگر بازوی من‌گیری زبـازو گـوهری بـخشم
که در بازوی شاهان هم نباشد آنچنان گوهر

ای نام تو تعویذ بازوی دوستان! بیشتری مردمان تعویذ در بازو بندند. این چیست؟ دست را ستست که بنام دوست در میان آرند[1]. نی نی! میان بازو و تـعویذ عـهدها از دیرباز است. تعویذ آویختهٔ بازوست با آنکه تعویذ بازو بخون آدمـی نـویسند و او را ریسمان در گردن کرده می‌آویزند، معهذا تعویذ از بازو در بند بستن[2] نیست. ای تعویذ! تو در بازو چه دیده‌ای که همه در او آویخته‌ای و یکبارگی خود را برو بسته‌ای. و ای مردمان شما چه دانید که من در بازو چه دیده‌ام. به هرزه نیست کـه مـن چـنین درو می‌آویزم. اگر دیگری مرا در زر و نقره می‌گیرد ای مردمان چیست که بازو ندارم و سخن ازو نمی‌شنوم؟ امّا هرچه از بازو به من می‌رسانند چـون گُـل[3] مـی‌گیرم. ای مـردمان[4]

---

۱) ع: می‌کنند. ۲) سا و پ ۱: گسستن.

۳) گل کشتی یکی از مصطلحات فنّ کشتی‌گیری است. ع: رگ. سا: لک. سب: اشک.

۴) ع: – ای مردمان.

چیست که بازو ندارد؟ اگر زور است همه او دارد اگر قوّت است همه او راست و او صاحب مرافق است. بر همه دست دارد و انگشت نماست از ناخن تا ناخن همه هنر است.

نظم

دست بازو درست باد که او　　　　از درستی پر است تا ناخن

نی نی! چیست که بازو ندارد؟ اگر قلم است زیردست او و اگر تیغ است میان مشت او. نی نی! تیغ کیست؟ یکی برکشیدهٔ این درگاه. و قلم چیست؟ یکی دست گرفته این بارگاه. نی‌نی! تیغ که جهان گیر شد از قوّت او شد و قلم که عالم‌ستان گشت از یاری[1] او گشت. اگر تیغ و قلم را بازو دست ندادی نزدیک بود که یکی به خون غرق گردد و دوم به آب سیاه فرورود. وقتی تیغ را گفتند: ای تیغ! تو از قوّتِ که چندین خون می‌کنی؟ گفت: از قوّت بازو. آری! بازوی خوبان که من از دست او خون می‌خورم از آنهاست که اگر او را دست در شود روزی چندین خون کند.

نظم

تیغ عیّاری کشیدی اندرونم خسته شد
خستگیِ من نه از تیغ است از بازوی تست

بشنو بشنو! بازو به منزلهٔ دار است و تعویذ به مثابهٔ منصور حلّاج، و دارِ حلاج با چندان زد و گیر در همه عمر خویش یک خون بیش نکرده بود امّا دار بازویِ یار من که صد چون منصورِ حلاج آویخته است روزی صد خون می‌کند و کسی را درین خونابه بازو نمی‌گیرد.

نظم

ز زور بازوی خونی که هردم ریختی خونم
بگیر ای دوست بازویم که خونم می‌برد غلطان

ای از دست بازوی تو، دست من تا بازو در خون! این چه خونهاست که من از دست

---

۱) ج و سب: ایادی.

بازوی تو می‌خورم، عمریست بدین آرزو بازو گشاده‌ام که مِنطقهٔ کمر تو را گرد گیرم دست در نمی‌شود.

نظم

بازو گشاده مانده‌ام باشم کشم درکش ترا
من خط هجران درکشم گر تو در آیی درکشم

بشنو بشنو! چون دست از قوّت بازوی خویش مُلکها گرفتن گرفت، سعادت آغاز کرد: از برای اینچنین جهانگیری، خاتم ملک بباید پرداخت. از هوس آن خاتم[1] شور در اجساد سبعه افتاد. آهن که از هر هفت جسد[2] کثیف‌تر است تیز شد و گفتن گرفت: بازو از قوّت تیغْ ملک می‌گیرد و تیغ از آهن است؛ پس باید که خاتمِ ملک هم از آهن باشد. زر چون این سخن بشنید روی او زرد شد و بر آهن چنان گرم گشت که نزدیک بود که بگدازد و گفت: ای آهن گیرم که از حدید گذشتی[3] حدّادی شدی، آخر تفسیر[4] تو من نیکو دانم، به حقّ سورهٔ حدید من امروز با تو چیزی کنم که همه وقت کوفته مانی[5] و کار از حدّ گذشتگان را انتباهی باشد[6].

ای آهن! این چه سخت دلیست پیش من که سرمایهٔ[7] تاج و دواج شهریارانم و سکّهٔ من به همهٔ جهان رسیده است، خود را جایی می‌نهی و دعوی خاتم ملک می‌کنی؟ آخر میان گریبان و دامن و زر تا آهن فرق بسیار است.

نظم

عالم ستانست سکّهٔ شاهیّ من، ببین ای بی‌خبر زسکّهٔ عالم ستانیم

ای آهن! آن روز کجا بودی که اعرابیی به حضرت رسالت[8] ـ صلّی الله علیه وآله وسلّم ـ آمد پیغامبر فرمود از تو بوی بت می‌آید. نشانی از بت در تو هست؟ گفت: یا رسول الله! من خاتمی از شبه[9] ساخته‌ام و در آن ایام بت از شبه[10] ساختندی. پیغامبر ـ علیه السلام ـ فرمود: آن را از

۱) ج: ـ از هوس آن خاتم.
۲) ج، سب و آ: ـ جسد.
۳) ج: گشتی.
۴) ج: تغییر.
۵) ج: شوی.
۶) ج: ـ کار از حدّ گذشتگان را انتباهی باشد.
۷) ج: ـ سرمایه.
۸) پ۱: خدمت رسول.
۹) ج: سایه.
۱۰) ج: سایه.

دست بیرون انداز. اعرابی همچنان کرد. روز دوم پیغامبر عليه‌السلام فرمود: از تو بوی دوزخ می‌آید. چیزی از دوزخ بر تو هست؟ گفت: یا رسول الله خاتمی از آهن پوشیده‌ام. فرمود از دست برون انداز[۱] که آهن نشان جهنم است.

نظم

از تو خاتم نکو نیاید لیک — طوق و زنجیر از تو نیک آید

آهن چون این سخن بشنید، تافته شد و با زر آغاز کرد: ای زر میان خلقان رسمی است که ترا بدهند و مرا بستانند، امّا اینچنین نیست که مرا بدهند و ترا بستانند و این همه دلیل شرف من است. ای زر! بدانکه معظم مقصود آدمی یا جرّ منفعت باشد و یا دفع مضرّت بود، و منفعت آدمی بیشتر به سه چیز باشد: یکی به مطعومات، دویم به ملبوسات و سیوم به بیوتات. مصلحت[۲] طعام بی‌آهن ساخته نگردد؛ زیرا که انواع مطعومات یا نباتی است و یا حیوانی، اگر نباتی است به زراعت حاصل می‌شود و اسباب زراعت جز به آهن ترتیب[۳] نپذیرد. و آنچه حیوانی است به ذبح حاصل شود و حصول ذبح نیز جز به آهن میسّر نگردد و مصلحت جامه هم به جز آهن ساخته نگردد؛ زیرا که انواع ملبوسات نیز یا نباتی است یا حیوانی. اگر نباتی است زراعت[۴] نباشد مگر به آلت آهن، و اگر حیوانی است او را هم صلاحیّت پوشیدن حاصل نشود مگر به آلت آهن. و مصلحت خانه نیز مرتّب نشود مگر به آهن؛ زیرا که بیوت وقتی از برای بودن صالح گردد که چوبهای او بر وفق مصلحت باشد و حصول این معنی نباشد مگر به آلت آهن.

این همه که گفتم شمّه‌ای بود از جرّ منفعت آدمی؛ امّا دفع مضرّت هم ممکن نگردد مگر به اسلحه و صلاحیّت سلاح مرتّب نباشد مگر به آلت آهن. پس معلوم شد که اغلبی جذب منفعت و دفع مضرّتِ دنیاوی منوط و متعلّق است به آهن، حینئذٍ[۵] باید که شرف و منزلت آهن بیش از شرف و منزلت زر باشد.

---

۱) سب و آ: دور کن. ۲) ع: مصالحات. ۳) ع: تدبیر.
۴) ع: + نبات. ۵) ع: ـ حینئذ... تا... باشد. آ: پس.

نظم

زر از درویش بگریزد ولیکن مـر مـرا یـابی
گهی در گنج سلطانی، گهی در کنج درویشی

چون در میان اجساد سبعه گفتگوی زر و آهن بدینجا رسید، بواقی را نیز آن هوس در سرفتاد و هر یکی سودای خام پختن گرفت و هر هفت گفتن گرفتند[1]: اگر مـا بـرِ توانگران خواهیم رفت همه روی زر خواهند دید. و اگر برِ درویشان خـواهـیم رفت جانب آهن میل خواهند کرد. منصفی بایستی تا میان ما حکم کردی که لایق این مهمّ کیست؟ هر هفت یکجا شدند و پیش تختِ کرسی پایهٔ[2] شریعت شدند و کیفیّت حال باز نمودند، گفتند: «فَاحکُم[3] بَیْنَنا بالحق»، شریعت به بصر بصیرت ونظر شریعت[4] در ظاهر و باطن هر یکی بنگریست، در نقره صفای دیگر دید گفت: درین جسد صفتی می‌بینم که در این هر همه نیست. گفتند: آن[5] چیست؟ گفت: ایشان همه کانی‌اند فحسب[6] امّا نقره از آن‌هاست که هم کانی است و هم نباتی؛ پس مستحق این سعادت هم او باشد. حاصل الامر خاتمی مرتّب کردند و پیش بازو بردند که این را بپوش، بازو گـفت: مـن از آن بالاترم[7] که بدین سر فرود آرم، این لایق دست است. خاتم را برِدست بردند. دست نیز ازو دست بکشید و گفت: این در خور خوردگان[8] (خردگان) است، مرا پـنج خـردک است[9] این را برِایشان بردند. خاتم را برِ خردگان[10] دست بردند، چهار تن از آن نیز ازو خاتم را سر فرود نیاوردند. از همه آنکه خردتر بود بر سبیل نادانی بدو آویخت و خاتم را قبول کرد؛ تا بدانی که به زر و نقره فریفته نشود مگر کسی که از همه نادان‌تر باشد.

نظم

به نقره و زرِ دنیا کـه سـر فـرود آرد؟ مگر همان که زانگشت[11] خردتر باشد

---

۱) ج: ـ و هر هفت گفتن گرفتند. ۲) ج: ـ پایه. ۳) ج: ـ فاحکم بیننا بالحق.
۴) ج: ـ به بصر بصیرت و نظر شریعت. ۵) ج: از.
۶) ج: بحسب. ۷) ج: بزرگترم. ۸) سب و آ: کودکان.
۹) سب و آ: کودک است. ۱۰) سب و آ: کودکان. ۱۱) پ۱: + خرد.

چون من سخن خاتم و بازو اینجا رسانیدم، دوستی که بازوی من بود آغاز کرد: ای بازوی هنر از تو قوی! دست، بمنزلهٔ خادم است و بازو به منزلهٔ مخدوم. چونست خاتم به خادم دادند نه به مخدوم. گفتم: این که خاتم به خادم دادند اینهم متضمّن شرف مخدوم است؛ بنابرآنکه مخدومی را که خادمِ صاحبِ خاتم باشد، توان دانست کـه درجـهٔ آن مخدوم تا چه حدّ باشد.

بشنو بشنو! محمود غازی ـ انار اللّه برهانه ـ هفتصد زنجیر پیل داشت، چون پسر خود را که نام او مسعود بود ولی عهد خود گردانید خواست تا عظمت او در دل خلق ممکّن کند[1]. روز اوّل محمود[2] غاشیهٔ[3] او برگرفت و پیش رکاب همایون او شد. گفتند: این چه می‌کنی؟ گفت این از آن می‌کنم تا در تواریخ بنویسند که مسعود پادشاهی بود که غاشیه‌دار او هفتصد زنجیر پیل داشت؛ یا خود چنین گویم محمود از غایت دوستی مسعود را در پردهٔ عزّت داشت و عزّت دوستان موجب عزّت خویش باشد. مهتر[4] موسی ـ صلوات اللّه و سلامه علیه ـ چون از دست قارون بازو بدید، دندان خاییدن گرفت. حکم[5] خدای تعالی به زمین شد که قارون را فرو گیر؛ چون زمین قارون را فرو گرفت و قارون زیر رفت به موسی فرمان رسانیدند: ای موسی! قارون ترا آزرد و فرعون ما را، زمین را بر قارون مسلّط گردانیدیم نه برفرعون؛ تا بدانی که نزدیک ما آزارِ دلِ دوستانْ عظیم تر از دعوی خدائی فرعون است.

نظم

آزار **نخشبی** مطلب، کس روا نداشت　　　از خلق تا به خالق، آزار دوستان

عزیز من![6] بازو چیست؟ کمانکش تیراندازی، تیغ زنی، نیزه گذاری، ضابط طبل و علم، صاحب سیف و قلم.

---

۱) ع: ـ خواست تا عظمت... تا ممکن کند.　　۲) ع: ـ محمود.
۳) ع: + مسعود.　　۴) ع: ـ مهتر. آ: در عهد مهتر.
۵) ع و سب و سا و آ: ـ حکم خدای تعالی... تا... قارون زیر رفت.
۶) ع: ـ عزیز من! بازو چیست... تا... شد زبازوی تو علم بازو.

نظم

تا به بازوی خوش نشانه شدی　　شد زبازوی تو علم بازو

سخن در بازو دراز[1] شده است، می‌خواهم بازو بند قصر بر بازوی سخن بندم و به غزلی هم در ردیف «بازو» که در خور تعویذ بازوی[2] عشّاق است اختصار کنم همچنان کرده آمد.

الغزل

نگارا از چه[3] بخشیدست ایزد مر ترا بازو
چه چیز است آن ندانم چوب سیمین است یا بازو
مرا تا نام تو تعویذ بازو شد بشد ایمن
درین خاکی[4] سرای پر بلا از هر بلا بازو
به خون خویشتن تا کی زنم زین گونه[5] دست و پا
درین غرقاب خون یکدم بگیر ای آشنا! بازو
اگر در حقّ من وقتی سر ناخن کنی لطفی
دهم من مزد آن ناخن دو دست خویش با[6] بازو
توئی خونریز دلها تا دو دست ظلم بگشادی
به‌خون من فرو رفته است دست ظلم تا بازو[7]
دهد فرّاش بخت ما به هر شب بستر و بالین[8]
مرا خارا ترا اکسون ترا دیبا مرا بازو
ضیاء نخشبی تا زد[9] به عشق خوبرویان دست
ز زور بازوی وقتش قوی شد عشق را بازو

---

۱) ج: بسیار.　۲) پ ۱: ـ بازوی.　۳) ج: از.
۴) ج: خالی.　۵) ج: گفته.　۶) پ ۱: تا.
۷) آ: بخون من فرو رفته است هر دو دست تا بازو.
۸) ج: دهد فرّاش دهر ما به شهرت بستر و بالین.　۹) ج: بازد؛ آ: یازد.

ناموس بیست و هفتم در مناقب رگ

طایفه‌ای که[1] محبّت ایشان، رگی بر جان دارد، اگر دست رفق بر نبض وقت من نهند شمّه‌ای از رنج[2] عشق که رگ و پی مرا فرو گرفته است پیش ایشان گفته آید.

نظم

نخشبی خون از رگ چشمت بنه بگشاد خیز
نبض خود را گر توانی[3] دست دانایی بده

ای چونْ جگر، تشنهٔ[4] خون! بدانکه[5] دو رگست که از جگر رسته است. یکی جانب مقعّر[6] دوم جانب محدّب[7]، آنکه را جانب مقعّر است آن را باب[8] خوانند و آنکه جانب محدّب است آن را جوف خوانند و ازین دو رگ، رگهای بسیار منشعب است، در عشق[9] عشاق امّا گویی یک سر از آن دو رگ به جگر پیوسته است و سر دوم به دو چشم[10]. زیرا که هر خونی که در جگر باشد از راه خون[11] خونخوارهٔ این رگ‌ها در چشم می‌آیند و از راه چشم بیرون می‌رود. مسکین جگر! هر خونی که به صد خون جگر حاصل می‌کند

---

۱) مج: کز.　　۲) مج: آنچ.　　۳) سب: توان در، مج: توان بر.
۴) مج: کشته.
۵) مج: + در وجود آدمی خالق‌الخلق جلّ و علا هفتاد هزار رگ بیافرید سی شش هزار جانب راست و سی شش هزار جانب چپ.　　۶) پ۱ و سا: مقعد.　　۷) مج: محشب.
۸) پ۱: یاب، خد: رباب.　　۹) خد: حق. مج و پ: – عشق عشّاق.
۱۰) مج: چشم من.　　۱۱) مج: – خون.

چشم در یک چشم زدن آن همه آواره می‌کند.

مکن ای چشم ضایع اشک ما را   شدست یکبار از خون جگر گرد

باز رگیست میان گُرده و جگر، هر خونی که به آب ممزوج و مخلوط می‌گردد، گرده آن آب را به خود جذب می‌کند، و خون را از راه آن رگ به جگر می‌فرستد. امّا گردهٔ من راه جگر گم کرده است، هر خونی که به آب مخلوط می‌گردد آن را به خود می‌کند و آن خون را به جانب چشم می‌فرستد.

نظم

غرق گشته است تنم در ته خوناب دو چشم
تن مسکین به‌چه خوناب گرفتار شده است

باید دانست که در وجود انسانی هفتاد و دو هزار رگ است. دوازده هزار از آن اصل‌اند، شش جانب راست و شش جانب چپ. و سی و شش هزار فرع است. و نبض حرکت شریانهاست و در هر نبض دو حرکت است و دو سکون. یک حرکت از آنْ انبساط است و سکون امّا سکونی که بعد از حرکت انبساطی باشد و حرکتِ دومْ انقباض است و سکون؛ امّا سکونی که بعد از حرکت انقباض بود حرکت گشاده شدن شریان است و حرکت انقباض حرکت فراهم آمدن او. و حرکت[1] انبساط را همه وقت به انگشت در توان یافت؛ مگر وقتی که مردم به غایت[2] ضعیف شود و حرکت انقباض به دشواری در توان یافت؛ یعنی اصلاً در نتوان یافت.

حرکتِ همهٔ شریانها با حرکت دل موافق آید[3]؛ یعنی هرگاه که دل حرکت کند جمیع شریان‌ها حرکت کنند[4]؛ زیرا که دل به مثابه تن است و شریان‌ها[5] به مثابهٔ اعضا و چون تن حرکت کند ضرورت همهٔ اعضا با او حرکت کنند. اطبّا، نبض را بر ده جنس گویند و نبض را از ساعد بینند نه از مواضع دیگر؛ زیرا[6] که مردم به طبیبْ ساعد زودتر نماید و از

---

۱) پ۱: + حرکت.   ۲) سا: ـ به غایت.   ۳) سا: اند.
۴) سا: ضرورت همهٔ اعضا با او حرکت کنند.   ۵) سا: +ها.
۶) سا: ـ زیرا که مردم به طبیب... تا... ممتلی نشود.

نمودن آن شرم نکنند و رگ ساعد برابر دل باشد و بر او چندان گوشت نروید و از بخار معده ممتلی نشود. و نبض ستوده[۱]، نبض معتدل است. نبض مردان نسبت به نبض زنان قوی‌تر باشد. و نبض کودکان سریع بود و متواتر. کودک چون به بلوغ رسد، نبض او قوی‌تر از نبض بلغا باشد[۲]، و نبض جوان به غایت قوی بود و نبض کهل بطیء‌تر از نبض جوان بود. در[۳] فصل بهار از سبب اعتدال هوا نبض معتدل باشد و در بلاد معتدل همین حکم است، و در فصل تابستان سریع و متواتر باشد و در بلاد گرم همین حکم است، و در فصل خزان مختلف باشد و به ضعف گراید. و در بلادی که هوا متغیّر باشد همین حکم، و در فصل زمستان متناوب و بطیء باشد. و در بلاد سرد همین حکم است. و علم[۴] طبّ موقوف است به معرفت نبض ولیک چون از نبض چیزی شنیدی از بول[۵] هم چیزی بشنو که از انواع رنگ بول چهاراند: سپید و سرخ و زرد و سیاه، و سپید نیز چهار نوع است: یکی به رنگ صابون، دوم به رنگ آب فقاع، سیوم چون رنگ آب منی، چهارم چون پنیراب[۶]. زرد پنج نوع است: یکی کاهی، دوم ترنجی، سوم ناری، چهارم زعفرانی، پنجم اشقر. و سرخ چهار نوع است: یکی سرخی که به زردی زند، دوم سرخ‌تر از او، سیوم سرخ‌تر[۷] چهارم سرخی که بعده به سیاهی زند. سیاه بر دو نوع است: یک سیاه مطلق[۸]، دوم سیاه[۹] زعفرانی که به سیاهی زند.

بول سرخ سلیم‌تر از بول زرد باشد؛ زیرا که سرخی بول دلیل غلبهٔ خون باشد و خون بهترین اخلاط است. اگر صاحب تب را تب زایل شود و بولْ سرخ ماند؛ این دلیل کند که جگر او گرم است و یا در جگر او آماسی است. و اگر با درد سر بود بول[۱۰] سرخ شود، این علامت غلبهٔ خون باشد. غایت حرارت و سوختنْ مادهٔ بول را سیاه کند و غایت سردی و مردنِ آتشِ غریزی همین حکم دارد. و اگر در یرقان[۱۱] بول او از سرخی به سیاهی زند،

---

۱) سا: شود. ۲) سا: ـ کودک چون به بلوغ... تا... بلغا باشد.
۳) سا و پ۱ و ع: ـ در فصل بهار از سبب اعتدال... تا... در بلاد سرد همین حکم است.
۴) سا: عالم. ۵) سا و پ۱: دلیل. ۶) پ۱: تیزآب.
۷) پ۱: + از و. ۸) سا: ـ مطلق. ۹) سا: ـ سیاه.
۱۰) سا: ـ بول. ۱۱) پ۱ و سا: + بود.

بیمار زودتر تندرست شود. و اگر تندرستی را، مدّتی[1] بولْ سیاه شود دلیل کند که او را در مثانه سنگ متولد خواهد شد و بول نفسا اغلب احوال سیاه باشد، چنانکه گویی درو سیاهی آمیخته‌اند. امّا او را این سیاهی هیچ زیان ندارد و اگرچه گفته‌اند که بدترین بول در زن و مردْ بول سیاه است و اگر بول مرد مرطوبی و بول زنان سیاه نماید هیچ زیان ندارد.

و در بول زرد حرارت بیش[2] از آن باشد که در بول سرخ. بیماری که از سودا و بلغم باشد بول او سبز بود[3] و بول سبز مقدّمهٔ بول سیاه باشد و بعضی گویند که: بول سبز علامت جذام باشد و اگر بول کودک سبز باشد بیم تشنّج باشد و کار او به هلاکت کشد، بولی[4] که به رنگ روغن زیت باشد دلیل کند بر اختلال عقل و هذیان و هلاکی. اگر بر سر بول، روغنی ظاهر شود چون تار عنکبوت، این دلیل گدازش تن باشد. اگر همهٔ بولْ چون روغن نماید این چندان زیان ندارد بلک سودمند بود؛ زیرا که این علامت نضج تمام باشد و اگر بن قضیب بخارد و یا درد کند و یا در زهار گرانی ظاهر شود، دلیل کند بر سنگ مثابه. و بول کسی که کف کند او را غلبهٔ باد بود و دیر ماندن کف بول و بزرگی قبّهٔ او علامت از[5] وجیب[6] خلط باشد. بول کسی که چون کف دریا باشد کار او به جنون کشد و او عاقبت دیوانه گردد و بول[7] فضلهٔ هضم دویم است و در ادرارِ بولْ به قدر حاجت منافع بسیار است چنانچه دفع دردِ بندِ دست و دردِ پشت و گرانی و کاهلی و استسقا و ادراری که از حاجت بیش باشد دلیل کند بر سستی مثانه و آغاز دق و گدازش تن. ادرار بول مفرطِ گذر بول ریش کند و علل دیگر انگیزد.

زشت باشد به زشتی فاحش هرچه از حد اعتدال گذشت

بولی که بر طبیب عرض خواهد کرد باید که همه بول باشد و شیشهٔ بزرگ و سپید و

---

۱) سا: ـ مدّتی. ۲) پ۱: زیاد.

۳) سا: ـ و بول سبز مقدّمهٔ بول سیاه باشد. ۴) سا: کودک.

۵) سا: ـ وحشت. سب: وجت. آ: وجست، خد: جست مج ۲: وجیت. ب ۲: موجب.

۶) وجیب = طپیدن دل ر.ک: منتهی‌الارب، اقرب‌الموارد، تاج المصادر.

۷) سا: ـ و بول فضله...تا... و رسوب طبیعی سیزده نوع است یعرف بالتجربة.

صافی بود و شکل شیشه بر شکل مثانه بود تا آب درو چنان نماید که در مثانه. و آن آب را از هوا و باد گرم و سرد و آفتاب نگاه باید داشت؛ زیرا که این اشیا مغیّرات آب‌اند. از خوردن آب کامه و شرابِ بسیار بولْ زرد و سبز شود و اگر شراب سپید باشد، بول همه سپید باشد و اگر سرخ و سیاه باشد بول نیز به رنگ او شود، شرابِ سرخ کهنْ بول را زرد کند، هر رنگی که هست بول را بگرداند و در رنگ خود آرد. آنکه از حیض و نفاس نیز بول متغیّر شود بعد از شش ساعت رنگ[1] بول بگردد و کثیف شود، بر او اعتماد نباید کرد، تا بول بعد از یک ساعت نگاه باید داشت، آنگاه بر طبیب باید نمود. بر بول نیز اعتماد نباید کرد، چون شیشه به طبیب نمایند باید که در دست گیرند و برابر طبیب بایستند و شیشه بجنبانند، طبیب چون شیشه ببیند باید که در روشنایی ببیند، بی‌آنکه شعاع آفتاب بر شیشه افتد، زیرا که از سبب شعاع آفتاب و شعاع شیشه آب کروی نماید، مزاج بکلّی معلوم نشود. و شغل بول که در ته شیشه باشد آن را رسوب گویند[2] و آنچه بالای شیشه باشد آن را سحا گفته و اگر نیک رقیق باشد آن را غمامه گویند. و آنچه اندر میان بول باشد آن را معلّق گویند. بولی که رسوب کند علامت پختگی ماده[3] باشد و دلیل صحّت هضم[4] او بود بنابراین که ماده که نضج یابد عاقبت رسوب کند، چنانکه ریشی که پخته شود البته ریم کند. در بول مردم لاغر غمامه بیش نباشد؛ زیرا که ماده او پخته نشود که رسوب کند. بول کسی که تندرست باشد درو غمامه نباشد زیرا که مادهٔ او نضج یابد و نضج مقتضی رسوب باشد نه غمامه. رسوبی که صالح باشد در ته شیشه شیند و رنگ او سپید باشد، و قوام او هموار بود. چون بجنبانند بالا رود، چون بگذارند فرود آید، امّا[5] بهتر آن باشد که مخروط و پیوسته برآید و همچنان فرو شود و رسوب خام آن است که چون جنبانند پراکنده برآید و هیچ جزوی با جزوی نپیوندد و این دلیل کند بر اضطرابِ باطنِ صاحبِ او؛ زیرا که همواری و پیوستگیِ رسوبْ دلیل

---

۱) سب: ـ رنگ بول بگردد تا... بعد از یک ساعت.
۲) آ: + و طاقی هم گویند.
۳) پ: معده.
۴) سب: جسم.
۵) سا و پ۱: ـ امّا بهتر است... تا... خام آن است که.

کند بر صحّت صاحب[1] خویش. اگرچه بول سرخ باشد و یا زرد، چون رسوب او هموار و پیوسته باشد عاقبت[2] آن بیمار صحّت یابد. رسوب هر بول همرنگ[3] آن بول باشد، و اگر همرنگ او نباشد بهتر آن باشد که سرخ باشد و یا زرد. و رسوب سیاه و معلّق غمامه دلیل کند بر فرط حرارت و مردن طبیعت. آن غمامهٔ سیاه در بول پیران دلیل کند بر بطلان بواطن ایشان. رسوب طبعی سیزده نوع است یعرف بالتجربة[4].

و فرق میان بول مرد و بول زن آن است که بول مرد چون جنبانیده شود تیره شود و[5] میل او جانب بالا بود. و بول زن خلاف این باشد؛ زیرا که بول زنان با آب آمیخته باشد اگر جنبانند همه یکجا برآید. و اگر لختی تیره شود میل او جانب فرو[6] باشد و اغلب بر سر بولِ زنانْ کف باشد. سخن در بول بسیار شده است، به غایت نباید[7] رسانید.

نظم

کار من و تو میانه نیکوست　　　غایت‌طلبی نکو نباشد

عزیز[8] من! هر زحمت و علّتی که هست، طبیب آن را مقدّمة المعروفة[9] تواند کرد مگر زحمت و علّت عشق.

نظم

آن کسانی که هر دو را جویند　　　عشق را درد بی‌دوا گویند

بباید دانست که نبض اگرچه ده جنس است، از این ده جنس یک راحت نیز در تن ما نمی‌جنبد. آری که نبض یکی از افعال دل است؛ زیرا که نبض حرکت شریان است و شریان از دل است. و هم از این است که نبض هم از دل حکایت می‌کند و از برای اخبار دل هیچ مخبری صادق‌تر از نبض نیست. امّا هیچ می‌دانی که نبض ما چرا نمی‌جنبد و از دل چرا حکایت نمی‌کند؟ زیرا چه دل ما مرده است، و از مرده که تواند حکایت کرد؟

---

۱) سا: ـ صاحب.
۲) سا: بیماری او عاقبت صحّت یابد.
۳) آ: به رنگ.
۴) پ۱: التحریر.
۵) پ: - تیره شود و.
۶) سا: فرود.
۷) پ۱: بباید.
۸) سا: ـ عزیز من!... تا... بباید دانست.
۹) پ۱: المعروف.

نظم

دل ما مرده شد، حیات تو باد[1]   رگ جانم از آن نمی‌جنبد

ای صاحب‌دل! بدانکه در دل دو تجویف است، یعنی درون دل دو جایگاه تهی است، یکی جانب راست دویم جانب چپ. از تجویف چپ دو رگ برآمده است، یکی بزرگتر است آن را شریان وریطی[2] گویند، دویم خردتر است آن را شریان وریدی گویند. حرارت غریزی از این دو رگست که دائم به همه اجزای تن رسد و تن را در درجهٔ[3] اعتدال دارد. شریان وریدی از دل به شُش رفته است و در و پراکنده شده. این چیست؟ شُش پیوسته به خدمت دل مشغول است لهذا او را مِروحةالقلوب خوانند و شُش دایم الحرکت است و حرکت او یا انبساطی است و یا انقباضی. از حرکت انبساطی نسیم هوا از بیرون به خود می‌کشد و معتدل کرده به دل می‌رساند و دل را از آن نسیم نضارتی حاصل می‌شود و به حرکت انقباضی، نسیمی که به دل رسیده است و از حرارت او دلْ دردناک گشته، آن را از دل بیرون می‌برد و دل را از آن نقاوتی حاصل می‌شود. و چون شُش پیوسته در این دو کار دل مشغول است و او را فرصت آن نه که غذای خود نضج دهد، نضج غذای او را دل التزام کرده است و لهذا خونی که غذای همه تن خواهد شد نضج او در جگر باشد و خونی که غذای شُش خواهد شد، نضج او در دل باشد. دل پیوسته غذای شش را نضُج می‌دهد و پخته و آماده کرده و از راه شریان وریدی به شُش می‌رساند تا عدل نگاه داشته باشد. سبحان اللّه! دل ما با شُشْ عدل را نگاه می‌دارد و با من ـ که خون من است ـ هیچ عدل نگاه نمی‌دارد و پیوسته مرا در غم خونخوارهٔ[4] خوبان می‌اندازد. آری اگر[5] دل با من عدل نگاه نمی‌دارد، عشق نیز با دلْ عدل نگاه نمی‌دارد و آن را در اندوه متنوّع می‌افکند[6] و سزای [او] چنانچه سزای اوست می‌دهد. آری که کرد که نیافت! اینک هم از بی‌انصافی دل است که من ترک دل گرفته‌ام و اگر چه خون من

۱) سا: دل ما دیر شد حیات تو باد.   ۲) آ: او ربطی، خد: اورا بطی.   ۳) سب: حدّ.
۴) سب و خد: مفرط.   ۵) سب: ـ اگر.
۶) خد و سب: ـ و آن را در اندوه متنوّع می‌افکند.

است[1] ازو بیزار شده[2].

نظم

بلائی بود دل کو رفت[3] از من   نکو شد باری از من یک بلا شد[4]

عزیز من! جریان عشق در رگ همچنان است که جریان خون در رگ. و لهذا اگر طبیبی خواهد که نام معشوق عاشقی بداند بی‌آنکه آن عاشق، نامِ معشوق خود برد. چه کند؟ طبیب، انگشت بر نبض عاشق نهد و از هر جنس نام می‌گیرد و در اثنای آن، نام معشوق او هم بگیرد، رگ او[5] زیر انگشت طبیب در حرکت آید. اینک دم عشق اینچنین[6] باید زد که بر دعوی وی رگ و پی گواهی دهند[7].

نظم

گر به گوش من فروخوانی «الست»   از سر هر موی من خیزد «بلیٰ»

علاماتی که بدان معشوق و عاشق را بشناسند، بسیار است. چنین گویند: آن شب که لیلی را در گور کردند از بیم مجنون که نباید گور او بشناسد و دیوانگی کند، گرد بر گرد گور لیلی چند گوری خالی برآوردند تا نشناسد. چون مجنون را از فوت لیلی خبر شد نزدیک او، گورها بسیار دید، از هر گور گلی بر می‌گرفت و بو می‌کرد. چون بوی گل لیلی در مشام او رسید فریاد برآورد و گفت: «إنّي لاجِدُ ریحَ یُوسُفَ» و روی بر سر گور[8] او نهاد و در حالْ جان داد.

نظم

باد اگر[9] آرد به من یک صبح از آن گلبوی، بوی
می‌دهم آن باد را شکرانهٔ آن بوی، جان

بشنو بشنو! چون مجنون گورِ لیلی را شناخت به زبان حال آغاز کرد: ای دوست! این چه سبقت بود که تو کردی؟ آنچه بر من واجب بود بر خود واجب شمردی[10]. من دیرباز

---

۱) پ۱: + امّا.
۲) پ۱: + ام.
۳) سب: رفته.
۴) سب: رفت.
۵) پ۱: + در.
۶) سا: + کسی را.
۷) سا: می‌دهد.
۸) سا: – او.
۹) سا: گر.
۱۰) سا: کردی.

است که به معنی مرده‌ام، امّا این که چند روز به صورت زنده به[1] سبب تو بودم، باشد که در عالم عشق، تو مرا کار فرمایی. مردن کار عاشق است امّا تو که معشوقی ترا با این کارها چه کار؟ در مذهب عشق که روا دارد که معشوق بمیرد و عاشق زنده ماند؟ آری این سزای آن کس است که او کسی را دوست دارد که او بمیرد. عاشق معشوق را در تودهٔ گل نتواند دید[2].

ای لیلی! تو زنده بودی، من مرده. اکنون که تو مردی، من زنده چگونه توانم بود[3]؟

نظم[4]

میان وصل تو بودم، ز شوق می‌مردم   میان انده هجران، کسی چگونه زید

بشنو بشنو! وقتی مرا رنجوری عشق ـ که بیماری نارسیده[5] است ـ صاحب فراش گردانید، تا کار به جایی رسید که از ده جنس نبض، یک رگ راحت[6] در تن نمی‌جنبید. روزی دوستی بر سر وقت من بود[7] مرا گفتن گرفت: اگر بگویی برای تو طبیبی بخوانیم، گفتم: نیکو باشد. گفت: کدام طبیب خوانیم؟ گفتم[8]: همان طبیب که مرا سبب این رنجوری است به خواهد کرد[9]، من و او درین گفتگو بودیم که طبیب در رسید، و دست در نبض من زد، من گفتم[10]:

نظم

ای طبیب از من[11] چه می‌خواهی برو از پیش من
درد عاشق را دوا کردن نه کار چون توئیست[12]

الغرض میان من و طبیب گفت و شنید[13] شد. یکی روی به من آورد و گفت: کسی باید که به طبیب گوید:

---

۱) آ: از.
۲) پ۱: + تودهٔ گل چگونه تواند دید.
۳) پ۱ و ساو سب: ـ ای لیلی... تا چگونه توانم بود.
۴) سب: ـ بیت.
۵) ع: ناپرسیده.
۶) پ۱: راست.
۷) ع: ـ بود.
۸) سب: همو را که مرا این رنجوری از سبب او است.
۹) ع۲: ـ به خواهد کرد.
۱۰) سب: آغاز کردم.
۱۱) پ۱: ما.
۱۲) سا: تو است.
۱۳) سب و آ: گفتگو.

نظم

طبیب اندر علاج و خلق بـر مـن[1] زار مـی‌گریند
که من نیکو نخواهم گشت[2] و او بیمار خواهد شد

طبیب چون دید که من به شکل رباب می‌نالم، علاج[3] مرا رگ زدن فرمود و ندانست[4] که مرا این گوشمال از جای دیگر است.

نظم

کار من سودای خـوبان پـختن است ای دوسـتان
رنـج مـن آنکس نکـودانـد کـه ایـن کـاره بـود[5]

رگ زن حاضر بود در حال[6] دوالی بیرون[7] کشید و خواست تا دست مرا ـ که از هنر دستِ[8] خود، دست همه جهان بربسته است ـ ببندد. من آغاز کردم ای رگ زن! به دوال، بچگان رضیع[9] را ترسانند[10]، امّا من که از عشقِ زلفِ خوبانْ زنجیر می‌گسلم[11] مرا بدین دوال چه ترسانی[12]؟ من درین کار چنان چابکم که ازین دوال‌ها نترسم.

نظم

صورت حال من و تو گر بـه اُمـعان بـنگری[13]
قــصّهٔ آن اشـتر و آن زال و آن غـربیل اوست

رگ زن ـ که روزی صدخون کرده یاد دارد ـ سخن مرا ترّهات تب‌زدگان دانست و نشتری که ازو بوی خون می‌آید بیرون کشید و خواست که نیش[14] بر رگ من فرو برد. رگ من که مالامال عشق بود با نشتر آغاز کرد: ای نشتر! تو کیستی که جـلادی[15] را نسبت به تست. تفسیر شما من نیکو دانم، کسی که او را چنان نسبت[16] موضح باشد او در

---

۱) سا: بروی.
۲) پ ۱: شد.
۳) پ ۱: ـ علاج.
۴) سب: خاصه.
۵) سب: ـ بیت.
۶) پ ۱: ـ در حال.
۷) سا: ـ بیرون.
۸) پ ۱: ـ دست.
۹) آ: طفلان صغیر. سب: طفلان.
۱۰) آ: بترسانند.
۱۱) آ: رنجوری می‌کشم.
۱۲) سب: می‌ترسانی.
۱۳) سب: بنگرند.
۱۴) سب و آ: نیشی.
۱۵) ج ۲ و سا و خد: حدّادی.
۱۶) پ ۱: پشت.

کار کسی چگونه نیش[1] زند؟ چون نشتر این سخن بشنید خواست تا از سرخون من برخیزد، حجّام او را تیز کرد. معهذا او با رگ من به نرمی گفت: ای رگ این هر سو جستن بگذار و باما رگ راست نه، نیشِ من مقامِ نوش است و جراحت من جاری مجرای راحت. بساید[2] باشد که چندین نیکی در ضمن او مندرج بود: «عسیٰ أنْ تَکرَهُوا شیْئاً وَ هُوَ خَیرٌلَکُمْ وَ عَسیٰ أنْ تُحِبُّوا شَیْئاً وَ هُوَ شَرٌّلَکُمْ[3]» اگر مهتر آدم ـ علیه افضل الصلواة ـ بر آسمان زلّت نکردی مالک ملک زمین کجا شدی؟ و اگر قحط در عالم نیامدی، ابن یامین[4] به یوسف علیه‌السلام[5] کی رسیدی. ای رگ! مرا چنان معلوم می‌شود که تو علّت داری؛ بنابرآنکه اگر کسی به علل شتّی معلول باشد او با معالج خود چندین گفت‌گو نکند که تو با من می‌کنی.

نظم

کسی کو با طبیب خود جدل زد[6] نبیند زحمت او روی صحّت

امّا[7] انسان قدر نعمت منعم خود نداند. «إنّ الإنسانَ لِرَبِّه لَکَنُودٌ» هیچ می‌دانی که این همه کنود او از کجاست؟ این همه از آنجاست که او وقتْ وقت[8]، شکسته بسته عملی می‌کند و آن عمل راکاری می‌داند؛ که همین پندار حجابِ وقت او می‌شود. ای درویش! اگر تو حجاب خودی از میان‌برداری، ترا همه[9] معاینه فی‌معاینه و مکاشفه فی مکاشفه و مشاهده فی مشاهده و ملاطفه فی ملاطفه ونور فی نور، حضور فی حضور، سرور فی سرور.

نظم

تو گر در خود ببینی ای برادر چه چیز است آنکه تو در خود نبینی

ای درویش! عملی که تو می‌کنی[10] و آن راکاری[11] می‌دانی، اگر سرپوش از سرِ وقت

---

۱) پ۱: نشتر. ۲) سب: بسیار مکاره. آ: بسیار بد.
۳) سب و آ: ـ و عسیٰ أن تحبّوا شیئاً و هو شرٌّلکم. ۴) پ۱ و سا: ابن یامی.
۵) سب: علیه اکمل التحیات. ۶) سب: سازد. آ: کرد.
۷) آ: ـ امّا انسان قدر نعمت... تا... گل را نبود رهائی از سنگ گهی. ۸) سب: رخت. سا: ـ وقت.
۹) سب: چیز معاینه و مکاشفه گردد. ۱۰) سا: ـ و.
۱۱) سب: کار.

او بر دارند و عمل ترا چنانچه هست به تو بنمایند، ترا هم از او ننگ آید.

نظم

گر اَز عمل تو استخوان سازد چرخ   سگ نیز به گرد او نگردد وقتی

بشنو بشنو! ملائک را فرمان شد[1]: روی به خاک آرید؛ یعنی آدم و آدمیان را فرمان شد روی به سنگ آرید[2] یعنی به کعبه. این چیست؟ تا قدر عمل خود بدانند. موسی را ـ صلوات اللّه و سلامه علیه ـ فرمان شد: ای موسی! جانب کوه ببین: «اُنْظر إلَی الجَبَلِ» أي الطّور حجرٌ وأنت مدرٌ[3]. تو کلوخی و کوه سنگ. و سنگْ لایقِ کلوخ باشد و کلوخْ در خور سنگ بود.

نظم

دانی زچه می‌رسد به ما سنگِ جفا   گِل را نبود رهایی از سنگْ گهی

عزیز من! سخن در رگ آغاز کرده بودم، از رگْ سخن[4] دیگر گشاد[5]، باز بر سر حرف[6] باید شد. رگ چیست؟ رسن حیوانی، معلاق[7] ابدانی، جویی از خون، کوچه‌ای از درون، تذکرهٔ دو حرفی، جدول شنگرفی.

نظم

دانی که چه چیزست رگ اندر تن ما   جویی که به جای آبْ خون است درو[8]

وقتی رگ را پرسیدند: ای رگ چیست که ترا همه کار با خون است؟ گفت: من مقلوبِ «گر»م و «گر» را از خون چاره نباشد.

نظم

گر نبودی لایقِ خونِ[9] درون   رگ نبودی هیچگه مقلوب گر

سخن در رگ ـ چون رگ در تن[10] ـ بسیار شده است می‌خواهم سرِ رگِ سخن ببندم

---

۱) سا: + که.
۲) سا: ـ روی به سنگ... تا عمل خود بدانند.
۳) سا: ـ أي الطور حجر و أنت مدر.
۴) آ: خون.
۵) سا: گشاده.
۶) سب: + خود.
۷) مج ۲: معالف. آ: معلاق آبدانی.
۸) سا: دروی خونست.
۹) آ: خوردن.
۱۰) پ ۱: ـ چون رگ در تن.

و به غزلی هم در ردیف رگ ـ که رگ بر جان دارد ـ اختصار کنم، همچنان کرده آمد.

الغزل

ای عشق تو خـزیده چـو خـون در مـیان رگ
گر جان به رگ[1] بود، توئی ای دوست جان رگ
عشـقت بـرون کـجا رود از انـدرون مـا
ای عشق تو خزیده چـو خـون در مـیان رگ[2]
اندر جهان چو دیدهٔ من[3] نیست جز کـه خـون
جـز خـون دگـر[4] کـه بـاشد انـدر جـهان رگ
خون از رگِ دو چشـم مـن امـروز شـد روان
آن کـسیست کـو نـبندد خـونِ روان رگ
این[5] قطره‌های خون که زچشمم چکـد بـبین[6]
وقـتی نـدیده‌ای تـو اگـر نـاودانِ رگ
دی نـاگـهان بـخواب شـدم، اشک شـد روان
بـد بـاشد ار بـخواب گشـاید دهـانِ رگ
از چشـم نـخشبی نشـد ایـن خـونِ دلْ رهـا
گـرچـه خـزیده بـود بـه دارالامـان رگ

---

۱) سا: بدی.
۲) آ: ای تو خزیده چو خون در میان رگ.
۳) پ ۱: ما.
۴) سب: رگ.
۵) سا: آن.
۶) پ ۱: برون.

ناموس بیست و هشتم در مناقب خون

طایفه‌ای که چون اشک من[1] خون منند، اگر یک دم از گرمْ خونی در من پیوندند، قصه‌ای که از خونْ نبشته[2] شده است، در نظر ایشان داشته آید.

نظم

قصه‌ای بنوشته‌ام[3] از خون خویش   گرم خونی کو که خواند قصّه‌ای

بشنو بشنو! یکی از منفعت خون، آنست که در ایّام زمستان و سالهای پیری[4]، تن را گرم دارد، امّا در منَ ـ که قطره‌ای از خون نمانده ـ نمی‌دانم کدام حرارت است که مرا گرم می‌دارد؟ این حرارت نیست! این[5] بحرانات[6] عشق خواهد بود که شعلهٔ گرمی او را سردیِ دم من هیچ نافع نمی‌آید.

نظم

آتش عشق تو طرفه آتشی است   می‌شود از آب چشمم بیشتر

باید دانست که اخلاط بر چهار نوع است: ـ قیل «الخلط جسمٌ رطبٌ سیّالٌ أنواعه أربعة»[7] ـ یکی دم است و «هو حارٌ رطب». دوم صفرا است و «هي حارّه یابِسة»، سیوم سودا است و «هي باردٌ یابسة»، چهارم بلغم است و «هو بارد رطب». و در وجود آدمی

---

۱) سا: ـ من.   ۲) سا: بذله.   ۳) سا: پیوسته‌ام.

۴) سا: تری.   ۵) سب: + آتش.   ۶) آ: ـ بحرانات.

۷) پ۱ و سب: ـ قیل الخلط... إلی أنواعه أربعة.

خلطِ خون را فضیلتی است که آن فضیلت در هیچ خلطی نیست. غذای حقیقی، خون است؛ تن پرورش ازو یابد و حرارت طبیعی در[1] و باشد؛ لهذا اگر از کسی خون بیشتر رود، نبض او بگردد و ضعف درو ظاهر شود و سستی و غشی متولّد گردد[2]. رنگ مردمْ رنگین از خون شود و روی آدمی تازه، او دارد[3]. با این همه منافع اگر در وجود[4] زیادت شود فاسد گردد، اگر چه خون خویش است ازو بیزار باید شد و او را در وجود خود نباید گذاشت[5] و به فصد و حجامت دفع باید کرد[6]. اگر دفع نکند، چندانکه[7] قبله منفعت کردی بعده مضرّت کند. علامت بسیاری خونْ سرخیِ روی باشد و دمیدگی دهن و پُری رگ و سستی اندام و حرکات[8] نبض و خندهٔ بسیار و شیرینی دهن و گرانی سر و لعلی چشم. حائض و آبستن را فصد نباید کرد؛ مگر به ضرورت. و در پیر معمّر[9] و لاغر همین حکم دارد[10]. کسی که رگ خواهد گشاد[11] باید که بداند کدام رگ می‌باید گشاد و چه قیاس خونْ کم می‌باید کرد. و اگر محلّ فصد درد کند، جراحت او دیرالتیام پذیرد، و رگ وقتی باید بست که خون از رفتن[12] بسیار، کمتر رود و یا رنگ او سپید شود و یا قوام او کمتر گردد و یا نبض او ضعیف شود. اگر پیش از فصدْ شربت انار ترش و یا شیرین و یا دانهٔ انار و یا گلاب بخورند[13] غشی نیاورد و بعد فصد شووای مرغ به غایت موافق آید[14]. و در ایّام سرد و در زمینِ سرد و سردرد و ضعف[15] فصد نباید کرد. و درکودکی[16] و غایت پیری و لاغری و غایت فربهی[17] نباید کرد. و گوشت کسی که نرم و مسام او گشاده و روی او سپید و نازک بود او را نیز[18] فصد نباید کرد. و کسی که مجامعت بسیار کند او را نیز همین حکم است.

---

۱) سا: از.
۲) سب: متواری.
۳) سا: او تازه دارد.
۴) سا: وجودت.
۵) سب: داشت.
۶) سب: گردد.
۷) سا: چنانکه.
۸) سب و پ۱: غلظت. آ: عظلت.
۹) سا: سر مغز.
۱۰) سب و آ: است.
۱۱) سب: ـ گشاد.
۱۲) سب: او.
۱۳) سب و آ: بمکند.
۱۴) سب و آ: باشد.
۱۵) سا: درد صعب.
۱۶) سب و آ: کودکی مفرط و پیری مفرط و لاغری مفرط و فربهی مفرط.
۱۷) پ۱: + فصد.
۱۸) سا: ـ در کودکی... تا... فصد نباید کرد.

رگ و شریانی که بزنند[1] همه چهل و هشت اندو دوازده رگ در هر دو دست اند. و اصل این دوازده: یکی قیفال است دوم باسلیق و ده دیگر هم از این منشعب اندو هر یکی را نامی است علاحده. نیش[2] نشتر فصّاد باید که خم[3] باشد و از پولاد نرم و آب استخوان حربا داده، قیفال و اکحل و باسلیق را از مواضع[4] رگ زدن چهار انگشت بالاتر باید بست. و شریانی که زیر باسلیقند او را از موضع او دور باید کرد. و با سلیق را پهنا باید زد، و اگر درازا زنند باد گیرد. نزدیک بعضی باسلیق باید که هر دو جانب نگاه کند[5]، اگر هر دو جانب شریان بیند ترک او گیرد و رگ دیگر زند. اگر کسی خواهد که رگ زدن آموزد اوّل بر برگِ رگ دار، دست راست کند، بعده بر رگ مرغان، بعده بر رگ آدمیان. و نزدیک بعضی حجامت به از فصد است[6] و در فصد هر کس را رخصت نیست و در حجامت همه کس را رخصت است. در اوّل ماه که اخلاط در حرکت باشد و در آخر ماه که اخلاط ساکن باشد، حجامت نباید کرد. امّا در میان ماه که وقت[7] غلبهٔ نور ماه است[8] و وقت جنبیدن اخلاط حجامت باید کرد. بعضی گویند در میانهٔ ماه هم حجامت نباید کرد و در شانزدهم ماه و هفدهم ماه هم که نور ماه کم نشده باشد حجامت باید کرد. زیرا که وقت غلبهٔ نور ماه، اخلاط در تن بجنبد و جانب پوست میل کند و عروق باریک گشاده شود. اگر درین وقت حجامت کند، همهٔ خون صاف کم گردد و رو به بازگشتن نهد. و اخلاط که با خون حرکت کرده باشد از سبب غلظت، پس ماند و هم برابر خون نتواند باز گشت. اگر در این وقت حجامت کند همهٔ اخلاط بیرون آید و خون صاف و هوالمقصود. و آن روزها که این حال ظاهر شود، روز شانزدهم و هفدهم است. بعد از حجامت، حجامتگاه زودتر باید شست. و اگر بیم ریش باشد، شیشه‌ای که در حجامتگاه خواهد نهاد، بی‌آتش بهتر؛ والّا که با آتش. زیرا که بی‌آتش هفت منفعت کند

۱) پ۱: برند.
۲) ع، سا، پ۲۱ و پ۱: ــ نیش نشتر فصّاد... تا... از خطا ایمن باشد.
۳) سب: با خم.
۴) سب: موضع.
۵) سب: ــ نگاه کند.
۶) سا: ــ به از فصد است.
۷) سا و پ۱: ــ وقت.
۸) سا، پ۱ و پ۲۱: ــ و وقت جنبیدن اخلاط حجامت... تا... می‌تابد که در شیشه چراغ.

و با آتش دو منفعت و هفت بهتر از دو باشد. عزیز من! گوئی حجّام عشق بر دل ما شیشهٔ با آتش نهاده است. و اگرنه در دل ما، چندین قلق و قلقله از چیست؟ و چندین اضطراب و التهاب از کجاست.

نظم

گرچه من میرم ولی این سوز او بر خـاک مـن
همچنان از دور مـی‌تابد کـه در شـیشه چـراغ

باید دانست که طبع خون گرمِ تر[۱] است و هر طعامی که بخورند غذا[۲] وقتی گردد که خون شود، سبحان اللّٰه تا می‌دانستم همین عشاق بیش خون نمی‌خورند، امّا چون نیکو دیدیم همه درین خونابه‌اند.

نظم

من نه تنها از غـمش[۳] خـون مـی‌خورم همچو من یک شهر در خون خوردن‌اند

بدانکه غذای حقیقی خون است و طعام را که غذا گویند از آن گویند که او در تن مردم، خون خواهد شد و به اعضا خواهد رسید «الطعام اسم لما[۴] هو خارج عن البدن، فإذا ورد علی البدن و صار[۵] دماً سمّي غذاء». زهی خون گرفت طایفه‌ای که مائیم! طعام ما را تا خون نمی‌کنند از برای غذای ما صالح[۶] نمی‌شود و ما را ازخون خـود خـوردن خلاص کجا باشد[۷].

نظم

نیست زین خون خـوردنم وقـتی خـلاص
تا قـیامت هـمچنین[۸] خـون خـوردنیست[۹]

باید دانست که خون بر دو نوع است: خون طبیعی و خون غیر طبیعی. خون غـیر

---

۱) سا: اثر.
۲) سب: ـ غذا.
۳) سا: دل.
۴) خد: کما.
۵) سا: او تازه دارد.
۶) سا: مصالح.
۷) سب و آ: پس بدین طریق ما را خوردن خون خلاص کی باشد.
۸) سب: این چنین.
۹) آ: خوردن است.

طبیعی غلیظ باشد و به غایت سرخ وام[1] بود و این خون در جگر باشد، میان رگهایی که ایشان را «اورده» گویند. و خون طبیعی سرخ باشد امّا معتدل و درفشان و خوشبو باشد. و این خون در دل بود میان رگهایی که ایشان را شریان گویند. و تولد این[2] نباشد مگر از دل معتدل و غذای معتدل[3] و اینچنین خون بغایت شیرین باشد. سبحان الله! مگر خوب رویان را همین خون شیرین شده است که نمی‌خورند مگر[4] خونِ دل. آری خوردن خون در جمیع مذاهب حرام است مگر در مذهب عشق که غذای عشق نیست مگر خون.

نظم

تـا طـبیبی گـفت خـون شـیرین بـود   خوردن خونْ عشق را شیرین شده است

بشنو بشنو! عالم عشق بوالعجب عالمی[5] است اگر عاشق غم معشوق خورد، معشوق را افسوس می‌آید، امّا اگر معشوق خون عاشق خورد[6] هنیئاً مریئاً می‌گوید.

نظم

جانان غم خود[7] روا نـدارد بـر مـن   من شادی خود فدای جـانان کـردم

بزرگی می‌گوید: در دست من این مشتی خاک ـ که تو آن را آدمی خوانی ـ کمانی داده‌اند که جبرئیل و میکائیل از زه کردن آن عاجزاند أعني به العشق[8].

نظم

ای بـیخبر فـرشته، زابـروی دلبـران   آری کمان عشق همین آدمی کشـد

باید دانست که محلّ سپرز از محلّ جگر فروتر است و سپرز خزینهٔ سودا است و سودا دُردی خون است، پس ضرورت[9] سپرز از جگر فروتر باشد؛ تا هر دُردی خون که از جگر جدا شود در سپرز فرود[10] آید[11]، از آنجا به تدریج خرج[12] شود.

بشنو بشنو! اگر چه به‌صورت محل سپرز از محل جگر فروتر است امّا معناً محلّ او از

---

۱) سا: سرخ فام. ۲) سب: + چنین خونی. ۳) سا و پ۱ و پ۲۱: ـ معتدل.
۴) سا: + همین. ۵) سا: عالم. ۶) آ: + عاشق.
۷) سا: خون. ۸) سا: ـ اعنی به العشق. سب: و غنی به العشق، آ: و هي العشق.
۹) پ۱: ـ ضرورت. سب: ـ پس ضرورت سپرز از جگر فروتر باشد. ۱۰) پ۱: گرد.
۱۱) سا: گرداند. ۱۲) پ۱: خون.

محلّ جگر بالاتر است[1]، زیرا هر دُردی که درو جمع می‌شود همه به تدریج خرج می‌شود و پیوسته عشّاق را کار آید[2].

نظم

خون خود را غلام چون نشوم   سرخ‌رویی عاشق از خون است[3]

عزیز من! خلق بر دو نوع‌اند[4]: یا خوبروی و یا زشت روی، و ما از دست هر دو درمانده‌ایم؛ اگر خوب رویست خون ما می‌آشامد و اگر زشت روی است گوشت ما می‌خورد، پس به همه حال از دست ایشان خون می‌باید خورد[5].

نظم

تا چند خورم خون که نه تنها ز تو مارا
آن کیست که بی[6] مصلحتی خون بخورانند

وقتی منْ، رنگین لبی را ـ که از خون منْ، لعلِ خود سرخ کرده بود ـ می‌گفتم: ای لعل خون آلودِ تو از خونِ خونْ گرفتگان رنگین.

نظم

خون من در گردن خود می‌کنی   وه! نمی‌دانی که این ناکردنیست

تا من بر لعل خون آشامِ تو، چشم سرخ کرده‌ام، چشم من یکدم از سرخی خون بد رنگ نیست. نی نی! تا تو چون الف «جان» میان «جان» جا کرده‌ای، من چون «واو»[7] میان خون جای ساخته‌ام، بلک «واو» خون را از خود مجروح تر می‌بینم؛ که او را اصلاً از میان خون انفکاکی نیست. **بشنو بشنو!** وقتی واوی[8] را که در میان خون است پرسیدند که: ای واو! تو که عاشق نه‌ای همواره میان خون چه کنی؟ واو گفت: اگر چه[9] عاشق نه‌ام، حرف علّت هستم و علّت را از خون چاره نباشد.

---

۱) پ۱: ـ امّا معنی محل... تا... است.
۲) سب و آ و پ۱: می‌آید.
۳) سا: سرخروئی عاشقان از خونست.
۴) سب: است.
۵) سب: چون در بینی ما را از دست همه خون می‌باید خورد.
۶) سا: بر.
۷) خد: + خون.
۸) سا: ـ را.
۹) سا و پ۱: چه.

نظم

عــلت انــدوه او تــا در دل مــن جــای کــرد
در میان خونست همچون واو علّت جای من

عزیز من! هر رونده که هست چون او گرانبار شود از رفتن باز ماند مگر اشک، یعنی اشکِ خونی من رونده ایست. اگر چه از دُردی خون گرانبار می‌شود اما از رفتن بــاز نمی‌ماند.

نظم

بنگر آخر به چه سان می‌رود اشکــم بــررو
گر چه از دُردی خونابه گرانبار شــده است

تا مرا عشق در غم خون‌خوارهٔ خوبان افکنده است، من دست از خون[1] شسته‌ام و سر خود را فدای تیغ معشوق کرده‌ام.

نظم

عشق تیغی دان که او صد خون نــاحق ریــخته[2]
نوبت خون من است این بار[3]، اینک تــیغ و ســر

بشنو بشنو! ابراهیم ادهم از دیدهٔ خونبار خود، خون چندان ریخت که سرخ روی هر دو جهان گشت. اگرچه هیچ وقت نظر او جانب هوا نبود، وقتی نظرْ جانب هوا کرد، دریایی از خون دید که در هوا موج می‌زد. متعجّب شد که این چه خواهد بود. در سرّ او فــرو خواندند[4]: این خون دیدهٔ طالبان ماست[5] که همه را اینجا[6] جگر خــون شــد و بــیشتر نرسیده[7].

نظم

خونخواره رهــیست راه دلبــر ای دوست
بس دیده که خون شد و بــه دلبــر نــرسید

---

۱) سب و آ: + خود. ۲) سا: + است. ۳) سا: یار.
۴) سب و آ: آوازی شنید ای ابراهیم. ۵) سا: است.
۶) سا: که همین جگر ایشان خون شده است. ۷) سب: نرسیده‌اند.

عزیز من! کار عشق نیست مگر خون خوردن، چه خون خوردن[1] صوری و چه خون خوردن[2] معنوی، این همه که شنیدی خون خوردن معنوی بود، امّا خون خوردن صوری آن بود که وقتی مزیّنی حضرت رسالت مرتبت ـ صلی اللّه علیه و سلّم ـ را که محبوب همه جهانیان بود خون بکشید. بعد از فراغ، مصلحتْ خون را برون برد تا در گوشه‌ای به[3] زمین فرو برد. دل او رخصت نداد، گفتن[4] گرفت: قوی[5] حیفی باشد که این چنین خونی را که هر قطرهٔ او خون بهای عرشیان است در زمین بریزم[6]، از غایت عشق و محبّت آن خون تمام بخورد. اتفاقاً آن مزیّن سیاه چرده بود، چون در حجرهٔ حضرت رسالت باز آمد از نور روی او تمام حجره منوّر شد. پیغامبر علیه السلام[7] به نور نبوّت دریافت و پرسید که: مگر تو آن خون من خوردی؟ گفت: یا رسول اللّه اگر چه در شریعتِ پاک تو، خون خوردن حرام است، امّا دل من رخصت نداد که من آن[8] خون در زمین بریزم[9]. از غایت[10] ارادت محبّت که محبّ را از خون خوردن چاره نیست، من آن خون بخوردم. پیغمبر ـ صلی اللّه علیه و آله و سلّم ـ فرمودند: نیکو نکردی که تو خون خوردی. بار دیگر از اینها نکنی، امّا از برکت آن نیّتی و محبّتی که ترا بود، فردا با ما در بهشت خواهی بود. آری تا مردم خون نخورد به جایی نرسد.

نظم

نخشبی! رنج عشق خوش رنجیست   گر توانی بکش به خانه و دشت
هر که در عشق دوست خونی خورد   سرخ روی همه جهان او گشت

سبحان اللّه! من که سخن در خون می‌گویم، خونْ گرفته، چشم سرخ کرده با من می‌گوید: همه چیزی می‌گویی که ازو بوی خون می‌آید. پیش از آنکه سیلِ خونْ بنیاد وقت مرا خراب نکرده است این سخن[11] قطع می‌باید کرد و به غزلی هم در ردیف خون

۱) سا: ـ خون خوردن.
۲) سا: ـ خون خوردن.
۳) سب: – به.
۴) سا و پ۱: گفت.
۵) سا: ـ قوی.
۶) سب و آ: فرو برم.
۷) آ: (ص).
۸) آ: این چنین خون.
۹) سب و آ: اندازم.
۱۰) پ وسا: – غایت.
۱۱) پ۱ و سب: + را.

که خون‌بهای صد مدّعی است اختصار واجب دید[1].

الغزل

ای لب خونین تو، حلوایِ خون　　چند باشم بی تو در دریای خون

خون چشمم جاری مجرای آب　　آب چشمم جاری مجرای خون

پیش ازین بود است چشمم جوی آب[2]　　شد کنون از دولتِ غمْ جویِ خون

بر تو صد کس دعوی خون می‌کند　　زشت باشد بیش در غوغای[3] خون

بختْ بستر می‌دهد از اطلسم　　بسکه خسبم هر شبی بالای خون

زردی رویم بزیر اشک لعل　　هیچ دانی چیست آن؟ صفرای خون

چون نگردد پایمال **نخشبی**[4]　　هان مریز از دیده زیر پای خون

---

۱) سب: دیده آمد.　۲) آ: ب؛ پ۱: جای اشک.　۳) پ۱: دریای.
۴) سا: خون مگردان پایمال ای نخشبی؛ آ: چون نگردد پایمال ای نخشبی؛ پ۱: خون نکردی پایمال ای نخشبی.

ناموس بیست و نهم در مناقب دست

ای صاحبِ دست، أیّدک اللّه! اگر مرا که از دست شده‌ام دست دهی و دست رفق بر سرِ وقتِ من نهی و از پایْ در آمده را دستگیر شوی، دست در دست زده آید و دُرّی که از دست من برآید نثار دست تو کرده آید.

نظم

من نه آنم که از تو برگردم   دست من گیر تا که سر گردم

بشنو بشنو! تا دستِ عشقْ مرا دست نموده است، از دست او چنان دست و پا گم کرده‌ام که مرا دست از کمر فرود نمی‌آید. هرچند می‌خواهم در عنانِ شکیبائی دست زنم، دست در نمی‌شود و عشق زبردستی بنیاد نهاده است و مرا دستِ آن نه، که دست او از خود[1] کوتاه کنم[2] و خود را از دست او خلاص دهم.

نظم

اگر از دستِ او یابم خلاصی   زدست مرگ گویی جسته باشم

راحت، که چون راحت در دست من بود از دست[3] چنان رفته است که بیش در دست نمی‌آید. هرچند عشق را چون آبلهٔ دست[4]، در دست گرد[5] می‌دارم و او را به دست خود تعهّد می‌کنم، او مرا هر دو دست گرفته در دست غم می‌اندازد و من می‌خواهم، خود را از

---

۱) سا: – از خود.   ۲) سب و آ: توانم کرد.   ۳) سب: + من.
۴) سا: ـ دست.   ۵) سب و آ و پ۱: کرده.

دست او هم به دست خود هلاک کنم. چنانچه غم بر من دست یافته است اگر من نیز بر او دست یابم و از دست او[1] بجهم، او را آن دست بُرد نمایم که زبردستان[2] آفرین بر دست من کنند.

نظم

بـه‌دست[3] خـود بـبرّم گـردن غـم   ولیکن چون کنم چون دست آن نیست

بشنو بشنو! کف دست را راحت گویند. این چیست؟ اگر چه راحتی بر دست ما داده‌اند، امّا دست عشق به تغلّب از دست ما بیرون می‌برد. نمی‌دانم از دست او دست در دامن که زنم؟ که از دست او دست، یکبارگی به زیر سنگ مانده است.

نظم

غمت کوه است در سـختیّ و عـمریست
کـه دست مـا بـزیر سـنگ مـانده است

نمی‌دانم[4] دل دیوانهٔ ما را چه در دست می‌آید که خود را به ستم در دست عشـق افکنده است[5]، هرچند با او می‌گویم:

نظم

کمانِ ابـروِی خـوبانی ای دل   کمان عاشقی بازوی تو نیست

دل من از این‌ها به نمی‌شود[6] بلکه از غصّه پشت دست، می‌خاید[7] و به دندان بازو کبود[8] می‌کند. حالِ من، از دستِ عشق[9] جایی رسـیده است کـه در دست مـلامتیان درمانده‌ام. وقتی شخصی که درین شیوه، دستی داشت با من که در دست خوبان اسیرم می‌گفت: چیست که همه یکبارگی زمام وقت خود در دست خوبان داده‌ای؟ و چـون گنجشک، دست‌آموز شده‌ای؟ و هر جایی که ترا می‌خواهند می‌برند[10]. چنین زیردست

---

۱) سب و آ: + دست به دست.
۲) سا: زیردستان.
۳) پ۱: ـ بدست خود... تا بزیر سنگ مانده است.
۴) سب و آ: من هیچ نمی‌دانم.
۵) سب و آ: گرفتار می‌کند.
۶) سب: نمی‌شنود.
۷) سا: می‌خائید.
۸) سا: ـ کبود.
۹) سا: ـ عشق.
۱۰) سب و آ: می‌کشند.

هم زیستن مصلحت نیست. گفتم: ای خواجه ترا که ازین دست زخمی[۱] نرسیده است معذوری، و آن شنیده باشی که وقتی کرکسی که هیچکس را برو دست رس[۲] نیست با اشتری که در دست ساربان گرفتار است می‌گفت: ای اشتر چیست که زمام اختیار خود را یکبارگی به دست دیگری داده‌ای، تا هر کودکی که هست ترا دست گرفته همه جا می‌کشد؟ اشتر گفت: ای کرکس! ترا کار با مردگان افتاده است و مرا کار با زندگان. اگر ترا همین[۳] محنت در قفا باشد که مراست، دست از من بداری و مرا در معرض ملامت نداری.

نظم

مرا دردیست بی‌درمان، چه گویم پیش این و آن
طبیب این کار کی داند، کسی این‌کاره‌ای باید[۴]

کرکس گفت: ای اشتر! هیچ نمی‌توانی که خود را از دست ایشان خلاص دهی، اشتر گفت[۵]: اگر من ناقهٔ صالح شوم، هم از دست آدمی خلاص نتوانم شد[۶]. ای کرکس چنین گویند: پیش از آنکه آدم به دنیا، دست یابد، احوال جهان، چنان صالح بود که کرکس از جوف[۷] هوا و ماهی از قعر دریا آمدی بر لب آب نشستندی و با یکدیگر حکایت کردندی. چون[۸] زمام کار عالم به دست آدم دادند، کرکس به وداعِ ماهی آمد و دست او ببوسید و گفت بعد ازین نه مرا از بالا فرو می‌باید آمد، و نه ترا از فرود بالا می‌باید شد[۹]؛ که دنیا در دست کسی داده‌اند که مرا به حیله از بالا فرود آرد و ترا به هندسه از فرود بالا کند[۱۰].

نظم

بر جهان امروز از تقدیرِ قومی دست یافت
کم خورند[۱۱] از دست ایشان مرغ و ماهی، آب خوش

---

۱) سا: زحمتی.
۲) سا: رسی.
۳) سب این.
۴) پ ۱: کسی این کار کی یابد.
۵) سب و آ: + ای کرکس.
۶) سا: نباشم. سب و آ: متعذر باشد.
۷) سب: جوّ.
۸) آ: ـ چون زمام... دادند.
۹) سب و آ: رفت.
۱۰) سب و آ: کشد.
۱۱) سب و آ: خورد.

سبحان‌اللّه! من می‌خواستم، دست در صفت دست زنم[۱] و در مناقب دست، ید بیضا نمایم. سخن دست به‌دست شد، سررشتهٔ سخن از دست نمی‌باید گذاشت و باز بر سر حرف[۲] می‌باید آمد. چنین گویند: وقتی میان دست و پا گفت و شنید شد، دست به مرافق خود، غرّه شد و به بازوی خود فریفته گشت و با پای آغاز کرد: ای پای! تو پای خود را چرا[۳] فراموش کرده و برپای خود نمی‌باشی. مگر آن نشنیده‌ای که چون جان[۴] در قالب[۵] ابوالبشر ـ صلوات اللّه و سلامه علیه ـ درآمد، جان، هنوز تاکمر نرسیده بود که مهتر، آدم بنشست، پای خود هنوز در گل دید، ناخوش شد. در سرّ او فرو خواندند: ای آدم! هیچ دانی که پای تو بدین طریق به تو چرا می‌نمایند[۶]؛ تا پای خود فراموش نکنی[۷] و برپای طاعت باشی.

نظم

شود پامال چون نعلینْ آن کس — که پای خود کند یک جا[۸] فراموش

پای گفت: ای دست! این چه دست و پا فراز کردن است؟ نمی‌دانم به قوّت بازوی که می‌پری؟ تو امروز در زدو گیرْ[۹] انگشت نمای شده‌ای، ترا کسی، دست برد نمی‌نماید. تقدیر، ترا در دست من افکنده است، ترا امروز، دستی بنمایم که از حیرت آن انگشت در دهان مانی.

نظم

ای دست! به دست من چو افتادی بیش
از دست منت خلاص، کی باشد کی

دست گفت: ای پای! اندازهٔ گلیم خود پای دراز کن و دست در کسی مزن که از دست او ترا، نه دست آویز ماند و نه پای گریز. در شب و روز بازارصاحب ید بیضا صلی اللّه

۱) سا: در صفت دست، دست زنم. ۲) سب: حرف دست می‌باید شد. ۳) سا: ـ چرا.
۴) سا: روح. ۵) سب: + معتبر. ۶) سا: + از سبب اینکه.
۷) سب و آ: ـ و بر پای طاعت باشی. ۸) سب و آ: پی.
۹) سب: داروگیر.

علیه را، چون کار به من رسید، همه استفسار بود: «ما تِلک بیمینکَ یاموسی». و چون نوبت توشد همه فرمان بود «فَاخلَع نعلَیک». ای پای! تو خود صاحب نعلینی و من صاحب عصای پیران، نی نی، تو لایق کفشی و من در خور خاتم امیران.

نظم

نصیب من ببین و سهم خود، هم خود بکن حکمی
کجا دست و کجا پا و کجا کفش و کجا خاتم

پای، چون دست بُردِ دست، بدید، آتش او تیزی گرفت[1] و از غصّهٔ[2] پای، خون در سرگرفت و خون در پای آمد[3] و چنان گرم شد که بر آتش، پای کوفتن گرفت. با دست آغازکرد: ای دست! تو از آنها نه‌ای، اگرچه راحتی در دست تو داده‌اند عاقبت، دست به مال مردمان زنی. و اگر چه چندین مرافق داری، البته پیش خلق دست کفچه کنی، خدای تعالی، همه را از دست پیش کردن نگاهدارد.

نظم

جز در دعا که دست گشایی بمسألت　　　آن دست را دعای دعاءٌ علیه کن

دست گفت: ای پای! این چه فراخ گامی است، پای به هوش نه و ما را بیش پای میناز؛ که میان دست و پای فرق بسیار است.

نظم

چگویم که من کیستم در کرم　　　چگوید کسی[4] از ایادی دست

دست گفت: من به[5] پنجه و زور معروفم و به سلاح دستْ موصوف. چون تیغ خون آشام در دست گیرم، تیغ مرّیخ از دست بیفتد و چون قبضه در قبضهٔ کمان آرم، کمان قوس قزح[6] گوشه گیر شود. مرا هم کار با محاسن است، همواره ایادی کرم از من توقّع توان کرد و علی‌الدّوامْ خطّ خوب از من نظر توان داشت.

۱) سا: آتش در سر او گرفت. سب و آ: در سرو پای او گرفت.
۲) سا: و از غصه خون پای در سر رفت.
۳) سا: + چون در بیان آمد.
۴) سا: در.
۵) سا: در.
۶) پ ۱: ـ قوس و قزح.

نظم

چه هرکس با سر کلکم ستیزد جهان داند که از کلکم چه خیزد

پای گفت: ای دست! تا[1] از من پای مال نشده‌ای[2] دست از اینها بدار، و بیش، دعوی خط و قلم مکن. مگر بر فحوای این قطعه دست رس نیافته‌ای.

قطعه

نخشبی هیچ نیست دست[3] و قلم که سعادت درو بُدی مرقوم
آنکه عالمْ طفیل او بوده است زین سعادت کجا شدی[4] محروم

چون مقالت دست و پای اینجا رسید، دست، دست در دامن من زد و گفت: ای عضدالاخوان! أیّدک اللّه!، مرا امروز دستگیری کن[5] و از دست پای، خلاصی ده که آنچنان زیردستی با من زبردستی می‌کند. گفتم: ای دست! پای از دست تو کجا خواهد رفت؟ از دست او چندین دست مالیدن چیست؟ او یکی از زیردستان تست، برخیز، پای را هم به‌دست خود چون دست باز دارد در خام کش. نی نی او را در گورِ موزه کن.

گر پای، با تو دست تعدی کند دراز چون دست بازدار مر او را به خام کش

ای دست! اگر پای را تو دست نمی‌توانی نمود و پای نمی‌داند که دست چیست، از من بشنو. که دست چیست؟ صاحب مرافق، یار موافق. نی نی، دست چیست؟ صاحب تیغ، بخشندهٔ بی‌دریغ. نی نی، دست چیست[6]؟ منشأ کرم، صاحب قلم. نی نی، دست چیست؟ منزل راحت، مکمن سماحت. نی نی، دست چیست؟ نویسندهٔ شاه، شکافندهٔ ماه. نی نی، دست چیست؟ قابض عنان، باسط سنان. نی نی، دست چیست؟ صاحب تحریر، آلت تکبیر نی نی دست چیست؟ حامل قرآن، کاتب فرقان[7]. نی نی، دست چیست؟ گره گشته امّا گره گشای، **نخشبی** نه، امّا انگشت نمای!

نظم

دست از آن[8] بر همه شرف دارد که کتاب خدا به کف دارد

---

۱) سا: ـ تا.
۲) سا: شده.
۳) سب: خط.
۴) آ: بدی.
۵) سا: بکن.
۶) سا و پ۱: ـ صاحب تیغ... چیست.
۷) پ۱: فرمان.
۸) آ: دست بر پا. سب: دست زان.

سخن، در دست از دست دراز دستان درازتر شده است، می‌خواهم که دست سخن را که دراز دستی بسیار می‌کند کوتاه کنم و به غزلی هم در ردیف دست، که جلوهٔ او از دست دیگر است اختصار کنم[1] همچنان گفته آمد.

الغزل

ای لعل تو برده[2] بر[3] شکر دست — تا چندکشی مرا تو هر دست
در دست غمم مکن گرفتار — تا آنکه تراست اینقدر دست
انگشت نما از آنست دستت — کز دست تو نیست خوبتر دست
در کوی تو پای تا[4] نهادم — از چشم بشسته‌ام زسر دست
گیرم که کُشی مرا، چه آید — از کشتن عاجزیت در دست
عشّاق تو هر دمی زدستت — از غصّه زنند دست بر دست
دستت[5] به دورخ نهاده می‌گوی — که امروز مراست بر قمر[6] دست
چون «نخشبی» از غم میانت — خلقی است بمانده بر کمر دست

---

۱) سب و آ: + واجب بینم. ۲) سا: برد. ۳) سب و آ: از.
۴) پ۱ و سا: در. ۵) سب و آ: دستی. ۶) آ: ثمر.

ناموس سی‌ام در مناقب انگشت

انگشت نمایان کشور فطانت که بر سر هر انگشت هنری دیگر دارند، اگر انگشت بر سر[1] حرف من ننهند دست در انگشت زده آید.

نظم

گر بر سر وقتِ من، از رفق نهی دست
چون دست به هر سویی، انگشت نما گردم

ای انگشت نمای عالم لطافت[2]! اگر یک سر انگشت به من التفات کنی[3]، همه وقت چون انگشت شهادتْ یک پای ایستاده، گواهی انگشت‌نمایی تو[4] دهم.

نظم

سرانگشتی زمهر[5] تو نگردم   چو انگشت ار نهی بر من یکان[6] بند

بشنو بشنو[7]! از میان چندین اعضای[8] آدمی، هیچکس با محاسن مردم، آن تعلّق ندارد که انگشت. گویی انگشتْ عاشقِ محاسن است، که جز خود نمی‌خواهد که دیگری گرد محاسن گردد. آری آن کیست که او محاسن را دوست ندارد؟

---

۱) سب و آ: ـ سر.
۲) سب و آ: بلاغت.
۳) سا: التفاتی.
۴) سا: ـ تو.
۵) پ۲۱: سرانگشت زشهر.
۶) پ۱: سکان، سا: شها.
۷) آ: + سبحان‌اللّه.
۸) سب و آ: و اجزای.

نظم

انگشت نما مـی‌شوی امـروز، مشـو، هـان
ور[۱] می‌شوی ای دل، شده باری به[۲] محاسن

ای انگشت نما[۳]! درین عالم که به جنب[۴] آن عـالم از سـرانگشـتی خـردتر است، انگشت نما[۵] شدن مصلحت نیست. ماه را هر ماه چندان آفت ازآن می‌رسد که انگشت نما شده است. طوبی لِمَنْ لا یَعْرِفُ الناسَ ولا یعرفونه.

نظم

نـخشبی! با خمول خـود مـی‌ساز   گوشه دیگـر، دکـان دگـر دارد[۶]

امروز، طایفه‌ای خود را در مردی[۷] انگشت نما کرده‌اند که از ایشان کار زنـی هـم نمی‌آید. چنین گویند شبی حسن[۸] بصری ـ رحمةاللّٰه علیه ـ کـه انگشت نـمای عـالم طریقت بود با تنی چند برِ[۹] رابعه رفت. در زاویهٔ رابعه دمی برآورد و بر سر انگشت خود دمید تا صبح آن سرانگشت او چون چراغ می‌سوخت و شعاع او تا چهل خانه می‌رسید. هیچ می‌دانی که رابعه بدین کرامت از چه انگشت نما شده بود. از آنکه او در بند انگشت نمائی نبود[۱۰] و سرانگشتی میل به مخلوق نداشت و خود را چنان عاشق[۱۱] ذکر دوست ساخته بود که نخواستی[۱۲] که نام دوست بر زبان دیگر گذرد. بلکه کرّات از زبان خود نیز غیرتْ کردی و از غایت غیرت، انگشت در دندان گرفتی و گفتی حیف بـاشد کـه آن چنان[۱۳] ذکر پاک بر اینچنین[۱۴] زبان رود. و در[۱۵] این معنی سرانگشتی به تو باز خواهم نمود. **بشنوبشنو!** چنین گویند: وقتی ذرّه که عاشق آفتاب است با یکی از آشنایان خودمی

۱) سا: گر. ۲) سا: ز. ۳) آ: انگشت نما شدن.
۴) پ۱: حسب. ۵) سا: نمایان.
۶) سب: گوشه بگزید کان دگر باشد. آ: گوشه دیگر، دکان دگر باشد. ۷) سا: مردمی.
۸) آ: خواجه. ۹) آ: + بی بی.
۱۰) پ۱ و سا: ـ دربند انگشت نمائی نبود. ۱۱) سب و آ: مشغول.
۱۲) سب و آ: که نخواستی دیگر بدان شغل مشغول شود و یا نام دوست او بر زبان راند.
۱۳) پ۱ و سا: ـ چنان. ۱۴) سب: + بی‌باک. ۱۵) آ: ـ در این معنی ... خواهم نمود.

گفت: بدین روشنی که آفتاب است کسی باشد که او را دوست ندارد؟

نظم

اندرین چاشنی که آن لب اوست[1]   الله الله کرا هوس نکند

آن آشنا گفت: مگر تو از حال خفّاش بی‌خبری؟ ذرّه گفت: خفّاش کیست؟ گفت دشمن آفتاب. ذرّه، انگشت حیرت در دندان ماند و سرگردانی او زیادت شد. گفت: سبحان الله! چگونه کسی خواهد بود که او دوست[2] ما را دشمن می‌دارد.

نظم

گر[3] دلی هست زاندیشهٔ خوبان خالی   دل شوریدهٔ من باری[4] از آن خالی نیست

ذرّه، به دیدن خفّاش رفت، او را دید، چشم برهم نهاده و در گوشه‌ای افتاده، نمی‌خواهد که کسی ذکر روز کند و یا نام آفتاب گیرد. ذرّه چون او را سیاه‌پوش دید گفت: این چیست[5]؟ این جانور باری لباس عشاق دارد چونست معشوق ما را می‌نکوهد.

نظم

کسی کو داغ بس مجروح دارد[6]   نمک بر ریش مجروحان نپاشد

ذره گفت: ای خفّاش! بیرون[7] آی و نظّارهٔ نورانی عالم کن. خفاش گفت: این ساعت که روز تاریک پیدا شده است و آفتاب مظلم[8] برآمده بیرون آمدن من چگونه ممکن شود[9]. تو کیستی که مرا بیرون می‌خوانی؟ ذره گفت: منم عاشق. گفت: از دوستان کیستی؟ گفت: از دوستان آفتاب. خفّاش چون نام آفتاب بشنید[10] جهان روشن بر او تاریک شد. گفت: ای ذرّه دوست دشمن، دشمن[11] باشد، چون ترادوستی با دشمن

---

۱) سا: دوست.   ۲) پ۱: محبوب.
۳) سب: گر دلی از غم و اندیشهٔ خوبان خالی است. آ: گر دلِ خلق زاندیشهٔ خوبان خالیست.
۴) سا: باز.   ۵) پ۱: + گفت.
۶) سب و آ: کسی کز داغ کس مجروح باشد.
۷) آ: از این گوشهٔ ادبار؛ سب: ازین گوشهٔ تیره.   ۸) پ۱ و خد: آفتاب تظلّم.
۹) سب و آ: باشد.   ۱۰) سا: شنید.   ۱۱) سا، + من.

ماست[1] مرا با تو دوستی[2] نباید کرد.

نظم

دشمنِ دشمن بود هر کس، ولی من آن کسم
دشمنان چه دوستان دشمنان را دشمنم

چون میان ذرّه و خفّاش گفتگو بسیار شد. آن آشنای ذرّه که این آتش افروختهٔ او بود با ذرّه آغاز کرد از دشمنی خفّاش. چه به تنگ می‌آیی باطن جمع‌دار، اگر آفتاب را دشمنان بسیارند، دوستان هم بسیاراند. ذرّه از غایت غیرتی که عشّاق غیور را بوَد گفت: کیست که آفتاب را جز من دوست می‌دارد؟ گفت: حربا. گفت: حربا که باشد؟ گفت: معشوق پرستی است[3] که او را مردمان آفتاب پرست خوانند. ذرّه بی‌طاقت شد و از غایت غیرت متردّد گشت و در هوای او پریشان و سرگردان شد، و از غایت قلقْ که عشّاق غیور را باشد گفتن گرفت[4]:

نظم

من ندانستم که جز[5] من دیگری در کار تست
لیک چون دیدم، چو من بسیار داری هر طرف

آن آشنای عشق[6] چون آن اضطرابْ معاینه کرد گفت: ای ذرّه این چه مذهب است[7]؟ اگر ذکر دشمن آفتاب کردم در شور[8] شدی؟ و اگر نام دوست او بردم در اضطراب افتادی؟ نمی‌دانی[9] که کسی از دوست و دشمن خالی نیست؟ ذره گفت: ای برادر! در کیش[10] عشق، مذهب سالم همین است که من دارم؛ زیرا که طالبی که مفتون مطلوبی شد[11] ومفتونی که مجنون محبوبی گشت[12]، او[13] در آن خوش باشد که آن محبوب و مطلوب او را نه کسی دوست دارد نه کسی دشمن. و آن شنیده باشی که وقتی شبلی ـ

---

۱) سا: من است. ۲) سب و آ: چه دوستی. ۳) آ: پرست است.
۴) پ۱ و سا: ـ و از غایت قلق... گفتن گرفت. ۵) سب و آ: چون.
۶) سب و آ: ـ عشق. ۷) سب و آ: + که تو داری. ۸) سب: سوز.
۹) سب: نمی‌دانم. ۱۰) سب: آتش. ۱۱) پ: باشد.
۱۲) پ۱: باشد. ۱۳) سا: + را.

رحمةاللّه علیه[1] ـ که انگشت نمای عالم حقیقت[2] بود وقتی در غلبات وقت خود[3] می‌گفت: الهی فردا همه را نابینا برانگیز، مگر مرا؛ تا کسی جز من نبیند. باز وقتی[4] می‌گفت: الهی فردا همه را نابینا برانگیز مرا هم[5]؛ که حیف باشد جمال[6] پاک تو همچو منی ببیند.

نظم

چشم بربندم چو بیند روی تو — حیف باشد چشم من و آن روی تو

سبحان الله! من سخن در انگشت[7] آغاز کرده بودم این سخن میان انگشتان گم شد. خصم، انگشت پیچ خواهد کرد و خواهد گفت: فلان که همه دعوی آن کند که من انگشت جز بر نمکدان مطابقه نزنم چندین سخن بی‌مطابقه[8] چرا گفت؟ عیاذاً باللّه که بر قلم من، سخن غیر مطابقه رود. امّا صاحبدلان دانند که من چه می‌گویم.

نظم

آن را که ازین رنگ نباشد رنگی[9] — داند که در این پرده چه رنگ‌آمیزی است

عزیز من! می‌خواهم[10] سخن انگشت[11] را در دست دیگر جلوه دهم و از حکمتی که خالق انگشت در انگشت[12] نهاده است با تو سرانگشتی بیان کنم؛ تا تو بیش، هیچ انگشت را خرد نخوانی و بدانی که در[13] انگشت چه[14] دست کاری حکمت رفته است. بدانکه انگشت، مرکّب است از سه پاره استخوان و منافعی که آن متعلّق است به انگشت، وقتی که منعقد[15] و متمشّی گردد که[16] انگشت مرکّب باشد هم به سه پاره، نه به چهار و نه به دو پاره. و ته انگشت سطبر باشد و سرانگشتْ باریک، چون هر یک از انگشت،

---

۱) سب و آ: ـ رحمةاللّه علیه. ۲) سب: محبت. آ: طریقت. ۳) سب و آ: خویش.
۴) سا: + بی‌وقتی.. سب و آ: + گفتن گرفت. ۵) سب و آ: نیز.
۶) سب و آ: جمال با کمال تو من هم ببینم. ۷) سب: + نما.
۸) آ: نامطابقه. ۹) آ: آن را که ازین پرده نباشد زنگی.
۱۰) سا: می‌خواستم. ۱۱) پ۱: ـ انگشت. ۱۲) سا: + دستکاری.
۱۳) سا: بدانکه. ۱۴) پ۱ و سا: ـ چه.
۱۵) سا: منفصل، پ۱: منفعل. سب: منقعد. ۱۶) سا: + شرح داده آید.

مرکب به سه استخوانند. پس ضرورت استخوان اوّل حامل باشد مر دوم را و دوم حامل باشد مر سیوم را و حامل باید که قوی‌تر باشد از محمول.

امّا این قاعده در حقّ عشّاقْ منحرف است؛ بنابر آنکه عاشق در غایت ضعف باشد و غم عشق در غایت قوّت[۱]. معهذا این حامل ضعیف[۲] آن محمول قوی را تحمّل می‌کند و همه عمر بر دوش وقت خود کرده می‌دارد.

نظم

غـــم هـــمچو کـــوه تـــرا مـی‌کشم　　چنین سختی آخر که خواهد[۳] کشید

دیگر بدانکه بعضی انگشتان درازند[۴] وبعضی کوتاه و[۵] در اینْ حکمت بسیار است؛ یکی آن است که وقت از وقت مردم بدان محتاج می‌باشد که از دست خود کاسه سازد. و این معنی، وقتی محقّق شود که بعضی از انگشتان دراز باشند و بعضی کوتاه. **بشنو بشنو!** کاسرِ أکاسره ـ تعالی و تقدّس ـ که کاسهٔ سرِ سران را پی سپر بهایم گرداند، در دست تو کاسه هم از دست تو داده است و ترا در بدر می‌گرداند و ترا در هر ساعتی دعوی آنکه کاسه کجا نهم وکوزه کجا. و اگر کسی انگشت در کاسه تو افکند خواهی که انگشت در دیدهٔ او افکنی. و گر یکی به غلط[۶] کاسهٔ گل[۷] ترا بشکند، و این قدر ندانی که «للإنـاء آجال[۸]» خواهی که کاسهٔ سر او بشکنی. و اگر تو عاشقی و کاسهٔ سر پر از مغزِ شـوق داری، از شکستن کاسه، چنان خوش شو که آن سر عاشقان شده بود.

چنین گویند که: وقتی[۹] مجنون را که در کاسهٔ سر، همه سودای لیلی بود[۱۰] گفتند که: لیلی صدقه می‌دهد و گرد او خلق بسیار گرد آمده است، مجنون جامه بر سرافکند و در آن انبوهی، پیش لیلی کاسه داشت. لیلی انگشت بزد آن کاسه را بشکست[۱۱]، او شادی کردن گرفت، گفتند: ای مجنون این چه دیوانگی است که کاسهٔ ترا بشکسته‌انـد و تـو

---

۱) آ: + بود.　۲) سا: + و.　۳) سب و آ: آرد.
۴) سا: درازتر.　۵) پ ۱: ـ و در این حکمت بسیار... تا و بعضی کوتاه.
۶) سا: بغلطه.　۷) پ ۱: کامل.　۸) پ ۱: ـ این قدر ندانی... آجال.
۹) سا: ـ وقتی.　۱۰) سب و آ: داشت.
۱۱) سا: + مجنون از شادی انگشت زدن.

شادی می‌کنی؟ گفت: ای بیخبران! همین بسیار است که کاسه مرا بشناخت[1]!

نظم

اگر تیرم زند جانان نخواهم دوری‌اش[2] هرگز
بهاخونم همین باشد که ما را صید خود داند

بباید دانست که هر عضوی را ریاضتی است مخصوص، اگر آن عضو را بدان ریاضت نرسانند، کند[3] شود. و ریاضت پای آن است که چند گام پیاده رود و ریاضت دست آن است که چیزی بردارند و یا بنهند و یا عملی کنند و ریاضت انگشت آنست که چیزی بنویسند و یا چیزی باریک بچینند، چنانکه انگشتان وقتی بسته شوند و وقتی گشاده گردند. و ریاضت حلق[4] آنست که چیزی به آواز خوش والحان خوانند و بعضی انفاس فرو برند و بعضی[5] بالا آرند. و ریاضت[6] چشم آنست که خط باریک بنویسند ویا بخوانند. و ریاضت گوش آنست که او را بر آوازی که دور باشد بگمارند؛ و اجزای دیگر را هم بدین سبیل[7] ریاضت دهند. و اگر کسی پیاده رود، گویی همهٔ[8] اندام را ریاضت داده باشد. تن کسی که ممتلی باشد و پر خلط، او را نشاید[9] که تن خود را ریاضت دهد. و اگر کسی را به[10] عضوی رنجی باشد، آن عضو را ریاضت نباید داد که رنج زیادت شود. و چون مردم حرکت کند[11] اندام از حرکت گرم گردد و حرارت غریزی تازه شود و طعام هضم شود و اندام سخت گردد و فضله بگذارد و اخلاط تحلیل یابد. و اگر کسی خواهد تن خودرا ریاضت دهد باید که اول دست وپای و انگشت را ریاضت دهد و به مالیدنی[12] معتدل بمالد و به روغن کنجد چرب کند و این مالیدن را[13] استعداد گویند.

---

۱) سب: دوست کاسهٔ مرا بشناخت.
۲) سب: دوریت؛ آ: زود به.
۳) سا: گنده.
۴) سب و آ: + و سینه.
۵) سا: گنده.
۶) سب: ـ و ریاضت چشم... و یا بخوانند.
۷) سا: طریق.
۸) پ۱: تمام.
۹) سا: شاید.
۱۰) سب و آ: در.
۱۱) آ و پ۱: کنند.
۱۲) سا: مالیدن.
۱۳) سب و پ۱: + مالیدن.

نظم

مردم از نفس جموحی ساده به نفس سرکش را ریاضت داده به

هر زنی که یک انگشت خرد پای او از زمین برخاسته باشد، خواه راست و خواه چپ، شوی[1] اوّل[2] را بخورد واگر انگشت دوم که پهلوی انگشت خرد است برخاسته باشد شوی دوم[3] هم خورد؛ اگر انگشت سیوم هم برخاسته باشد، شوی سیوم هم بخورد. و هر زنی که گردن دراز و پای او دراز و پستان او دراز[4] و انگشتان او دراز باشد[5] آن زن هرگز به نعمتی نرسد و او را از هیچ راحتی بهره نباشد.

نظم

نصیب زن زدوران دهره[6] باید زن از جمله خوشی بی‌بهره باید

سخن، در انگشت دراز شده است می‌ترسم نباید که حلاوت سخن از میان برخیزد که به انگشت دراز حلوا نتوان خورد و به غزلی هم در ردیف انگشت ـ که از انگشت حرف گیران مصون باد ـ اختصار کرده شد[7]:

الغزل

ترا[8] انگشت با آب است و یا داری ز[9]آب انگشت
جز انگشتت ندیده، دیده‌ای در آفتاب انگشت
سرانگشت رنگین را به خونم می‌کنی رنگین
مکن از خون مسکینان ز[10] رعنایی خضابْ انگشت
زغصّه بسکه می‌خایم سرِانگشت هر ساعت
مرا امروز می‌چربد دو چندی از کباب انگشت
زدستت ماند انگشتم ته دندان زبس حیرت
اگر چه ماه را داده است[11] برگردون جواب انگشت

۱) سا: شوهر. ۲) سب و آ: + خود. ۳) سب: را.
۴) پ۱: ـ و پستان او دراز. ۵) سا: + از. ۶) پ۱: زهر؛ سا: ذهره.
۷) سب: اقتصار کرده آمد. ۸) سا: تراست انگشت و با آب است و یا داری تو آب انگشت.
۹) سب و آ: ز. ۱۰) سب: مگر از خون من کردی. ۱۱) سا: بشکست.

زرگهای من از خشکی چنان آواز می‌آید
که کم آید[1] بدان هیئت ز رگهای ربابْ انگشت
چنان آلوده‌ام از خون چشم خود زسر تا پا
همه خون گردد ار روزی کنم ناگه در آبْ انگشت
ضیاء نخشبی آید زمهرویان[2] وفا داری
اگر تر گردد اندر دست، وقتی از سراب انگشت

۱) آ: گردد.
۲) سا: زمهر او وفا داری.

ناموس سی و یکم در مناقب ناخن

طایفه‌ای که از ناخن آفتابْ باطن ایشان گرم‌تر است، اگر سخن مرا که کرّات چون ناخن از سر خود خاسته[1] است استماع[2] کنند، سخنی[3] چند در ناخن رنگین[4] خوبان گفته آید[5].

نظم

کس زناخن سخن نگفت ولیک　　من زناخن سخن کنم با تو[6]

ای ناخنِ خون آلودِ تو از خون خونْ گرفتگان[7]، رنگین!

نظم

کرده‌ای از دست خود بسمل مرا　　ناخنت در خون من رنگین شده است

تو آفتابِ آسمانِ لطافتی[8]. ناخن تو درونهٔ مرا بسوخت. آری ناخنِ آفتاب سوزنده بود[9].

نظم

از ناخن تو درون من شد پخته[10]　　خود ناخنِ آفتابْ این کاره بود

---

۱) سب: خواسته‌ام. آ: برخواسته‌ام.　۲) آ: سماع.　۳) سا و ب۱: سخن.
۴) سب و آ: ـ رنگین.　۵) سا: شود.　۶) سب: ـ بیت.
۷) آ: گرفتاران.　۸) سب: الطافی.　۹) سب و آ: باشد.
۱۰) پخته شده است.

ای ناخنِ آفتاب از آتش رخسارهٔ[1] تو در احتراق! اگرچه آفتاب هم سوزنده است و هم ناخن[2] آفتاب، امّا تو از هر دو سوزنده‌تر افتاده‌ای.

نظم

آتش[3] اندر خان و مـان مـن[4] زدی   یک سر ناخن، دلت بر کس نسوخت

ای بدر ناخن! هیچ می‌دانی، بدر هر روز در کاهش چراست[5]؟ بـر بـدر کسـی[6] را دست[7] نیست اما ترا بر بدر دست داده‌اند. بلکه[8] ده بدر در دست تو افتاده است[9]، کاهش بدر از دست تو خواهد بود.

نظم

مـاه شب چـهارده چـون دیـد روی تـو
شب در میان نرفت که یکسر شکسته[10] شد

آسمان و زمین را در ماهی یک بدر می‌دهند، و[11] ترا همه وقت ده بدر داده‌اند. تو گاه ایشان را بدر می‌داری و گاه هلال از سر ایشان فرود[12] می‌آری، عجب حالتی بدر آسمان از هلال است امّا هلال تو از بدر!

نظم

جز ناخن تو که دیـده[13] از بـدر هـلال   بدری کـه از و هـلال خـیزد عـجبست

دو هفته باید تا از یک هلال آسمان، یک بدر، خیزد، امّا هر هفته از ده بدر تو ده هلال می‌خیزد و تو با چندان هلالْ ماه نو شده‌ای. بلکه ترا بعد از ماهی هم نمی‌بینم.

نظم

از پس ماهی اگـر بـیند[14] تـرا   آسمان گوید کـجایی مـاه نـو

اهل عرب را در همهٔ عمر خود[15] یک حرب بدر بود، امّا ترا در هر هفته، ده حرب بدر

---

۱) سب: ـ رخساره.
۲) آ: باطن.
۳) سب و آ: آتشی.
۴) پ۱: خود.
۵) سب و آ: از چه سبب است.
۶) سا: کس.
۷) آ: دسترس.
۸) سا: دیده.
۹) سب: ـ است.
۱۰) پ۱: شکفته.
۱۱) آ: ـ و.
۱۲) سب: فرو.
۱۳) پ۱ و سا و سب و آ: دید.
۱۴) آ: بینم.
۱۵) سا: خویش.

می‌باشد بلکه بیست.

نظم

ای به از ماه دو هفته، از کجاست   می‌شوی هر هفته‌ای در حرب بدر؟

اگرچه بدری به آسمان داده‌اند و بدری به تو، امّا[1] میان بدر آسمان و بدر تو بُعد بسیار است.

نظم

بدر گردون هر شبی در کاهش است   بدر تو هر روز در افزونی‌است[2]

بدر آسمان چون منخسف گردد، سیاه شود و بدر تو چون منخسف گردد سرخ می‌شود. این چیست؟ بدر آسمان را عقدهٔ رأس و ذنب می‌گیرد، امّا[3] بدر ترا خون[4] خون گرفتگان.

نظم

دست تا آرنج در خون می‌بری   وه چگونه خون نگیرد مر ترا

تو سهیلِ آسمانِ لطافتی، عجب حالتی! دیدن سهیلْ مزیلِ ناخن[5] چشم باشد و تو سهیلی، در تو چندین ناخن چه کند؟

نظم

ناخن[6] به تو ای سهیل نورانی من   در ناخن آفتاب کی می‌بینم

بدانکه ناخن سباعْ آلت دریدن است و ناخن آدمی آلت خاریدن[7]؛ و در این سرّی است شگرف و آن سرّ[8] آن است تا معلوم جهانیان گردد که آدمی را از برای رنج خلق[9] نیافریده‌اند. اگر آدمی را از برای رنج خلق آفریدندی ناخن او[10] چون ناخن سباع

---

۱) سا و پ۱: الّا.   ۲) سب: افزون‌تر. آ: افزودن.
۳) آ: امّا بدر تو از خون گرفتگان رنگین.   ۴) سا: ـ خون. سب: گرفتان.
۵) پ۱: ناخنان.
۶) سا: از ناخن تو... در ناخنه آفتاب می‌بینم. سب: از ناخن تو... در ناخن آفتاب مهی می‌بینم. آ: از ناخن تو... در ناخنت آفتاب بینم هرگز.   ۷) سب: ـ در این سرّی... سرّ آن است.
۸) سا: ـ سرّ.   ۹) سا: ـ خلق.   ۱۰) پ۱: + را.

آفریدندی[1]. سبحان‌اللّه! اگرچه ناخن ترا از برای دریدن نساخته‌اند، اما تو ناخن خود را از[2] برای دریدن ساخته‌ای و دائم از آن ناخن پرخون، خراشی به دل پرخون ما می‌رسانی و هیچ از خراش دلها ترس[3] نمی‌کنی.

نظم

ای اندُهِ تو قماش دلها　　وی[4] ناخن تو خراش دلها

قاعده ایست که ناخن را هر هفته سر ببرّند، هیچ می‌دانی ناخن را این همه رنج از کجا می‌رسد. از آن می‌رسد که وقت[5] از وقت خراشی به مردم می‌رسد.

قطعه

نخشبی در کسی نمانْد وفا　　صحبت خود زمرد و زن می‌بُر
بیوفا گرچه جزوی از تو بود　　همچو ناخن سرش زتن می‌بُر

بشنو بشنو! ناخن معشوقْ لعل باشد و ناخن عاشقْ سپید، آری[6]! معشوق روزی چندین بار خون می‌کند، ناخن او لعل چرا نباشد! و عاشق را که همه خون او آب شده است در سر و ناخن سرخی از کجا بود؟

نظم

بس که از راه دیده رفت برون　　قطره‌ای خون نماند در تن من

ناخن گویی عاشق انگشت است، اگرچه او را سر می‌برند از و جدا نمی‌شود.

نظم

نتابم سر از و در سر بریدن　　کم از ناخن نباید بود در عشق

عشقبازی از ناخن بباید آموخت، زیرا چه هر هفته او را[7] سر می‌برند، او سر دیگر پیش می‌دارد[8]. آری ناخن را هر هفته سر دیگر[9] می‌روید، اگر مرا نیز هر هفته سر،

---

۱) سب و آ: بودی.　۲) سب: آلت دریدن کرده‌ای.　۳) سب و آ: نمی ترسی.
۴) سب و آ: وز. سا: در.　۵) سب: که ازو وقتی. آ: که ازو وقتْ وقت.
۶) سب و آ: این چیست.　۷) پ۱: ـ او را.　۸) سا: می‌آرد.
۹) سا: ـ دیگر.

رُستی[۱]، من هر روز سری فدای پای محبوب کردمی و هر لحظه سری تازه پیش مطلوب کشیدمی[۲].

نظم

عـاشقی گـر بـجنبد از یک سـر **نـــخشبی** از هـــزار جـــنبیدی

خود خاصیت[۳] سر، رستن که در ناخن است اگر در عاشق بودی چه عشقبازی‌ها که نمی‌کرد! مسکین عاشق با یک سر ـ کـه آن هـم در گـرو تـیغ مـعشوق است ـ چـه عشقبازی‌ها خواهد کرد.

نظم

نـخشبی نـیم جـانکی داری[۴] عشق بازی کجا توانی کـرد؟

عزیز من! اگر هزار مشت زر به عاشق دهند نشاطی در باطن او ظاهر نشود، امّا اگر[۵] از درد عشق یک سرِ ناخنْ برو نهند از شادی آن انگشت زدن گیرد. بدانکه خانهٔ عشق چنان بلند آستانه است که هر کسی برو قدم نتواند نهاد، بلکه خانهٔ عشق به خانه کعبه ماند که هر سوخته که درو در رود از سوخته شدنِ آتشْ ایمن گردد.

بشنو بشنو! جام جلّابی[۶] در دست وقت[۷] تو خواهم داد. اگر قطره‌ای از آن در دریا اندازند جوشاک[۸] چندین[۹] سالهٔ دریا فرو نشیند. چنین گویند: وقتی درویشی، دلریشی، سوختهٔ محبّت و افروختهٔ مودّت، روز حج پرکالهٔ گوشتی یافته بود آن را در فتراک خود بسته حج می‌کرد. چون از مناسک و مراسم حجّ فارغ شد، خواست از آن گوشت شوربایی بسازد[۱۰]. هر چند[۱۱] آن را بر آتش بیشتر می‌کرد، گوشت از رنگ خود[۱۲]

۱) سا و پ۱: + تا.

۲) سب و آ: من هر لحظه سری تازه پیش معشوق خود کشیدمی، و هر لحه سری در پای محبوب خود کردمی.

۳) سا: خود این اصحاب.

۴) پ۱: دارم و توانم.

۵) سا: هزار درد عشق.

۶) پ۱: هلالی؛ خد: جلالی.

۷) سا: ـ وقت.

۸) پ۲۱: جوش.

۹) سا: چندان.

۱۰) سب و آ: کند.

۱۱) سب و آ: هرچند زیر او آتش می‌کرد.

۱۲) سا: + بر.

نمی‌گشت، با خود گفت: اگرچه گفته‌اند: دیگ مردان دیر[1] پخته شود، امّا چنین هم نیست که اصلاً آتش درو کار نکند؛ زیرا که آتش شعله‌ای است[2] فروزنده و جوهریست سوزنده، خاصیت او احراق و رسم[3] او غیر اشفاق. شهنشاهی[4] عالم افروز و پادشاهی جهان سوز. درونهٔ او بر آتش[5] غصّه گرم شد و از دست آتش بر آتشْ پای کوفتن گرفت و با آتش آغاز کرد که: ای آتش تو آن شاهی که چتر سیاه دخان بر سر تست و قبای سرخ درفشان[6] در برِ تو. نه آنکه از[7] تو سلب خاصیّت کرده‌اند که نفس جهانسوز بر نمی‌آری، و نه آنکه گوشت[8] ابراهیم است که حرمت[9] نگاه می‌داری. مرا از[10] غصّهٔ تو آتش در سر گرفته است ودود از باطن برآمده. این چه بی‌دردیست که با گرم روی چون[11] من می‌کنی؟ مگر از آتش آه من نمی‌ترسی و از دود درونهٔ من نمی‌هراسی[12] که اگر دمی از آتشدان سینهٔ خود برآرم، آتش جهنم را از پای در آرم!

نظم

گر زند از باطن[13] سوزانْ لهب   خاک شود[14] آتش دوزخ لقب

القصّه آن گرم رو هر چند مثل این دمدمه[15] می‌کرد در آتش هیچ در نگرفت. در جوار[16] او پیری بود. ماجرا پیش آن پیر برد و گفت ای خواجه درین زیر چه سرّ است؟ هرچند زیر این گوشتْ آتش می‌کنم، درو کار[17] نمی‌کند. پیر گفت: ای جوان این ساعت که تو حجّ کردی این گوشت با تو بود؟ گفت بود. گفت: ای درویش بر[18] آتش گناه نیست[19]. نشنیده‌ای هر گوشت و پوستی که در این مقام رسد، آتش دوزخ که سوزنده‌تر[20]

---

۱) سب و آ: دیر تر. ۲) پ۱: ـ شعله‌ای است. ۳) سا: زخم.
۴) سا: شهنشاه، پادشاه. ۵) سا: بر آتش از. ۶) آ: زرافشان.
۷) سا، پ۱ و خد: ـ از تو سلب خاصیّت... نه آنکه. ۸) آ: + مهتر.
۹) آ و سب: تو حرمت او. ۱۰) پ۱ و سا: + سر. ۱۱) سا و پ۱: ـ گرم روی چون.
۱۲) پ۱ و سا: ـ و از دود درونهٔ من نمی‌هراسی. ۱۳) سا: آتش.
۱۴) سب: گردد. ۱۵) پ۱: دبدبه. سا: ـ دمدمه. ۱۶) سا: ـ در جوار او پیری بود.
۱۷) سب و آ: اثر. ۱۸) پ۱: این آتش را گناه نیست. سب و آ: گناه آتش نیست.
۱۹) سب: + این همه گناه تو راست. ۲۰) سا: تیزتر.

از همه آتش هاست برو کار نکند، خاصّه که[1] آتش دنیا.

نظم

بر[2] زائران کعبه جفایی نمی‌رسد نشنیده‌ای که «مَنْ دَخَلَهُ کانَ آمنا»

عزیز من! از گوشت پاره‌ای چون به‌واسطه، درْ خانهٔ کعبه درآمد، آتش این جهان برو حرام شد. تو نیز خود را بی‌واسطه در خانهٔ عشق درآر[3] اگر آتش آن جهان بر تو حرام نشود من ضامنم.

نظم

به صدق دلْ برین[4] در گر، شتابی منم ضامن اگر باری نیابی

بشنو بشنو! مشتاق خانهٔ کعبه و مشتاق خانهٔ عشق، هر دو خود را به آتش شوق می‌سوزند، انصاف نباشد که سوخته را دو بار سوزند. و آن شنیده باشی که آن آتش باز[5] حقیقت را که آتش «یانارُ کوني برداً و سلاماً» افروختهٔ اوست پرسیدند: تو از آتش نمرود چرا نسوختی؟ گفت: سوخته را دو بار[6] نسوزند.

نظم

امروز چو سوختم نسوزم فردا کس سوخته را دو بار[7] سوزد هرگز؟

عزیز من![8] سخن در ناخن می‌گفتم. عشقْ سخنِ ناخن را در میان انگشتان گم کرد، باز بر سر حرف می‌باید شد. معظم مقصود در[9] آفرینش انگشت، گرفتن هر چیز است[10]. پس اگر سرانگشت پر گوشت نبودی و یک طرف او ناخن ننهادندی[11]، گرفتن هر چیزی متعذّر شدی ومردم نتوانستی که بزور چیزی برگیرد. حکمت[12] حکیم این اقتضا کرد که سرانگشت پر گوشت باشد و یک طرف او[13] ناخن بود تا گرفتن هر چیزی آسان تر

---

۱) سا و پ۱: + این.
۲) سب و آ: بر زائران کعبه جفائی کجا رسد.
۳) پ۱: دار.
۴) سا: براین ره، سب: درین ره. آ: براین در.
۵) پ۱: نار.
۶) سب و آ: دو باره.
۷) سب و آ: دوباره.
۸) سب و آ: ـ عزیز من!... تا می‌باید شد.
۹) پ۱ و سا: ـ مقصود در.
۱۰) سا: توست.
۱۱) سا: + بدین.
۱۲) پ۱: ناخنان.
۱۳) پ۱: آن.

شود و انگشت را مضرّت نرسد. حکمت دیگر در خلقت ناخن آنست که اگر مردم بخواستی که اندام خود بخارد، اگر ناخن نبودی خاریدن میسّر نشدی و از برای این مهمّ هر بار مردم به چیزی محتاج بودی که بدان توان خاریدی. باز برای دفع این حرج بر[1] انگشتانْ آلت خاریدن در وجود، موجود کردند تا آن حرج بدو ملحق نشود. و ناخن را چنان آفریدند که در نشو و نما باشد؛ زیرا که ناخن آلت جارحه است که اندام بدان خارند و هر چیزی به قوّت او گیرند، پس اگر درو قوّت نشو و نمانبودی و از استعمال کثیر، سوده شدی و یا شکسته گشتی، منافعی که بدو متعلّق است حاصل نشدی؛ پس در و قوّت نشو و نما نهادند[2] تا هر بار که سوده و شکسته شود بار دیگر ببالاید و بزرگ شود[3]. و سر ناخن میان گوشت انگشتان نیافریدند؛ که اگر سر ناخن میان گوشت بودی چیزی کندیدن و ازو متعذّر شدی و منفعت خاریدن[4] مرتفع گشتی. پس سر او را بیرون گوشت داشتند تا مصالح که بدو متعلّق است به حصول انجامد و سرِ انگشتان را زحمتی نرسد. و دیگر سر ناخن آدمی طویل نیافریدند، بلک بر شکل دایره آفریدند؛ زیرا که اشرف الاشکال است و از قبول آفاتْ بعید. و همچنان، اگر ناخن معشوقْ گرد نبودی، هرگز دل ما را گرد نگرفتی و چندین اندوه، گرد ما[5] نیامدی[6].

نظم

بی‌غمش نیست یکسره ناخن   گرد بر گرد من همه، زینهاست

بشنو بشنو! وقتی ناخن با ناخن[7] پیرا می‌گفت: ای آهنین دل! کجا بر سر وقت من افتادی؟ مگر تو رقیب محبوب منی که همه وقت قصد سر من داری؟ از من ترا در سالی هم درد نمی‌رسد و تو مرا هر هفته درد سر می‌دهی. امّا چه درد سر؛ که این سر، هم مرا نباشد که با چون تو سخت، سربازی می‌کنم. و تو هیچ از سر خود خبرداری که با سر من

۱) سب و آ: + سر.
۲) سا و پ۱: دادند.
۳) سب: ـ و سر ناخن... تا که اگر.
۴) پ۱: + ازو.
۵) پ۱ و سا: ـ ما.
۶) آ: نباریدی.
۷) آ: آهن پیرا.

چها می‌آری؟ آنکه هر روز ترا تیز می‌کند و دست گرفته بر سر وقت من می‌آرد او از تو بی دیده‌تر افتاده است، که سر یکی می‌بُرَد و مزد[1] طمع می‌دارد. معهذا صفایی[2] که از[3] این جانب است او هم محروم نمی‌رود.

نظم

آنکه ضایع نکرد خارستان — بوستان را کجا کند ضایع
هر که با دشمنان ببخشاید — دوستان را کجا کند ضایع

سبحان اللّه! من در صفت ناخن که سر ناخن از لطافت خالی نیست قلم می‌زنم. خصم ناخن که لایق قلم کردن است ذکر قلم من می‌کند. اگر ناخن از انگشت جدا کردن روا باشد او را نیز ذکرِ قلم ما کردن روا باشد.

نظم

تا به هر ناخن مرا امروز پر معنی است دست
خصم، چون ناخن زدست من[4] همه خون می‌خورد

سخن در ناخن چون آستین در[5] ناخن دراز شده است می‌خواهم که به غزلی هم در ردیف ناخن[6] کوتاه کنم.

سخن را با بیانْ همراهی اولیٰ — ولی بسیار شد کوتاهی اولی

همچنان کرده شد.

الغزل

اگر چه دیده‌ام بسیار ناخن — ولی‌کی[7] گوید این هنجار ناخن
به‌خون عاشقان خود[8] میالا — که خواهد یافتنْ آزارْ ناخن
مرا ناخن سیه شد از غم تو[9] — کند گه گه سیه بیمارْ ناخن

---

۱) سا: مزده.
۲) آ: لطافتی.
۳) پ۱ و سا: - از.
۴) سب: تن.
۵) پ۱: ناخنان.
۶) سب: + سخن را کوتاه کنم.
۷) پ۱، سب، آ و خد: ولیکن گوید این هنجار ناخن.
۸) آ و خد: + را میالای.
۹) سب: غم عشق.

نـصیحت در دل بـیدل کـند کـار — به سـندانـی کـند گـر کـاژ نـاخن

رقیب ار چه خـراشـد ظـاهرم[1] را — چه خواهد کرد بـا کـهسار نـاخن

چه بیهوده چَـخَم[2] بـا بـخت ابـتر — نـیابد بس چـو بـا دیـوار نـاخن

زتـــو بـــیزار گـــردد **نـخشبی** هـم — زانگشت ار شـــود بـــیزار نـاخن

۱) سب و آ: باطنم. ۲) سا: جهم.

ناموس سی و دوم در مناقب سینه

«أفمن شَرَحَ اللهُ صدرَهُ للإسلام فَهُوَ علی نورٍ من ربّه»[1]. ای صندوق سینهٔ تو از جواهر معرفت مملو! صندوق سینه را چون سایر صندوق تصوّر مکن و سینهٔ سنیّ را استخوانی چند مخوان که درین استخوان چند که مجموعهٔ دو سینه است چندان حکمت است که اگر شمّه‌ای از آن[2] ظهور آید، صدهزار صندوق مملوّ گردد.

نظم

آنچه در صندوق سینه کرده‌اند　　　سینهٔ صندوق داند قدر آن

و آن شنیده باشی که وقتی عالمی که صندوق سینهٔ او از جواهر علوم[3] مملوّ بود، وقت نزع، دست بر سینهٔ خود می‌مالید و می‌گفت: ای سینه! به کدام نفایس ترا پر کرده بودند و در دنیا فرستاده و از دنیا همچنان[4] پر باز می‌بری.

نظم

سالها از سینه دُرها ریختم　　　گوشه‌ای از سینه‌ام خالی نشد

صندوق سینه را کدام شرف ازین بالاتر که متاعی چون دل سی پاره درو نهاده‌اند.

نظم

تا دل سی پاره، به صندوق ماست[5]　　　صد دَبَران[6] در ته عیّوق ماست

---

۱) سب و آ: + فویل للقاسیة قلوبهم من ذکرالله أولئک في ضلال مبین.　　۲) سب و آ: + در عالم.
۳) سب: علم، پ۱: قرآن.　　۴) آ: ـ همچنان.　　۵) سا: اوست.
۶) سا: دل بران.

تا از کیفیّت سینه و دلْ رمزی در سرّ من فرو خوانده‌اند، روزی چندین بار آیهٔ «ربِّ اْشرح لي صدري» می‌خوانم و سورهٔ «الَم نَشْرح لک صَدْرَک» بر زبان می‌رانم. عزیز من! انشراح سینه[1]، حاصل نیاید[2] مگر هم از انشراح سینه، چنانچه حقیقت معرفت میّسر[3] نشود مگر هم از حقیقت معرفت! آری نور آفتاب[4] نتوان دید مگر هم به نور آفتاب.

نظم

گر[5] چه سینه می‌دهند این خلق عالم را ولیک
هر کسی را انشراح سینه کمتر می‌دهند

طایفه‌ای که ایشان را انشراح سینه حاصل شد، ایشان نه از دوزخ گریزند، و نه در بهشت آویزند. خواجه ذوالنون که[6] شرح سینهٔ او از شرح و تقریر مستغنی است می‌گوید: روزی در غلبات وقت خود بودم[7]، در سرّ من فروخواندند: ای ذوالنون! ما خلق عالم را بر ده جزو آفریدیم[8]، دنیا را برایشان عرض[9] کردیم، نه جزو از[10] ایشان به دنیا در آویختند، یک[11] جزو ماند که آن جزو نیز بر ده جزو باشد. دوزخ برایشان نمودیم، نه جزو از آن برمیدند. یک جزو ماند که آن نه از دوزخ گریخت و نه به بهشت آویخت و کار همان[12] جزو دارد.

نظم

در زمین و آسمان جز تو نخواهم دیگری
گر زمین بالا رود ور آسمان در ته شود

آری، رابعه که در چهار حد جهان، زنی مَرْدْوَش چون او[13] نبود، او گفتی: الهی اگر من ترا به طمع بهشت می‌پرستم، بهشت بر من حرام گردان و اگر از بیم دوزخ می‌پرستم، مرا هم بدان دوزخ بسوز! و اگر ترا هم از برای تو می‌پرستم، دیدار خود[14] از من دریغ مدار.

---

۱) پ۱: ـ سینه.
۲) سب و آ: نشود.
۳) سا و پ۱: ـ میسّر.
۴) سا: + را.
۵) سا: سینه گرچه.
۶) سب و آ: + شرح.
۷) سب و آ: ـ خود بودم.
۸) سا و پ۱: آفریده‌ایم.
۹) سا: نمودیم.
۱۰) سا: از آن برمیدند.
۱۱) سا: ـ یک جزو ماند... تا جزو باشد.
۱۲) آ: همین.
۱۳) آ: + در عهد.
۱۴) پ۱: + را.

نظم

با وصل و فراق نیست کاری ما را   ما بر تو هم از بهر تو عاشق گشتیم

اصحاب باطن را در سینه قوّتی داده‌اند که به قوّت آن[1]، بی[2] ساز حرب و بی‌آلت جنگ، چند صفها[3] را بر هم می‌زنند و لشکرها[4] منهدم[5] می‌گردانند، چنین گویند: روزی شقیق بلخی[6] که ازین جلّابْ چاشنی تمام داشت، میان تودهٔ گل نشسته بود و گل می‌بویید[7]، گفتند: لشکر کفار در رسید، او به مدد قوّت سینه آن لشکر را منهزم گردانید[8]. هم در آن حال منافقی[9] آنجا رسید، او را دید میان تودهٔ گل نشسته، گفت: ای شقیق[10]! این چه رعنایی است؟ خواجه فرمود: آری، کوته نظران در بوییدن گل بینند اما در شکستن لشکر نه.

قطعه

دلت از[11] آهن است ای آهنین دل
که از وی جان من در هفت جوش است
به باطن شورها دارم درین بین
در آن[12] منگر که ظاهر، کس[13] خموش است

بدانکه ترکیب سینه از هفت پاره استخوان است و در میان این استخوانْ غضروفی است پهن، که آن را غضروف خنجری گویند، بنا برآنکه به خنجر ماند. آری جراحت سینهٔ باطن[14] ما امروزی[15] نیست، سینهٔ ما برای این مهمْ خنجر با خود آورده است.

نظم

دل نبود و بود در وی درد عشق   از دل پردرد، این غم کی رود

---

۱) سا: + قوّت.
۲) آ: + سنان.
۳) سب و آ: صفوف.
۴) سا: لشکر ما و من. سب و آ: جیوش.
۵) سا: منهزم.
۶) سب و آ: که بلخی طرّهٔ طریقت بود.
۷) سب: می‌انبوئید.
۸) پ۱: ناخنان.
۹) سا: + در.
۱۰) پ۱: خواجه.
۱۱) سب و آ: آن آهن.
۱۲) پ۱: دراین.
۱۳) آ: درخموش، سب: من خموش.
۱۴) پ۱: ـ سینهٔ باطن.
۱۵) سب: امروزه. آ: امروزینه.

بحراناتی که در دل تفتان[1] ما نهاده‌اند[2]، دود از قعر دریا بر می‌آورد و آتشی که در سینه سوزان ما داده‌اند آبِ آتش جهنم می‌برد.

نظم

بس‌که از[3] سوز سینه پخته شده است دل مـــــن از کـــباب مـــی‌چربد

تا سینهٔ مرا چون تنور تافته‌اند هر که آن سوزاک می‌بیند در تنور گرم کرده طعنه می‌زند و «فارالتّنّور» می‌گوید. ما را ازین تنور، بیم طوفان افتاده است.

مرا از گرمی سینه دو دیده می‌دود هـر سـو
که از تنّور هر لحظه دو صد طوفان برون آید

ای گرم باطن! مرا از گرمی باطن خود، جای گله نیست. آتشی که از آتشدان[4] پیر زنان می‌خیزد، وقتی می‌باشد که همهٔ شهر می‌سوزد، و آتشی که از کانون سینهٔ مردان خیزد، اگر همهٔ جهان بسوزد چه عجب!

نظم

سوز سینه، هم دل و هم دیده، هـم جـانم بسـوخت
آتشـــی کـز خـانه خـیزد هـیچ دانـی چـون بـود؟

من که سینهٔ خود، وقف خیال خوبان کرده‌ام، می‌خواهم سینهٔ خود را سراسر بشکافم و به‌جای جان[5] مطلوب خود را درو اندازم و عاقبت روزی[6] همچنان خواهم کرد.

نظم

سینهٔ خود پاره خواهم کـرد و جـان را بـرکشید
پس به جای جان، درون سـینه او را در کشـید[7]

بشنو بشنو! وقتی زلیخا که[8] صندوق سینهٔ او جز جواهر عشق یوسف نداشت بر سر

---

۱) سا: نفسانی. ۲) سا: ـ دود از قعر... داده آب. ۳) سب و آ: می‌کنی.
۴) سا: آتش دل. ۵) سب و پ۱: ـ به جای جان. ۶) سا: ـ روزی.
۷) سب: برکشید. آ: آن را برکشید. سا: برکشم. ۸) پ۱: + در.

کویی نشسته بود، یوسف که در صرّهٔ سینهٔ او اصلاً[1] نقد محبت زلیخا نبود، در آن می‌گذشت. قائدی که عصاکش زلیخا بود، گفت: ای زلیخا! یوسف می‌رود. زلیخا هیچ[2] نگفت. بار دوم گفت: یوسف می‌رود. و هم چیزی[3] نگفت. چون بار سیوم گفت، زلیخا گفت: ای بیخبر! یوسف کجا تواند رفت. سالهاست که یوسف را در صندوق، محکم کرده‌ام و قفلی چنان برو نهاده که کلید موت آن صندوق را به حیله تواند[4] گشاد. قائد گفت: آن صندوق کدام است؟ گفت: آن صندوق سینه که در او جواهر محبت یوسف پر کرده‌ام.

نظم

نیست او از سینهٔ من رفتنی   از حرم، دیرینه محرم کی رود؟

بباید دانست که دل از اعضاء رئیسه[5] و محل قوّت جاذبه و ماسکه و هاضمه و دافعه است و جای او در فضای[6] سینه است، اما جانب چپ میل[7] دارد. و محل جگرْ جانب راست معده است، میل او سوی مهره‌های پشت است. شکل او هلالیست و لون او سرخ و طبع او گرم و تر[8]، طعام از معده او کشد و آن را خون کند و به اندام، او رساند[9]. وجود را پرورش او دهد و قوّت تولید[10] او دارد. توالد از سبب او باشد، هیئت او هیئت خون بسته است و درو عصب نباشد. و عروقی که آن را اورده خوانند ازو روید[11].

نظم

در جگر گفت و گوی بسیار است   تو جگر را مدان کم از دل هم[12]

و سپرز، خانهٔ سودا است، یک روی او به سوی معده[13] است، دوم سوی پهلو و گوشت او در رنگ و روی خون است، درو حس[14] و قوت نباشد، بیشتری از او زیر معده

۱) سا: اصل.
۲) پ۱: چیزی.
۳) پ۱: هیچ.
۴) سا: توان.
۵) سب و آ و پ۱: + است.
۶) سا: قفای.
۷) سب و آ: + تمام.
۸) سا: نرم. سب: گرم‌تر.
۹) سا و پ۱: ـ او.
۱۰) پ۱ و سب: توالید.
۱۱) آ: روئیده.
۱۲) سب: خود.
۱۳) سا: مقعد.
۱۴) سا: حسّ پرقوّت.

بود، و گوشت او متخلخل[1] باشد و دردی خونْ او صاف کند و[2] دیوانه‌ای که زنجیر گسلد از قوّت او گسلد. و اگر سپرز همه وقت خلط سودائی جذب نکند در آدمی جذام و برص و بهق[3] ظاهر شود. و چون سپرز، ضعیف شود، نتواند که خون از جگر به خود کشد، صاحب او را روی، زرد شود و اشتها کم گردد[4] و علاج او علاج یرقان سیاه باشد. شکل سپرز شکل زبان است.

نظم

هیچ دانی که در تو چیست سپرز[5] آلت[6] بی‌دهان زبان و شکم

و خلقت گُرده، از گوشت است و غذای او خون، مزاج، معتدل دارد، میل او به سردی‌هاباشد، تعلّقْ[7] او به دو طرف دارد، یک گرده، جانب راست، دوم جانب چپ. شکل هر یکی چون[8] نیم دایره است. گُرده، اگر یکی بودی در حجم خون دو بودی، که اگر خون، دو نبودی کار گرده ازو نیامدی و قوّت کامله ازو حاصل نشدی و چون یکی به دو بودی، جای او در میان پشت بودی و یا جانب راست و یا جانب چپ. اگر میان پشت بودی، معده را مزاحم شدی. و اگر جانب راست بودی جگر را مزاحم شدی و اگر جانب چپ بودی سپرز را مزاحم شدی. گوشت گرده از گوشت دل نرم‌تر است، گذر آب برو باشد.

و قوت مائی درو بیش از آن باشد که قوت دموی. آب از خونْ جدا او کند، که اگر نکند، در جگرْ آب ماند و جگر را سرد کند و کار او به استسقاء کشد. و سنگی که از گرده و مثانه متولد شود یا بادی باشد یا فاعلی یا آبی، بادی از سبب اخلاط غلیظ و نرم و خام[9] شود. و فاعلی از سبب حرارت بادی[10] که بر مزاج آن عضو غالب گردد. و آبی از سبب مجرایی که در جانب جگر فراخ شود و خلط لزج درو بیشتر فرود آید.

---

۱) سب: ـ متخلّل؛ سا: + متحلّل. ۲) سا: + چون. ۳) سب و آ: + سیاه.
۴) سب و آ: شود. ۵) سب و آ: هیچ دانی که چیست در تو سپرز.
۶) سا: بی‌لب و بی‌دهان، زبان و شکم. ۷) سب و آ: قوّه تعلّق به او دارد.
۸) سب و آ: ـ چون. ۹) سب و آ: رخام. ۱۰) سا: ناری.

نظم

گر چه امعا بیشتر باشد ولی — گرده را کاری دگر دان در شکم

و خلقت معده بر شکل خلقت مثانه است، دو طرف او تنگ و میانه، فراخ. طرف او که بالا باشد اورا «فم‌المعدة» گویند و آن به مری پیوسته و میل او جانب راست است و طرف او که فرودتر است آن را «قعرالمعدة» خوانند و آن به روده پیوسته است و میل او جانب چپ. معده عصابی[1] است که اگر همچنین نباشد وقت امتلاء و پری طعام، فراخ شود[2]. و طعام چون به معده رسد[3] هضم شود و چون به جگر رسد، خون شود و چون به عروق رسد غذا گردد.

پختگانی که رخ به خون شویند — معده را مطبخ درون گویند

روده، یعنی[4] امعاء، آلت دفع فضله است و خلقت او شش نوع است. انواع آن اینجا بیان نتوان کرد. مثانه آلت دفع بول است، اگر مثانه نبودی یا گرده از آن چه که هست بزرگ‌تر بودی بایستی[5] تا آب در تجویف او گرد آمدی و چون گرد آمدی و چون گرده بزرگتر بودی، معده و سپرز و روده را جائی نماندی، و با آب چنانکه به تفاریق از خون جدا می‌شود از این نیز به تفاریق جدا شدی، حینئذٍ مردم، همه وقت به بلای تقطیر بول مبتلا بودی.

نظم

چه می‌پرسی تو هر دم از مثانه؟ — مثانه نیست الاّ طشت خانه

خصیه، آلت دفع منی است و منی از خون متولد می‌شود که از همه اندام بپالاید و بعده[6] در خصیه آید و آن‌جا[7] پخته شود، سپید گردد. و قضیب آلتی است مرکّب از رباط و عروق و اعصاب و شریان، در و اندک گوشتی هم است هرگاه که تجویف پرباد شود، قضیب قائم گردد و در قضیب سه ممرّ است: یکی ممرّ بول، دوم ممرّ منی، سیوم ممر

---

۱) سب: عصبانی. سا: اعضائی. ۲) سب و آ: نشود. ۳) سب: ـ هضم شود... تا غذا گردد.
۴) پ۱: بعضی. ۵) سا: ـ بایستی تا آب... تا... جینند.
۶) سب و آ: ۷) پ۱ و سا: اینجا.

وذی. قوّت خاستن قضیبْ از دل باشد و غذای او از جگر رسد[۱] و او هوس مباشرت به شرکت جگر کند. رحمْ آلت تولّد فرزند است، و شکل او شکل قضیب، قضیب آلتی[۲] است خارج، رحم آلتی است داخل، و خایهٔ نرینه خارج باشد و خایهٔ مادینه داخل، خایهٔ نرینه بزرگ و گرد بود و میل او به درازا باشد و خایهٔ مادینه هر دو جانب فرج بود و میل او به پهنا باشد.

نظم

تا نه پنداری که خایه مرد را باشد فحسب
مرد و زن را اندرین معنی برابر گفته‌اند

اگر چه بعضی، مردمان از آنهایند که بر سینهٔ ایشان موی روید امّا زمرهٔ عشّاق[۳] را بر سینه[۴] موی نروید؛ بنابر آنکه سینهٔ عاشق[۵] آتشدان محبّت است و در آتش‌دان، چگونه چیزی روید؟ کسی که دعوی عشق کند و بر سینهٔ او موی باشد، او را در عشق[۶] رسوخی نباشد و باطن او از سوزاک خالی بود.

نظم

مراست از دل سوزان **نخشبی** عجبی
چگونه خانه گرفته است آتش اندر چوب

سبحان اللّه! من سخن در سینه آغاز کرده بودم، بحرانات[۷] سینه، سخن کجا انداخت. آری تب زده، ترّهات بسیار گوید، باز بر سر سخن می‌باید شد.

قطعه

نخشبی، درِّ گفت، خوش سفتی — هم بدان نوع در سخن شو باز
از سر حرف[۸] خویش حرف[۹] مکن — بر سر حرف خویشتن شو باز

۱) سب: است. ۲) آ: آلتی خارج باشد. ۳) سب و آ: + از آنهایند.
۴) سب و آ: + هرگز. ۵) آ و سا: عشاق.
۶) پ ۱: او را در سرخی نباشد. سا: روی او در سرخی نباشد.
۷) سا: تحیّرات شنیع. سب: گرمی سینه. آ: گرمی سینه سخن سینه را کجا رسانید.
۸) سب: جزو. ۹) سا: صرف.

سینه چیست؟ صندوق[1] اسرار، درجک انوار، کانون مشتاق، تنور عشّاق.

نظم

سوز سینه کرد بریانم زسوز / سینهٔ من خود کم از تنّور نیست[2]

نی نی، سینه چیست؟ منشأ اجناس ادب، پیشوای صدرْ لقب، محصّل نه، امّا صاحب[3] حاصل، **نخشبی** نه، امّا صاحب دل.

نظم

گرچه تو صاحبدلان دیدی بسی / نیست همچون سینه یک صاحبدلی

استعدادی که در سینه است اگر هم در[4] وصف سینه به مصرف[5] رسد، دشمن را از استماع آن، درد سینه خیزد. و در مذهب ما جراحت سینهٔ دشمن هم جایز نیست. به غزلی هم در ردیف سینه که راحت[6] جراحت سینهٔ ماست، اختصار کرده شد[7].

الغزل

ای روی تو بوستان سینه / غمهای تو دوستان سینه
کردی تو میان سینهها جای / خود جای تو، بِهْ میان سینه
یارب چه جهان ستانست عشقت[8] / بگرفت همه جهان سینه
مُردم زغم تو، با که گویم؟ / این اندُه بی کران سینه
عشق تو به جای مغز، یابم / گر بشکنم استخوان سینه
پیشت چه کشم، جز استخوان نیست / در کاسهٔ مغز[9] و خوان سینه
بشنو زضیای **نخشبی** هان / این قصه هم از زبان سینه

---

۱) سا: ـ صندوق اسرار... تا... تنور عشّاق.
۲) ب ۱: ناخنان.
۳) سب و آ: با حاصل.
۴) سب و آ: در صفت سینه به مصرف رسد.
۵) سا: مصروف شود.
۶) سا: ـ راحت.
۷) سا: کنم. سب و آ: کرده آمد.
۸) آ: عشق خوبان.
۹) سب: فرق.

ناموس سی و سوم در مناقب دل

صاحبدلان[1] که همه دل اند، اگر من[2] دلداده را، دل دهند و، دل[3] مرا قوی دل، گردانند، شمّه‌ای از دل پریشان که چون زلف دلبران، مشوّش است در حیّز ظهور[4] آید.

نظم

گر به من صاحبدلان یکدل شوند   اندُه دل را زدل بیرون کنم[5]

باید دانست. که دل مُضغه‌ای است[6] صنوبری، سر او تیز و ته او پهن در وضع منکوس و اندک میلی جانب چپ. لون[7] او از کثرت حرارت هم در رنگ خونی است که در دل باشد. اجزای دل، گوشت است و عصب و غضروف و شریان. گوشت او سخت است و او محلّ قوّت جاذبه و ماسکه و هاضمه و دافعه است، جای او در فضای سینه است. یا از سبب آنکه استوارترین جاهاست و یا از سبب آنکه حرارت، او، به همهٔ اندام تواند رسانید. هر حیوانی که دل او بزرگتر باشد با قوّت‌تر بود و دلیرتر باشد، مگر حیوانی که درو حرارت کمتر بود و در دل بعضی حیواناتْ استخوان هم باشد؛ خاصه در دل پیل. دلی که مزاج او گرم باشد، نبض او عظیم، سریع باشد و صاحب او شجاع و نشیط[8] و زود خشم و پهن سینه و گشن موی بود. دلی که مزاج او سرد باشد، نبض او

---

۱) آ: صاحبدلانی.　۲) سا: هم.　۳) آ: ـ دل.
۴) آ: + کرده.　۵) سب و آ: برم.　۶) سب و آ: + مخروط.
۷) سب و آ: + دارد.　۸) پ۱ و سا و سب: بسیط.

متغیّر[۱] و متفاوت[۲] بود و صاحب او جبان و کاهل و فربه و خرُد سینه و بی موی بود. دلی که مزاج او خشک[۳] باشد، نبض او صلب باشد و صاحب او آهسته و دیرآشتی بود. دلی که مزاج او تر باشد، نبض او نرم باشد و صاحب او زود متغیّر شود و زود ساکن گردد[۴]. حرکات همه شریان با حرکات دل موافق باشد، یعنی هرگاه که دل حرکت کند همهٔ شریان در حرکت آید، زیرا که دل به منزله تنهٔ درخت، و شریان به منزلهٔ شاخ درخت. و چون تنهٔ درخت حرکت کند، ضرورتْ همهٔ شاخ‌ها با او حرکت کنند. منشأ[۵] قوّت حیوانی و حرارت غریزیْ دل است و تن که زنده ماند به قوت حیوانی زنده ماند و جسد که گرم گردد به حرارت غریزی گرم گردد و حرارت غریزی حرارتی که در دل باشد و اثر او از دل به همهٔ تن متلاشی شود و همهٔ وجود را گرم دارد، چنانکه میان خانه آتشی باشد و اجزای لطیف او در هوای خانه بپراکند و تمام خانه را گرم دارد. و باطل کننده[۶] قوت حیوانی و آتش غریزی، سوءالمزاج است و سوءالمزاج موجب سردی دل است و سردی دل موجب هلاکت آدمی[۷]. دل کسی که صحیح و با قوّت باشد، حکایتهای دیرینه او را یاد ماند و آنچه بشنود در حال یاد ماند و خواب[۸] نیکو کند و خیالات نبیند و اشتها به مراد بود. و همه[۹] وقت به سماع و سخن خوش هوس کند و چشم و روی او روشن نماید و باطن او به مباشرت مایل باشد. و او به طعام اندک، سیر شود و زودگرسنه گردد و هرچه خورد در وجود او بگیرد و فربه شود. و دل کسی که ضعیف باشد و بی‌قوّت، او را احوال گذشته یاد نماند و آنچه بشنود یاد نشود و فهم و درک یاری ندهد و سخن گفتن و شنیدنْ خوش نیاید و اغلبْ خلوت و تنهایی خواهد. و دل کسی که ضعیف شود یا از خوردن شراب بسیار و یا از خلوت و تنهایی و اندیشه و اندوه بسیار باشد، علاج او آنست که یکان درم سنگ مروارید بسایند و با یک سیر شیر گوسپندْ سه روز بخورند و

---

۱) سب: صغیر. ۲) سا: متضاده. ۳) پ ۱: خنک.
۴) سا: ـ زود ساکن... تا... هرگاه. ۵) سا: ـ منشأ قوّت حیوانی... تا... و جسد.
۶) آ: + حرارت. ۷) سب: است. آ: باشد. ۸) پ ۱: جواب نیکو دهد.
۹) سب و آ: ـ همه وقت به سماع و سخن خوش هوس کند.

اگر مروارید[۱] میسّر نشود یکدرم سنگ، مرجان و چهار درم فهلتی[۲] بسایند و با یک سیر، شیر ماده گاو بخورند. ده درم آمله و ده درم گشنیز آس کنند و در شربت نبات اندازند، یک هفته بخورند همین فایده دهد. و قوّت آدمی همه از دل است. دل را ضعیف شدن ندهند و همه وقت در تعهّد او بکوشند. و مذهب عشّاق نباید گزید؛ که عشّاق، دل را دشمن دارند و گویند محنت و رنج ما همه از سبب دل است. اگر دل مبتلای خوبان نشود، سایر اجزاء هرگز در بلا نیفتد.

نظم

دل را تو زخانهٔ درون بیرون کن   بس خانه که شد خراب از کردهٔ دل

بباید دانست که در بنیت[۳] انسانی هیچ عضوی سره‌تر از قلب نیست. «القلب[۴] امیر الجسد، أشعر الحواسّ»، نفس آدمی شهوانی است و سرّ[۵] آن در ملکوت فنا. و روح نورانیست و سرّ[۶] آن در ملکوت بقا، و قلب[۷] رحمانی است و سرّ آن در ملکوت بقا. و روح که به مراد خود رسد به وفا رسد و دل که به مراد خود رسد به صفا رسد.

نزدیک بعضی قلوب بر سه نوع‌اند[۸]: قلبٌ یطیر فی الدنیا حول الشهوات، و قلبٌ یطیر في العقبیٰ حول الکرامات، و قلب یطیر فی[۹] سدرة المنتهی حول[۱۰] الملاقات. سبحان من جعل قلوب العالمین أوعیة العلم و قلوب الصالحین أُوعیه الحلم و قلوب الزاهدین أوعیة الذکر و قلوب العارفین أوعیة الفکر[۱۱]» و سبب صلاح[۱۲] و اصلاح دل بر سه چیز است: خلوّالبطن و قیام اللیل و تضرّع الصبح. هر کسی را یک ملک الموت باشد، امّا دل را چهار، و هو «کثرة الضّحک و أکل الشبهة و فضول الکلام و مجالسة السّفهاء» و بعضی

---

۱) پ ۱: ـ مروارید میسّر... تا... ماده گاو بخورند. ۲) خد: هلمتی؛ سب و آ: مهلتی.
۳) سب: تن؛ پ ۱: ترکیب. ۴) پ ۱: القلب امیر الحواش. ۵) سا: سیر.
۶) آ: سیران او. ۷) سب: ـ قلب رحمانیست. ۸) سب: آید.
۹) آ: عند. ۱۰) سب: ـ حول.
۱۱) آ: + هیچ کس نباشد که او را چهار چشم نباشد؛ دو در سر و دو در سرّ. إذا أراداللّه تعالی بعبد خیراً فتح عینیه فی قلبه. آری ابواب سعادت علی العموم بگشایند بر هر که نظر رحمت افکند، چشم دل او از عرش تا فرش بدو نمایند چون سرمه به چشم دل کشیدن، آن کیست که از آن چشم نخواهی دیدن. سبب.
۱۲) سا: اصلاح و صلاح.

مردمان به دست دل گرفتارند و بعضی دل به دست مردمان[۱].

قطعه

نخشبی شد خراب و هیچ نکرد   چار دیوار نفس را ماله
دیگران گر زنفس ناله کنند   نفس او می‌کند ازو ناله

زنده دلان چنین گویند: مقلّب القلوب ـ تعالی و تقدس ـ که «إنّه علیمٌ بذات الصّدور» عَلَم علاّمی اوست ـ در دل چندان لطافت نهاده است جلّت السورة عن تفسیرها. **بشنو بشنو!** اگرچه در خزاین سینهٔ انسان[۲] هیچ گوهری[۳] گرانمایه تر از دل نیست. امّا دلبران که نقاب خزینه دل‌اند، این گوهر را آسان از خزینهٔ دل بیرون برند[۴].

نظم

دل شوریده‌ام را دلربایی   چنان[۵] برده است کز کوری عصایی

وقتی صاحبدلی، من بی‌دل را ـ که از بیدلی[۶] کار به جان رسیده است ـ می‌گفت: ای بیدل! دل چه باشد؟ گفتم:

نظم

چه می‌پرسی زما کیفیّت دل   که[۷] ما از دل همین نامی شنیدیم

رابعه که رابعهٔ[۸] زاویه، نور از دل پر نور او اقتباس کردی در غلبات وقت خویش می‌گفت: خداوندا[۹]! یا دل من بمن باز ده و یا نماز بیدلان بپذیر. امّا من که از دست دل به جانم، کرّات در دل شب چنین گویم: خداوندا! اگر دل ما در دست ما نیست در قبضهٔ قدرت خدایی توست. تو مقلّب القلوبی، دل ما[۱۰] راکه تو برده‌ای[۱۱] چنان گردانی[۱۲]

---

۱) سب و آ: + گرفتار است. ۲) پ۱: ایشان. ۳) پ۱: ـ گوهری.
۴) سب: + چنان بیرون برند که گوش کسی را خبر نمی‌شود.
۵) سب: چنان برده است چون کور عصائی.
۶) سا: که بیدل کارش بجان رسیده است. ۷) سا: که از دل ما همی نامی شنیدیم.
۸) آ: رابعه که زاویه‌نشین رابع، نور...؛ سا: رابعه که رابعهٔ زایعهٔ نور را...؛ سب: رابعه که رابعهٔ زاویه رابعه بود....
۹) سا: ـ خداوندا. ۱۰) سب و آ: او. ۱۱) پ۱: ـ که تو برده‌ای.
۱۲) آ: بگردان.

که تو خواهی.

نظم

تو مردهٔ صدساله کنی زنده به فضل   گیرم که بمردست دلم باز زیان

عزیز من! در عشّاق، مآثر دلپذیر بسیار است، امّا عاشق را که بیدل خوانند مدّتی مرا شبهه‌ای بود که این خطاست و یا صواب. تا وقتی بر سبیل امتحانْ ربوده[1] دلی را گفتم: ای بیدل! ترا خلق بیدل می‌گوید: «و لَقَد نعلم أنّک یَضیقُ صَدرُکَ بما یقولون». او فریاد برآورد، هیهات هیهات! که ما را از بیدلی، دل تنگی باشد، ما عمداً دل داده‌ایم و بیدلی خریده، ولی چون بنگریستم هنوز ارزان یافته‌ام. و آن شنیده باشی که ابراهیم ادهم ـ قدّس سرّه العزیز ـ که درویشی سلطان وش[2] بود، وقتی درویشی را دید که از درویشی می‌نالید. گفت: ای درویش! مگر تو درویشی، رایگان یافته‌ای که از و می‌نالی؟ او گفت: ای خواجه! درویشی به بها می‌خرند؟ ابراهیم گفت: من باری به ملکی خریده‌ام، ولیکن چون نیکو دیدم هنوز ارزان یافته‌ام. عزیز من! درین جامه که مائیم نیکنامی در او بدنامی است و بدنامی در او نیکنامی.

نظم

نام من باید میان نام بدنامان نبشت[3]   تا مگر اندر جهان بیرون برم نام[4] نکو

باید دانست: هر عضوی که در صورت انسان است صورتی علیحده دارد. امّا دل از آنها است که هم صورتی علیحده دارد و هم روح علیحده. و نزدیک بعضی نفس ناطقه همان روح است. **بشنو بشنو!** صورت دل از خلاصهٔ عالم اجسام ساخته‌اند، و روح دل را از خلاصهٔ عالم ارواح پرداخته؛ تا بدانی خلاصه هر دو عالم، دل است. و آن شنیده باشی که وقتی صاحبدلی در مسجدی نماز می‌گزارد، امّا باران می‌بارید و وقت[5] وقت دل او جانب حجره خانه می‌کشید، از گوشهٔ مسجد آوازی شنید[6]: ای درویش بدین نمازی که[7]

---

۱) پ۱: دل ربودهٔ خوبرونی.
۲) سب و آ: وشی.
۳) آ و سا: نوشت.
۴) سب و آ: نامی از آن.
۵) پ۱ و سا: ـ وقت.
۶) آ: + که.
۷) سب و آ: + تو.

می‌گزاری بر ما منّت نیست؛ زیرا که هرچه درو[1] لطیف است ـ و هوالقلب ـ هر بار در حجره[2] می‌فرستی. و هرچه درو کثیف است ـ و هوالقالب[3] ـ در مسجد می‌داری.

نظم

هرچه[4] کاری است از[5] تو دل باشد   وآنچه جز دل، تمامْ گل باشد

سبحان اللّه! عجب رسمیست، معشوق بر عاشق گِل بگذارد و دل[6] بردارد، هیچ معلوم نیست که او را از آن دیوانه چه منفعت است.

نظم

از دل دیوانهٔ خود رشک می‌آید مرا
کاینچنین دیوانه‌ای دائم چه[7] در پهلوی اوست[8]

ای اهل دل! سالهاست دل که خون منست جگر مرا هم کباب[9] می‌کند و هر بار[10] مرا در غم[11] خونخوارهٔ دلبران می‌افکند. مردمان از دشمنان محنت بینند و من از خون[12] خود محنت می‌بینم.

نظم

از دوستیش طعنه کش دشمنان شدم
آن را که دوست اوست، به دشمن چه حاجتست

طرفه‌تر این که من، هربار اعتماد برآن قلب می‌کنم و برگفت بزرگان نمی‌روم.[13] گفته‌اند: بر دوستان ناآزموده اعتماد کردن، از خرد بعید باشد تا به دشمنان ناآزموده چه رسد.

نظم

مردمان امروز گفت دوستان کم می‌کنند
نخشبی را باش کز دل گفتِ دشمن می‌کند[14]

---

۱) سب و آ: در تو.
۲) سب: و خانه. آ: خانه کعبه.
۳) سا: نقاب.
۴) آ: آنچه.
۵) پ ۱: از.
۶) سب و آ: دل بر دل بر.
۷) سا: چرا.
۸) سب و آ: توست.
۹) سب و آ: خون می‌کند.
۱۰) آ و سب:
۱۱) سا: غمزه.
۱۲) سب و آ: من از خون خود می‌بینم.
۱۳) ب و آ: + بزرگان گویند.
۱۴) سب: می‌کنند.

استغفرالله[۱]! این چه سخن است که[۲] می‌گویم و دل را که خدمتی اوّل خوبانست در چه معرض دارم[۳]. نزدیک زنده دلان، دل از جان شرف دارد؛ بنابرآنکه اگر عاشقْ معشوق را صد منّت کند، که از من جان بستانْ قبول نکند؛ اما همواره[۴] معشوق در عشق آن باشد که از عشق به کدام حیله[۵] توان برد.

نظم

دل زمردم چنان برد دلدار　　　گوش در گوش کس خبر نکند[۶]

اگر چه خانه برانداز بیدلانْ دل است، دل را شرف همین نه بس است که دل خانهٔ دوست است. و لهذا[۷] جنید ـ رحمةاللّه علیه ـ که همه دل بود، بیدلی را پرسید: ای دل اصحاب قلوب از پرتو دل تو خوش! خوشی ارباب دل چه وقت بود؟ گفت: آن دم که دوست در دل باشد.

نظم

خوشی دل زدوستان باشد　　　تا تو در دل نه‌ای، دلم نه خوش[۸] است

بشنو بشنو! دل، آن خزانه ایست که چون نقد معرفت در خزانه دل ابوبکر نهادند، عمر می‌گفت: یالیت[۹] پاسبانی این دل[۱۰] به من دادندی. امّا[۱۱] عیب دل من همین است که او گردنده است، اگرچه گردش دل به‌هیچ وجه عیب نیست، پاسبان را عیب است. لهذا جنید ـ رحمةاللّه علیه ـ را پرسیدند میان دل مؤمن و دل منافق فرق چیست؟ گفت: دل مؤمن روزی هفتاد بار بگردد و دل منافق در هفتاد سال[۱۲] هم نگردد. آری دل بر سه نوع است: یکی به منزلهٔ کوهست یعنی هیچ باد، او را[۱۳] نتواند جنبانید. و دوم به مرتبهٔ درخت است یعنی هیچ باد او را در حرکت نتواند آورد، امّا از جای تواند[۱۴] جنبانید، سیوم به

۱) سب و آ: اللّه اللّه.
۲) آ: + من.
۳) سب و آ: می‌دارم.
۴) سب و آ: پیوسته.
۵) آ: + دل توان برد.
۶) سا: نشود.
۷) آ: + خواجه.
۸) آ: دلم خوش نیست.
۹) سا: کاشکی.
۱۰) سب و آ: خزانه.
۱۱) سا: امّا چه کنم که دلم هرلحظه برای مطلبی دیگر می‌گردد و پاسبان را از جا جنیدن مناسب نیست.
۱۲) سب و آ: + یکبار.
۱۳) سا: نتواند جنبید.
۱۴) سا و پ۱: نتواند.

مثابه برگ درخت است؛ یعنی هر بادی که هست او را در حرکت تواند آورد و از جای تواند جنبانید.

نظم

مرد گردنده، نکو نبود ولیک — مرد را دائم، دل گردنده به

عزیز من! هیچ می‌دانی آتش در سر و پای من از چه زده‌اند و مرا در آتشِ بی‌دودِ عشق برچه بریان کرده؟ روزی صاحب حسنی، خواست تا در دل من که آتشکدهٔ محبّت[1] عشق است خانه سازد. و مرا افسوس از وقت افروختهٔ او آمد، نه از دل سوختهٔ خویش، گفتم[2] حیفی باشد که آن چنان بهشتی در چنان دوزخی جای سازد. با خیال او گفتن گرفتم.

نظم

در دل گرم من مکن خانه — با جهنم چه‌کار دارد حور؟

قهرِ حُسن او ازین سخن گرم شد و آتش عشق را اشتعال داد و دود، از نهاد وقت من برآورد و ظاهر و باطن مرا چنانچه می‌بینی بسوخت و گفتن گرفت: کسی که ما را در دل خود جای ندهد، ما او را از آتش بر خود نگدازیم.

آری[3] ذوالنون مصری می‌گوید: وقتی در بصره قلندری را دیدم ماهی‌ای حاصل کرده بود. می‌خواست آن را بریان کند از خانه‌ای[4] آتش خواست ندادند. قلندر سر بالا کرد چیزی نگفت[5]. در حال در بصره آتش افتاد و تمام شهر بسوخت. قلندر ماهی بر سر چوبی نهاد و آن ماهی[6] پختن گرفت. گفتند: ای خواجه آتش اینچنین خواهند؟ گفت: آری کسی که ما را آتشی هم نتواند داد ما آتش در خانمان او زنیم.

نظم

ضیاء نخشبی آهسته‌دار آتش آه — نباید از دهنت شعله در زمانه[7] گیرد

---

۱) سب: محنت است. ۲) سا: + قوی. ۳) سب و آ: خواجه.
۴) سا: چندخانه. ۵) سا: در حال آتش در بصره افتاد و هیچ خانه ناسوخته نماند.
۶) سب: در آن آتش پختن گرفت.
۷) سا: زبان گیرد؛ سب: در درونه فتد؛ آ: در زمانه فتده؛ بیت از نظر وزن اشکال دارد.

عزیز من! هرچند می‌خواهم از حرف[1] دل بگذرم، امّا دل گردنده هر سو می‌برد، لیک از حرف دل نباید گذشت. دل چیست؟ القلب جسمٌ مخروطیٌّ کهیئة الصنوبر قاعدته فی وسط الصدر و رأسه في جانب الیسار[2] و هو أحمرُ رُمّانی. نی نی، دل چیست؟ رئیس تن، انیس بدن، سلطان اعضا، برهان اجزا، سرمایهٔ برتری، مضغهٔ صنوبری، قلب سره، سرهٔ میسره، عرش ثانی، کاخ نورانی.

نظم

آدم که به کرسی خلافت بنشست — زان بود که عرش داشت اندر سینه

بشنو بشنو! اندر آنچه کالبد ابوالبشر ـ صلوات اللّه علیه ـ که سلطان صاحبدلان عالم بود هنوز[3] میان مکّه و طائف، دستکاری قدرت می‌رفت که روزی ملائکه بر ابلیس پر تلبیس رفتند که: ای معلّم! چه قاعده‌ای است که بر روی زمین تمهید می‌کنند؟ شکوه این شخص در باطن ما قوی جای گرفته است. یکی برخیز و گرد وی برآی که این چه تعبیه است که آن معلّم را دف دورویه خواهد کرد. ابلیس که مردود دلهاست بر سر وقت آن صاحبدل رفت[4]. چون نظر او بر آدم افتاد از شکوه[5] آدم خفقانی در دل او[6] پدید آمد[7]. گفت: من در لوح محفوظ دیده‌ام که حضرت صمدیت را ـ تقدّس و تعالی ـ دشمنی باشد نام او ابلیس، مگر این، آن ابلیس خواهد بود.

قطعه

نخشبی هیچ نیست در عالم[8] — تهمت[9] مس بر طلا بستن
زشت باشد ولیک صدباره — عیب خود را به دیگری بستن

ابلیس در دهن آدم که کوشک خلیفتی[10] بود بار یافت و زود از در کوشک در رفت. در هر عضوی که[11] می‌رسید می‌گفت: سهلست. امّا چون به دل رسید هر سرّی که در

۱) سا: حرق.
۲) آ: النار.
۳) سا: در.
۴) سب و آ: شد.
۵) سب و آ: مهابت او.
۶) سب و آ: ابلیس.
۷) سب و آ: + با ملائکه آغاز کرد.
۸) سا: می‌دانی.
۹) پ۱: تهمت حسن به زرگری بستن.
۱۰) سا: خلق بود بازیافت.
۱۱) سا: اسرار آدمی دید.

عرش عظیم دیده بود در آن مضغهٔ صنوبری بدید؛ یعنی آنچه در عالم کبری، عرش را محلّ استوای صفت رحمانیت یافته بود، در عالم صغری، دل را محلّ استوای صفت روحانیّت یافت، بلک مع شیٔ زاید و هو قبول الرّقی.

نظم

عرشِ بالا هرچه باشد زان نگردد ذرّه‌ای
عرش دل را هر زمانی کار بالاتر[1] شود

کوشک تن[2] آدم، اگرچه خالی بود امّا نگاهبانان[3] بسیار داشت. او را بگرفتند که تو دزدی، درون کوشک خلیفتی چه کنی؟ خواستند تا او را در حالْ سیاست کنند و دزد را به دار[4] لعنت کشند؛ لیکن وقت نرسیده بود. چند روز مهلت یافت. امّا محققان بدانند که چون ابلیس در دهن مهتر آدم ــ که عالم صغری بود ــ در رفت، جمیع اعضا[5] و ارکانْ او را بنمودند، مگر دل که عرش ثانی بود ازو مستور داشتند.

آری، ابلیس دزد راه بود و دل آدم خزانهٔ معرفت[6]. و خزینه را از دزد مستور دارند. چون از آن جا بیرون آمد با ملائکه[7] آغاز کرد: این شخص دل ندارد و در کسی که دل نباشد او گل باشد. زهی کور دل که ابلیس بود! آدم را که همه دل بود گل می‌گفت.

نظم

صبح را خورشید داند منزلت　　شام کی داند که فضل[8] صبح چیست

ای برادر! هیچ می‌دانی که دل آدم علیه‌السلام، ابلیس را[9] ــ علیه اللّعنه ــ آن روز از جمال خود چرا محروم کرد؟ از آنچه در ازل رفته بود که مردود دلها شود[10]. و درویشان گویند: بباید ترسید از آن روزی که کسی از یک دل برافتد، چون یک دل آدم او را رد کرد تا قیامت بیش، او را هیچ دلی قبول نخواهد[11].

۱) آ: بالا می‌رود.
۲) آ: + مهتر.
۳) سب و آ: + عصمت.
۴) سب و آ: بردار پایدار لعنت.
۵) ب و آ: + بزرگان گویند.
۶) سب و آ: بقدر امکان.
۷) سب و آ: گفتن گرفت.
۸) آ و پ۲۱: فصل.
۹) سب و آ: ــ علیه اللعنة.
۱۰) آ: ــ درویشان گویند... تا برافتد.
۱۱) سا: نکند.

نظم

که از آسـیب دل از پـا درافـتد　　　مباد آنکس که از دل‌ها بـرافـتد

ای قبول دلها، سخنی که از دل باشد بر دل زند. اگرچه من از دل خود بیزارم، معهذا از خون خود یکبارگی نمی‌باید برید. سخنی از دل خواهم گفت اگر دل داری، دل به من دار و سخت دلی بگذار. و بدانکه دل که در جمیع حیوانات مشترک است مـضغه‌ای است صنوبری زیر سینه جانب چپ و همین مُضعه را که اصحاب ظواهرْ دل می‌خوانند دلی است روحانی که شرف و منزلت دل بواسطهٔ آن دل روحانی است و عقل نتیجهٔ آن دل روحانی است. و سلطان عشق که علی الدّوام بر بنگاه[1] دل زند از نتیجهٔ آن عداوت عقل است؛ زیرا که میل عشق و عقل تضادّ کلّی است. بنابرآنکه عقلْ مصلحت‌آموز است و عشقْ سلطنت سوز. قدر این مملکت کسی داند که تاج مرصّع[2] را به کلاه پلاس بدل کرده باشد. و ذوق این سلطنت[3] کسی شناسد که دواج مکلّل[4] به گلیم سیاه عوض ستده بود.

نظم

چه سرّ است اینکه مـی‌گویم چـه سـرّ است
کـــجایی ای شـــه ادهـــم[5] کـــجایی؟

هر عضوی که در انسان است محلّ چیزی است. چنانچه دماغ محل فکر[6] است و معده محلّ رطوبات[7] است و دل محلّ عقل است. امّا هیچ نمی‌دانم که محلّ عشق کدام است؟

بشنو بشنو! عشق مر عشّاق را به مثابت[8] روح است، و روح را محلّی معلوم نـه، پس عشق را هم[9] محلّی معلوم نباشد. یا خود چنین گویم: حسن را در معشوق محلّی معین نیست یعنی تمامی معشوق حسن است، پس عشق را نیز در عاشق محلّی معین نباشد،

---

۱) سا: بزمگاه. پ۱: مشکاة.
۲) سب و آ: تاج مرصّع مملکت را به کلاه پلاس عشق.
۳) سب و آ: اشارت.
۴) سب و آ: دواج مکلّل سلطنت به گلیم سیاه شوق.
۵) آ: آدم.
۶) سب و آ: تفکّر.
۷) سب و آ: رطوبت.
۸) سا: بمنزلهٔ.
۹) سا: نیز.

یعنی تمامی او[1] عشق باشد[2].

نظم

تو زسر تا به پا، همه حُسنی　　　من ز سر تا به پا، همه عشقم

بعضی گویند: دل در بلای عشق چشم می‌اندازد. این سخن کوته نظران است، بنابرآنکه نور بصر است و نور بصیرت. نور بصر در چشم باشد و نور بصیرت در دل. و پیشِ نورِ دل، نور چشم همان قدر لمعان دارد که پیش نور آفتاب، نور چراغ بیوه زن مسکین. بدان[3] نور چشم چه خواهد دید[4] اگر پیراهنی در میان حائل شد، نداند که درون پیراهن چیست. امّا نور دل از مطلع ثری تا مقطع ثریّا ببیند. قیلَ: نور الحقیقة خیرٌ من نور الحدقه. کسی که به چشم باطن صد چندان نبیند که به چشم ظاهر توان دید، اولی الابصار او را کور ما در زاد گویند.

نظم

آن‌کس که به چشم دل نبیند چیزی　　　سهلست به چشم گل چه خواهد[5] دیدن

بینایان گویند هیچ کس نباشد که او را چهار چشم نباشد، دو چشم در سر و دو چشم در دل، امّا همه کس را چشم دل گشاده نباشد. إذا اراداللّه تعالی بعبد خیراً فتح عینیه فی قلبه. آری ابواب سعادت علی العموم بگشایند، بر هر که چشم سعادت خواهند گشاد و چشم دل او را بگشایند و از عرش تا فرش بدو نمایند. «فَمَنْ یُرِدِ اللّٰهُ أنْ یَهْدِیَهُ یَشْرَحْ صَدْرَهُ لِلإسلام».

نظم

چون سرمه به چشم دل کشیدند ترا　　　آن چیست کزان چشم چه خواهد[6] دیدن

ای روشن دل! اگر چه دل تو نورانی است، چشم جز بر روی محبوب مگشا و دل، جز در زلف مطلوب مبند. دولت آن دلی که خستهٔ خنجر محبوب[7] است و سعادت آن

---

۱) سب و آ: عاشق.　۲) آ: است.　۳) پ ۱: ـ بدان.
۴) پ ۱: کرد.　۵) سا: خواهی.　۶) سا: نخواهی دیدن.
۷) سا: ـ است.

جگری که مجروح دشنهٔ مطلوبست!

نظم

دل که گرفتار نگـاری نشـد   در صدد هیچ شـماری نشـد

آری[1]! آتشی که در آتشدان سوخته‌دلان باشد، دود از قعر دریا برآرد، و دودی که از کانون غم اندوهْ باطنان خیزد، رخسارهٔ آفتاب را سیاه گرداند.

نظم

گونهٔ زردم چه مـی‌بینی، یک آه دودْگـون
گـــر بـرآرم، گـونهٔ آفـاق دیگـرگون کـنم

وقتی، صاحبدلی مرا می‌پرسید: درستی دل[2] به چه حاصل شود؟ گفتم: از شکستگی دل، چنانکه گفته‌اند: «أنا عند المنکسرة قلوبهم».

قطعه

نــخشبی خســته بــاش پـیوسته   مردمان گـرچـه خسـتگی نـخرند
زان سـوی کـائنات بـازاری است   کـه در و جـز شکسـتگی نـخرند

صاحبدلان دانند که این بیدل چه می‌گوید. در خانه اگر کس است یکی حرف بس است.

اگر چه از سخن دل، دل گرفته نشود، معهذا از کلالت نازک دلان می ترسم، می‌خواهم به غزلی هم در ردیف دل که مقوّی دل باشد اختصار کنم، همچنان کرده آمد.

الغزل

ای زیر حکمِ شـاهِ جـمالت، جـهان دل
داده به تـو بـه‌صدق جـهانی عـنان دل
دنـدان خـود درون دل خسـته‌ام بـبین
وقتی نـدیده‌ای تـو اگـر اسـتخوان دل

۱) پ ۱ و سا و خد: ـ آری آتشی... تا... گونهٔ آفاق دیگر گون کنم.   ۲) سا: حال.

سود دلم نبود ز عشقت، مگر زیان
جانان! روا مدار بیک[1] بی‌زیان[2] دل

گفتی دل تو از سخن خود مگر بگشت
هرگز نیاید این سخن از خاندان دل

زلفت که نردبان دل زار ما[3] شده است
معراج عاشقانست از آن نردبان دل

امروز کس به گرد[4] درونم نمی‌رسد
بُعدی است از جهان گل و تا جهان دل

بشنو به گوش دل، سخن[5] **نخشبی** که او
وقتی سخن نگفت[6] مگر از زبان دل

---

۱) کذافی النسخ.
۲) سا: بی‌زبان.
۳) آ: من.
۴) سا و پ۱ و خد: درد.
۵) پ۱ و سا: سخنی.
۶) آ: بگفت.

ناموس سی و چهارم در مناقب جان

«ألا لَهُ الخَلْقُ والأمْر تَبارَک اللّهُ رَبُّ العالمین». ای جان جانبازانْ فدای[1] رَوح الرّوح تو! اگر به گوش جان سماع کنی، قولی که به گوش جان، توان شنید[2] من بیچاره و غریب با تو بگویم.

نظم

چون من از جان، پیش تو گـویم سـخن   تو هم از جان بشنو از مـن، نـی زگـوش

ای بِهْ از جان! سخنی که از زبان گویند سهل باشد، من می‌خواهم از جان سخن گویم. بباید دانست که فرماینده «قل الرّوح من أمر ربّي» روح را بیافرید و چهار صفت جلال خود در او نهاد: اوّل آنکه اجماع همه خلق است که قوام نفس از روح است و بقای او بی او جایز نه. «فإذا لم یجز بقاءالنّفس بلا روحٍ، فکیف یجوز بقاء العالم بلا صـانعٍ»؟ دوم آنکه خلق از ادراک ماهیت روح عاجزاند و از معرفت کیفیّت او مضطرّ. «و هو مخلوقٌ فکیف تعرفون کیفیّة اللّه تعالی و هو خالق».

سیوم آنکه هیچ کس نداند که محل روح در جسم، کجاست. فَإذا لم یَعلَم أحدُ أینَ مقامَ الروّح في جسدک کیف یعلم أنّ اللّه أینَ مقام[3]؟ چهارم آنکه نفس محتاج است به روح و روح[4] به نفس نه «فکذلک[5] جمیع العالم[6] محتاجون إلی اللّه تعالی واللّـه جـلّ

---

۱) سب: نام روح الارواح. ۲) سب و آ: + به سمع تو رسانم. ۳) پ ۱: مکان.
۴) پ ۱: + محتاج نیست. ۵) سا: فذلک. آ: فلذلک. ۶) سا: العلوم.

جلاله غیر محتاج إلی العالم». بدانکه ترکیب[۱] و ترتیب بنیت آدمی از دو چیز است: یعنی از روح و جسد. ترکیب جسد از عالم خلق[۲] است و ترتیب روح از عالم امر «ألاٰ لَـهُ الخَلقُ و الأمرُ».

نظم

این امر چه امر است ندانم کـه چـه چـیز است
احسـنت! زهـی حـقّهٔ پـر درِّ مـقفّل

و روح و نفس به منزلهٔ رحم و جنین اند؛ یعنی چون بنیت جنین در رحم پیدا[۳] شود و بر سبیل کمال، ترتیب یابد و از شکم با خلقت تمام و حواسّ سالم بیرون آید، او را از حیات این جهانی نفع باشد تمام و تمتّعی بود کلّی، فکذا الرّوح. یعنی روح نیز چون در جسدْ کمال یابد و از حلقوم با اخلاص و عقیده بیرون آید، او را از حیات آن[۴] جهانی، نفع بود تامّ و تمتّعی کلّی. إنّ اللّه تعالی خَلَقَ خمسةَ أشیاء لخسمة[۵] أشیاء، خلق الدنیا للطاعة لا للرّهبة[۶]، و النّعمة للعدّة لا للشهوة، والعمر للزّادلا للفسار[۷] و العلم للعمل لا للرواية، و الرّوح لکسب الکمالات لالحرث[۸] الضلالات». یا خود چنین گویم: روح و جسد به صبیّ[۹] و مکتب مانند[۱۰]، یعنی صبیّ را که در مکتب فرستند از برای آن فرستند که مهذّب و مرتاض شود. و چون آنچنان شد او را به مکتب نگذارند لأنّه قدتمّ ما یراد منه. روح را نیز که[۱۱] در جسد نهاده‌اند از برای آن نهاده‌اند تا که کسب کمالات کند و چون کرد او را هم در جسد نگذارند و سوی حضرت قدس برند. یا خود چنین گوئیم[۱۲] روح به منزلهٔ کاریگر است، و جسد به منزلهٔ دوکان، و اعضا به منزلهٔ دست‌افزار. کاریگر[۱۳] تا محتاج باشد که در دوکان نشیند و کسب و کار کند چون او را غُنْیتی[۱۴] حاصل[۱۵] شود[۱۶]

---

۱) سا: تزکیت و تربیت.
۲) پ۱: خلق.
۳) سب و آ: تمام.
۴) پ۱: این.
۵) سا: + امّا الخمسة.
۶) سا: للتزهية؛ سب و آ: للزاهة؛ خد: للترهة.
۷) سا: للقتال؛ سب: للفساد.
۸) سا: لوث.
۹) پ۱ و سا: صلفلی.
۱۰) سا: باشند.
۱۱) سا: ـ که.
۱۲) سا: گویم.
۱۳) پ۱: کاریگران و باشند و نشینند.
۱۴) خد و پ۱: غنیمتی.
۱۵) سب: ـ حاصل شود... تا... بشکنند.
۱۶) آ: کند.

ترک دوکان گیرد و دست‌افزار بشکند و مستغرق لذّات دنیا[1] گردد، فکذا الرّوح؛ یعنی روح نیز چون کسب کمالات کرد ترک دوکان جسد[2] گیرد ودست‌افزارا اعضا بشکند و مستغرق لذّات عقباوی[3] گردد. در حدیث صحیح است که چون روح مؤمن از قالب جدا شود و سوی عالم بالا رود، ارواح مؤمنان استقبال او کند و ازو چیزهای دنیا چنان[4] پرسند که در دنیا از مسافری[5] چیزهای گذشته پرسند. در عالم بالا، ارواح یکدیگر را مقدار یک روزه راه ببینند و قیل: إنّ أرواح المؤمنین في[6] السّماءِ یَنْظُرونَ إلی مَنَازِلِهِمْ في الأرضِ.

نظم

مردگان با آنکه دورند از دو چشم زندگان
زندگان وقتی ز چشم مردگان غایب نی‌اند

بعضی گویند: النّفس مرکبٌ من اللحم و الدم والعروق والأعصاب و هذه کلّها أجسامٌ أرضیّةٌ مظلمةٌ ثقیلةٌ فاسدةٌ متغیّرة و الرّوح جوهرٌ سماویَّةٌ روحانیةٌ نورانیةٌ غیر ثقیلة متحرکة غیر مظلمة غیرُ فاسدةٍ. و بعضی گویند که: «الرّوح هوالریح الباردة النیّرة[7]. و النفس هي الرّیح الحارّة المظلمة[8]. و بعضی گویند نفوس[9] بر سه نوع است: یکی مطمئنّه که اطمینان او همه وقت به طاعت است[10]. دوم لوّامه است و آن نفسی است که صاحب خود را همه وقت در ملامت افکند. سیم امّاره و آن نفسی است که همه وقت بدی[11] فرماید و صاحب خود را در مهالک اندازد. «اللّهم إني اسئلک نفساً مطمئنّة تؤمن بلقائک و ترضیٰ بقضائک و تقنع بعطائک».

---

۱) پ۱: دنیوی. ۲) سا: ـ جسد. ۳) پ۱: عقبوی.
۴) سا: – چنان پرسند... تا... گذشته پرسند. ۵) سا: مساوی.
۶) سا: من. ۷) سا: المنیرة.
۸) سب: و الجسد هو القلب المرتّب المرکّب. ۹) سا: ـ بر.
۱۰) سب و آ: باشد. ۱۱) سا: بد.

نظم

بعضی زنفوس خلق از بد، بترند   هر نفس که بدنفس[1] بود مرده نکو

سبحان اللّه! این چه دستکاری قدرت است که در روح رفته است و این چه نقش بندی ازل[2] است که در نفس شده.

بشنو بشنو[3]! هر نقّاش که نقشی عجیب و غریب بنگارد، این نقش خود را از چهار چیز نگاهدارد: یکی از خاک که هر نقش که برو خاک نشیند[4] خاک شود، دوم از آب که هر نقش که آب بدو رسد بی‌آب گردد، سیوم از آتش که هر نقش که[5] آتش بدو رسد باطل شود، چهارم از باد که هر نقش که باد بدو[6] رسد بی‌طراوت گردد. صانع عالَم ـ تعالی و تقدّس ـ نقش آدم از خاک کرد و نقش[7] عیسی از باد و نقش جن از آتش و نقش سایر حیوانات از آب؛ تا جهانیان بدانند که کارهای خلق به کارهای خالق نماند. «تعالی مَنْ له صنعٌ بدیع و حکمٌ منیع».

ای عزیز! در بیان[8] روح هر کسی را شروع نباید کرد و در تبیانِ[9] او هر کسی را دم نباید زد. ای راحت روح! من حیران نقّابان عالم[10] اجتهادم که در حصن حصین «قل الرّوح من أمر ربّي» که قلعهٔ قلعی چرخ بی‌متاع[11] مدخل[12]، است چگونه در رفته‌اند و جواهر اسراری که درین خزینهٔ معمورْ مدفون است، چه شکل دامن به دامن بیرون آورده؟ تا کار به حدّی رسیده است که روح را حدّها گفته‌اند و تعریف‌ها کرده. اهل[13] تفسیر می‌گویند: «الروح شيء استأثره اللّه بعلمه ولم يطّلع عليه أحدٌ» و ائمهٔ لغت می‌گویند: «الرّوح جوهر الحياة» و بعضی گویند: «الروح ثمرة شجرة العقل» و بعضی

---

۱) سا: نفس بد.
۲) پ۱: ازلی.
۳) سب و آ: ـ بشنو بشنو.
۴) سب و آ: شیند.
۵) سب: که به آتش پیوندد.
۶) سب: برو بوزد.
۷) آ: + مهتر.
۸) سا: میان.
۹) پ۱: بنیان.
۱۰) سا: ـ عالم.
۱۱) سب و آ: اشارت.
۱۲) سب و آ: اشارت.
۱۳) سا: ـ اهل.

گویند: «الّذی لا تحصل الحیات إلّا بوجوده» و بعضی می‌گویند: «الروح جسمٌ ألطف من الحسّ و أبعد عن المسّ و النّفس التي لا یبعث الهوی الّا بها».

نظم

جانت همه زندگیست، نفست همه مرگ
بر نفس چه دل نهاده‌ای؟ بر جان نه

بزرگی را پرسیدند میان روح و نفس فرق چیست؟ گفت: «الرّوح نور کل حیّ و ظلمته النفس و هي أصل کلّ شي نعوذبالله من مکرها»[1]. اگر چه روح را هر کسی تعریفی و تشبیهی کرده‌اند امّا نزدیک من هیچ تشبیهی بهتر از آن نیست که آن حکیم کرده است. حکیمی را گفتند روح چیست؟ گفت: روح در نفس همچنان است که بصر در مقله؛ یعنی به مثابه‌ای که در مقله[2]؛ قوّت باصره است در نفس کثیف، قوت روح هم بدان مثابه است. امّا روح انسانی را دو قوّت است: یکی قوّت نظری دوم قوّت عملی. امّا قوّت نظری قوّتی است که[3] انسان بواسطهٔ او صورتهای عقلی از عالم الغیب قبول می‌کند، و قوّت عملی قوّتی است که[4] انسان بواسطهٔ او در عالم اجسام تصرّف می تواند[5] کرد.

نظم

ترکیبِ تن و جانْست، عجب ترکیبی
یارب چه تصرّف است جان را بر تن

عزیز من! چنانکه روح را تعریف‌ها کرده‌اند نفس را نیز تعریف‌ها گفته‌اند. اهل لغت می‌گویند: «نفس الشيء وجود ذلک الشيء و النفس الناطقة هي الإنسان دون غیره». ائمّهٔ شرع می‌گویند: «النفس مَرکَب طلاّب الآخرة» و حکما گویند: «النفس هي الرّیح الحارّة المظلمة والجسد هي القالب[6] المرتب المرکب». ابن عباس رضي الله عنه می‌گوید: «في جسد ابن آدم نفسٌ و روحٌ، فإذا نام العبد قبض اللّه تعالی نفسه و لم یقبض روحه»، عزیز

۱) سب: یمکرها.
۲) پ۱: + کثیفه، سا: کثرة.
۳) آ: روح انسانی.
۴) سب و آ: روح انسانی.
۵) سب و آ: می‌کند.
۶) سا: القلب.

من! این همه که شنیدی دیگران گفته‌اند، امّا من چنین می‌گویم عزیز من! در بیان روح هر کسی را شروع نباید کرد و در تبیان او هر کسی را دم نباید زد. بنابرآنکه در حقیقتِ آن چیزی که خواصّ خلق[1] را محرم نداشته باشند، حقیقت او عوام خلق را کی محقّق شود؛ «قل الرّوح من امر ربّی».

نظم

در جان چه‌کنم سخن؟ چـه جـای سـخن است
در مـــــنقبت روح «قـــــل الرّوح» بس است

بشنو بشنو! هیچ روز نباشد که میان جان و تن چندین بار گفت و شنید نشود. جـان لطیف که از عالم لطافت است چون آن تودهٔ کثافت را با خود قرین بیند گفتن گیرد: «یا لیت بيني و بینک بُعْدَالمشرقینِ فَبِئسَ القَرینُ».

نظم

ای کـاش نـدیدمی جـمالت کاوارگـی‌ام هـمه[2] از و شـد

ای نفس![3] چه بودی اگر چون من پاکی به صحبت چون تو ناپاکی گرفتار نشدی؟ که قریب است از اثر صحبت تو من نیز بی‌باک گردم. صحبت پاک من، ترا پاک[4] نگرداند، امّا صحبت ناپاک تو نزدیک است که مرا ناپاک گرداند. و این بدان مـاند کـه وقـتی پادشاهی پسری داشت به غایت بلید[5] طبع و کند خاطر، او را برِ معلّمی فرستاد که این را تعلیم علم کن. معلم سالها در پی او زحمت دید، درو اصلاً رشدی حاصل نشد. روزی معلم او را دست گرفته بر پادشاه برد و گفت: ای پادشاه[6] این پسر خود بستان که این از صحبت من رشید نشد، امّا نزدیک است که از صحبت او بلید طبع شوم[7].

---

۱) سا و پ۱: خواص خلق را چندین اختلاف باشد.
۲) آ: چنین.
۳) سا و پ۱: ـ ای نفس.
۴) سا: ناپاک.
۵) پ۱ و سا: پلید.
۶) سب و آ: شهریار.
۷) سب و آ: اشارت.

نظم

یار، ما را از وصال خویش جانی نـو نـداد
لیک[۱] جان کهنه، نزدیک است بستاند زمن

بباید دانست[۲] که احوال ارواح من جمیع الجهات مضادّ احوال اجساد است؛ زیرا که ارواح بر قول حکما، جواهر مجرّدند و اجساد برخلاف آن. و ارواح، عـلوی لطـیف و نورانی‌اند و اجساد، سفلی و کثیف و ظلمانی. و قوهٔ ارواح از معرفت و مکاشفت باشد. و قوّت اجساد از لذّات و مشتهیات. روح مسکین را امروز با کسی قران داده‌انـد کـه در جمیع جهات، بینهما، مباینت و منافرت است.

نظم

همنشینم نیست در عالم، مگـر انـدوه مـن
جان من بر لب رسید از صحبت تو همنشین

اینک هم ازین است[۳] که چون روحْ روزی از صحبت او خلاص می‌یابد و با او دیدار قیامتی می‌افکند[۴].

نظم

گر بیابم زان سـتم پـیشه خـلاص   بـیش، وقـتی نگـذرم در کـوی او

مجنون[۵] که عقلا دیوانهٔ سخن او بودند گفتی: «أوّلُ وِصالِ[۶] العبدِ إلی الحقّ هجرانُه، و أوّلُ هجرانِ العبدِ من الحقّ مواصلة النفس».

نظم

تا تو از خـویشتن بـرون نـایی   نـــتوان دیـــد روی بـــینایی

---

۱) سا: لیک نزدیک است جان کهنه بستاند زمن.
۲) پ۱ و سا: ـ بباید دانست... تا... از صحبت تو همنشین.
۳) پ۱: سبب.
۴) سب و آ: + و نمی‌خواهد بار دیگر گرد او گردد.
۵) سب و آ: سمنون؛ سا: سخن مجنون.
۶) سا: الحال.

عزیز من! روح سبب حیات است و نفس سبب ممات، پس انصاف این اقتضا کند که روح را بپرورند و نفس را هلاک کنند. امّا تو مسأله معکوس کرده‌ای، یعنی روح را می‌کشی و نفس را می‌پروری. ای درویش! نفس تو مطیّه[1] تو است اگر این مطیّه[2] را می‌پروری، باری بدان نیّت می‌پرور که او را هم درین راه قربان خواهم[3] کرد. و لهذا حبیب عجمی که همه جان بود چنین می‌گوید: من نفس خود را از مالک اصلی ده بار باز خریدم؛ یعنی هربار که ازو چیزی در وجود آمدی که در مذهب محبّت، کشتن حلال باشد من ده هزار درم صدقه کردمی و گفتمی: دیت مسلّم نیست مگر هم چنین ده هزار درم. آری صادقان این راه که اندک رعایتی جانب نفس کنند از برای آن کنند تا او را هم درین راه قربان کنند و عاشقان این درگاه[4] که این پاره سر را برگردن کرده گردانند تا او را هم درین بارگاه پی سپر سازند.

نظم

گر امید خیال او نبود چشم را نام خواب، خوش ناید

بشنو بشنو! اگر چه میان جان و تن در لطافت و کثافت چندان فرق است که میان کثافت و لطافت؛ معهذا آدمی، عاشق تن آنست نه عاشق جان. اگر عاشق تن نیست او جان پیش از تن چرا می‌دهد.

نظم

بی روی دوست گرچه همه وقت مردن است
خوش وقت زنده‌ای که بمیرد حضور دوست

وقتی، زنده باطنی که از زندگی، باطن او همه جان بود مرا می‌پرسید: عاشق را محنت عشق اغلب بر دل باشد و یا برجان؟ گفتم: ای خواجه! عاشق دل را بیدل خوانند، دل

۱) ب۱ و سا: مطمئنّه. ۲) ب۱ و سا: مطمئنّه. ۳) ب۱: خواهیم کرد.
۴) آ: بارگاه.

چون از دوست خبری[1] یابد آن‌قدر عاشق کجا می‌یابد که در عشق محنتی نامزد گردد، به مجرّد ملاقات، خانه خالی می‌کند و به سلطان عشق می‌سپارد و خود معتکف کوی محبوب می‌شود. امّا جان[2] شهر بند تن‌است و او را بیرون شدن ممکن نیست و هر بلایی که از عالمِ عشق، نامزد خواهد شد بر سر جان است.

نظم

در تنم بودست وقتی جان و دل دل برون شد، جان من جان می‌کَند

با خود چنین گویم: چون معشوق به خنجر جفا[3] دل عاشق پاره می‌کند، دل از سر دیوانگی که دروست با معشوق دعوی خون می‌کند و دو گواه چشم با خود می‌برد و پیش قاضی عشق مظلمت می‌کند، و معشوق هم حضور قاضی گواه چشم را چنان جرح[4] می‌کند که از خوف او خون از چشم روان می‌شود و هر دو گواه از آن محکمه گریان باز می‌گردند. چون دعوی دل ساقط[5] می‌شود، مجلسِ دیگر معشوق، دل را برِ قاضی عشق می‌برد و ازرعایت[6] قاضی بر دل دعوی بندگی می‌کند. دل می‌خواهد تا در حال به بندگی معشوق اقرار کند، جان مانع می‌شود. قاضی چون می‌داند که دل گردنده است از دل ضمان می‌طلبد. دل، جان را ضمان می‌دهد، چون از آنجا باز می‌گردند، دل پشیمان می‌شود که این چه دیوانگی بود که من کردم. من چرا در حال به[7] بندگی معشوق اقرار[8] نکردم و بیهوده جان را بر چه ضمان دادم؟ در حال خانهٔ تن را پس[9] جان می‌گذارد و برون می‌شود و بر معشوق می‌رود. معشوق را با جان قصد جانی است. جان را برِ قاضی عشق می‌برد و دعوی ضمانت[10] دل می‌کند. جان چون از احضار دلِ گردنده عاجز می‌شود، قاضی جان را در زندان تن حبس می‌کند و زنجیری گران هم از زلف

---

۱) سا: چیزی.
۲) سا: خانه.
۳) سا: صفا.
۴) پ۱: فراخ.
۵) سا: قطع.
۶) سا: عنایت.
۷) سا: ـ به.
۸) سا: قبول.
۹) سا: برسر.
۱۰) سا: ضامنیّت.

معشوق در گردن او می‌افکند و موکّلان حواسّ بر سر او می‌گمارد. و بیچاره، جان از سبب دل[۱] هر بار در چندین کشاکش خوبان در می‌ماند و ازین زندان خلاص خود جز به مرگ نمی‌بیند.

نظم

قصّه[۲] آن جانی که بر جان می‌کند هر بار دل
گفتنی نیست از کجا آن دل که زینها بشنود[۳]

ای برادر! جان از آنهاست که روزی از تو رایگان خواهد رفت. اگر می‌خواهی که رایگان نرود و تو هر بار در محنت مردن نیفتی، امروز جان بده و جانان[۴] حاصل کن و به جانان زنده شو. من ضامنم اگر هیچ وقت گردموت بر دامن حیات تو نشیند.

مثنوی

گرچه کسی نیست زمردن مصون — زندهٔ عشقند زمردن برون
آنکه چنین زلف دو[۵] تا بافته است — دیر[۶] زیا عمر ابد یافته است

ای جان باز عشق! عشّاق بر دو نوع‌اند: یک نوع، نفس پرست و یک نوع، عشق پرست، طایفهٔ[۷] نفس‌پرست از سر نفس نتوانند برخاست، امّا طبقهٔ عشق‌پرست از سر جان توانند خاست. **بشنو بشنو!** ابوالقاسم حکیم که درین حکمت جانی علیحده بود می‌گوید که: وقتی در سفر قبله بودم، در اثنای راه درویشی دیدم در غایت صلابت[۸]، و یکبارگی به تعجیل می‌رفت. گفتم: الی این؟ گفت: إلی بیته. سال دوم آن درویش را هم در آن مفازه دیدم به غایت ضعیف شده اما از آن شتاب تر می‌رفت. گفتم: الی این؟ گفت: فی بیته، اتّفاقاً سال سیوم نیز او را هم در آنجا یافتم. گفتم: الی این؟ گفت[۹]: منه الیه. با

۱) سا: دلی.
۲) آ و پ ۱ و سا: قصد.
۳) پ ۱: می‌کند.
۴) سا: ـ جانان.
۵) سب و آ: بلا.
۶) سا: بر رخ او عمر ابد یافته است.
۷) آ: طبقه.
۸) پ ۱ و سا: صلاحیت.
۹) پ ۱: فی اللّه.

خود گفتم: این سخن نه[1] حد آن درویش است «هذا بهتان عظیم». این سخن عاشقانی است که از سرجان آسان‌تر از آن خیزند که عاشقان دیگر از سر جامه. به مجرد آنکه مرااز این حال در خاطر گذشت درویش بایستاد و تبسّمی بکرد و نفسی برآورد و جان بداد. افسوس در باطن من ظاهر شد گفتم: این چه خطرهٔ قلب و اندیشهٔ فاسد بود که من کردم؛ که از سبب من این چنین شهبازی، بیجان شد. من رداء او که از و همه بوی خون[2] تازه می‌آمد بر سر و روی آن جانباز عشق افکندم و خود به طلب تجهیز او شدم. چون زمانی آنجا باز آمدم ردا یافتم و درویش نه. با خود گفتن گرفتم: مگر او را دده برد. از هوا آوازی شنیدم: ای ابوالقاسم درویشی را که در زیر این ردا می‌طلبی او را مالک، در دوزخ می‌طلبد و نمی‌یابد، و رضوان در بهشت می‌طلبد و نمی‌یابد، و[3] حملهٔ عرش در عرش می‌طلبند و نمی‌یابند. گفتم: الهی او کجاست؟ آوازی شنیدم[4] «في مقعد صدقٍ عند ملیک مقتدر». یا اباالقاسم الفقیر لنا والرداءلک.

قطعه

نخشبی جان بباز در ره عشق   راه او نیست راه طنّازی
گرچه از عشق پایه‌هاست بسی   پایهٔ اولینست جان بازی

سبحان اللّه! افتتاح سخن کجا بود اختتام کجا شد. مرامعظم مقصود [از] این مقدّمه آن بود که شمّه‌ای از غم جان خود درین پرده به جانان نموده آید، باز بر سرحرف خود می‌باید رفت. ای جان جانبازان فدای خال رخسارهٔ جان آسای تو! من از خوردن غم‌های بسیار[5] تو از جان چنان سیر آمده‌ام که جان هم از من سیر آمده است.

نظم

زجان خود بجانم، جانم از تن   بود گاهی که ناگاهی برآید

۱) سب و آ: اشارت. ۲) پ۱: جان.
۳) سا و سب و آ: ــ و حملهٔ عرش در عرش می‌طلبند و نمی‌یابند. ۴) آ: + از آواز غیب.
۵) سا: ــ بسیار.

ای جان بیدلان به یاد لب چون جان تو زنده! امروز غم‌های تو با جان، چنان معقود و مخلوط شده است که من هیچ نمی‌دانم که از جان زنده‌ام و یا از غم تو.

نظم

غم نکو نبود ولیکن چون زتُست   در میان جان خود جا داده‌ام

ای به از جان! می‌خواهم که یک روز، جان در پای تو چنان[1] افشانم که ملک الموت را هم خبر نباشد. چنین آورده‌اند که ابوالحسن خرقانی که صرف جان بود گفتی: خداوندا وقت نزع ملک الموت برمن مگمار[2] که مرا باوی خصومت شود؛ بنابر آنکه وقت جان دادن او محرم نبود. وقت ستدن هم محرم مکن که مرا جان، دادهٔ او نیست که[3] بدو باز دهم. مرا جان دادهٔ کرم تُست، هم تو از من بخواه، ببین چگونه باز خواهم داد.

نظم

گر ترا روی بردن جانست   از تو گفتن: بده، زما دادن

ای عزیز من! چون من امروز به تو زنده‌ام مرا صفت تو عزیز تر از جان است. اینک از برای مصداق این سخن، می‌خواهم غزلی هم در ردیف جان که از جان شیرین تر است بیارم[4]، همچنان کرده آمد.

الغزل

ای زلف پایهٔ پایهٔ تو نردبان[5] جان
ما را زسود خود چه رسانی زیان جان
کس را زسرّ نکتهٔ جان شبهتی نماند
تا لعل جانفزای تو شد ترجمان جان

---

۱) سا: ــ چنان. ۲) آ و پ۱: بر من مفرست. ۳) سا: او را باز دهم.
۴) سب و آ: قصر کنم. ۵) سا و پ۱: جازبان.

خلقی زجانست زنده و جان زنده از رخت — تو دیر زی که جز تو ندیدیم جان جان

ای شهسوار چابک! آهسته ران سمند — یکبارگی مرو که تویی همعنان جان

مائیم از میان تو زنده که فرق نیست — امروز از میان خوشت تا میان جان

جان نیست[1] از دهان چو جانت علیحده — دندان تو درونهٔ او استخوان جان

دلهای مرده را سخنم زنده می‌کند — جز نخشبی که گفت سخن از جهان[2] جان؟

---

۱) سب و پ۱: جانیست. ۲) سب و آ: زبان.

ناموس سی و پنجم در مناقب پهلو

هلال پهلویی که از قوّت پهلوی چون هلال، از من آهنین پهلو، پهلو می‌کند، اگر وقتی پهلوی من آید، آن جراحت که از خنجر پهلو شکاف او در پهلو دارم، از مومیایی لب او التیام کرده آید.

نظم

گهی[1] برخاک هر کویی شود پهلوی من سوده
اگر آن یاوه گرد بیوفا پهلوی من آید[2]

امروز، مرا هوس پهلو نشستن کسی می‌کند که او هرگز در پهلوی[3] من نخواهد نشست[4].

نظم

از ضعیفی گشته‌ام شکل هلال　　　هم نمی‌خواهد مرا پهلوی خویش[5]

عشق، که از پهلوی شیران تراوش می‌کند، مرا[6] در عشق پهلوی کسی افکنده است

---

۱) سا: کجا است.
۲) سب و آ: باشد.
۳) سب و آ: ـ در پهلو.
۴) سب: نشستن.
۵) سب و آ: خود.
۶) سا: ـ مرا در عشق... تا... بار عشق که.

که او شیران را دست پهلو می‌کند و بار عشق که از برای تحمل او پشت و پهلوی پیلان باید، نزدیک است که پشت و پهلوی مرا بشکند. آری از برای احتمال مشقّت عشـق، پشت و پهلوی آهنین باید!

نظم

چه کشم جور عشـق، چـونکه مـرا چـون خـوَر[۱] نـیست آهـنین پـهلو

پهلوی مردم به منزلهٔ صندوق است؛ زیرا که درو جواهر بسیار نهاده‌اند. چهار ده پهلو است که ایشان را پهلوی سینه گویند، هرجا نبی جفت است و این پهلو از پـهلوهای[۲] دیگر دراز باشند و وصول ایشان با مهرهٔ پشت است. پهلوی بالا از همه درازتر آمد و هر یکی از دیگری به تدریج کمتر[۳]. چنین[۴] گویند: استخوان پهلو، بیست و چهار استخوان است[۵]، هر پهلو دوازده. عجب حالتی دارد پهلو! با خود چنین گویم: در هر ماهی یک هلالی باشد و در ماه ما بیست و چهار هلال است، و اگر دو هلال ابرو هم به شماری و نقصان هلال نگیری[۶] بیست و شش باشند که اگر به عدد هر ستاره که در آسمان[۷] فلکی وجود دارند[۸] درو هیچ فلکی یک ماه چنین نیاید که در و بیست و شش هلال موجود باشد.

نظم

میان ماه و خـورشید و کـواکب چنین کوکب نبود و هـم نـباشد

بشنو بشنو! هر جا یکسواری که بنگرند[۹] به پهلوی او یک کمان بـاشد و یـا دو. امّـا محبوب ما که چابک سوار مضمار لطافت است هر پـهلوی، دوازده کـمان دارد. ایـن

---

۱) سا و پ۱: جعد، سب: چغل. آ: فعل. خد: فور. خوَر= لنگرگاه. فإذا اجازت السفینة الأبواب و دخلت الخور صارت إلی ماء عذب الی الموضع الذی رسی الیه من بلاد العین و هو یسمی خانفو.
۲) سا: – پهلوهای.
۳) سب و آ: + است.
۴) سب و آ: ـ چنین.
۵) سب و آ: ـ استخوان است.
۶) خد: بگیری.
۷) سا: آسمانهائی فلکی.
۸) آ: آرند.
۹) سا: ـ به.

چیست؟ او را هر پهلو زدنی عاشقی می‌باید کشت. اگر پهلوی[1] او چون کمان نباشد لشکر عشاق را چه شکل تواند کشت!

نظم

کمان بی زهست[2] آن پهلوی خون خوار او اما
کسی کو خورد تیرش، پیش[3] او پهلو نگرداند

امّا چنین گویند وقتی میان کمان و پهلوی خوب رویی که همان چاشنی داشت[4] مقالت شد، کمان که کشاکش شیرین لبان ندیده بود به چاشنی خود غرّه شد و پیش پهلو که پهلوی هلال در تحت اوست، ذکر بلندی خود کردن گرفت. پهلو را سخن کمان[5]، نیک سخنی نمود و گفت: ای کمان این چه دیده‌ای؟ زهی است پیش من که قوس قزح را هیچ نمی‌دانم. سخن بلند[6] می‌کنی؟ مرا هم تیر دانسته‌ای که آن ضعیف را به پیراهن زرد توز فریفته وبه چاشنی‌های دروغ از راه برده‌ای. هرچند این مسکین که در قبضهٔ تو گرفتار شده است و در کشاکش تو، دهن باز مانده از راستی خود به توآویزد و تو از کژی اورا پرتاب می‌کنی. به هرزه نیست که کمان گر، زنجیر سخت در تو می‌کشد[7] و ترا، زه در حلق[8] کرده می‌آویزد. و گاهیت[9] چون مجرمان در شکنجه می‌دارد و گاهیت چون دزدان درکُنده می‌کند. چه چیزی؟ که به اندک آسیبی[10] می‌شکنی و به اندک بادی کژ می‌شوی؟ کمان، چون شنید که پهلو او راکژ می‌خواند «فَتَبَسَّم[11] ضاحکاً مِنْ قَولْها». بعد از خندهٔ بسیار گفت: ای پهلو چه باشد که ما راکژ می‌خوانی؟

نظم

از کژیّ خویش کژ[12] می‌گویی‌ام   راست می‌گویی تو ای سرو کسی[13]

---

۱) سا: ـ پهلوی او... تا... تواند کشت.
۲) سا: بی‌زهت آن پهلوی خون خوار او امّا. سب: کمانی باز هست.
۳) پ۱: بیش.
۴) سب و آ: اشارت.
۵) سا: سخن نیکو سخت نمود. سب و آ: سخن کمان سخت نیکو نمود.
۶) سا: بلندی.
۷) سب و آ و پ۱: می‌کند.
۸) سب و آ: گردن.
۹) پ۱ و سب و آ: گاهیست.
۱۰) سا: اندک آتشی راست می‌شوی.
۱۱) آ: ـ فتبسّم... قولها.
۱۲) آ: از کژی خویشتن گوئیم کژ. سا: از کژی خویش کژ می‌گوئیم.
۱۳) سا: کجی.

ای بی‌انصاف! کژی من وصلی است و کژی تو اصلی. من از اصل کژ نبوده‌ام[۱]، مرا[۲] کمانگر کژ کرده است که در من قابلیّت راستی هست. «کلّ شیءٍ یرجع إلی أصله». امّا تو از اصل کژ آمده‌ای، در تو اصلاً صلاحیّت راستی نه. و لهذا[۳] خلقت زن از پهلوی چپ[۴] است. این چیست؟ تا بدانی که کژی زنان و چپ دادن ایشان اصلی است نه وصلی. وصلی از اینجا است که ابن عبّاس رضی الله عنه گفتی: زنان را از مردان نگه باید داشت؛ زیرا که خلقت زن از پهلوی مرد است و او بی پهلوی مرد نتواند بود. ای پهلو! بر تقدیری که من نیز چون تو در اصل کژ آمده باشم، شرم دار! کور را کور تشنیع کوری به چه کند؟ و حبشی مر حبشی را طعنهٔ سیاهی چگونه زند[۵]؟ مگر آن نشنیده‌ای که وقتی مردی صبحگه خاسته بود. شخصی او را پیش آمد بر سبیل تعجّب با آن مرد گفتن گرفت: ای خواجه! چنین هم کسی خیزد که تو خاسته‌ای؟ آن مرد گفت[۶]: ای خواجه در[۷] بیگه خاستن هر دو برابریم، تعجّب تو[۸] چیست؟

نظم

گر بخندد سرو وقتی بر بنفشه، زیبدش
ور بنفشه بر بنفشه، زشت باشد خنده‌ای

چون من سرگذشت کمان و پهلو با اینجا رسانیدم، دوستی پهلوی من بود گفت: «اَلآن حَصْحَصَ الحق» می‌باید که[۹] با من بگویی، درین گفتگوی بر حق که بود. کمان با پهلو گفت: من این نمی‌دانم امّا[۱۰] وقتی با پهلوی معشوق خویش ذکر هلال می‌کردم. پهلوی او ازین[۱۱] سخن کژ شد و از غایت غصّه از این پهلو در آن پهلو شدن[۱۲] گرفت و نزدیک شد که بشکند. با من آغاز کرد: ای بی انصاف! هلال در جنب من چه باشد؟ یکی کم صفایی، انگشت نمایی، ابروی زالی، سریع الزوالی.

---

۱) سا: نیامده‌ام. ۲) سا: – مرا. ۳) سب: + نه.
۴) سب: + مرد. ۵) پ۱: تواند داد. ۶) سا: ـ ای خواجه.
۷) پ۱: + کژ. ۸) سب: این تعجب تواز چیست. پ۱: تعجب تو سبب چیست.
۹) سب و آ: ـ که با... تا... با پهلو گفت. ۱۰) پ۱: + من.
۱۱) سا: ـ این. ۱۲) سب و آ: اشارت.

نظم

سر زکرانه بر کند[1] از پس یک مـهی هـلال
لیک زشرم ابـرویش هـم زکـرانـه مـی‌رود

هلال، شکستهٔ حرب بدر است که از شام تا به مغرب گـریخته است، اگـرچـه او[2] شکسته است امّا کشتی‌های[3] بلند است وقت برآمدن که همان وقت فرو شدن اوست. می‌خواست در خانقاه علوی رود، مسلوخ شده است. با آن طفل یکشبه چه ماجرا. او هرگز در نظر پیری نیامده است او را در صومعهٔ صوفیان[4] بالا چه گذر[5]؟ هلال اگرچه پهلوی آسمان است اما او را با پهلوی زمینیان چه نسبت؟ نی نی! هلال چون نعلی است بیرون انداخته، باری[6] نعل چون در کار است او چه شرف دارد؟ خاصه آن دم که او را بیرون اندازند.

نظم

پهلوی زیبای خـوبان تـا بـدید ماه نـو را نـعلْ انـدر آتش است

چون پهلوی محبوب این کلمات بگفت، من می‌خواستم پهلوی از شـرم بگـدازم[7]. آغاز کرد: ای فلان! شرم نداری دعوی محبّت آفتاب کنی و پهلوی آفتابْ نام پـهلوی هلال بری؟ کسی که در پهلوی معشوقْ ذکر پهلوی غیر می‌کند[8] او را پهلوی عـاشقانْ جای نباشد. خود طرفه عاشقی باشد که او را پهلوی معشوق از پهلوی دیگری یاد آید! چنین گویند: خواجه[9] ابویزید ـ قدّس اللّه سرّه ـ که سالها پهلوی او بر[10] زمین نـیامد، خدمتکاری داشت که سی سال پهلوی او بود. هر بار که پهلوی او آمدی خواجه گفتی: ترا چه نام است؟ او ساکت بودی. روزی آن خادم گفت: ای خواجه سال هاست که من

---

۱) سا: برکشد. ۲) سا: – او. ۳) عبارت در تمام نسخ مشوّش است.
۴) سا و پ۱: ـ بالا. ۵) آ: + نیفتاده است. ۶) سا: ـ باری.
۷) سب و آ: + محبوب. ۸) سب و آ: + او لایق دست پهلو کردن باشد.
۹) سب و آ: خواجه سلطان العارفین. ۱۰) سا: در.

پهلوی توام، تو نمی‌دانی که نام من چیست[1]؟ گفت: ای درویش! معذوردار که من از مشغولی نام دوست، نام خود[2] هم فراموش کرده‌ام، تا[3] به نام تو چه رسد؟

نظم

من که از یاد عزیزی رفته‌ام از یاد خویش
از کجا یاد کسی زین بیش یاد آید[4] مرا

عزیز من! در این معنی، سرگذشتی[5] دیگر[6] یاد می‌آید. **بشنو بشنو!** خواجه حسن بصری که کرامت او پهلوی سای معجزهٔ انبیاء بود، می‌گوید: وقتی سخن سه کس مرا در تعجّب افکند: سخن مخنّثی، سخن مستی و سخن زنی. گفتند: این سخن چه باشد؟ گفت: وقتی از مخنّثی دامن برچیدم، او گفت: ای خواجه از من دامن چه برچینی که هنوز حال‌ها ظاهر نشده است. باش تا فردا بر سر آن دو راه رسیم که «فَریقٌ فی الجنة و فَریقٌ فِی السَّعیر[7]». که داند که فردا کرا مرد برانگیزند و کرا مخنث!

نظم

چیدن دامنْ زمن آخر چراست؟ چونکه[8] خدای من و تو یک خداست

باز، وقتی مستی رادیدم می‌لغزید و می‌رفت. گفتم: ای خواجه! پای به هوش نه. او گفت: ای خواجه! تو پای به هوش نه! اگر من بلغزم، مستی باشم لغزنده؛ امّا اگر تو بلغزی، هشیاری باشی لغزنده!

نظم

عصا از کور بردن سهل باشد لیک این راهی است[9]
کتاب از آستین و جیب[10] بینایان برند اینجا

باز، روزی زنی رادیدم روی[11] گشاده می‌رفت. گفتم: ای عورت! روی بپوش،

---

۱) سا: که من کیستم.
۲) سا: + نام خود را فراموش کرده‌ام.
۳) پ ۱: ـ تا به نام تو چه رسد.
۴) آ: می‌آید.
۵) سب و آ: حکایتی.
۶) سا: ـ دیگر.
۷) پ ۱: النار.
۸) سا: چون خدای بر من و تو یک خداست. سب و آ: چون خدای من و تو هم یک خداست.
۹) سب و آ: آن سخت است.
۱۰) سا: آستین چست.
۱۱) سب: سر برهنه.

عورت گفت: من امروز از عشق مخلوقی چنان مستم که نمی‌دانم روی من گشاده است یا پوشیده؟ تو که دعوی محبّت خالق می‌کنی، هنوز چنان هشیاری که از روی گشاده و پوشیده فرق توانی کرد!

قطعه

نخشبی وامق ار بجز عذرا — کسِ دیگر بدید وامق نیست
عاشق ار غیر نام دوست برد — او به نزدیک عشقْ عاشق نیست

سبحان الله! من سخن در پهلو آغاز کرده بودم. از تیزی طبع سخن به[1] هلال کمان دست پهلو شد. پیش از آنکه نفس بریده نشده است[2] این سخن را قطع می‌باید کرد. و سخن پهلو را چنانچه آغاز بود به غزلی هم در ردیف پهلو به انجام باید رسانید[3].

الغزل

زاشک خود منم افگاژ پهلو — بر اطلس می‌نهم هر باژ پهلو
به[4] عشق تو زکار استراحت — نشد[5] عمری که شد بیکاژ پهلو
تو هر شب خفته بر بالین عزّت — مرا هر شب به خاک خواژ پهلو
چو تو پهلو نه‌ای[6] با آنکه دیباست — چنان دان می‌نهم بر خاژ پهلو
ز عشقت، از نصیحت گر بریدم[7] — نشاید یار را اغیار پهلو
به پهلو می‌روم چون قرعه پیشت — به صد ریش است زین[8] آزاژ پهلو
بود وقتی که بیند[9] **نخشبی** هم — دلی در سینه[10] با دلداژ پهلو

۱) سب و آ: ــ به هلال کهان.
۲) سا: گردد.
۳) آ: برسانم.
۴) سب: به عشق تو نگارا استراحت.
۵) سا: بشد.
۶) سا: نهی.
۷) سب: زعشقت گرچه از صحبت بریدم.
۸) سا: آن؛ پ۱: این.
۹) پ۱: باشد.
۱۰) آ: سینهٔ دلدار.

ناموس سی و ششم در مناقب شکم

طایفه‌ای که گرهٔ شکم آهو از گرهٔ علاقه[1] دوات[2] مشکین ایشان، گره در شکم کوه و صحرا افتاده است، اگر گرهٔ شکم ابرو بگشایند، نقدی که به صد گرهٔ شکم[3] حاصل شده است نثار پای[4] ایشان کنم[5].

نظم

یک شکم دارم صدف سان پر ز درّ قیمتی
گر بیابم جوهریِّ چست، درّ بیرون کنم

عزیز من! من و عشق[6] هر دو توأمانیم، همچنین معاً معاً سر، از شکم بیرون کرده‌ایم.

نظم

درد عشق از خانهٔ جانم نرفت ما و درد عشق از یک خانه‌ایم

ای برادر! درین راحت چه می‌نگری که من و عشق هر دو توأمانیم، در آن محنت نگر که مرا از عشق در شکم مادر هم خلاص نبود. آری عشقْ سعادت[7] است و «السّعید مَنْ سعد في بطن أمّه».

---

۱) سا: علایقه.
۲) سا و ب۱: دولت.
۳) سا: ـ شکم.
۴) سا: ـ پای.
۵) سب و آ: کرده آید.
۶) سا: + تو.
۷) آ: سعد.

نظم

از شکم، جز مهرِ تو با من نشد، همراهْ کس
عشق مادر زاد را ای دوست ذوقی دیگر است

قادری که بی‌واسطهٔ شکم مادر سفلی، پسری[۱] چوآدم دهد، واهبی که بی‌رابطهٔ[۲] پشت پدر، خَلَفی چون عیسی بخشد، اندر آنچه[۳] نهال وجود مریم را بی آنکه بدان نهال آبی دهند بارور گردانید.

مریم را خواهری بود او هم فرزند در شکم داشت. وقتی[۴] هر دوخواهر، روی در روی[۵] نشسته بودند. آن خواهر آغاز کرد: گوهری که در شکم تواست قویّ قیمتی می‌نماید. مریم گفت: ای خواهر[۶]! تو چگونه دانی؟ گفت: این[۷] ساعت که میان من و تو محاذاتی[۸] حاصل شد، بچه‌ای که در شکم من است بگشت و روی جانب شکم توکرد و از شکم من آنکه در شکم تست، او را[۹] روی به سجده آورد. آری «السّعید من سعد في بطن امّه».

نظم

رنگ دولت از خم دیگر بود هدهد[۱۰] و طاووس رنگین می‌رسند

چنین گویند: خواجه ابویزید بسطامی رحمت اللّه علیه که از[۱۱] شکم معرفتْ عار فی چون او نزاد، در آن ایام که در شکم[۱۲] بود اگر مادر او را[۱۳] لقمه‌ای با شبهه خورده شدی، ابویزید اندر شکم در طپیدن آمدی، تا مادر او آن لقمه را تراجع نکردی او از طپیدن نایستادی. طائفه‌ای هم از، آنجا[۱۴] مستعد می‌آمدند[۱۵]. ابوطلحه مالک گوید: آن روز که سهل تستری در دنیا آمد روزه دار بود و آن روز که از دنیا برفت هم روزه بود، لهذا

۱) پ۱ و سب و آ: ـ پسری.
۲) سا: واسطه.
۳) سا: + چون.
۴) سب و آ: + روزی.
۵) سب و آ: + یکدیگر.
۶) سا: ـ ای خواهر.
۷) سا: آن.
۸) پ۱: محاورتی.
۹) پ۱ و سا: ـ او را.
۱۰) آ و خد: طوطی.
۱۱) سا: در.
۱۲) آ: + مادر.
۱۳) سا: ـ را.
۱۴) پ۱: اینجا.
۱۵) آ: + خواجه.

همی[۱] گفتی: «الدّنیا کلّها[۲] یوم ولنا فیها صوم». آری هر که آنچنان آید اینچنین رود. خود، دولت اصلی آنست که آینده آن[۳] را با خود دارد، و لهذا سلطان العارفین را پرسیدند: مرد[۴] را دولت بی بدل کدام است؟ گفت: دولت مادرزاد[۵]. آری آنکه از پرتو غیری، دولتی شود او چون آفتاب نیم روز در شُرُف زوال باشد و آنکه از سعادت «السّعید مَن سعد في بطن أمه» مسعود است سعادت[۶] او چون سایهٔ چاه پایدار بود. آری چوبی را که به سیم[۷] رنگ کنند سهل باشد، به اندک آسیبی[۸] آن رنگ عارضی، ازو برود و آن چوب، لایق سوختن شود. امّا چوب خوب، آبنوس است که رنگ خود با خود آورده است و از کس، لباس عاریتی نخواسته و لهذا عود[۹] را روزی صدبار بسوزند و آبنوس را صد سال یکبار هم نسوزند. این همه[۱۰] هست امّا کار، نصیب دارد. تا رنگریز قدرت در کارخانهٔ ازل، رنگ هر کسی از کدام خم خانه[۱۱] برآورده است.

نظم

شکر، مرقسّام مطلق را که او قسمت ما قسمت ضیزیٰ نکرد

بسیار با شد[۱۲] که[۱۳] دو فرزند از یک شکم متولد شوند. یکی را از سهم سعادت «السعید من سعد في بطن أمّه» حظّی کامل و دوم را از حظّ[۱۴] شقاوت «الشقيّ من شقی في بطن أمّه» نصیبی شامل. یکی را همواره با گنج و دوم پیوسته با رنج.

نظم

آدمی[۱۵] را از غم و محنت کجا[۱۶] باشد خلاص
محنت و غم آدمی میراث آدم[۱۷] یافته است

۱) سب و آ: همو.
۲) سا: ـ کلّها.
۳) پ۱: او.
۴) سا: مراد.
۵) پ۱: مادرزادی.
۶) سا: ـ سعادت.
۷) سا: ستم. پ۱: چوبی را که سیم کنند.
۸) سا: سبی.
۹) پ۱: هر چوب.
۱۰) سب و آ: این چیست.
۱۱) پ۱: ـ خانه.
۱۲) پ۱: مرر شد. سا: فرو شد.
۱۳) سا: + او طالع سعادت را دریابد بلکه.
۱۴) سب و آ: سهم.
۱۵) سب و آ: نخشبی.
۱۶) سا: گهی.
۱۷) سب و آ: زآدم.

حکما[1] گویند: قادری که شکم ماهی را خلوت‌خانه یونس گرداند و آدم را بی شکم در وجود آورد، طالع آدمی را اکثر به عطارد می‌شمرد و حال آنکه، همه ستارگان در شرف خویش بوده‌اند مگر عطارد؛ که او در[2] شرف خویش نبود؛ زیرا که چون آفتاب در شرف خویش باشد، عطارد ازو بیست و چهار[3] درجه دور تواند[4] شد و چون چنین باشد در شرف خویش نبود، لاجرم کار آدمی هرگز نظام نگیرد و جراحت او التیام نپذیرد.

نظم

طالع[5] است این عشق ما را با میانش   اینک اینک، طالع جوزائیم

عزیز من! بعضی از مردمان از آنهایند که از سبب شکمْ آبروی خود بر باد می‌دهند و صبح وار، شکم خود را نگاه نمی‌دارند. شکم را کدام سعادت ازین بالاتر که گوهری چون گرسنگی که طعام صدّیقان است درو ودیعت کرده‌اند. و در وجود انسان قریب سه هزار عضواست و بر هر عضوی شیطان را تسلّطی کلّی است. او را از خود مأیوس نتواند کرد مگر به ریاضت و سر[6] ریاضت، گرسنگی است و گرسنگی به منزلهٔ نور است و سیری به منزلهٔ نار و شهوت به منزلهٔ هیزم.

پس، آتشی که از این هیزم متولّد شود، فرو ننشیند[7] تا صاحب خود را نسوزد[8]. و سلطان العارفین ـ قدّس سرّه العزیز ـ مریدان را بیشتری به گرسنگی مجاهده فرمودی. گفتند: در این[9] چه سرّ است؟ گفتی هر بلائی که می‌آید از سیری است، اگر فرعون گرسنه بودی هرگز «أنا رَبُّکُم الأعلیٰ»، نگفتی.

نظم

سیری قارون بلا شد بهر او   آری آری گفته‌اند سیری بلاست

عزیز من! سخن در بیان و تبیان شکم افتاده است و چندین هزار معنی هم در شکم

---

۱) سب و آ: ـ حکما گویند... تا طالع جوزائیم.   ۲) سا: را.
۳) سا: ـ چهار.   ۴) سا و پ ۱: نتواند.   ۵) سا: طالعت.
۶) پ ۱: ـ ریاضت و سر.   ۷) پ ۱: بنور نشیند؛ سا: تنور ننشیند.
۸) سب و آ: خاک و خاکستر نگرداند.   ۹) سا: + زیر.

گرد[1] آمده بود و چیزی که تعلّق به شکم دارد شمّه‌ای از آن می‌باید گفت[2]. بباید دانست عورت، چون دوازده ساله باشد رحم او بگشاید و اگر درین سن حیض بیند و کسی با او صحبت کند دلیل است[3] که نطفه در رحم قرار گیرد و[4] عورت چون از حیض پاک شود و سر بشوید، اگر همان روز[5] مرد با او قران[6] کند نطفه در رحم قرار گیرد و اگر فرزند آید نرینه باشد و اگر روز دوم کند دختر آید، و اگر[7] روز سیوم پسر و اگر روز چهارم دختر، همچنین تا دوازده روز، بعده سر رحم که جای قرار[8] نطفه است بسته شود و حمل نگیرد[9] و عورتی که معلول باشد حامله نشود و اگر شود فرزند نیز معلول آید[10]. و دلیل قرار گرفتن نطفه آنست که خون حیض او به رنگ معصفر باشد و ناف او درد کند و اندام گران شود. منی در رحم او قرار نگیرد و چون نطفه در رحم قرار گرفت، یکساعت بی‌خبر شود و چون به خود باز آید اندام او گران شود و اشتها کم گردد و زود زود تشنه شود و اندام او در پریدن آید و پیشانی او خوی کند. چون یک ماه بگذرد سر پستان او سیاه شود و موی سینه بایستد و چشم روشن گردد، دل او بشورد[11] و دهن پرآب شود و آرزوی هر چیزی کند و خواب[12] بیشتر باشد. و چون عورت از حیض پاک شود و سر بشوید اگر او در آن طُهر، حامله شود روی هر که بعد از شستن[13] سر، دیده باشد فرزند تمام مانند او آید. پس عورت را هیچ به از این نیست که بعد از شستن این چنین، روی شوی خود ببیند و یا روی فرزندان خود و اگر از اینها کسی نزدیک نباشد هم روی خود ببیند تا فرزند هم در صورت او آید و خلق نیز بدگمان نشوند. و اگر حامله را جانب راست گران شود فرزند او نرینه باشد و اگر جانب چپ گران شود فرزند او مادینه باشد. واگر میان شکم، گران شود، یا فرزند دو باشد و یا خنثی بود والله أعلم.

و حامله را چیزی تیز نباید خورد و نزدیک آتش نباید رفت و در آفتاب نباید

---

۱) سب و آ: کرده نمی‌باید بود. ۲) سب: نوشت. ۳) سب و آ: کند.
۴) پ۱ و سا: ـ و عورت چون از... تا... رحم قرار گیرد. ۵) سا: زمان.
۶) سب و آ و خد: قربان. ۷) سا: ـ اگر روز سیوم... تا دازده روز.
۸) سا: ـ قرار. ۹) پ۱: بگیرد. ۱۰) پ۱: بنور ننشیند؛ سا: تنور ننشیند.
۱۱) سا، پ۱ و آ: بسوزد. ۱۲) سب و آ: بیشتر نخسبد. ۱۳) پ۱: + این چنین.

نشست و گرسنه نباید بود و حجامت نباید کرد و سوار بر بلندی نباید شد و نمک بسیار نباید خورد و تعب و اندوه و کاهش نباید کرد. و در زمین ناهموار نباید رفت و در چاه عمیق نظر نباید کرد و مرد چون شانزده ساله شود نطفه او در صلب کمال یابد، اگر با کسی قرانی[۱] کند نطفه[۲] قرار گیرد امّا اگر فرزند آید ضعیف باشد. دل کسی که قوی باشد آلت او همه وقت، قوی باشد و خواب و بیداری و اشتهای او به قوام بود و بر عورت بکر و غیر آن قادر شود و نطفه ازو اندک اندک جهد. بعد از وقاع، دم او گرفته نشود و سستی ظاهر نگردد و دل کسی که ضعیف باشد، آلت او سست باشد و قادر نشود و آب، بزودی فرود آید و اشتهای او کم شود و گرمی و سردی زود درو اثر کند و سخن نرم گوید و خواهد بیشتری پهلوی زنان باشد.

نظم

چه می‌گویی بـه مـا کـیفیّت دل　　　که ما از دل همین نامی شنیدیم

اصحاب تجربه گویند: چون نطفه در رحم زن[۳] رسد، گرهی شود گرد و شش روز به رنگ خود بماند. و آنگاه درون آن گره در موضعی که به مرکز قریب‌تر باشد از نطفهٔ او خون پدید آید و آن نطفه دل شود. آری ما را از درد دل، امروز شکایت نمی‌باید کرد؛ که دل ما را[۴] همان روز خون کرده‌اند! مسکین آدمی را پیش از آنکه دل او را دل کنند، خون کرده‌اند بعد از آن دل شد اگر به انوع خون خوردن مبتلا گردد چه عجب!

قطعه

در آن روزی که کس قـابل نـبوده است　　　نـبیند سـاعتی[۵] از غـم مـناصی
کـنون چـون قـابل غـم گشت مسکـین　　　کـجا بـاشد زدست غـم خـلاصی

بعده در آن گرهٔ نطفه[۶] دو نقطه از خون دیگر ظاهر شود: یکی بالای آن نقطهٔ دل، دل خواهد بود، دوم بر دست راست آن نقطه، نقطهٔ بالا دماغ شود و نقطه دست راست جگر

۱) سب و آ: اگر بعده قربانی.　۲) سب و آ: + او در رحم.　۳) سا: اندر رسد.
۴) سا: ـ ما را.　۵) پ ۱، سب، آ: نبد یک ساعتی.　۶) خد: ـ نطفه.

گردد و اعضاء رئیسه همین سه‌اند پس. به قولی پانزده[1] روز و به قولی چهل و به قولی چهل و پنج روز ـ و هو الأصّح [2] ـ آن نطفه هم در رنگ خون شود و عَلَقه گردد[3] و چهل قطرهٔ خون بجوشد یک قطرهٔ از آن نطفه شود. اینجا یک قطرهٔ نطفه می‌جوشد، در چهل روز خون میشود.

این چیست؟ تا معلوم جهانیان گردد که ما را در اوّل و آخر از برای جوشیدن آفریده‌اند. کسی که او را هم در شکم مادر، چندین جوشاک داده‌اند، چون در عالم پرجوش آید او را تسکین[4] چگونه باشد؟

نظم

فراهم کی شود حال تباهم هم[5] اوّل چون پریشان آفریدند

آنگاه آن عَلَقه، مُضْغه گردد و آن مُضْغه عظام شود. ثمّ ینفخ فیه الرّوح و کتب رزقه وأجلُه و عملُه[6] و سعادتُه و شقاوتُه.

نظم

برچه[7] تو امروز در تدبیر می‌باشی مباش
زانکه تدبیر امور تو همه دی کرده‌اند

اللّه اللّه! آن روز که در من، نفخ[8] روح کردند و کیفیّت مستقبل من بنوشتند، گویی در آن کیفیّت چیزی نبود، مگر همین که فلان، تا زید در غم عشق، زید و چون بمیرد در غم عشق میرد[9].

نظم

نه تو امروز، اندر جان من بگرفته‌ای خانه
مرا بر لوح خاطر، عشق تو آن روز بنوشتند

---

۱) سا: یازده.
۲) سا و پ۱: ـ وهو الأصّح.
۳) سب: + بشنو بشنو.
۴) پ۱: ـ تسکین.
۵) سب: زاوّل.
۶) پ۱ و سا: أمله.
۷) خد: هرچه.
۸) سا: + فیه.
۹) خد و پ۱: بمیرد.

الغزل

وجودت بود اندر جان وجان اندر عدم بوده است
که اندر مکتب خلقت نه لوحی نه قلم بوده است
نبودی، خواستم سطری زحال خویش بنویسم
نشد از گریه آن ممکن که پیش دیده، یم بوده است
ترا معشوقه می‌خواندند لیلی بد به گهواره
مرا دیوانه می‌گفتند و مجنون در شکم بوده است
رخت را ماه بنویسم و یا سهو قلم بوده است
وگرنه رویت از خورشید تابان از چه کم بوده است
در آن روزی که خوبی در ازل همراه تو کردند
ضیاء **نخشبی** را گریهٔ آن روز هم بوده است

چنین گویند در جنین چون[1] نفخ روح شود، مدّتی در شکم مادر، غذای او خون باشد. این چیست؟ تا بدانی که محنت ما امروزه[2] نیست ما را[3] از شکم ما در خون خورانیده‌اند.

نظم

نخشبی دیوانهٔ امروز نیست   هم چنین سرمست بود اندر «الست»

سبحان الله! طایفه‌ای که هم[4] در شکم مادر خون می‌خورند، چون در این مقام می‌آیند که آنجا نیست مگر همین خون خوردن، حال ایشان چگونه[5] شود. خوش وقت[6] طایفه‌ای که رخت وجود ایشان، هنوز در بنگاه[7] عدم است و از شکم خون خوار مادر هم خبر ندارند.

۱) سا: محلّ خون.
۲) آ: امروزینه. سا: امروزی.
۳) سا: ما را مدتی در شکم مادر....
۴) سا: ـ هم.
۵) سب و آ: چه.
۶) پ۱: + آن.
۷) سا: هنگام.

نظم

خـوشند طـایفه‌ای کـز غـم تـو بـیخبرند
که چون دلم دلشان در عذاب یاری[1] نیست

بشنو بشنو! وقتی در جوار بنده، زنی حامله[2] بود. چون وقت وضع حمل او شد چند روز در درد زه بماند[3]. هرچند دایگان[4] صادق[5] در دستکاری حذاقت می‌نمودند، جنین از رحم منفصل نمی‌شد. آن زن برِ بنده کسی فرستاد و از حال درد خویش باز[6] نـمود و گفت: اگر درین باب تعویذی باشد که از برکت آن تعویذ این کودک که شکم را حصن حصین ساخته است در عالم ظهور آید و ترک این مقام خونخوار گیرد. بنده چون این سخن بشنید گفت: آن کودک عاقل می‌نماید او خون خوردن شکم اولی تر می‌داند تا[7] در دنیای خون خواره آمدن. بنده در حال این قطعه نوشت و گفت: می‌باید که این کاغذ را چون تعویذ در ریسمان پیچند و در کمر آن عورت[8] آویزند[9].

قطعه

جـهان ای کـودک گـوشه گـرفته   نـدارد جـز کـه مـحض بـیوفایی
به هر صورت ضـمان کـرده کـمین‌ها   که تـو کـی رخت آمـد شـد گشـایی
از آن حـصن حـصین زنـهار زنـهار!   بـه گـفت دایـه‌ای بـیرون بـیایی[10]

ائمّهٔ طب گویند: کرمی[11] که در شکم خیزد آن به سه طریق باشد: یکـی دراز، دوم میانه، سیوم خرد. آن خُرد را کدو دانه گویند. این همه از آن خیزد که کسی گندم خام خورد و یا برنج خام و یا نان خام و یا در ترشی و شیرینی افراط نماید. علاج او آن است که یک و نیم درم درمنهٔ ترکی یعنی دانهٔ بار[12] درخت پله، دخترنا رسیده را بدهند تا به آب شبانه جائی حل کند که بوی آن به صاحب زحمت نرسد، بعده آن را در کوزه کنند و

۱) سا و پ۱: باری.
۲) سا: شکم داشت.
۳) سا: درماند.
۴) پ۱: فرزانگان.
۵) آ: حاذق.
۶) سا: ـ باز غود.
۷) پ۱: به.
۸) سا: زن.
۹) سب: بربندند.
۱۰) سا: نیائی.
۱۱) پ۱: دودی.
۱۲) پ۱: انار.

سر او بپوشند چنانچه بیرون نرود. بعده آن صاحب زحمت را بگویند: با قدری شیرینی در دهن کند و زمانی بدارد، بعده آن دارو بخورد. کرمی که در شکم باشد همه بیرون افتد یا در شکم بمیرد، و برابر قضای حاجت بیرون افتد. و اگر برگ آزاد درخت و یا بار او و یا پوست و یا برنگ و تخم پله، یکان درم با آب شبانه حل کند و هم با آب و یا با شراب بخورد همین عمل کند. امّا در آن روز از گوشت و ماهی و شیرینی و ناس[1] و شیر گوسفند احتراز باید کرد و برنج ستّهی[2] و جغرات گوسفند و یا ماده گاو باید خورد و در آن غلوّ نباید کرد و پهلوی آتش بیشتر باید نشست و اندام بسیار باید مالید. و اگر کسی را نرمی شکم مطلوب باشد مغز خیار چنبر، چهار درم با چهاردرم هلیله و چهار درم گشنیز بجوشانده ودودرم ترپهله آس کرده درو افکند و شیر گرم خورد شکم نرم شود. و اگر تربدو گل بنفشه دو درم و هلیله دو درم جوشاند و جامه بیز کند[3] و در شیر گرم بکار برد و بالای او چند شربت[4] آب گرم بخورد همین عمل کند. و اگر پوست درخت آلو آس کنند با جغرات ماده گاو بخورند[5] شکم روان باشد و اگر برنج ستّهی[6] با گل انار شکفته[7] و زیره[8] بخورد همین عمل کند.

نظم

گرچه تو علمها بسی دانی　　　علم طب را لطافتی دگر است

سبحان الله! من می‌خواستم سخنی چند در مناقب شکم بنویسم. از شکم سخن، لطایف دیگر زاد. نمی‌دانم تا مردان این را بر چه حمل خواهند کرد. سخن در شکم بسیار شده است، هر چه در شکم است همه به یکبارگی برون نمی توان داد[9]. و به غزلی هم در ردیف شکم ـ که چون شکم ارباب معانی همه معنی است ـ اختصار کرده آمد.

۱) پ ۱: ماش.　۲) سا: ساتی.　۳) پ ۱: در جام پرکند.
۴) پ ۱: شراب.　۵) سا: ـ شکم روان... تا... همین عمل کند.
۶) سا: ساتی.　۷) سب: ناشکفته.　۸) سب و خد: + سپید.
۹) پ ۱: نمی توان ریخت.

الغزل

صد پی نهاده[1] پشت فلک بر زمینْ شکم
تا ناگهی بزاد چو تو یاسمین شکم
هرگز به نرمی شکم چون تویی رسد؟
قندز که دارد او همه از پوستین شکم
یاد لب تو بر لب زنبور برگذشت
زنبور را شده است پر از انگبینْ شکم
می‌شست چون به آب، خضر ظاهر تو را
زآن آب کوفتاد برآن نازنین شکم
این آتشی که از شکمم شعله می‌زند
دوزخ نمی‌شمارد نزدیک این شکم
هرگز دم خوشی نشد از باطنم برون
پر به زآتش غم و اندوه این[2] شکم
از مادر زمانه نزاید چو **نخشبی**
صد بار آسمان نهد ار بر زمین شکم

۱) آ: نهاد.　۲) خد: چنین شکم.

ناموس سی و هفتم در مناقب کمر

ای کمر جوزا پیکر تو رشک پیکر جوزا! من که چون جوزا کمر به‌خدمت تو بسته‌ام از بسیاری دم‌های سرد من، کار به‌جایی رسیده است.

نظم

اگر یک[1] دم، دم سـردی بـرآرم　　　یخ اندر چشمهٔ خـورشید بـندد

اگرچه من از سبب دم‌های سرد، همه وقت میان زمستانم، امّا هر بار که مرا نظر به‌کمر جوزائی تو می‌افتد چنان تصوّر می‌شود که آفتاب در جوزاست!

نظم

حساب[3] عاشق تو آفتاب در جوزاست　　　گهی که‌ای مه[2] جوزا کـمر، کـمر بـندی

ای زنبور میان! من[4] از میان زنبوری تو[5] چنان گزیده شده‌ام که خـود را در مـیان نمی‌بینم و نمی‌خواهم که همه عمر سخن میان در میان افتد[6].

نظم

من نمی‌خواهم سخن انـدر مـیان گـفتن ولیک
آن[7] کمر گاهش سخن انـدر مـیان مـی‌افکـند[8]

---

۱) سب و آ: ناگه.
۲) سب: خور.
۳) سا: حیات.
۴) پ۱: ـ من.
۵) پ۱: ـ تو.
۶) سا: آید.
۷) سا و پ۱: از.
۸) آ: می‌آورد.

من آنم که همه عمر کمرِبندگی تو در میان بسته‌ام، و تو آنی که هیچ وقت کمر اتّحاد بر میان[۱] نمی‌بندی؛ امّا میانی که[۲] نداری، کمر چگونه توانی[۳] بست!

نظم

گر نه بندی[۴] میان به دلداری[۵] آگهم من ز بی میانی تو

امّا ای[۶] زیب و زینت جامه! امروز کمر تو را از جامه، پرده‌پوشی تمام است هرچند نیستی پوشیده نماند امّا این نیستی را تو[۷] پوشیده می‌داری.

نظم

چند پوشی کمر به تارِ کتان؟ نیستی را بگو که پوشیده است

مدّتی است که من کمر محبّت تو[۸] بسته‌ام و خود را میان دوستان تو تصوّر کرده و میان کُشتگان غلطانیده؛ امّا هیچ معلوم نیست که ترا ازین کمر بستن من معلوم هست[۹] یا نه؟

نظم

جهانی شد میانت را غلام وگر پذیری تو
چنان باید[۱۰] نگارینا که من هم در میان باشم

دوش، میان طایفه‌ای که میانِ تو را ندانند، بوده‌ام، ذکرِ میان تو افتاده بود[۱۱]؛ آن لحظه من هم میان ایشان بودم چون مرا در میان دیدند، سخن[۱۲] میان را آب دادن گرفتند[۱۳].

نظم

چند با من از کمر گاهش سخن خواهید گفت[۱۴]
ای رفیقان من نکودانم میان یار خویش

---

۱) سا و پ۱: من.
۲) سا و پ۱: ـ که.
۳) پ۱: می توانی.
۴) سب و آ: ببندی.
۵) سب و آ: دارائی.
۶) سب: ای زیبا.
۷) پ۱: ـتو.
۸) سا: ـ تو. سب: کمر را به محبّت تو بربسته‌ام.
۹) سا: است.
۱۰) پ۲۱: ماند.
۱۱) پ۱ و سا: ـ آن لحظه... تا ایشان بودم.
۱۲) سا و پ۱: ـ سخن.
۱۳) سب و آ: + گفتم.
۱۴) سب و آ: خواهند کرد.

من سخن در میان آغاز کرده بودم هرچند می‌خواهم[1] سخن دیگر در میان نیفتد، امّا میان خوبان از آنهاست که سخن هم[2] در میان غارت می‌شود. چنین گویند: وقتی میان جعد[3] و کمر مقالت شد، جعد، حالی به شعور خود غرّه شده بود[4] و به‌سر آمدگی خویش فریفته گشته[5] و با کمر که او هم کم از موئی نیست آغاز کرد: ای کمر! زینت تو[6] از بود ماست و سود تو از سود ما[7]. من زنجیر صادقانم و کمند عاشقان. در حق من ببین که قلمزنی چون **نخشبی** قلم[8] خود را چه شکل جعد کرده است.

نظم

جان من جعد یار بود، اکنون   هم به دنبال یار خواهد رفت

کمر چون این سخن بشنید گفت[9]: ای جعد! این چه فضولی[10] است که می‌کنی؟ اگر من تورا رشتهٔ دراز داده‌ام تو خود بر سر می‌روی. آری! به هرزه نیست که ترا مشّاطه به چوب شانه، سروپای می‌شکند ودایم[11] در بند موی می‌دارد.

نظم

بند در بند می‌رسانی درد   گرچه در[12] بند کرده‌اند ترا

جعد ازین سخن در تاب شد و با خود پیچیدن گرفت و موی در موی خود زبان شد و با کمر آغاز کرد: ای سلّهٔ[13] مار وای عضو نزار! عمریست دنبال تو گرفته‌ام هرچند وفای[14] تو می‌گزینم از تو در جفا[15] فرو گذاشت نمی‌بینم و اگر می‌خواهم در باب تو سخنی گویم، زبانت بانگ بر من می‌زند و می‌گوید:

نظم

هر کس سخن کمر نگوید بی شک   نزدیک ازار بند باشد سخنی

---

۱) سب و آ: + که.
۲) سا: ـ هم.
۳) سب: جعدی.
۴) سب و آ: شد.
۵) سب: گشت.
۶) سا: ـ از.
۷) سب: ماست.
۸) سا: ـ قلم خود را.
۹) سب و آ: آغاز کرد.
۱۰) سب و آ: زبان‌آوری.
۱۱) سا: دام.
۱۲) سا: صدبند.
۱۳) پ۱ و سا: صورت.
۱۴) پ۱: قفا.
۱۵) سب و آ و پ۱: + جز جفا.

کمر از این سخن[1] بشکست و نزدیک شد[2] که ناچیز گردد[3]. منطقه او را گرد آورد[4]، و با جعد آغاز کرد: ای جعد! هرچند من ترا فرو گذاشت می‌کنم تو به دنبال من نمی‌گذاری. تو هیچ از سر خود خبرداری که ترا با که[5] سر و کار افتاده است؟ تا تو از شانه چوب نخواهی خورد، هرگز سر خویش نخواهی گرفت. مگر آن[6] نشنیده‌ای که محبّی مر محبوب خود را چه گفته است:

نظم

زلف تو جور، کم نخواهد کرد　　　تا که از شانه سر نخواهد خورد

تو چون صراط غیر مستقیمی؛ یعنی با نشیب و فراز، بلک چون نامهٔ عاصیان[7] یعنی سیاه و دراز.

نظم

وه ندانم حال من روز قیامت چون شود
شد سیه چون جعد خوبان، نامهٔ اعمال من

سبحان الله! من سخن در کمر آغاز کرده بودم در میان چیز[8] دیگر زاد، باز بر سر حرف[9] می‌باید شد. کمر چیست؟ مایه سرور[10]، خیرالامور، آفت جانی، جوزای ثانی، سلّهٔ اژدها، مهرهٔ بی بها، عدمی مصوّر، وسطی مدوّر، صفری مرقوم، میمی[11] موهوم، عاشق نه امّا نحیف، وامق نه امّا ضعیف، صوفی نه امّا با رقّت، **نخشبی** نه امّا با دقّت.

نظم

چیزی عجبست آن کمرگاه　　　آوازه بسی و در میان هیچ

بشنو بشنو![12] اگرچه[13] میان خوبان هیچ نیست، امّا هیچ مگو که هیچ نمی توان گفت. مرا

---

۱) سا: ـ سخن.　۲) سا: بود.　۳) آ: شود.
۴) سب: + و بعد از زمانی.　۵) سا: من.　۶) سا: ـ آن.
۷) سا: عاشقان.　۸) سب: چیزی.　۹) سب: حرف خود.
۱۰) پ۱: ـ سرور.　۱۱) پ۱: شیئٍ، سب و سا: اسمی.
۱۲) سب و آ: ـ بشنو... تا... نمی توان گفت.　۱۳) پ۱: + در چیزی.

تا با میان خوبان عشقی در میان شده[1] است، هیچ مپرس[2] که در این میان چها به من رسیده است.

نظم

مرا تا با تو عشقی در میان شد　　چه پرسی[3] حال[4] من بی تو چسان شد

اگرچه آدمی را عشقی در میان می‌باید، امّا خوش وقت[5]، طایفه‌ای که ایشان را این محنت در میان نیست. و آن شنیده باشی که وقتی خواجه ابوتراب نخشبی[6] که در ماوراءالنهر طریقت، از مه نخشب، روشن‌تر بود، روزی نزدیک دیهی می‌گذشت. مریدی گفت: خوش دیهی است این دیه! شیخ گفت: ازین ده، خوشتر آن کسی است که او را محبّت این[7] در میان نیست.

نظم

کسانی کان رخ و آن زلف پیچانش نمی‌بینند
خوشند[8] ایشان که باری رنج هجرانش نمی‌بینند

عزیز من! در مناقب کمر سخن می‌گویم. یکی از[9] میان به من می‌گوید: چیست که همه سخن باریک می‌گویی؟ مگر او نمی‌داند که من سخن در مناقبِ که دارم؟ و این[10] بدان ماند که وقتی درویشی در مناقب صبر سخن می‌گفت. در آن[11] حالت کژدمی چند بار نیش براوزد، و او اصلاً از[12] جا نجبید، و کژدم را از جای خود دور نکرد. گفتند: کژدم را چرا از خود دور نمی‌کنی؟[13] گفت: نمی‌بینید که من این ساعت، سخن در مناقب که دارم؟!

نظم

نخشبی تا بدید آن کمرش　　مرد باریک بینش می‌گویند[14]

---

۱) پ۱: شروع شده است.
۲) سا و پ۱: مگو.
۳) سب و آ: چه گویم....
۴) پ۱: جان.
۵) سب و آ: ـ وقت.
۶) آ: + رحمةالله علیه.
۷) پ۲۱: دیه.
۸) سب: کایشان.
۹) سب و آ: ـ از آن میان.
۱۰) سب: + سخن.
۱۱) آ: در حالت سخن گفتن.
۱۲) سا: آنجا.
۱۳) سب: نکنی؛ آ: نکردی.
۱۴) آ: مرد باریک بین همی گوید.

من می‌خواهم سخن کمر، از میان قطع کنم و به غزلی هم در ردیف کمر که چون کمر[۱] دوست اهتزاز[۲]انگیز[۳] است اختصار واجب دیدم[۴] همچنان[۵]کرده آمد.

الغزل

ای مه خور طلعت و جوزا کمر — آن کمرگاه[۶] تو مویست یا کمر
تا کمر گاهت به چشمم آمده است — هر شبی در آب چشمم تا کمر
با تولافی[۷] گرزند هر سرو، باد — سرو را خود بشکند ده جا[۸] کمر
بار غم را کوه هم نارد کشید — گرچه سازد کوه از خارا کمر
آن سرین و این[۹]کمر تا کوه دید — کوه اندر گل فرو شد تا کمر
چون کمرگاه تو شیرین کی شود — گرچه کس سازد زهر حلوا کمر
نخشبی را شحنهٔ[۱۰] اندوه تو — بشکند هر ساعتی عمدا کمر

---

۱) سب: کمر جوزائی.
۲) سب: نشاط.
۳) سا: انگیزتر.
۴) سب: بینم.
۵) سا و پ ۱: ـ همچنان کرده آمد.
۶) سب: کمرهای.
۷) سا: گرزند لافی.
۸) پ ۱: صد جان کمر.
۹) سا: آن کمر.
۱۰) سا: تخته.

ناموس سی و هشتم در مناقب زانو

ای آینهٔ زانوی تو از آینهٔ حلبی[1] روشن‌تر! اگر یک دم[2] با من هم زانو شوی، اسراری که به صد مراقبهٔ زانو حاصل شده است، با تو در میان نهاده آید.

نظم

گر زمانی با تو همزانو شوم آسمان آید به زانوبوس من

ای آئینه زانو! اگر کسی روی در آئینهٔ چینی آرد از ذقن خویش تا ناصیه بیش نبیند. و آنکه[3] روی در آینهٔ زانو آرد از ثری تا ثریّا منظور اوست.

نظم

خواهی که ز عرش و فرش یکسر[4] بینی
در آینهٔ شگرف زانو بنگر

بباید دانست که اندیشه[5] بر دو نوع است: اندیشهٔ دنیا و اندیشهٔ عقبی. فامّا اندیشمند دنیا سر بر بالین نهد و اندیشمند عقبی سر بر زانو.

نظم

هر دمی کاندیشه‌ای افتاده اندر باطنم آن همه اندیشه جز از لطف زانویم نرفت

---

۱) پ۱ و سا: چینی. ۲) سا: یکساعت. ۳) سا: و اگر کسی.
۴) سب: کرسی. ۵) سب و آ: ـ اندیشه بر دو نوع... تا... اندیشمند.

سبحان الله! روشن باطنان که از مطلع[1] ثریٰ تا مقطع ثریّا بینند چون سر بر[2] زانو نهند[3]، کدام چیز است که ایشان را معاینه[4] و مشاهده نمی‌شود؟

نظم

چیزی که توان دید به‌زانو، صد سال   در آینهٔ سکندر آن نتوان دید

عزیز من! سر بر زانوی مراقبه ننهد مگر کسی که او نظر در سرگذشت خود کند و با نفس خود در محاسبه شود که: ای نفس! چه کردی و چه می‌کنی و چه خواهی کرد؟ قال أهل الحقّ و الکلام: «المراقبة مطالعة أحوال النفس[5] وأعمالها» و بعضی گویند: «المراقبة خلوّاالسرّ والعلانیة للّه عزو جلّ». و بعضی گویند: المراقبة «أن یعلم الرجل أنّ اللّه تعالی[6] علی کلِّ شیء رقیب» و «المراقب الّذی یزجر نفسه عن المنهیّات و یُشغلها بالمأمورات». کسی که همه وقت در مراقبهٔ وقت خود باشد، وقت او هیچ وقت غارت نشود. و فقرا را سر بر[7] زانو زدن مباح است امّا پشت به چیزی آوردن مباح نه.

خواجه جنید ـ قدس اللّه سرّه ـ گوید: هشتاد[8] سال در خدمت خواجه سریّ سقطی[9] بودم، هیچ وقت او را ندیدم که پشت به چیزی آورد مگر در زحمتی که خواهد مرد. بزرگی را پرسیدند: مراقبه چه شکل باید بود؟ گفت: کُن عبداً کأنّک تریَ اللّه و إن لم تکن تراه فإنّه[10] یراک».

قوی کاریست با نفس خود ای دوست   به صبح و شام امر و نهی کردن

هر که ترک مراقبهٔ خود گیرد، ابلیس هرگز ترک[11] مراقبهٔ احوال او نگیرد. «فلا یزال العاقل[12] في تعب وندامة والشیطان في طرب و شماتة». مراقبی را گفتند: تو وقتی پرورش نفس خود می‌کنی؟ گفت: نزدیک من هیچ کس دشمن‌تر از نفس خود نیست و دشمن خود را پرورش کردن از هنر[13] نیست[14]. مراقبهٔ نفس خود به منزلهٔ جهاد است با

۱) سب و آ: مقطع ثری تا مطلع ثریّا.
۲) سب و آ: + آینه.
۳) سب و آ: آرند.
۴) سا: ـ معاینه.
۵) سب: أحوال النفوس و أعمالها.
۶) سا و پ: + قادر.
۷) سا: به.
۸) پ۱: هشت سال.
۹) سا و پ۱: ـ سقطی.
۱۰) پ۱ و سب: قدیراک.
۱۱) سا و پ۱: + در.
۱۲) سا: الغافل.
۱۳) سب: مصلحت.
۱۴) سب: + و این بهتر نه.

نفس غیری. فاعلم أنّ من حاسب نفسه عن الخطیئات خفّ فی القیامة میزانه[۱] و من لم یحاسب نفسه کثُرت في العرصات وقفاته». بزرگی را پرسیدند که علامت مراقبه چیست؟ گفت «علامة المراقبة أن یکون نفسه في الدنیا غریباً و روحه في[۲] قلبه غریباً و سرّه[۳] في روحه غریباً و هو غریب کئیب[۴] و یعلم أنّ اللّه تعالی علیه رقیباً».

قطعه

نخشبی تا رقیب خود شده‌ای　　نفس تو ترک هر مطالبه کرد
سر به زانو نماند[۵] از اندوه　　هر که در کار خود مراقبه کرد

عزیز من! بدانکه[۶] مشاهده ثمرهٔ مجاهده است. چون تو مجاهدهٔ مراقبه اختیار کنی، حقیقت دان که از ضمن[۷] آن نسیم مشاهده خواهد شد. سالک در سودای آخرت بمنزلهٔ تاجری است و درین تجارت نفس او با او شریک است. «إذاً بمعاونتها یصل إلی المقصود» و این شریک به غایت مفسد و خائن است. پس سالک را روا نباشد که یک لمحه از مراقبهٔ احوال این شریک غافل باشد؛ که اگر غافل باشد بیم[۸] فساد سرمایه بود. «فإذاً[۹] لابدّ من المراقبة علی الدوام في الحرکات والسّکنات».

نظم

سقف سرم زبار حوادث فرو خمید　　تا کی، من خراب ززانو ستون[۱۰] کنم

خوشوقت آن طایفه‌ای که ایشان علی الدّوام با نفس خود در مراقبه اندو از حرکات و سکنات او در محاسبه. چنین گویند: در نوبت خلافت امیرالمؤمنین عمر ـ ختم اللّه عقباه بخیر ـ اعرابیی به جهت دیدن امیرالمؤمنین آمد. او را دید تمام اندام به‌زر چوبه مالیده بود و بر طریق لت خوردگان می‌نالید. اعرابی آن محلّ[۱۱] نداشت که از حضرت خلاقت از آن[۱۲] حال استفسار کند. برِ پسر[۱۳] امیرالمؤمنین رفت و کیفیّت اندام او پرسید. پسر

۱) سب و آ: خسرانه.　۲) پ۱: من.　۳) سا: ـ سرّه في روحه غریباً.
۴) پ۱: کتب. سب و آ: کسب. خد: کنیت.　۵) آ: بماند.
۶) پ۱: ـ عزیز من! بدانکه.　۷) خد: چمن. سا: خزان ضیمران.　۸) سا: هم فساد مایه بود.
۹) سب و آ: ـ فإذاً... الی... السکنات.　۱۰) سا: سخن.
۱۱) سا و پ۱: محلّ آن.　۱۲) آ: او.　۱۳) سب و آ: عمر.

امیرالمؤمنین بگریست و گفت: ای خواجه پدر ما را رسمی است که هر هفته شش روز با خلق احتساب[۱] کند و روز هفتم با نفس خود در محاسبه بود. باشد که در امری از امور شرع، او را کاهل یافته است، هم به دست خویش بر خویش چندان تازیانه زده است که تمامی نفس خود را مجروح گردانیده[۲].

قطعه

گر کنی از شوق تو جانبازی‌ای — نیست ز تو چست‌ترین[۳] غازی‌ای
از سر خود خیز که گردی سری — سهل غزا آنکه کُشی دیگری

عزیز من! مشاهده از نتیجهٔ مکابره است. اگر تو کار مکابره جائی رسانی که مکابره از آن بالاتر نباشد، کار مشاهده به جایی رسد که مشاهده از آن والاتر[۴] نباشد. چه کار آید اگر تو نمی‌دانی که مشاهده چیست؟ **بشنو بشنو!** شبلی ـ قدّس الله سرّه ـ که مشاهد این حال بود می‌گوید: «المشاهدة معاینه الموصوف بعد معاینة الصفات» و بعضی گویند: المشاهدة رؤیة[۵] المقصود بعین الیقین. ذوالنون مصری گوید: در مصر مجنونی دیدم که خلق او را سنگ می‌زد. گفتم: او را بر چه می‌زنید؟ چه گوید؟ گفتند: این همچنین می‌گوید که: من خداوند[۶] را جلّ جلاله دیدم[۷]. نزدیک آن دیوانه رفتم، گفتم: خلق چه می‌گوید؟ رأیت بارض صبیاناً یرمون رجلاً بالحجارة. فقلت لهم: ما تریدون منه؟ فقالوا هذا مجنون یزعم أنّه یری ربّه. فقلت طرّقوا إلیه فدخلتُ و سألته عن قول الصبیان. فسکت ساعةً ثمّ رفع رأسه ودموعُه تجري علی خدّیه. فقال: واللّه إن لم أکن له مشاهداً ماکنت له عابداً.

قطعه

مگر مقصود خود را دیده‌ای تو — که من مستغرق عشق «أَلَستم»
به چشم سِرّ که آن چشم درونی است — کسی کو را نبینم کی[۸] پرستم

---

۱) سا: حساب. ۲) سب: + است. ۳) پ۱: خوبتر.
۴) پ۱: بالاتر. ۵) سا: معاینة. ۶) سا: خدا.
۷) سب و آ: دیده‌ام. ۸) سب: چون.

عزیز من![1] امروز اعتبارْ طایفه‌ای راست که ایشان در آئینه زانو آنقدر می‌بینند که دیگران در آئینه حلبی[2] عُشر آن نتوانند دید. اما هیچ می‌دانی که مرا اعتبار چرا نیست؟ از آنکه تا امروز، هم‌زانوی کسانی می‌باشیم[3] که ایشان همواره[4] هم‌زانوی دنیا[5] می‌باشند و نزدیک اوالوالابصار دنیا را چه اعتبار است تا به هم‌زانوی اهل دنیا چه رسد.

نظم

نیرزد نزد ما دنیا بـه یک جـو　　　پرستاران دنیا خود چه ارزنـد!

ای برادر! قدر و قیمت آدمی اندازهٔ همّت[6] او باشد. بی قیمت[7] کسی است که[8] همّت و نهمت او نباشد مگر دنیا؛ یعنی او را هـیچ قـیمتی نـباشد. ای هـم زانـوی مـن! قـدر قیمت خویش بدان و بیش، همزانوی دنیا مشو و سخن آن همزانو مشنو که من امـروز میان طایفه‌ای که ایشان همزانوی من اند جز در تو اهلیّت آن نمی‌بینم که مثل این سخن با او توان گفت. آری سخن سوخته، سوخته را ذوق دهد. و آن شنیده باشی که وقـتی مذکّری صاحبدلی[9] تذکیر می‌گفت. به نور باطن بنگریست، در جمع اصلاً کسی را نیافت که اهلیت سخن او داشت، ناگاه نظر[10] او بر قـندیل مسـجد افـتاد، قـندیل را گـفت: ای قندیل به تو می‌گویم. قندیل سوخته غم اندوخته، آتشی در سر آورده و زنجیری در گردن افکند. عاشق نه امّا اشکبار، حلّاج نـه، امّـا بـردار، مـعشوق نـه، امّـا مـجلس افروز، **نخشبی** نه، امّا با سوز. مذکّر روی به[11] قندیل مسجد آورد و سخن گفتن گـرفت و قنادیل خود را به یکدیگر می‌زدند و می‌شکستند[12]. آری، قدر سـخن سـوختگان، سوختگان دانند!

نظم

نخشبی از بیم گـوید ایـن سـخن　　　کیست کو بشنید و دیوانـه نشـد

۱) سب و آ: ای آینهٔ معنی.
۲) پ۱ و سا: چینی.
۳) سب: شده‌ایم.
۴) سب: همواره پیوسته.
۵) سب و آ: دنیااند.
۶) سب: + و نهمت. سا: ـ همّت.
۷) سب: بی قدر و قیمت.
۸) سب و آ: + همه وقت.
۹) سا: صاحب حالی. سب: سوخته.
۱۰) سب: نظر آن سوخته.
۱۱) سا و پ۱: در.
۱۲) سب و آ: قندیل خود را بر دیوار مسجد چنان بزد که ذرّه ذرّه شد.

سبحان اللّه! من سخن، در زانو آغاز کرده بودم، هرچند خواستم همان‌جا، به انجام رسانم، سخن از میان غارت نمی‌شود و باز بر سر حرف خود می‌باید شد. **بشنو بشنو!** چنین گویند: وقتی میان آئینه و زانو مقالت شد. آئینه حالی به گوهر خود غرّه شد و به نقرهٔ خود فریفته گشت و با زانو آغاز کرد: ای زانو! امروز همهٔ جهان، روی به من دارد. صورت من صورت صفاست و نیّت من نیّت[1] وفا. من مناظرم و علم نظر نیکو دانم. سخن توحید[2] از من پرس. هر که روی بمن دارد[3] معارضه مثلی نیکو دانم و نیکو توجیه کنم. خوب رویان تا دست در دامن من نزنند، سر از گریبان خوبی بر نتوانند آورد[4]. همه کس در من بینند و من وقتی در خود نبینم. «للّه درّ قائل». و عروسان را تا من گواهی روبارو ندهم، دعوی بر حسن خود نتوانند کرد.

نظم

گر روشنی‌ای می‌طلبی آینه وار   در خود منگر تا همه در تو نگرند

ای زانو! من دودی[5]ام صاف و صیرفی‌ام بی‌گزاف، عاشق نه، امّا با وفا، **نخشبی** نه، امّا با صفا، یوسف نه، امّا باحیا، حور بهشتی نه، امّا با ضیاء، جوالقی نه، امّا نمدی پیراهن، حیدری نه، امّا نوری در آهن.

نظم

زرگر که همه کارش با نقرهٔ خوش دارد
چون آهن من دید او نقره پس پشت انداخت

زانو را این[6] سخن، درد کرد و با آئینه آغاز کرد: ای دستمال حجّام وای دوروی بی‌سرانجام! درون آینه دان خزیده‌ای و روی هر نامحرم دیده‌ای. روباروی بد می‌گویی. نمی‌دانی که شیر نمد را چه قوّت باشد؟ مردمان می‌گویند: غریبی تا لاف زنم امّا نمی‌توانم زد. تو که پیش من سالها همزانوی من بودی فضولی آغاز کرده همه از دم صفا

---

۱) سا: بنیت من بنیت.   ۲) پ۱ و سا: توجیه.   ۳) سب و آ: آرد.
۴) سب و آ: کرد.   ۵) پ۱: دردی.   ۶) پ۱ و سا: ازین.

می‌نازی و هم از قدم وفا جنبی. نمی‌دانم چه[۱] عمل کرده‌ای. سالهاست[۲] که تو را به یکپای[۳] استاده کرده‌اند و نقره‌ای که گرفته‌ای باز می‌طلبند. هیچ معلوم نیست تورا بر پشت[۴] چه رسیده است که کنگ شده‌ای. این همه بار دنیا است که پشت ترا کنگ گردانیده است. در لطافت ظاهر خود چه غرّه می‌شوی؟ در کثافت باطن نگر که از این نقرهٔ خام، آهن سرد چگونه پنهان[۵] می‌داری.

نظم

می‌ستایی گوهر خود را بسی　　چیستی آخر، ملمّع[۶] آهنی

ای آئینه! کرّات همزانوی اکابر می‌شوی و روی در روی بزرگان می‌آری[۷] و سپیدی روی را هیچ علاج[۸] نمی‌کنی و دمل[۹] پشت را هیچ دارویی نستانی[۱۰]. سپیدی روی را اگرچه در نمد می‌پوشی، پوشیده نمی‌ماند. و دمل پشت را اگر چه در زر و نقره می‌گیری می‌تراود و این همه پسندیده نیست، که با چندان دمل، بر ما گرم می‌شوی[۱۱] اینک مع الحُمّی و دمل.

نظم

ای آینه، دمّل را در نقره چه می‌گیری؟
جز تو به جهان، دمّل در نقره نگیرد کس

ای آینه! تو از آن‌هایی که به نمی، سیاه شوی و به دمی، تباه گردی. آهن دلی تو بر همه روشن[۱۲] است و سخت جانی تو بر همه مبرهن. به هرزه نیست که ترا صیقل‌گر در کنده می‌کشد و[۱۳] خاک بر روی تو می‌افکند و به آلت جارحه چهرهٔ تورا می‌خراشد و هر بار ترا گرفته در بازارها می‌برد و من یزید می‌کند. اگر از شکنجه تیغ او خلاص می‌یابی

۱) سب: کدام.　۲) سب و آ: ـ سالهاست.　۳) سب و آ: پای.
۴) آ: پس.　۵) سب: نهان.　۶) حاشیهٔ سا: بطبع.
۷) سا: می‌آئی.　۸) آ: علاجی.
۹) سب: ـ و دمل... تا... پوشیده نمی‌ماند.　۱۰) آ: نمی‌سازی، برص.
۱۱) پ۱: می‌گیری.　۱۲) سب: +تر.
۱۳) سا: ـ و خاک... تا... من یزید می‌کند.

در دست حجّام گرفتار می‌شوی. اینک از باران گریختن و در ناودان آویختن.

هیچ می‌دانی آن همه، تورا از شومی آن می‌رسد که پیشْ دیگری و پسْ دیگرا!

خـیز یک روی شـو چـه مـی‌باشی　　بـا دورو چـون مـنافقان عـرب

ای آینه! وجاهت تو از دیگران است و روشنایی تو از مردمان. و لهذا ببین که یکی مریکی را چه می‌گوید.

نظم

تـا بـه آئـینه روی آوردی　　آینه شد به شهر، روی شناس

چون، گفت و گوی زانو و آئینه به اینجا رسانیدم[۱] دوستی که آینهٔ روی او و آن همدم همزانوی من بود گفت: ای همزانو! درین گفتگو آینه بر حقّ است یا زانو؟ گفتم: آینه را که به یکدم صد کلفه بر روی او نشیند[۲] با زانو چه معارضه؟ مردمان چون در آینهٔ چینی[۳] بینند قفای خود نبینند و[۴] سالکان چون در آینهٔ زانو ببینند قفای عرش هم ببینند. اینک از برای رغم آینه، غزلی هم در ردیف زانو که در لطافت هم زانو ندارد در قلم آید.

الغزل

مسافر مانده‌ام باشد رفیق هـر سـفر زانـو　　سر[۵] ره رفتن سالک ندارد کس، مگر زانو

سرافکنده[۶] بر زانو همه شب زار مـی‌گریم　　بسا شب‌ها که می‌دارم زخون دیده تر زانو

زدرد بیخودی زانو خلاصم می‌دهد دائم[۷]　　بود پیوسته از سرهای بی خود، درد سرزانو

مرادیر است هرساعت سفرها می‌کنم ازخود　　چه بیم از دزد ره، چون شد رفیق هر[۸] سفر زانو

---

۱) سب: رسید.　۲) سب و آ: شیند.　۳) پ۱: چنان.

۴) پ۱ و سا: ـ و سالکان چون... تا... عرش هم ببینند.　۵) ب: بسر.

۶) آ: سری افکنده　۷) سب: هردم.　۸) آ: هم.

چه‌دولت‌می‌برد‌درویش‌اززانوی‌خودهردم
دری بگشاده از دولت، سری بنهاده بر زانو

مرا گویند بر زانو، سرافکنده، چه مـی‌بینی
چه می‌بینم، همه نظّارهٔ عرش است بر[1] زانو

۱۶۰ بسا کس را که از زانو، نظر بر[2] لامکان افتد
ضیاء نخشبی! معراج درویشـان شـمر زانـو

۱) سب و آ: در. ۲) پ۱: در.

ناموس سی و نهم در مناقب ساق

ای ساق آبنوسی[1] تو از ساق عرش خوب تر[2]! سودای ساق تو که در سر من افتاده است تا سرّ «وَ التَفَّتِ السّاقُ بالسّاق» ظاهر نشده[3] است. من[4] از سر سودا خاستنی نه‌ام و نه این سودا از سر من خاستنی است.

نظم

مرا عشقی است با ساقش که ساق عرش تـا بـرجـاست[5]
نــه مــن خــیزم ز عشــق او، نـه او خـیزد زخـون مـن

چنین گویند: سدرةالمنتهی از ساق عرش سر بر زده است و هیچ خانه در بهشت نباشد که شاخی از او در آن خانه نباشد. سدرةالمنتهای عشق نیز از ساق سینهٔ من سر بر زده است و هیچ محلّی در وجود من نیست که شاخ عشق[6] ازو در آن محل نیست.

نظم

سـر مـویی نـیَم زغـم خـالی　　　موی در موی من گرفت غمش

چنین گویند: ساق حورای بهشت[7]، چنان صاف و شفّاف باشد که از صافی و شفّافی،

---

۱) سب، آ: انبوبی.　۲) سا: چرب تر؛ خد: مریب تر.　۳) پ۱: شده.
۴) پ۱: نه من از سر این سودا خاسته‌ام و نه آن سودا از سر من خاسته است.
۵) پ۱ و پ۲۱: برخاست.　۶) سا و پ۱: ـ عشق.　۷) پ۱: ـ بهشت.

مغز[1] ساق بیرون از ساق بعینه[2] نماید. من امروز نیز از لاغری، چنان ضعیف[3] و نحیف شده‌ام، اگر تاب عشق مغز مرا بگداختی[4]، مغز استخوان من از بیرون[5] بنمودی بعینه.

نظم

مغز در استخوان نمانْد مرا   مغز خود چه، که استخوان[6] هم رفت

بشنو[7] بشنو! وقتی من همزانوی شیرین ساقی بودم[8]، آن همزانو مرا از ساق عرش پرسیدن گرفت و من دست در ساق او زده‌می گفتم.

نظم

چون تویی را هر که همزانو شود   ننگرد او بیش، اندر ساق عرش

بدانکه[9] پری و سطبری پی دلیل کند بر بدخوئی صاحب او. و باریکی ساق و نزاری پی، دلیل بر جودت مشی صاحب او. امّا لطافت و حسن در پری و آکندگی ساق باشد، نه در باریکی ونزاری او. و لهذا وقتی خواجه‌ای که ساقین لطافت بر[10] ساق عرش[11] داشت کنیزکی باریک ساق خریداری می‌کرد[12]. هر عضوی که از اعضای وی دید استحسانی[13] می‌کرد، چون به ساق رسید آغاز کرد[14] که: درین کنیزک همه چیز زیباست مگر ساق که[15] نیک باریک دارد. کنیزک گفت: ای خواجه اگر بر سر من مناره بنا نخواهی کرد، ساق همین قدر بسنده است.

نظم

خوبرویی را که شد باریک ساق[16]   قصّهٔ طاووس وآن پاهای اوست

بعضی خوبرویان پایچه را تنگ تر کنند و ردا را درازتر سازند، تا ساق ایشان

---

۱) سا: مغز ساعد بنماید. ۲) آ: ـ بعینه. ۳) آ: ضعیف شده و نحیف گشته‌ام.
۴) سا: نگداختی. ۵) پ۱: بیرون استخوان بعینه بنمودی.
۶) سا: استخوانم رفت. آ: استخوان هم نیست. ۷) آ: ـ بشنو بشنو! وقتی.
۸) سا: بوده‌ام. ۹) سا: بدانکه آکندگی ساق و سطبری پی.
۱۰) پ۱: پری. ۱۱) پ۱: وقت. ۱۲) آ: ـ هر عضوی... تا... ساق رسید.
۱۳) سا: امتحانی. ۱۴) آ: گفت. ۱۵) سا: + ساق.
۱۶) سا: خوبرو راگر شده باریک ساق.

مکشوف نگردد؛ که در کشف ساق ایشان[1] فتنه‌های عظیم است. ولهذا قصهٔ ساقِ شاهِ شیبانی که ساق عظمت او ساق عرش را بی‌مغز می‌خواند و در فتنه افتادن زنی‌از آن ساق شنیده باشی. و اوّل کسی که پایچه تنگ کرد امام محمد بود[2] رحمةاللّه علیه. وقتی برلب آبی وضو می‌کرد و عورتی نیز همان‌جا جامه می‌شست. چون امام محمّد از برای شستن پای، پایچه بالاکرد، آن عورت ساق او بدید و شیفتهٔ ساق او شد و دنبال او گرفت. امام محمّد دریافت که ساق او فتنه انگیخته است. دستار از سرفرود آورد و عورت سر او محلوق بدید. دل او بشکست. آری عشق واردیست که چون وقت ورود او شود گاه از سمت ساق درآید و گاه از سوی ساعد. و چون درآمد هر زخمی که بگذارد چون زخم قضاء[3] بی‌حجاب باشد. و چون سخن **نخشبی** بی‌خطا بود.

نظم

عشق سلطانی است بی لشکر ولیک — عالمی بگرفت و هم خواهد گرفت

ای[4] برادر! هرچند می‌خواهم از میانِ بیست و نه حرف[5]، گرد این سه حرف که مجموعهٔ آن «عشق» است نگردم، امّا چون قلم برین حرف، رفته است انحراف ازو ممکن نمی‌شود و آنکه ازین حرف انحراف کرده است او را خود در حرف انسان[6] تحریر[7] نتوان کرد.

نظم

نخشبی بی عشق نبود هیچگه — مرد کو عاشق نباشد زن بود

عزیز[8] من! قلم[9] بر سر[10] حرف عشق رسیده است. اگر بر حرف من انگشت ننهی حرفی بشنو. بزرگی می‌گوید: عشق نصیب انسان است و این معنی جز در آدمی صورت نبندد؛ بنابر آنکه هرگز فرشته را عشقی نبود و هم نخواهد بود[11].

---

۱) پ۱ و آ: ـ ایشان. سا: ایشان موجب فتنه‌های.
۲) پ۱: ـ بود رحمةاللّه علیه... تا... چون امام محمد.
۳) سا: قصّاب.
۴) سا: ـ ای برادر.
۵) پ۱: حروف.
۶) سا: ایشان.
۷) سا: تحیّر.
۸) سب: ـ عزیز من!.
۹) پ۱ و سا: ـ قلم.
۱۰) پ۱: + سخن.
۱۱) پ۱: شد.

نظم[۱]

عشق است سه حرف امّا، یکحرف ازو کس را
دردهر نشد روشن، اسرار چنین باید

زیرا که فرشته را از کمال استغراق محبّت حضرت مولی ـ تعالی و تقدس ـ پروای آن نیست که در غیر او بیند[۲] و با درد درون او نگاه کند. پس فرشته را با غیر حقّ اصلاً عشق نباشد و مودّت نبود. و امّا فرشته از تقلقل[۳] و تملّل[۴] شوق خالی است. و او را از آتش عشق احتراقی نیست[۵]؛ که او همواره در محلّ مشاهده است و پیوسته در پرتو انوار قرب است و از بُعد حجاب ایمن است. امّا درد این سوز، مسکین آدمی داند که او را در تنور[۶] عشق به هر روزی چند نوع بریان می‌کند.

نظم

چه می‌پرسی زهر کس[۷] از غم عشق اگر این واقعه پرسی مرا پرس

عشق بازی، از شانه می‌باید آموخت، و می‌باید دید که شانه از عشق زلف چه شکل چوبی شده است و در[۸] کشاکش او چه نوع پای در گل مانده. نه از آتش چون[۹] ابراهیم می‌ترسد و نه از ارّه چون زکریا خوف می‌کند. آری شانه دو سر دارد و این همه دلیری از آن[۱۰] می‌کند و با خوبان موی در موی از آن در می‌افتد. عاشق را اگر چه چون شانه دو سر باشد و صد زبان، باید که سرفرازی[۱۱] و زبان‌آوری نکند[۱۲]. بلک مذهب آئینه گزیند[۱۳]؛ یعنی خود را چنان صاف دارد[۱۴] که هر دم خیال معشوق هم در خود بیند[۱۵]. و بی‌منّت غیر با دوست هم خود در عشق بازی کند. و اگرچه او را چون آینه شکنجه کنند[۱۶] و به مقراض سروپای او بتراشند و خاک بر سر و روی او افکنند، دم نزند و غوغا

۱) سب: ـ بیت.
۲) سب: ـ بیند تا... نگاه کند.
۳) سا: تعقل.
۴) سا: تأمّل.
۵) پ۱ و پ۲۱: + از آن نیست.
۶) سب: ـ به هر روزی چند نوع.
۷) پ۱ و سا: یک.
۸) سا و پ۱: ـ در کشاکش او.
۹) آ: + مهتر.
۱۰) آ: + است که.
۱۱) آ: سرافرازد زبان آوری نکند.
۱۲) سا: می‌کند.
۱۳) آ: گیرد.
۱۴) آ: کند.
۱۵) آ: نبینند.
۱۶) سا: کند.

نکند؛ که شانه بر سر خوبان از آن جای یافت که با چندان[۱] زبان، روزی غوغا نکرد. و آینه همزانوی بزرگان از آن شد که او[۲] با چندان صفا، وقتی در خود ندید. و عاشق، بیشتری خاموش باشد بنابرآنکه هرچه خواهد گفت و یا از معشوق خواهد شنید درد[۳] عشق در تحریر[۴] نمی‌آید و در تقریر کی[۵] آید. وصف معشوق در زبان نمی‌گنجد، در بیان چگونه گنجد.

نظم

چون نیست حدّ گفتن، رمزی ز قصّه عشق
امروز **نخشبی** هم، این قصّه، مختصر کرد

خوشوقت[۶] کسی که ظاهر و باطن او هم از عشق مملوّ است. صاحب وقتی را که ازین نمد، کلاهی داشت پرسیدند: میان دو کس کمال محبّت کی گیرد[۷]؟ گفت: وقتی که یکی مر دومی را گوید: ای من! و آن[۸] شنیده باشی که وقتی عاشقی برِ معشوق رفت و در بزد. معشوق از درون گفت: بر در کیست؟ عاشق گفت: من، معشوق. او[۹] از درون گفت: چون همچنین است پس درون درآی.

نظم

وه نماند از[۱۰] عاشق و معشوق فرق   او منم، من، او دو جان یک کالبد

عزیز من! این سخن کسی نیست که او هنوز در عالم ما و من[۱۱] است. این سخن کسی است که او خود را اصلاً در میان نمی‌بیند و تمامی[۱۲] خود را معشوق تصور کند. چنین گویند: چندین سال عشق زلیخا و یوسف قائم بود و لهذا اگر گرسنه و تشنه شدی، گفتی: یوسف را طعام بدهند[۱۳]، روزی او را خون می‌کشیدند، چون نشتر در[۱۴] رگ او نهادند

---

۱) آ: صد زبان.
۲) سا: + را.
۳) پ۲۱: شرح عشق. پ۱: ـ درد عشق. سا: بیان عشق.
۴) آ: ـ در تحریر نمی‌آید.
۵) آ: + خواهد.
۶) آ: ـ خوشوقت... تا... مملوّ است.
۷) آ: بزرگی را پرسیدند: محبّت میان دو کس کی مستقیم گردد.
۸) آ: ـ و آن شنیده باشی....
۹) سا: معشوق.
۱۰) سا: در.
۱۱) آ: تو.
۱۲) پ۱: تمامی معشوق را.
۱۳) سا: بدهید.
۱۴) آ و پ۱: درو نهادند.

فریاد کرد که: یوسف را افگار مکنید[1]!

نظم

گریبان او گر شدی ناگهان باز   بگفتی گریبان یوسف ببندید

بشنو بشنو! وقتی مجنون، جانب لیلی مکتوبی نوشته بود که «هذا مکتوبٌ من نفسي إلی نفسي و من قلبي إلی قلبي و من روحي إلی روحي و من جزوي إلی جزوي و من کلّي إلی کلّي والسّلام».

نظم

جزوِ جزو من به جزوِ عشق گشته متّصل
عشق را صورت منم، اجزای من اجزای عشق

سبحان اللّه! من سخن در ساق آغاز کرده بودم، سخن تا ساق عرش رسیده است. گفته‌اند: از سخن، سخن زاید[2]. یکی از معایب پیری آنست که ساق پیر بلرزد و بلغزد و در او قوّت استعانت نباشد. پیری، سرد و خشک است. در کسی که قوّت اصلی زیادت باشد و حرارت باطن بیشتر باشد درو مزاج[3] پیری دیرتر[4] ظاهر شود. و در کسی که برخلاف این باشد زودتر مزاج[5] برو اثر کند. شادی و طرب در جوانانْ قوّت جوانی بیفزاید و غم و کاهش، در پیران ضعف پیری زیادت کند و در ایّام پیری[6] غلوّ در اشیاء گرم باید کرد و از سردی بکلّی اجتناب باید نمود. پیران را رفتن گرمابه و شراب خالص و بالین معتدل و بوئیدن عطر و بستر نرم سود دارد. و هوای بد و کار بد و دود بد و بوی ناخوش در پیر بیش‌تر از آن اثر کند که در جوان.

پیر را طعام هم بسیار نباید خورد. پیر را شیر[7] بغایت سود دارد خاصّه با شهد و شکر. پیر را فصد نباید کرد و خون نباید کشانید[8]، و همه وقت با زنجبیل بباید ساخت. و اگر

---

۱) ب۱: نکنید.
۲) سب: + الحدیث شجون.
۳) ب۱: ـ مزاج.
۴) ب۱ و سا: ـ تر.
۵) سا: ـ مزاج.
۶) ب۱: ـ پیری.
۷) سا: پیه شتر.
۸) سب: گشایند. آ: کشید.

شراب خورد، شراب کهنه باید خورد و گرد[1] شراب سپید نباید گشت. شراب شیرین، پیر را در باد افکند و ساق با قوّت او را بی‌قوّت کند. شراب کهنه زود مست نکند و چون مست گردد زود هشیار نکند[2]. شراب خام زود مست کند و زود[3] بگذارد و اثر او سبک باشد و نشاط او بیشتر بود و غذای معتدل دهد و خون را صاف کند و دل را و تن را قوّت دهد؛ اما بوی دهن ناخوش کند.

شراب جوشیده تلخ باشد و از خام گرم‌تر باشد. زود به اطراف رسد و دیر[4] مست کند[5]، خمار او گران[6] باشد و[7] چون شیرین بود دیر بگذارد و غذا بسیار دهد، مزاج گرم کند، طبع را نرم و گرم گرداند و خون[8] بیفزاید. هر که رامعده سرد باشد طعام نگوارد[9] و آروغ ترش آرد، اطبا او را شراب فرمایند. پیش از خوردن شراب در آفتاب و گذر باد نباید[10] نشست و[11] چیزهای قابض و ترش باید خورد تا در معده دیرتر ماند و بخار بسیار انگیزد و باد را باز دارد و طبع، گرم[12] کند و خون[13] زیادت شود. روغن[14] پازهر شراب از معده دفع کند، خورنده را. از سخن شراب ساق معنی دراز افتاد، باز بر سر سخن می‌باید شد.

عزیز من! سخن ساق مغزی دیگر دارد. ساق چیست؟ دو عمود رنگین، دو چوب سیمین، دو قائمهٔ[15] مربوط، دو کعب مخروط، دو سرمایه[16] نور، دو پایهٔ سرور، دو رکن[17] شحمی، دو استون[18] لحمی.

نظم

نمی‌دانم ستون عاج خوانم   دو ساقش را و یا برق ستاده

---

۱) سا: فریفتهٔ شراب سپید نباید گشت.
۲) آ: نگردد.
۳) سا: + هشیار.
۴) پ۱: ـ دیر.
۵) پ۱ و سا: شود.
۶) سا: گیرا.
۷) سب: ـ چون شیرین بود دیر بگذرد... تا... سخن می‌باید شد.
۸) سا: چون.
۹) سا: نکو دارد.
۱۰) سا: باید.
۱۱) سا: یا.
۱۲) سا: نرم.
۱۳) پ۱: چون.
۱۴) سا: ـ روغن.
۱۵) آ: قائم.
۱۶) سب: میدنه. آ: میدمه.
۱۷) آ: لگن لحمی.
۱۸) سب و آ: انبوب.

سخن، در ساق دراز شده است، می‌خواهم به غزلی هم در ردیف ساق که مبارزان آن معرکه، ساقین ازو عاریت خواهند، اختصار کنم؛ همچنان کرده[۱] شد[۲].

الغزل

ای بت خوش خرام[۳] زیبا ساق — سیم خامست ساق تو یا ساق
هست آسایش دلم ساقت — من ندیدم[۴] چنین دل آسا ساق
چشم شوخ[۵] تو گرچه گردندست — هست پیوسته پای بر جا ساق
بس که هر شب ستاده می‌گریم — می‌رسد خون چشم من تا ساق[۶]
لرزه در ساق عرش افتاده است — تا تو کردی به طنز[۷] پیدا[۸] ساق
آبم از سرگذشت پیش ازین — تر نگشتی مرا به دریا ساق
جمله اعضای **نخشبی** لرزید[۹] — تا نموده زجمله اعضا ساق

۱) پ۱: گفته
۲) سب و آ: کرده آمد.
۳) آ: + و.
۴) سب: ندیده.
۵) سب و آ و پ۲۱: پای نغز.
۶) سب: می‌رسد خون من زرو تا ساق.
۷) سا و پ۱: نظیر.
۸) آ: بالا.
۹) سب: لرزند.

ناموس چهلم در مناقب پای

ثابت[1] قدمانی، که ایشان جز به صراط مستقیم پای نمی‌نهند، اگر قدم محبّت[2]، ثابت دارند، سخن پای از سر گفته آید.

نظم

سر آن پای گردم کو نلغزد هـیچ دورانـی
کجا آن سرکه اندر کارها ثابت قدم باشد

هزار شادی بر[3] رونده‌ای باد که او پای خود فراموش نکند و در کار خود ثابت قدم باشد؛ اگر چه او را جان در سر کار باید کرد. چنین گویند[4]: وقتی خواجه جـنید[5] را ـ رحمةاللّه علیه ـ که پای بر فرق فرقدان می‌نهاد خبر[6] کردند که در فلان بازار دزدی[7] را بردار کردند. خواجه قدم رنجه کرد و در پای‌دار حاضر شد و بر پای آن مصلوب بوسه داد. کسی گفت: درین زیر چه سرّاست؟ گفت: رحمت برین شـخص بـاد کـه در کـار خویش چنان ثابت قدم بود که جان در سر کار خویش کرد.

نظم

کـــاریست بـــزرگ ای بـرادر　　　جان در سر کار خویش کردن

---

۱)سب، آ و پ۲۱: پای نغز.　۲) سب: + در انصاف؛ آ: اگر قدم انصاف ثابت دارند.
۳) آ: + جان.　۴) پ۱: ـ چنین گویند.　۵) آ: + بغدادی.
۶) سب و آ: ـ خبر کردند... تا... خواجه.　۷) پ۱: دزدان.

عزیز من! ثابت قدمی[1] آن باشد که سالک در همه حال یکسان بود[2] و در قدمی که باشد از آن قدم نلغزد. چنین گویند: وقتی خواجه[3] ابوتراب نخشبی در بیابانی نماز می‌گزارد و ماری در پای او زخم می‌کرد چنانچه در حال، مرغ روح او از قفص[4] کالبد[5] پرید. امّا او مدّت یک سال همچنان بر پای ایستاده بماند و در قدمی که بود از آن[6] نلغزید. این[7] چه بود؟ چون آن ثابت قدم در حال[8] حیات درین راه قدمی ثابت داشت، در حال[9] ممات نیز سالی هم در آن[10] قدم داشتند. ای من غلام آنچنان قدمی باید که بعد از مرگ هم سالی به خدمت مولیٰ برپای تواند بود!

نظم

در کوی تو پای من[11] چنان جا کرده است
گر سر برود پای من از جا نرود

عاشق می‌باید که پای از کوی معشوق بیرون ننهد، یا خود چنین گویم: عاشق می‌باید که پای، جز در کوی معشوق ننهد. پای عاشق وقتی ذوق کوی معشوق یابد که عاشق چون پای شکستگان مجاور[12] کوی معشوق شود و[13] یک دمی پای از آن سجده جای بیرون ننهد. چون چندگاه برین ثابت قدم قدمی نمود، در و دیوارِ کویِ معشوق ثابت[14] گِرد سر او گردد. چنین گویند: چون[15] طالب صادق در کوی مطلوبِ موافقْ در آید، از درو بام مطلوب آواز مرحبا برآید. بشنو[16] بشنو! آن ساعت که امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه صید دام طٰه شد و به نیّت اسلام از حجرهٔ خواهر قصد[17] رسول اللّه ـ صلعم ـ کرد، از ملاء[18] اعلی آواز برآمد. «طرّقوا العبد ربّ العالمین».

---

۱) سب و آ: ثبوت قدم.
۲) پ۱: یک حال باشد.
۳) سا: ـ خواجه.
۴) سا: ـ قفص.
۵) سب و آ: بر پرید.
۶) سا: ـ از آن.
۷) پ۱ و سا: آن.
۸) سا: حالت.
۹) سا: حالت.
۱۰) سب: این.
۱۱) سا: ما.
۱۲) سا: + در.
۱۳) پ۱ و سا: ـ و یک دمی... تا... بیرون ننهد.
۱۴) آ: ـ ثابت.
۱۵) سا: ـ چون.
۱۶) سا: نقل است چون امیرالمؤمنین....
۱۷) سب: + مسجد.
۱۸) سا: ملائکه.

نظم

گر به کویش بگذری شکل[1] صبا   از درو دیوار خیزد مرحبا

بشنو بشنو! عاشقی را پرسیدند تو کیستی؟ گفت: عاشق. گفتند: از کدام جانب آمده‌ای؟ گفت: از جانب عشق. گفتند[2]: کدام جانب خواهی رفت؟ گفت: جانب عشق. عاشق می‌باید[3] خود را در کوی معشوق چنان تصوّر کند، گویی او را از دنیا برون برده‌اند امّا هم در دنیا داشته‌اند. اندر آنچه ماهروی کنعان از شماتت اخوانْ، چون ماه نخشب در چاه شد و از کید[4] زلیخا به بلای زندان مبتلا گشت، روزی می‌گفت: عجب حالتی[5] است که ما داریم! گویی ما را از دنیا[6] بیرون کرده‌اند و هم در دنیا داشته؛ یعنی نه از قبیل مردگانیم و نه در حساب[7] زندگان.

نظم

نه ما چون عاقلان هشیار و نی چون غافلان سرمست
چگونه می‌زییم آخر، نه مامست و نه هشیاریم[8]

طایفه‌ای[9] که در راه حق ـ که راه همین است ـ پای، مردوار نهاده‌اند، اگر ایشان یک دم از یاد حقّ غافل شوند آواز موت[10] ایشان در ملکوت آسمان و زمین افکنند که آن فلان را مگر پای حیات بر سنگ ممات آمد که از یاد ما غافل شد؟

بشنو بشنو! چنین گویند: وقتی دو صوفی[11] که درین راه، پای، مردوار نهاده بودند[12] از شهر خود قصد دیدن خواجه ابوالحسین نوری کردند. چون پای به دروازهٔ شهر نهادند، یکی از آن صوفیان[13] از آنها بود که او زبان سایر حیوانات[14] بدانستی. ناگاه دو گربه را دید که آواز می‌کردند. صوفی گفت: «إنّاللّه و إنّا إلیه راجعون» دیگری گفت: خیر هست.

۱) سا: مثل.
۲) سب و آ: ـ گفتند کدام... تا... عاشق می‌باید.
۳) پ۱: + که.
۴) سب: از آنجا به بلای.
۵) پ۱: حالی.
۶) سب: از دنیا داشته‌اند.
۷) سا: حیات.
۸) سب و پ۱: نه هشیاریم.
۹) سب: ـ طایفه‌ای که... تا... غافل شد.
۱۰) آ: مرگ.
۱۱) سب: + رحمة‌اللّه علیهما.
۱۲) پ۱: نهاده‌اند.
۱۳) سا و پ۱: صوفی.
۱۴) آ: + هم.

آن صوفی گفت: آن گربه مر این گربه را همچنین گفت که: امروز خواجه ابوالحسین نوری نماند. تأسّفی در باطن آن صوفیان[۱] ظاهر شد[۲]. که چندین راه پیمودیم با او ملاقات نشد. گفتند: چون قضا کار خود کرد و امری نفاذ یافت[۳]، اکنون برویم و زیارت خاک او بکنیم. ابتدا هم از حجرهٔ او کردند. چون حلقه بر در زدند خواجه ابوالحسین، سالم از حجره بیرون آمد. صوفیان متعجّب شدند. خواجه پرسید: موجب تعجّب چیست؟ ایشان آنچه از گربه شنیده بودند با او بگفتند[۴]، خواجه بگریست و گفت: ای برادر! گربه راست گفته است. گفتند[۵]: تو زنده‌ای او چگونه راست گفته باشد؟ گفت: امروز من یکدم[۶] از یاد حق غافل بوده‌ام، آوازهٔ مرگ[۷] من در جمیع ملکوت افکنده بودند، به گربه هم رسیده باشد.

نظم

تـــا زنـده‌ای از دوست نـباشی غــافل		مردن به از آن که[۸] غافل از دوست شدن

عزیز من! اگر سر آن داری که پای در شاهراه محبّت نهی، پای از در[۹] زید و عمرو بکش و ترک اختلاط و امتزاج خلق گیر. و هر چه غیر یاد دوست است آن را فراموش کن. و این سعادت، وقتی حاصل شود که رونده پای[۱۰] از همه بکشد و به کُنجی راضی گردد. سلطان العارفین[۱۱] را پرسیدند که: درویشی چیست؟ گفت: آنکه یکی را در کُنج خویش پای در گنجی فرو شود. اگرچه گوشه‌نشین را درویش گویند، امّا چون نیک[۱۲] بنگری توانگر هموست؛ که اگر توانگر نبودی جمیع مصالح[۱۳] او در گوشه‌ای نشسته به اتمام نرسیدی.

نظم

ژنـــدهٔ درویش چـه بـینی بـه دوش		ملک جهان در کف و خود ژنده‌پوش
بـلک از ایـن کُـه کِـه شـنیدی صـدا		مــلک بـه غـیری دهـد و خـود گـدا

---

۱) سا: صوفی. ۲) خد و پ۱: نشد. ۳) پ۱ و سا: + گفتند چون چنین شد.
۴) سب و آ: باز گفتند. ۵) سب: گفتند: اگر گر به راست گفته است، تو چگونه سالم ستاده‌ای؟
۶) سب: لمحه. ۷) سا: موت. ۸) سا: ـ که.
۹) پ۱: ـ ر. آ: از در زید و عمرو پای بکش. ۱۰) آ: بالای همه چیز باشد.
۱۱) سب: + رحمة‌الله علیه. ۱۲) پ۱ و سا: – نیک. ۱۳) سب: + هم.

ائمّهٔ طبّ گویند: در آدمی درازی پای، نشان بی‌سعادتی[1] او باشد؛ یعنی کسی را که پای دراز باشد، دست او از دولت کوتاه بود. و امّا ملائکه که حملهٔ عرش[2] باشند درازی پای ایشان هفت[3] هزار ساله است و این حکم راه باشد[4]، زیرا که درازی پای ایشان اندازهٔ[5] قامت ایشان خواهد بود.

نظم

توشه به قیاس راه باشد   اندازه سرِ کلاه باشد

اگر قند و قیر وموم و نمک سنگ و شهد مقابل در روغن بجوشانند و بر ترقیدگی پای مالند، ترقیدگی رفع[6] شود. و اگر قیر، ده درم و موم سه درم، میان بیست درم روغن[7] بپزند و بر ترقیدگی مالند سود کند. اگر شیر زقونیان[8] و روغن سنور و بیخ سوسن با شیر ماده گاو آس کنند و بر تر قیدگی پای مالند به غایت سود کند. و[9] ترقیدگی دست همین حکم دارد. و اگر نمک سنگ و جوکهار و کنجد و مسکهٔ گاو میش با کمیز ماده گاو طلی کنند همین فایده دهد[10]. اگر در دست و پای و یا در سایر اعضا و اجزا، خالی، پدید آید که وقتی نبوده[11] باشد، آن را خُرد نباید پنداشت و در علاج او باید کوشید، چنانکه اگر دست و پای یکی بسیار جنبد[12] بیم فالج[13] باشد. و اگر چشم و روی، سرخ شود، پس او آغاز برسام بود[14] واگر در چشم و روی اختلاج[15] ظاهر شود و مستمرّ گردد بیم لقوه باشد. و اگر اختلاج دراعضای دیگر افتد بیم[16] تشنّج باشد. اگر پیش چشم یکی چون پشه و یا چون دود، نماید بیم فرود آمدن آب مروارید باشد امّا سیر[17] پشت چشم و اطراف چشم علامت ضعف جگر باشد و سقوط شهوت و ماندگی. وخمود، سبب امتلا[18]

---

۱) پ۱: سبب سعادت.
۲) سب و آ: عرشند.
۳) سا: هفتاد هزار.
۴) سب: راه را نمی‌شاید. آ: ـ راه.
۵) پ۱: درازی.
۶) سا: دفع.
۷) آ: + ستور؛ سب: + شیر.
۸) پ۱: ـ زقونیان.
۹) سب: + بر.
۱۰) پ۱: دارد.
۱۱) سا: نبود.
۱۲) سا: خسبد.
۱۳) پ۱ و سا: فلج.
۱۴) سب و آ: + و آب رود.
۱۵) سب: اختلاط.
۱۶) سا: ترس. آ: برس تشنج.
۱۷) پ۲۱: شیر. سا: تأثیر. خد: شیر. پ۲۱: سیر.
۱۸) پ۱: اختلاط؛ سا: اختلاج.

بود و امتلا مقدّمهٔ مرض[1] و سرخی[2] او. سبحان اللّه! من سخن در پای آغاز کرده بودم، سخن کجا سر بر کرد. در سخن پا، پای به هوش می‌باید نهاد و باز بر سر سخن می‌باید شد. پای چیست؟ سالکی چُست، رونده‌ای درست، مشهور در جهان پیمائی[3]، معروف در انگشت نمائی، اشک نه امّا دونده، **نخشبی** نه امّا رونده.

نظم

صاحب قدمان گرچه بسی دیده رهی   اما به جهان رونده چون پایی نیست

بیشتری از مردمان موزه پوشند؛ این چیست؟ مگر پای، ایشانِ پیش پای محبوب من به هوش نمی‌نهد که او را زنده در گور می‌کنند. نی نی! مگر پای ایشان در پیش پای مطلوب من پای، چپ و راست می‌کند که او را زنده در خامه[4] می‌کشند.

نظم

تا به پیش پای او پازد کسی[5] گام فراخ
کرد آماده زبهر پای گردون، تخته بند

ای رونده! اگر مرد راهی و می‌خواهی پای، در شاهراه صراط مستقیم نهی، ترک موزه وکفش گیر؛ که راه عشق راه سرو پا برهنگان است. عاشقان را چنانچه نشان عشق در سر[6] باشد می‌باید که در پای هم باشد، تا او را سروپای همه عشق نماید.

بشنو بشنو! وقتی مجنون به دیدن لیلی رفت. لیلی گفت: ای مجنون! طایفه‌ای که برِ پادشاهان آیند دست خالی نیایند. امروز چون من سلطان تخت ملاحتم برِ ما چه هدیه[7] آورده‌ای؟ مجنون گفت: ای لیلی من درویش[8] زاویهٔ عشقم، سلطان عشق، بنگاه هستی مرا تاراج کرده است و مرا اینچنین مفلس[9] و آواره گردانیده.

من نیز جمله عالم[10] را پشت پازده‌ام و از حطام[11] این جهان سوزنی برِخود دارم[12].

---

۱) خد: برص.
۲) خد: ترخی.
۳) سا: غائی.
۴) سا: گورخانه؛ آ: گور خام.
۵) سب: ناردگهی.
۶) سا: + و پا.
۷) سا و ب: خدمت.
۸) آ و سب: مفلس.
۹) سب و آ: بیچاره.
۱۰) سا: ــ عالم.
۱۱) سب و آ: حطام دنیاوی.
۱۲) پ۱: است؛ ج: داشتم.

فرمان چیست؟ که[۱] آن[۲] سوزن را کجا رسانم؟ لیلی گفت: ای مجنون[۳] مگر حکایت سوزن به تو نرسیده است که آن سوزن چگونه خارپای عیسی[۴] شد و او را هم در فلک چهارم بداشت؟ ای مجنون ما را گمان این بود که ترا از ملک عالم[۵] سر سوزنی هم نباشد، تو که از همه پیوندها بریده‌ای، ترا سوزن چکار آید؟ مجنون گفت: ای لیلی! مرا این سوزن هم در کار تو به کار می‌آید. ای لیلی! باری[۶] این سوزن از آن اختیار کرده‌ام که مرا در بیابان پرخار عشق، سرو پای برهنه می‌باید[۷] گشت. خاری که مرا در طلب تو اندر پای می‌شکند، بدین سوزن از پای بیرون آرم. لیلی گفت: هیهات هیهات! ای مجنون این چه دیوانگی است؟ شرم نمی‌کنی دعوی عشق ما می‌کنی و خاری که به طلب ما در پای تو خلد آن را بیرون کشی؟ آری به حقّ سر و پا برهنگانِ راهِ عشق که این سوزن را برون‌انداز و خاری که در طلب ما[۸] در پای تو خلد از پای[۹] بیرون مکش تا چنانکه در سر تو هم نشان عشق می‌نماید در پای تو هم نشان عشق پیدا باشد[۱۰] و تو[۱۱] در سروپای، همه عشق باشی. ای دیوانه! این نه حکایت مجنون و سوزن اوست، این تمام حکایت تست. چون تو پای در راه پر خار عشق نهادی، از خار خار عالم مترس و سوزن حیله از دست بیرون انداز و ترک موزه[۱۲] و کفش گیر و بر پی[۱۳] بشر حافی رو که اورا پرسیدند: چرا نعلین نپوشی؟ گفت: زمین بساط پادشاه[۱۴] پادشاهان است تعالی و تقدّس! و بر بساط پادشاهان به نعلین نتوان رفت[۱۵].

نظم

چون هست زمین بساط سلطان، پس تو
گر پای نهی به خاک «اخلع نعلیک»

چنین گویند: تا بشر حافی زنده بود از برای حرمتِ پای[۱۶] او در کوچه‌های بغداد،

---

۱) ج: ـ که.
۲) ج: این.
۳) پ۱ و سا: ای عیسی‌بن مریم.
۴) ج: عیسی مریم.
۵) سا: جهان.
۶) پ۱: ـ باری.
۷) سب: می‌روم. آ: می‌دوم.
۸) سا: ـ ما.
۹) پ۱: ـ از پای.
۱۰) سب: پیدا نماید.
۱۱) پ۱ و سا: ـ و تو در سرو پای همه عشق باشی.
۱۲) آ: نعلین.
۱۳) سا: طریقهٔ.
۱۴) سب و آ: حقیقی.
۱۵) ج: چون بر بساط پادشاهان با نعلین نتوان رفت و بر بساط حق چگونه روم.
۱۶) سا: ـ پای.

هیچ وقت هیچ حیوانی سرگین نیفکندی. روزی مردی در کوچه‌ای سرگین افتاده دید فریاد برآورد: مگر بشر حافی نماند؟ چون تفحّص کردند همچنان بود. این چه بود؟ چون آن رونده از برای حرمت بساط پادشاه ـ تعالی و تقدّس ـ پای‌افزار[1] پای نکرد بود، پادشاه ـ تعالی و تقدّس ـ از برای حرمت پای او فرّاشان عنایت نامزد کرده تا سالها کوچه و کوی را از لوث، رفته می‌داشتند، تا او پای انبساط بر این بساط نهاد. این چیست؟ تا معلوم جهان و جهانیان و مفهوم عالمیان گردد که دهندهٔ ثواب و برندهٔ عقاب ـ تعالی و تقدّس ـ کار هیچ نیکوکاری ضایع نکند.

نظم

در راه خدا اگر تو رنجی ببری   رنج تو به هیچ وجه ضایع نکند[2]

سخن در پای، بسیار شده است، می‌خواهم سخن پای را به سر، برسانم و به غزلی هم در ردیف پای ختم کنم؛ اینک ختم کرده آمد[3].

الغزل[4]

ای کوفته بر سر جهان پای   شد کبک به پیش تو، کمان پای
پای تو چه لایق زمین است؟   بر دیدهٔ من بنه تو آن پای
جز بر سر کوی تو نگردم   تا آنکه مرا بود روان پای[5]
گر گیرم باری اینچنین دست   ور بوسم باری آنچنان پای
نگذاریم ار درون خانه   بگذار نهم بر آستان پای
باشد که زگل نشانت یابم[6]   فارغ[7] بنهم به گلستان پای
ور چون تو گلی بدست[8] آید   هرگز ننهم به بوستان پای
بر خط تو گر مرا رسد دست   کم پاک کنم به طیلسان پای
اندر طلب تو نخشبی را   شد خسته زراه کهکشان[9] پای

---

۱) سا: از پای دور کرده بود.   ۲) سا و ج: نشود.
۳) سا: + و الحمدالله علی اختتامه. خد: +   ۴) خد: غزل در تعریف پای.
۵) سب و آ و پ۱: تا آنکه بود مرا روان پای.   ۶) سا: نشان بیابم.
۷) سا: فارغ بنهم به گلستان پای و آ: در باغ نهم بدین گمان پای. سب: در باغ نهم برین گمان پای.
۸) سب و آ: بدستم.   ۹) سا: کبک‌سان.

کلمه‌ای چند در ختم کتاب و دعای حضرت قاهره شاهی و ثنای سدّه باهرهٔ شاهنشاهی. اللّهم زده زیادة متّصلة و إن لم تکن الزیادة بعدالکمال و تمم بما یکون متصلة من[1] التوقیر والاجلال

مثنویات[2]

خوشا ساحر که سحر او حلال است / چنین ساحر به بابِل هم محال است
سخن سحر است اما سحر دمساز / که جان مرده را زنده کند باز
قوی جادو فنی باید، شگرفی / که از سحرم برون آرد دو حرفی
قلم، جز جادوی کاری ندارد / درین فن در جهان یاری ندارد[3]
عصای[4] موسی ار این خامه دیدی / کجا بر خویش [آن][5] هنگامه دیدی
قلم مرغی است دردم[6] مشک بویا / قوی جادو فنی، خاموش و گویا
نمی‌دانم منم ساحر و یا او / ندیدم هیچ فرق از خویش تا او؟[7]
منم بی‌شک[8] وگرنه چوب پاره / کجا آرد نمودن این نظاره
خوشا اهل قلم و انگیزش شأن[9] / بنام ایزدا! چگویم پرسش[10] شأن[11]
قلم در[12] دست دانا تیغ تیز است / از آن، زین[13] تیغ نالان[14] در گریز است

---

۱) پ۱: في.
۲) پ۱، پ۲۱، ب و سب: فاقد مثنوی است.
۳) آ: ـ بیت.
۴) آ: ـ بیت. پ۱: عصای موسیی را خامه دیدی.
۵) سایر نسخ: این.
۶)سا و سب: سردر.
۷) سا: با او.
۸) پ۱: مشک.
۹) آ: او.
۱۰) سا: تیزش.
۱۱) آ: او.
۱۲) سب و سا: بر.
۱۳) پ۱: رو.
۱۴) آ: جمله.

مرا از دولت این[1] تیغ با آب ... چه دولت‌ها بدست آمد ز هر باب
چسان بر گنجها گنجور گشتم[2] ... چسان بر حاسدان منصور گشتم[3]
غلام کلک خویشم کو[4] شب و روز ... بدینسان می‌دهد دُرّ شب افروز
عطارد در عجب کاین نی چه کلکست ... که او را ملک معنی جمله مِلکست
جهانگیری[5] است اما بی‌تکلّف ... جهانی[6] از هنر کرده تصرّف
اگرچه ترک هر دعوی گرفته است ... به یک تن کشور معنی گرفته است
مرا کلکیست کو را تیغ خوانند ... بلی[7] تیغ و قلم هم[8] توأمانند
اگر حاسد نهد بر حرفم انگشت ... بدین[9] شمشیر، صد چون او توان کشت
ولی حیف است کاین الماس سر تیز ... به هر سوئی[10] زند آسیب خون ریز
نشاید چیزی از وی سوده گردد ... به خون هر خسی[11] آلوده گردد
خوشا آنانکه مست کأس علمند ... به صبح و شام اندر پاس علمند
چو می‌از مستی بی باده[12] جوشان ... به بزم دین، شراب علم نوشان
بیا ای مست صهبای معانی ... ترا چون[13] هست سودای معانی
اگرچه داری از معنی همه چیز ... بچش یک جرعه‌ای از جام من[14] نیز
ببین از خون خود اینک[15] عذابی ... چسان آورده‌ام جوشان شرابی
به کام هر که زو یک جام ریزند ... نمی‌آب خضِر در کام ریزند
به آب خضْر ماند بادهٔ من ... دهد عمر ابد این زادهٔ من
نماند[16] گر بدان آب تمامت ... مرا چون زنده دارد تا قیامت
کسی کو را سعادت یار گردد ... دو چشم همتّش[17] بیدار گردد

---

۱) آ: این پیچ و آن تاب؛ ج: آن. ۲) سا: باشم. ۳) سا: باشم.
۴) سا: گو. ۵) سا: جهانگیر. ۶) آ: جهان را.
۷) آ: ببین. ۸) ج: خود. ۹) آ: به این.
۱۰) ج: سر پی. ۱۱) آ: هر کسی. ۱۲) آ: می
۱۳) ج: گر. ۱۴) سا: من. ۱۵) سا و سب: بایک.
۱۶) سا: بماند گر بدان آب این تمام است؛ آ: گر بدان آب این تمامت؛ سب: بداند.
۱۷) ج: همنشین.

نخسبد دیدهٔ بختش شب و روز چو[1] چشم ماه و مهر عالم افروز
کسی کو خفت، در خونابه غرق است میان خفته و مرده چه فرق است
مرا چون چشم همّت بود بیدار بدست آمد چنین لؤلوی شهوار
تو هم از خواب غفلت دیده بگشای هزاران دولت بیدار[2] برپای
کرامت بهر هشیارانست پیوست سعادت بهر بیدارانست پیوست
چه در صحرای خواب و خورد پوئی[3] کسی کو خفته نابیناست گویی
درین نقشم که نقش[4] روح بخش است چه داند کور بیچاره چه نقش است
اگرچه نیست با نقش شمارم ولیکن نقش‌ها بسیار دارم
زکلکم نقش معنی زاد چندان که حیران ماند کلک نقشبندان
ندانم کلک من از چه سرشتند که نقش خوش، حساب او نوشتند
زتیغ امروز کلکم عار دارد چنین کلکی چه کس بیکار دارد
شب دوشین چو بانگ مرغ برخاست درآمد کلک من بررسم درخواست
که‌ای غافل زگردشهای افلاک جهان ناگاه خواهد کردنت خاک
ترا[5] امروز چون من زیردستم وگر زین بیش خواهی، بیش هستم
چرا کاری نفرمایی مرا تو؟ چو تو رفتی، کجا ما و کجا تو[6]
جهان یکباره مست تو، تو عاقل چو من کلکی بدست تو، تو غافل
کسی کو را چو مائی یار[7] باشد چرا شاید که او بیکار[8] باشد
چو من یار توام قدر توانِش بگیر از قوّت من مُلک دانش
مرا هم وقت من در کار آورد درخت فکر معنی بار آورد
هزاران نکته کز شاخ قلم رست چنین میوه زشاخ کلک کم رُست
نهالی تازه و[9] چون تو نهالی که زیبائیش ناید در خیالی
جهانی کرده خوش از رنگ و از بو قبول هر دو عالم میوهٔ او

۱) ج: به. ۲) پ۱: بگزیده. ۳) پ۱: خوب و خوبروئی.
۴) پ۱: نفس. ۵) سا: +به قدر طاقت و وسع و توانش نهالی شاندم اندر باغ دانش
۶) سا: ـ بیت. ۷) آ: پاره. ۸) آ: بیکاره.
۹) آ: خوش چون نهالی.

امیدی بسته‌ام با خود چنان من   که از وی میوه چینم جاودان من
به زیر سایه‌اش دائم نشینم[1]   اگرچه زو روم، هم میوه چینم
دلا بر اشهب معنی سواری   چرا چون جاهلان عمری گذاری
دو چشم هوش را بیدار می‌دار   براق طبع را در کار می‌دار
رکاب رخش خود را گرم می‌کن   حرون[2] فکر را پی، نرم می‌کن
اگر صحرای معنی بیکران است   براق فکر ما در زیر ران است
که گر یابد یکی این بار گیرم   دو عالم را دمی صد بار گیرم
مرا چون ادهم معنی به زین است   یسار ارجمندی بر یمین است
کجا در هر کس این صاحب کلاهی[3]   هنر را باش گر این ملک خواهی
من از مشک هنر، بویی ربودم   زمیدان سخن، گویی ربودم
تو هم شبدیز خود را تنگ بر کش   چنین یکبارگی مپسند سرکش
ریاضت یافت چون نفس حرونت   سعود چرخ گردد رهنمونت
همه آهنگ حکمت ساز می‌کن   همه ابواب دولت باز می‌کن
بیا ای زیرک و دانای عالم   چه دانا بلک بی‌همتای[4] عالم
توئی چون بلبل باغ معانی   ترنّم‌ها بزن تا می‌توانی
درین باغ ارمْ آثار بنگر   هزاران غنچهٔ بیخار بنگر
بسی گل بین[5] شکفته چون چراغی   که دارد در جهان زین تازه[6] داغی
هزاران میوه چون حلوای بی دود   سر هر شاخ برگی گشته موجود
کسی کو را رطب باید به خروار   درآ گو اندرین باغ ارم وار
زهربابی در او میوه است صد بو[7]   حلالت باد پیوسته بخور تو
چسان از نزل پرکردیم خوان را   صلای عام در داده جهان را
درون مدخل برنا[8] نکاهد   شکم داری بخور، گو، هر که خواهد

---

۱) سا: نشستم.   ۲) سا: حروف فکرتی.   ۳) سا: کلامی.
۴) سا: مستثنای.   ۵) سا: گلبن.   ۶) سا: آن تازه باغی.
۷) سا: تو.   ۸) خد: درون مدخل بد تا....

گوارا باد نُزْل ما به جانی / که از ما نیز یاد آرد زمانی
زدانایی فزاید مرد را جاه / زنادانی فتد در[1] کام بدخواه
مرا چون زین نمد بودست کلاهی / ضرورت یافتم زین گونه جاهی
جهان در یک هنر یکسر گرفتم / به اسبنی چنین کشور گرفتم
اگر گردی ازین خُمخانه سرمست / تو گویی در جهانی تا جهان هست
سخن‌گو از سخن زنده است دائم / جواهر را ببین زاعراض قائم
اگر بر تخت گویائی ملیکی / جهان را تا جهان باشد، شریکی
میان زمرهٔ اولاد آدم / شریک عالمم اینک به عالم
چنان امروز اندر دهر فاشیم / جهان نبود ولیکن ما بباشیم
جز از ما کیست از هشیار و از مست / به عالم، تا که عالم هست او هست
که دارد در جهان جز مردِ این ره / چنین عمری، أطال اللّه عمره
تعالی الله! زهی افضال وافی / که بخشد اهل دل را ذهن صافی
ز رحمت بنگرد گر سوی دلها / زداید زنگ دل از روی دلها
کسی را ملک معنی بخشد از فضل / کسی را دارد اندر گوشهٔ هزل
کسی را دلبر دانش در آگوش / کسی را گوشوار جهل در گوش
کسی از فضل حقّ مقبول عالم / کسی از شوم[2] خود مجهول عالم
کسی زین گونه اصلی کرده تمهید / کسی دروی نیارد تیز هم دید
مرا چون بحر افضالش قرین شد / سعادت بر دلم نقش نگین شد
چگونه لعبتی خوش ساخت کلکم / چسان نوباوه‌ای پرداخت کلکم
وگر عین عنایت یار گردد[3] / ازین بهتر دگر در کار گردد
چو کم آید ازینها طبع فعّال / حیات کلک من بادا دو صد سال
سخن بسیار شد بگذارم اکنون / عنان گفت را گردانم اکنون
زگفتن گرچه کاری خوب‌تر نیست / ولی بسیار گفتن هم هنر نیست
مرا این نامهٔ میمون پسنده / بتاریخی کنم اکنون بسنده

۱) خد: بدخواه.　۲) کذا احتمالاً شرم.　۳) سا: باز گردد.

نهادم بر رخ عالم چو این خال | زهجرت هفتصد و سی بود آن سال
ضیاء نخشبی بس بنامد آخر | بدین سان هم اگر کس باشد آخر

به‌اتمام رسید تصحیح و مقابلهٔ کتاب چهل ناموس (جزئیات و کلیّات) تصنیف

ضیاءالدین نخشبی به‌تاریخ سحر سیزدهم رمضان المبارک ۱۴۲۷ قمری مطابق

۱۵ مهر ۱۳۸۵ شمسی و ۷ اکتبر ۲۰۰۶ میلادی

الحمدللّه اوّلاً و آخراً

علی‌محمد مؤذنی

توضیحات

۱. واژه‌نامه

۲. اصطلاحات طبی و گیاهان دارویی

۱. واژه‌نامه

«الف»

آبنوس: درختی که بیشتر در مناطق گرمسیری می‌روید و چوب سخت و سیاه رنگ آن در نجاری تزیینی و کنده‌کاری مصرف بسیار دارد.

آماس: التهاب، تورّم اعضای بدن.

آویزش: جنگ، نبرد، دل‌بستگی، به‌دار آویختگی.

اَبتَر: ناقص و دم بریده.

اِحراق: سوزاندن.

اَزرق: کبود، نیل‌گون.

اُسْتُره: تیغ دلاّکی.

اَسِرَّه: جمع سرار؛ شکن‌ها و چین‌های کف دست و پیشانی، اساریر جمع اسرار و جمع‌الجمع سَرَر که به معنی خط‌های کف و پیشانی است.

اَشْعَل: کسی که حلقهٔ چشم او به سرخی زند.

اِشفاق: دل‌سوزی، مهربانی، شفقت، ترس و بیم.

اَشْهَل: مؤنث شهلا، مردی که دارای چشم میشی رنگ است. مرد میش چشم یعنی سیاهی چشم او به کبودی آمیخته باشد.

اَصْلَع: شخصی که موهای جلوِ سرش ریخته باشد.

اطنبه: اطنب: دراز، سست پا، دراز پشت.

اعوجاج: کجی، ناراستی.

اَغْشیه: جمع غشا؛ لایهٔ نازکی که معمولاً سلول‌ها، بافت‌ها، حُفرات و اندام‌های بدن را می‌پوشاند؛ پوشش.

اَکْحَل: رگی در دست.

اَکسون: نوعی پارچهٔ حریر، نوعی دیبا.

اِلتوا: پیچیدن، پیچیدگی؛ سرکشی و سرپیچی.

التوا: پیچیدگی.

اِنهزام: شکست خوردن و از هم پاشیده شدن سپاه؛ عقب‌نشینی و فرار نیروهای باقیمانده از سپاه در جنگ.

اَوْتار: جمع وَتَر؛ زه‌های کمان یا آلات موسیقی.

اَوْرِدِه: جمع ورید؛ سیاهرگ‌ها.

«ب»

بُحران: مرحلهٔ شدید بیماری.

بَرَص: نوعی بیماری پوستی اکتسابی که با لکه‌های سفید شیری رنگ مشخص می‌شود، پیسی.

بسمل کردن: سر بریدن حیوان، ذبح کردن، کشتن.

بَلید: کودن، کند ذهن، کاهل.

بَواقی: جمع باقی و باقیه، بقیّه‌ها، باقی‌ها، بازمانده‌ها.

بَهَق: نوعی لک و پیس در پوست.

«پ»

پَرکاله: تکّه، پاره.

پشتیوان (پشتیبان): آن که یا آنچه مددکار و مایهٔ قوّت شخص یا چیز دیگری باشد، حامی، پشت و پناه.

پَلیته: فتیله؛ کهنه، پارچه یا پنبه‌ای که به شکل فتیله تاب داده و لوله شده است.

پیچاک: پیچ و تاب؛ دارای پیچ و تاب؛ دارای چین و شکن.

«ت»

تبجیل: بزرگ شمردن، تعظیم و تکریم کردن.

تَجویف: جای خالی، میان، میانه، داخل.

تَرصیع: نصب کردن جواهر بر روی چیزی؛ تزیین کردن صفحه‌ای با آب طلا، شنگرف و مانند آنها.

تُرّهات: جمع ترّهه، سخنان بیهوده.

تَقَلْقُل: جنبیدن، بی‌قراری، اندوه، گردیدن در شهرها، آواز صراحی.

تَلخه: صفرا، زهره.

تملّل: خوی آوردن تب، گرم گردیدن درون استخوان، بی‌آرامی کردن از تیماری و اندوه.

تَنقیه: پاک کردن چیزی از زواید.

توشیح: مهر و اعضای پادشاهان و بزرگان بر فرمان‌ها و نامه‌ها؛ امضا و تأیید کردن.

تَوْقیر: موقر داشتن، تعظیم و تکریم کردن، بزرگ شمردن.

تهتّک: گستاخی، پرده‌دری، بی‌باکی، رسوایی.

تَهلُکه: نابودی، هلاکت.

تیزاب: اسید نیتریک؛ تند آب.

«ث»

ثَریٰ: زمین، خاک.

«ج»

جَبان: ترسو.

جَفْن: پلک چشم.

جُلّاب: نوعی شربت که از گلاب، شکر و برخی مواد دیگر تهیه می‌شود.

جَلیدی: جلیدیّه، طبقه‌ای است از طبقات چشم و آن عبارت از عدسی الاستیک

چشم است و میان عنبیّه و زُجاجیّه قرار دارد.

جُوال: کیسه یا گونی نسبتاً بزرگ پشمی و خشن.

جَوالقی (جَولقی): جولخی، جوال فروش.

جَوْدَت: نیکویی، خوبی.

جولیدگی: ژولیدگی، پریشانی.

«چ»

چَخیدن: مبارزه کردن، دشمنی کردن، کوشش کردن.

«ح»

حِذاقت: مهارت، استادی.

حِربا: آفتاب پرست.

حَرَج: تنگی و فشار، سختی، گناه.

حرف‌گیر: منتقد، عیب‌جو.

حَصافت: توانایی تفکر منطقی داشتن، استواری در اندیشه و خرد.

حَصاء گُرده: سنگ کلیه.

حَصین: محکم، استوار.

حُطام: مال و ثروت، خرده‌ها و ریزه‌های هر چیز چون گیاه، کاه و مانند آنها.

حَلْق: تراشیدن مو.

حَیِّز: جای گاه؛ جایی یا زمانی که چیزی در آن قرار می‌گیرد.

حِیلوله: حائل شدن؛ جایی که میان دو چیز حایل است.

«خ»

خَصْم: شوهر؛ مالک و صاحِب؛ دشمن.

خَصیّ: اَخته؛ بدون بیضه.

خُصْیه: بیضه.

«د»

داغچه: مصغر داغ، داغ مُهر، لکّه.

دُرْج: صندوقچه نگه‌داری جواهرات.

دُرجک: مصغر دُرج، صندوقچه نگهداری جواهرات.

درز **اِکلیلی:** درزی است در میان استخوان‌های سر، بر پیش سر، بر آن موضع که کنارهٔ کلاه بروی نشیند.

دَرزِ سَهمی: (درز سفودی) از نظر تشریح درزی است در استخوان‌های جمجمه که از میان درز اکلَیلی بر میان سر می‌رود تا به زوایهٔ درز لامی. درزی که قحف را از وسط در طول به دو بخش می‌کند.

دَرزِ قشری: درزی است که از بالای گوش گذرد در برابر درز سهمی و آن را درز کاذب گویند. بر روی سر، پنج درز پیداست، سه از آن جمله درزهای راستینی است و دو، ماننده به درزی که آن را درز قشری گویند.

دَرزِ قوسی: درزی است در پیش سر در موضعی که تاج بر وی نشیند.

دَرزِ لامی: از درزهای استخوان جمجمه.

درزی است بر پس سر و اندر نبشتن تازیان به حرف لام و طبیبان آن را درز لامی گویند.

دَرونه: باطن، دل.

دَواج: لحاف، تشک و بستر، بالاپوش.

دَواجِ مکلَّل: بستر آراسته و مزیّن.

دَوال: چرم، تسمه و بند چرمی.

دورباش: نیزهٔ دو شاخی که قراولان شاهان به سوی مردم می‌گرفتند تا از سر راه کنار بروند.

«ذ»

ذَقَن: چانه.

«ر»

راح: خوشحالی و نشاط، شراب.

راحت (راحة): کف دست.

رَحْبه: حیاط و صحن خانه؛ محوطّه باز جلو یا اطراف خانه. زمن فراخ، پیش آستانه، پیرامون سرای، گشادگی جای، صحن مسجد.

رَحیق: شراب ناب.

رُسُغ: خرده دست، خرده و استخوان رُسُغ هشت پاره است و رسغ را به پارسی خرده گویند.

رِقاب: جمع رَقَبه، گردن‌ها.

رقبه: گردن، انسان، ملک، مستغلّ.

رگ‌زن: فاصِد، کسی که خون از رگ انسان به قصد درمان می‌گیرد.

رَوْشَن: معرّب رَوْزن.

«ز»

زحمت: بیماری، ازدحام.

زَلّت: لغزش، خطا، گناه.

زُنّار: رشته‌ای متّصل به صلیب که مسیحیان به گردن می‌آویزند؛ کمربندی که زرتشتی‌ها بر کمر می‌بسته‌اند؛ کمربندی که مسیحیان برای متمایز شدن از مسلمانان در کشورهای اسلامی بر کمر می‌بستند.

زوبین: نوعی نیزهٔ کوچک با سر دو شاخه و نوک تیز.

زوبین‌گذار: زوبین گذارنده، زوبین افکن.

زِه: زادن، زِهدان، رَحم، نطفه، بچه، فرزند.

زِهار: قسمتی از سطح بدن که در جلو لگن قرار دارد و موهای اطراف آلت تناسلی روی آن می‌روید، شرمگاه.

«س»

سآمت: به ستوه آمدن، ملول شدن.

سامِه: جای امن و امان، پناه، عهد، پیمان.

سبّابه: انگشت اشاره.

سِباع: جمع سَبُع، درندگان، ددان.

سَبَق: پیشی جستن، درس روزانه.

سَبَل: نوعی بیماری چشم همراه با سرخی و تورّم.

سرسام: نوعی اختلال روانی با شروع حاد و همراه با بیماری عضوی مغز که ممکن است با اختلال در اخذ، پذیرش و به خاطر آوردن اطلاعات و توهم همراه باشد.

سَغراق: پیاله شراب، کوزهٔ لوله‌دار، شراب.

سَقلاطی: سقلاطون، سقرلات، نوعی پارچهٔ ابریشمی زر دوزی شده؛ پارچه‌ای نفیس به رنگ سرخ یا کبود.

سُلاله: نسل، فرزند، نطفه.

سَلّه: سبدی که از الیاف گیاهان و شاخه‌های نازک درخت بافته می‌شود، زنبیل.

سَموم: باد بسیار گرم و زیان رساننده.

سنّور: گربه

سَنی: بلند مرتبه، عالی مقام، والا.

سوزاک: در این اثر به معنی سوزش و شدّت عشق آمده است.

سوفار: بخش یا دهانه عقبی تیر که چلّه کمان را به‌آن بند می‌کنند، سوراخ به‌ویژه سوراخ سوزن.

سُهیل: روشن‌ترین ستارهٔ صورت فلکی کشتی که درنواحی جنوبی ایران در مواقع محدودی از سال مشاهده می‌شود.

سیّاف: جلّادی که با شمشیر گردن می‌زند، جنگاور شمشیرزن.

«ش»

شب پَرَک: شب پره؛ شب پر؛ خفّاش.

شَبَکی: شبکیّه، لایهٔ درونی کره چشم که از سلول‌های حساس به نور و سلول‌های عصبی تشکیل شده است.

شَتّی: پراکنده، پریشان.

شَحم: پیه، چربی.

شِرذِمه: گروهی از مردم.

شَعشَعه: تابندگی، روشنی.

شَمَم: بلندی کوه و بلندی نای بینی.

شنگرف: کانی سرخ رنگ که در نقاشی به کار می‌رود، نوعی گل سرخ رنگ.

شوکت: جاه و جلال، عظمت؛ تیزی سرخار و هر چیز مانند آن.

شیر گرم: گرمایی به اندازهٔ گرمی شیر وقت دوشیدن.

«ص»

صَبّاغ: رنگ رز.

صُداع: سردرد، دردی که در ناحیهٔ سر ایجاد می‌شود؛ زحمت.

صُرّه: کیسه‌ای که در آن سکّه می‌ریختند، همیان.

صُلبی: صُلبیه، لایهٔ سخت و سفید رنگ بیرونی کرهٔ چشم که در قسمت جلو شفاف می‌شود و قرنیه را می‌سازد؛ سفیدی چشم.

صِیرَفی: صرّاف، سخن سنج.

«ض»

ضیزی: خلاف عدالت؛ ناروا، نادرست. برگرفته از «تلک اذاً قسمة ضیزیٰ» آیه ۲۲ سوره النجم.

«ط»

طَلق: گردِ نوعی تالک که در آتش نمی‌سوزد، نوعی تالک که در آتش نمی‌سوزد.

طُهْر: پاک شدن بدن از آلودگی، اوقات پاکی زن از حیض و نفاس، دور بودن از گناه وآلودگی اخلاقی.

طَیلسان: گونه‌ای تن‌پوش بلند و گشاد بی‌آستین که کسانی چون قاضیان و خطیبان بر دوش می‌انداختند.

«ع»

عَبْهر: نرگس یا نوعی از آن، چشم زیبا.

عُقدهٔ رأس و ذَنَب: عقدتین نامند دو اصطلاح معمول در هیئت و نجوم است که در قمر محل تقاطع مدار وی با مدار زمین باشد یا به قول قدما محل تقاطع فلک ممثل یا مایل.

عِنَبی: بافت رنگ دانه‌داری در چشم مهره‌داران که روی قسمتی از عدسی را می‌پوشاند و نور وارد شده به‌چشم را از طریق مردمک تنظیم می‌کند.

عَنکبوتی: عنکبوتیّه، طبقه چهارم از طبقات چشم و آن غشای رقیقی است مانند نسج عنکبوت.

عَوْرت: زن.

«غ»

غاشیه: زین پوش اسب.

غَربیل: غربال.

غُنْیَت: توانگری، بی‌نیازی.

«ف»

فِتراک: تسمه‌ای که با آن چیزی را به زین اسب می‌بندند؛ ترک بند.

فُتور: سُستی، ضعف، کاستی، کوتاهی.

فُرجه: شکاف، سوراخ.

فَرقدان: دو ستاره درخشان در دُبّ اصغر که به‌فارسی دو برادران گویند.

فضفاض: گشاده، فراخ، گسترده، فراوان.

فَگار: زخمی، مجروح؛ آزرده، رنجور، غمگین.

فوقیّت: برتری، بالا بودن.

«ق»

قاقُم: پستاندار گوشت‌خوار و شبیه راسو که در زمستان معمولاً موهایش سفید می‌شود ولی دُمش در همه عمر سیاه می‌ماند.

قَرْنی: قرنیّه، بافت شفاف و بی‌رنگ قسمت جلو چشم که بیش‌ترین نقش را در

همگرا کردن پرتوهای نور در چشم برعهده دارد.

قَضیب: آلت تناسلی مرد، شاخهٔ درخت، عصا، چوب دستی.

قُقْنُص (قُقْنُس): مرغی افسانه‌ای و خوش آواز با پرهای خوش رنگ که از سوراخ‌های منقارش صداهای عجیبی بر می‌آورد.

قَلَق: اضطراب، بی‌قراری.

قُماش: پارچه، کالا و اسباب و اثاثیه.

قُنْدُز: بیدستر؛ پوست مرغوب بیدستر که در دوخت لباس و کلاه به کار می‌رفته است.

قِنّینه (قنینه): ظرف شراب.

قوّهٔ جاذبه: یکی از قوای نفس در گیاه، حیوان و انسان که غذا و مواد مورد احتیاج بدن را جذب می‌کند.

قوّهٔ دافعه: یکی از قوای بدن که باعث

قوّهٔ غاذیه: قوّه‌ای که غذا را تحلیل می‌برد و جزو بدن می‌کند.

قوّهٔ ماسکه: قوّه‌ای که در مدت هضم هاضمه غذا را در معده نگاه دارد. قوّه‌ای که غذا را در معده نگاه دارد و دفع فضول را به اختیار صاحب قوه آرد.

قوّهٔ مُولِّده: یکی از سه قوّهٔ نباتیه، قوّه‌ای است که در جسم هرچه لطیف‌تر باشد، آن‌را جمع کند تا از آن مجموع مثل جسم حاصل کند، چنانکه در نبات، تخم، و در حیوان نطفه.

قوّهٔ نامیه: نموّ کننده. قوّه‌ای در گیاه، حیوان و انسان که باعث رشد آنها می‌شود.

قوّهٔ هاضمه: یکی از قوای نفس که در حیوان و انسان که باعث گوارش غذا می‌شود.

«ک»

کاوْ کاوْ: پی در پی جستجو کردن، همواره کندن و حفر کردن.

کاویدن: جستجو کردن، حفر کردن، کندن.

کرسوع: استخوان سوی خنصر.

کَعْبتین: دو طاس در بازی تخته نرد، دو استخوان در مچ پاها.

کَلالت: مانده شدن و کند شدن شمشیر و زبان و بی‌تابی چشّم، بی‌پدر و مادر شدن، بی‌فرزند شدن.

کُلاله: بالاترین بخش مادگی گل که کار آن جذب دانه‌های گرده، نگه‌داشتن و رویاندن آنها و تولید میوه است؛ دستهٔ گل.

کَلَفه: کک مک، لکه‌هایی روی پوست.

کَلَک: نیشتر، نیش‌رنگ زن.

کَمنچه: قاشقک، مضراب سنتور، آلت موسیقی.

کُنده: قطعهٔ چوبی که برای شکنجه به پای زندانیان می‌بستند.

کَنود: ناسپاس، حق ناشناس.

کوتوال: حاکم شهر، نگهبان قلعه، قلعه‌بان.

کُوع: طرف استخوان ساق دست از سوی انگشت ابهام.

کَوکبه: شکوه و جلال، گروهی که با امیر، شاه، یا شخصیت مهمی حرکت می‌کردند، جمع بزرگی از مردم.

«گ»

گَشَن (گُشن): انبوه، پر؛ تنومند.

گُل: گُلْ کُشتی، یکی از مصطلحات فن کشتی‌گیری.

گُمیز (کُمیز): ادرار.

گُوْ: گودال: گودالی کوچک که اطفال در گردو بازی، گردو را در آن می‌انداختند.

گوزپشت (گوژپشت): خمیده قامت.

گوشْ خَز (گوش خَزَک): گوش خزنده، حشره‌ای که وارد گوش شود.

«ل»

لائمات: زنان ملامت کننده.

لاغ‌انگیز: شادی و نشاط‌آور؛ شوخ طبع، نیرنگ باز.

لُعاب: بُزاق، مایع غلیظی که از جوشاندن دانهٔ بعضی از گیاهان یا حبوبات به‌دست می‌آید.

لوّام: سرزنش کننده.

لَوْث: آلودگی، پلیدی.

«م»

مَآثر: جمع مأثر و مأثره، کارهای خوب و پسندیده، آثار خوب و ماندنی.

مُباینت: تفاوت، تمایز، جدایی، تضاد، دشمنی.

مُبَخَّر: دارای بخور، معطر به بخور.

مُتَحلّی: آراسته، زینت یافته.

مُتمشّی: راه رونده، روان، انجام شده.

مجامعت: آمیزش کردن زن و مرد با هم، جماع کردن.

مُجوَّف: میان تهی، آنچه میان آن خالی است.

مُحَصِّل: مأمور جمع‌آوری مالیات، مأمور وصول، مأمور اجرا.

محفوری: نوعی قالی، زیلو یا جاجیم که بهترین انواع آن در شهرهای قفقاز بافته شده است.

مُدَمَّغ: آزرده، ناراحت؛ خودخواه و متکبّر.

مذوّق: چشیده شده.

مَراغه کردن: غلتیدن (معمولاً روی خاک).

مَرافِق: جمع مِرفَق، آرنج‌ها.

مُرتاض: به‌سختی عادت کرده و آموخته، آن‌که برای تهذیب نفس ریاضت می‌کشد، به ویژه برخی از پیروان مذهب هندو.

مَرکوز: محکم نشانیده شده مأخوذ از رکز که به معنی سرنیزه و جز آن در زمین فرو بردن است.

مُـرَوَّق: صاف شـده از نـاخالصی، پـالوده، صاف.

مُزیل: زایل کننده، از بین برنده.

مُزَیِّن: آرایش‌گر، سلمانی.

مَسام: جمع مَسَمّ، سوراخ‌های زیر پـوست بدن در بن هر مو که عرق از آنها بیرون آید.

مِسْطَر: خط‌کش، صفحه‌ای مقوایی کـه بـر روی آن به جای سطرها، نـخ مـحکم می‌چسبانند آنگاه ورق بـدون خـط را روی آن گذاشته بر روی آن با دست با ملایمت فشار می‌دهند تا جای خط‌های آن بر کاغذ بماند.

مِشکَل: نام سازی است که به دهن نوازنـد مثل موسیقار.

مَسلول: مبتلا بـه بـیماری سـل، از غـلاف بیرون کشیده، برهنه.

مُشاش: بدون مغز (استخوان).

مَشیمی: مشیمیه، لایهٔ رگ‌دار چشم که بین صلبیه و شبکیّه قـرار دارد و رنگ آن، به‌سبب وجود رنگ‌دانه‌ها تیره است.

مُصاهِرت: وضعیّتی که به‌سبب ازدواج ایجاد می‌شود و براساس آن زوجین با برخی از اقوام همسر خود مَحْرَم می‌شوند.

مُصمّم: دارای ثبات و استواری در کار.

مُضْغِه: مرحلهٔ سوم از مراحل تکامل نـطفه، نطفهٔ بسته، قطعهٔ گوشت که قابل جویدن است.

مِضْمار: میدان، عرصهٔ فعالیت، عرصه.

مَطیّه: حیوان سواری، مانند اسب و شتر.

مُعَوَّج: کج، ناراست.

مُقَرْنَس: نوعی گچ‌بری در سـقف اتـاق‌ها و ایوان‌ها به صورت پله پله و بـه شکـل آویزه‌هایی قندیل مانند؛ ساختمانی که دارای چنین گچ‌بری باشد.

مُقله: کاسهٔ چشم؛ مردم چشم.

مُکَلَّل: مرصّع؛ زیوردار، مزیّن.

مُل: شراب، باده.

مُلاحِق: ملحق شونده، رسنده.

مُلْتَحَمی: مُلتَحَمه، پرده‌ای مخاطی که سطح داخـــلی پـــلک‌ها و روی چشـــم را می‌پوشاند.

مُلتوی: پیچیده، به هم پیچیده.

مُلَصَّق: چسبیده شده

مُماثِل: شبیه به هم، مانند.

مُمْتَلی: پر، آکنده.

ممرّ: گذرگاه، محل عبور.

مُنافرت: دشمنی و نفرت نسبت به هم دیگر.

مَـــناقِب: جـمع مَنْقَبَه، صـفات پـسندیده، فضایل چهارده معصوم و مدایـحی کـه دربارهٔ آنها گفته یا سروده می‌شود.

مُنْخسِف: گرفته (ماه)، در خسوف رفته.

مَنْدَل: به‌زبان هندی نوعی دهل باشد.

مِنطَقِه: کمربند.

مُنْعَقِد: بسته شده، محکم گردیده.

مُنفَک: جدا.

مُنیف: بلند؛ والا.
مُوالات: دوستداری، با کسی دوستی و پیوستگی داشتن.
موچنه (موچینه): موچین؛ وسیله‌ای به شکل انبر کوچک که به منظور کندن موی صورت به کار می‌رود.
مُوَشّح: زینت داده شده، آراسته؛ تأیید شده، امضا شده.
میتین: میلهٔ آهنی که سنگ تراشان با آن سنگ را می‌شکستند، تیشه.

«ن»

ناچَخ: نوعی سلاح جنگی سرد به شکل تیر دو شاخه.
ناخن پیرا: ناخن گیر.
ناصِیه: پیشانی، موی بالای پیشانی، طُره.
نایزه: نایژه، رگ، اشک.
نَزع: جان کندن.
نِشتر: نوعی کارد نوک تیز که برای شکافتن گوش، دُمل یا زخم به کار می‌رود.
نَضارت: تازگی، شادابی، رونق، رواج.
نَقاوت: پاکیزگی، پاکی.

«و»

وَجیه: زیبا، دارای قدر و منزلت و محبوبیت نزد مردم.
وَشم: نشان کردن، داغ نمودن، عیب، داغ.
وَسمه: مادّه رنگی که از نوعی از این گیاه به دست می‌آید و زنان در رنگ کردن ابروها آن را همراه با موادی دیگر به کار می‌برند.
وِقاع: عمل جنسی، جماع.

۲. اصطلاحات طبی و گیاهان دارویی

آمِله، آمُله: نام درختی هندی که ثمره آن را نیز آمله گویند. طعم آن، ترش و عفص و نازک چون آلو گوجه به بزرگی گردکانی و خردتر درخت آن به بالای گردکان، برگ آن، ریزه و انبوه از دو سوی شاخ به قدر شبری رسته گاهی به دو شاخه و گاهی به سه شاخه و چوب آن از چنار سخت‌تر بود.

اَشخار: قلیا را گویند که زاج سیاه است و رنگرزان به کار برند (برهان). قلیا را گویند که از شور گیاه سوخته و خاکستر شده که آن را اشنان گویند و چندگاه در زمین گذارند و برای صابون و رخت‌شستن به کار آید (انجمن آرای ناصری). نوشادر را نیز گویند و آن نمک مانندی است که استادان سفیدگر به کار برند (برهان). نوشادر را نیز گویند که زنان بعد از حنا نهادن، ناخن را به آن سیاه کنند.

اُشنا، اُشنان، اُشنه: بدان رخت و جامه شویند (برهان). گیاهی‌است خوشبو که بعد خوردن طعام، بدان دست شویند تا چربش ببرد (مؤیدالفضلا). گیاهی باشد که بدان رخت شویند و بعد از طعام خوردن، دست نیز بدان بشویند و آن‌را به عربی «غاسول» خوانند و چون آن را بسوزانند، اشخار شود (برهان). چوبه. چوبک اشنان. چوبک. وشنان. وشنان. وشنان (منتهی‌الارب).

انار: درختچه‌ای است از تیره موردیها که گاهی آنرا تیره‌ای مستقل محسوب دارند. چوب آن دارای مازوج فراوان است و در رنگرزی مصرف می‌شود. انار دارای اقسامی است شیرین و بی‌دانه آنرا که «املیسی» نامند لطیف‌تر از سایر اقسام و سرد به‌اعتدال و در اول، تر و با قوه قابضه و قلیل‌الغذا و مولد خلط صالح و نفاخ است و از این جهت باعث

نعوظ محرورین است و مدر بول و مفتح و جالی و ملین طبع و مورث تشنگی است و خوردن آن بعد از اطعام، سبب انحدار آن و جهت تصفیه روح کبدی و تقویت جگر و استسقاء لحمی و زقی و سوقالقنیه و یرقان و سپرز و خفقان و الم سینه و سرفه حار و صاف کردن آواز و فربه کردن بدن و نفوذ فرمودن غذا و رفع جرب و حکه و نیکو کردن رنگ رخسار، نافع و اکثار آن، مفسد غذا و مرخی معده و مصلحش انار ترش و در باردالمزاج زنجبیل پرورده است (از تحفه حکیم مومن، ذیل رمان).

انبه: ثمر درختی است هندی بقدر درخت گردکان و ثمر بعضی مثل بادام سبز و از اول تکون تا رسیدن، سبز است و بعد از رسیدن، زرد می‌شود و بعضی را ثمر مثل سیب (است) و نارس او با عفوصه و اندک ترشی و چون برسد سرخ و ترش و شیرین گردد و در انتها زرد شود و شیرین و هر دو قسم او خوشبو می‌باشد (از تحفه حکیم مؤمن، ذیل انبج).

بِرسام، بَرسام: نام علتی است و آن ورمی باشد حاد که در سینه مردم به هم رسد چه «بر» به‌معنی سینه و «سام» به معنی ورم بود (برهان). برسام فارسی است مرکب از «بر» به معنی سینه و «سام» به معنی آماس و مرض و سرسام نیز فارسی است مرکب از سر به معنی رأس و سام (قانون). اگر آماس اندر غشا باشد که زندرون سینه بدان پوشیده است و سینه را همچون بطانه است یعنی آستری آن را برسام گویند یعنی آماس سینه، سام، آماس است و بر، سینه (ذخیره خوارزمشاهی).

بِرِنگ: برنج کابلی و آن تخمی است دوایی که بیشتر از کابل آوردند (برهان). قسمی از هلیله (ناظم‌الاطباء).

بَلیله: دوایی است قابض و طبیعت آن سرد و خشک است در دویم و سوم، معرب آن بلیلج باشد (برهان). درختچه‌ای از تیره کمبرتاسه نزدیک به تیره فرفیون که جزو رده دو لپه‌ای‌های جدا گلبرگ است. این گیاه مخصوص نواحی حاره است و بومی هند می‌باشد. میوه‌های آن تقریباً به بزرگی یک بادام معمولی است ولی دارای تقسیمات عرضی پنج‌تایی می‌باشد (شبیه میوه باقلا). گوشت روی میوه که روی پوست دانه را پوشانده تلخ مزه و قابض است. پوست دانه‌اش بسیار سخت است و از مغز آن روغن مخصوصی می‌گیرند. به‌طور کلی

میوه‌های این گیاه در تداوی مورد استفاده واقع می‌گردد (فرهنگ فارسی معین).

پلپل: فلفل، معرب آن است (برهان قاطع). از ابزار دیگ است و از آن، سپید و هم سیاه باشد گرم و خشک است و پلپل سفید، قوی‌تر از سیاه است (از ذخیره خوارزمشاهی). پلپل گرد به معنی فلفل سیاه است در مقابل فلفل دراز.

پَله: فله که شیر حیوان نوزاییده باشد (برهان قاطع). آغوز. شیر حیوان نوزاییده را خوانند که چون بر آتش نهند مانند پنیرتر که آن را دلمه گویند بسته شود و لذیذ باشد و آن را فله و زهک نیز نامند (فرهنگ جهانگیری).

تُربُد، تِربِد: دوایی است معروف که اسهال آورد (برهان). نام دوایی مسهل، به هندی «نسوت» گویند (غیاث‌اللغات). طبیعت وی گرم و خشکست در سیم، نافع بود جهت مرضهای عصبانی و مسهل بلغم بود.

تِرپَهله: لفظی است هندی که معرب او اطریفل است و آن عبارت از ترکیب هلیله و آمله است (الفاظ الادویه).

ترنج: میوه‌ای است معروف و مشهور. همانا که بواسطه کثرت چین و شکنج باشد که در پوست آن است که به این اسم، موسوم است (فرهنگ جهانگیری). ترش آن مسکن شهوت زنان و جالی لون و دافع کلف و داشتن پوست آن در جامه‌ها مانع کرم است (منتهی‌الارب).

تَلخه: خلط صفرا (از غیاث‌اللغات). جای صفرا که مراره باشد (ناظم الاطباء).

جامون، جامَن: میوهٔ بدمزهٔ به‌رنگ سیاهی که به سرخی می‌زند و درخت آن؛ مایه‌ای که به شیر می‌زنند تا شیر سفت شود (مثل ماست زدن).

جوکهار، جهوکا: خوشه

جونه، چونه: مأخوذ از هندی، آهک زنده (ناظم الاطباء).

چاکسو، چاکشو، چاکسو، جاکشو: تشمیزخ، به هندی دانه‌ای باشد سیاه و لغزنده به‌مقدار عدس و آن را در داروهای چشم به‌کار برند (برهان). دارویی که در چشم ریزند تا چرک آن را پاک کند و چشم را شست‌وشو دهد. [چَشْمِیزَخْ: چشمیزج، دانه‌یی باشد سیاه براق، نه

گرد که پهن گونه سخت مانند عدس لیکن از وی تُنُک‌تر و از او بزرگتر و باشد که گرد نباشد سه سو بود و اندر علتهای چشم به‌کار آید آن که از علتهای سرد غلیظ خیزد و از انتفاخ و او را به پارسی جاکشو گویند و چشمیز و چشمیزه و پشم و چشم، و او گرم و خشک است اندر درجه اوّل (الابنیة عن الحقایق الادویه)].

چتره: شیطرج را به لغت هندی چتره گویند. او به گزردشتی مشابهت دارد جز آنکه اندکی از جزر دشتیَ خردتر باشد و طعم او تلخ‌تر باشد و سپیدی در لون بیخ او زیادت باشد از سپیدی لون گزردشتی و او را در تابستانها زراعت کنند چنانکه انواع تره‌ها را و او را خام و پخته بخورند و «ماسرجویه» گوید او در بوی و مزه و قوّت و خاصیت به قردمانا مشابهت دارد. محمدزکریا گوید منبت او بیشتر در گورستانها و عمارتهای خراب و کهنه باشد و ارجانی گوید منبت او در زمینی باشد که برف نیاید درو. ارجانی گوید برگ او به برگ سپندان مشابهت دارد و درازی قصبهٔ او تا یک گز بباشد و از قصبه که در میان نبات او باشد در فصل تابستان گلها بیرون آید (الصیدنه).

چُغرات: به لغت سمرقندی ماست است که جغرات نیز گویند. نوعی ماست که آب آن گرفته باشند. قسمی ماست که در تداول عامه به ماست کیسه‌ای یا ماست چکیده معروف است. ماست و جغرات و صقرات و صغراط (مقدمة الادب زمخشری).

چُنبه، چَنبه: چوبی باشد که زنان بدان جامه شویند و از پس در نیز نهند استواری را (فرهنگ اسدی). چوب گنده را گویند مثل چوبی که در پس در، اندازند و چوبی که گازران بر جامه زنند (از برهان).

دَرْمَنه، دِرَمْنه: گیاهی است که اسبان را چرانند (شرفنامه منیری). رستنیی که دفع کرم کند (ناظم‌الاطباء). ترکی و ارمنی باشد و درمنه ترکی بهتر است و آن کرم‌کش باشد (یادداشت مرحوم دهخدا). درمنه ترکی، به‌فارسی، تخم بستیباج است (فهرست مخزن‌الادویه). تخم بستیباج که شبیه به نانخواه می‌باشد و طعمش تند و در آخر دوم گرم و خشک است و بستیباج را به‌فارسی خلال مکه گویند و شاخه‌های باریک دارد و آن نباتی است خاردار، برگش با خشونت و ریزه و گلش سفید و ازرق و

شاخه‌ها بقدر شبری که از یک بیخ می‌روید (غیاث).

دهانسه: بوی تند ادویه یا تنباکو که باعث عطسه شود؛ خارش که به‌دلیل بوی تند در گلو ایجاد شود؛ سرفهٔ خفیف.

دیوچه: زلو و آن کرمی باشد سیاه‌رنگ چون بر اعضا بچسبانند خون فاسد را بمکد (برهان). زالو.

رویـن: اسم یونانی قوه‌الصبغ است؛ عروق‌الخمر روناس.

زاگ، زاج: گوهری است کانی که به نمک ماند و معرب آن زاج است (برهان قاطع).

زَبَدالبَحر: کف دریا (منتهی الارب). در ترجمه صیدنه بیرونی آمده: کفک دریا را به رومی «اقرابونیا» گویند و «اقرون» نیز گویند و به سریانی «کفرادیما» و به هندویی «سمندربین» گویند و او پوست نوعی است از حیوان دریایی و معدن از بحر عدن و نهایت به اندازه دستی باشد و در تن او یک استخوان بیش نبود و آن استخوان در پشت او باشد و زبدالبحر آن استخوان باشد و طریق تحصیل او چنان است که چون او را بگیرند آن استخوان از او جدا کنند تا چون او بمیرد و آب دریا بر سواحل اندازد آن استخوان از وی جدا شود و باقی جرم او چنان نماید که گویا زبدهاست بر همدیگر پیچیده و مداد اهل جزایر و سواحل دریای عدن زهره این حیوان بود و هرچه بدو نویسند در غایت براقت و سیاهی بود. بستانی آرد: اکنون عامه، آن را به‌نام لسان‌البحر می‌شناسند و آن را برای درمان کردن زخمها مرهمی سودمند می‌دانند و عجیب است که عرب هیچگاه در پی شناختن طرز تکون این جسم زبان شکل در ساحل دریاها برنیامده و آن را نشناخته‌اند. اما اکنون مسلم است که جسمی غضروفی و عضو اساسی پیکرِ یک حیوان دریایی است به نام سبیدج. حیوان مذکور پس از آنکه در دریا می‌میرد و گوشت بدن او متلاشی می‌گردد و غضروف بدون گوشت آن بر سطح آب قرار می‌گیرد و پس از چندی با امواج به ساحل پرتاب شده و در اثر حرارت خورشید خشک می‌گردد و به صورت (زبدالبحر) در می‌آید (از دایرةالمعارف بستانی).

زَرنیخ، زِرنیخ: سنگی که به رنگهای مختلف است و چون با آهک آمیزند جهت ستردن موی به کار آید و این معرب

زرنه فارسی است (از اقرب الموارد). جسمی است معدنی و آن عبارت است از ترکیب گوگرد و ارسنیک که در اصطلاح شمی آن را سولفور ارسنیک گویند و بر دو نوع است زرنیخ زرد... زنیخ قرمز... (از فرهنگ فارسی معین).

زَقّوم: مسکه یا خرما به لغت افریقیه و هر طعامی که در وی مسکه و خرما باشد (منتهی‌الارب). نام طعامی است عرب را که در آن خرما و مسکه به هم آمیخته باشند... (غیاث‌اللغات). گویند درختی است در جهنم دارای میوه بسیار تلخ که دوزخیان از آن خورند (فرهنگ فارسی معین). گیاهی است به بادیه، شکوفه آن بر اطراف شاخه‌های او بر شکل یاسمین (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). درختی است در بادیه که سقمونیا صمغ اوست (شرفنامه منیری).

زَنجَبیل: بیخ گیاهی است که برگ آن، مانند برگ نی و بردی و آن‌را در بوزارها و توابل داخل کنند و در طب نیز به‌کار برند و به‌فارسی شنکلیل و شنگبیز نامند (ناظم الاطباء). زنجفیل. شنگلیل. شنگویز. ریشه‌ای باشد از گیاهی چون قصب و بردی و راسن و آن ریشه تند و زبان گز است و عطری دارد و از ابزار دیکهاست و آن به بلاد زنج (زنگبار)، زمین عمان، یمن و نیز به‌هندوستان باشد (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

سِپاری: ساق گندم و جو و آن علفی باشد میان خالی که به خوشه گندم پیوسته است. خوشه گندم و جو (برهان). به هندی فوفل باشد و آن چیزی است شبیه به فندق و در هندوستان با برگی که آن را پان گویند خورند (برهان).

سِرِش، سریش: رستنی باشد که در سبزی و تازگی بپزند و با ماست بخورند و بعد از رسیدگی خشک کنند و آرد سازند و کفشگران و صحافان چیزها بدان چسبانند (برهان) چیزی که نجار و کمانگر و صحاف و چرم‌گر بدان چیزها چسبانند. و آن را از ماهی و پوست خام سازند (رشیدی). آن‌را به عربی «اشراس» گویند و بیخی است که ساقی دارد و گل آن، سفید مایل به‌سرخی و خمر آن، مستدیر و تندطعم و بعضی آن‌را و خنثی را دو چیز دانند شبیه به یکدیگر. سریشم را هم می‌گویند که بدان پی بر کمان پیچند (برهان).

سَفوف: داروی کوفته بیخته معجون ناکرده (منتهی‌الارب). آرد بیخته مطلقاً و

خصوصاً از ادویه (آنندراج) (غیاث).

سَقونیا، زقونیا، زقونیان: به‌لغت یونانی، دوایی است که محموده می‌گویند و آن عصاره‌ای باشد بغایت تلخ و مسهل صفرا بود (برهان). محموده و آن عصاره نباتی است که بیخ آن را قطع نموده از خاک خالی کرده برگها فرش کند تا از اندرون رطوبت لبنی بر برگ‌ها جمع شده و خشک شود و آن را به اسم نباتش خوانند. ضرر آن معده و احشاء سایر مسهلات است. مصلح آن مصطکی و کتیرا و انیسون و روغن‌بادام و زنجبیل و فلفل و دیگر عطریات است (منتهی‌الارب).

سنبل: گیاهی است از تیره سوسنی‌ها جزو تک‌لپه‌ای‌ها با جام و کاسه رنگین و دارای گلهای بنفش خوشه‌ای است و چون زود گل می‌دهد و گلش زیبا و خوش‌رنگ و خوشبو است مورد توجه است و جزو گیاهان زینتی است و پیاز آنرا در گلدانها می‌کارند. بهترین نوع آن سنبل هندی است (فرهنگ فارسی معین).

سِندِهی: زنجبیل است (تحفه حکیم مؤمن) (فهرست مخزن‌الادویه). اسم هندی عود است.

سندی: اسم هندی نخل بری و بی‌ثمر است که تنه آنرا بریده ظرفی به جای آن نصب به نمایند و به مرور یک شبانه‌روز در آن رطوبت جمع کرده پس برداشته بیاشامند، شیرین طعم و اگر یک دو روزه بماند و کف بکند مسکر می‌شود و از مطلق آن، مراد نزد اهل هند، آن رطوبت مجتمع مسکر است (فهرست مخزن‌الادویه). شرابی است که از درخت نارجیل به هم می‌رسد (از تحفه حکیم مؤمن).

سنگ نمک: نوعی از نمک که از کان برمی‌آید و به نمکِ سنگ شهرت دارد.

سوسن: یکی سفید و آنرا سوسن آزاد می‌گویند، ده زبان دارد و دیگری کبود و آنرا سوسن ازرق می‌خوانند و دیگری زرد و آنرا سوسن ختایی می‌نامند و چهارم الوان می‌شود و آن زرد، سفید و کبود می‌باشد و آنرا سوسن آسمانی گویند و بیخ آن‌را «ایرسا» خوانند. از تیره سوسنی‌ها که جزو گیاهان تک لپه‌ای جام و کاسه رنگین است. گلی است فصلی و دارای گلهای زیبا و درشت به‌رنگهای مختلف.

سونِش: ریزگی فلزات را گویند که از دم سوهان ریزد و به عربی براده خوانند (برهان).

سلاجت: اصل آن بول بزکوهی است؛ سنگی که بوی بول از آن برمی‌آید.

سیماب: جیوه را گویند و معرب آن، زیبق باشد و جزو اعظم اکسیر است (برهان).

سیماب کُشته: سیمابی که آن را در آرد یا گردی معمولی مالش داده یا با داروهای دیگر بیامیزند. ~کشته: از خاصیت اصل بیرون شده چنانکه جیوه را از مالش دادن در آردی مانند حنا و امثال آن ممزوج کنند تا اشکال کروی که بخود می‌گیرد بالتمام محو شود. کشته سیماب: سیمابی که به داروها کشته باشند و از آن اکسیر سازند، (اغراض الطبیه).

قیر: بعضی گویند او اختصاص به قعر نیل ندارد بلکه در جملهٔ دریاها ببود و کشتی‌ها را به او بیندایند و در سمرقند نوعی است ازو و او را علک سیاه گویند و زنان او را در وقت رشتن ریسمان بر دوکها استعمال کنند و یک نوع را ازو در زمین هند رال گویند (الصیدنه).

کبابه: دارویی چینی که آن‌را حبّ‌العروس خوانند و گرم و خشک است؛ بار درختی از گونه فلفل که خاصیت طبی دارد.

کُمیز، کِمیز: بول وشاش و جمیز و مایعی که در مثانه انسان و دیگر حیوانات فراهم می‌آید (ناظم‌الاطباء).

گِشنیز: گیاهی است از تیره‌چتریان که برگهای تازه آن خوراکی و دانه‌های وی تقریباً کروی و جوهر مخصوصی دارد که بسیار تند است (از حاشیه برهان قاطع، چ معین). دانه کوچک مدوری است که از بوته معطری تحصیل می‌شود. این بوته از چین آورده شده حالا بسیار متداول است و تخم آنرا در بهار کاشته و از برای معطر بودنش بسیار مستعمل است (قاموس کتاب مقدس). یک نوع گیاهی از طایفه چتری که برگ آن را در پرهیزانه بیماران داخل کنند (ناظم‌الاطباء).

مازو، مازون (ماذون): چیزی که پوست را بدان دباغت کنند؛ هر داروی قابضی را گویند.

مَسکه: چربی که از ماست گیرند. زبد

(مهذب الاسماء). روغن تازه و کره و چربی که از دوغ گیرند (ناظم‌الاطباء).

مُعَصفر: چیزی که به گل کاجیره آن را رنگ کرده باشند، چه عصفر گل کاجیره است (غیاث). به معنی گل کاجیره است (از آنندراج). از اسپرغمهاست (ذخیره خوارزمشاهی). معصفر، گل قرطم است (الابنیه عن حقایق الادویه).

موم: ماده زرد رنگ و نرم و بسیار قابل جذب که آن را زنبور عسل حاصل می‌کند و به تازی شمع گویند (ناظم‌الاطباء). اسم فارسی شمع است (تحفه حکیم مؤمن) (آنندراج).

ناس: تنباکویی که در بینی می‌کشند.

نانخواه: تخمی است خوشبوی که بر روی نان پاشند و بر گزیدگی عقرب طلایه کنند نافع باشد (برهان قاطع).

نِم، نیم: نام درختی خوش سایه که در هندوستان، اکثر در خانه‌ها و راسته‌ها می‌نشانند و برگ و بار و پوست، همه، تلخ دارد و برگ آن، زخم را نافع است (از آنندراج). گلش مثل خوشه که چندین بنفشه، بار او باشد و وسط گلهای زرد و با عطریه و خوش منظر و در اصفهان، ثمر او را سنجد کرجی نامند و در مازندران، کنار گویند و آن به‌قدر سنجد کوچکی است مایل به تدویر و تلخ و در بعضی بلاد، معروف به درخت توز است و گل او محلل و رادع و جهت اورام به غایت مفید و جهت مفاصل و نقرس و دردسر، نافع است (تحفه حکیم مؤمن).

هَلد: اسم هندی عروق‌الصفراء است (مخزن‌الادویه). زرّدچوبه.

هَلیله: اهلیلج. هلیلج. از درختان نواحی حاره است که میوه‌اش مصرفی طبی دارد و آن چند نوع است: هلیله بزرگ که کابلی گویند، هلیله زرد و بلیله. درخت آن کوچک چون سیب و به و آلو و برگ آن کوچکتر و دراز چون برگ بید.

فهرست‌ها

۱. آیات و احادیث و عبارات عربی

۲. اعلام

۳. اصطلاحات طبی و گیاهان دارویی

۴. مکانها

۵. راهنمای موضوعی

٦.کتابنامه

قرآن کریم.

اخوینی، ربیع‌بن احمد، *هدایة المتعلمین فی الطب*، به‌اهتمام جلال متینی، انتشارات دانشگاه مشهد، مشهد ۱۳۷۱ش.

امیری، منوچهر، *فرهنگ داروها و واژه‌نامه‌های دشوار یا تحقیق درباره کتاب الابنیه عن حقایق الادویه*، موفق‌الدین ابومنصور علی الهروی، بنیاد فرهنگ ایران، تهران ۱۳۵۳ش.

انوری، حسن، *فرهنگ بزرگ سخن*، انتشارات سخن، تهران ۱۳۸۱ش.

برهان، محمدحسین بن خلف، *برهان قاطع*، به‌اهتمام محمد معین، ابن سینا، تهران ۱۳۴۲ش.

بغدادی، اسماعیل پاشا، *ایضاح المکنون*، مکتبةالاسلامیه، الطبعة الثالثة، ۱۹۶۷م / ۱۳۷۸ق.

بیرونی، ابوریحان محمدبن احمد، *الصیدنه فی الطب*، به تصحیح و مقدمه و تحشیه عباس زریاب، مرکز نشر دانشگاهی، تهران ۱۳۷۰ش.

پادشاه، محمد متخلص به شاد، فرهنگ *آنندراج*، زیرنظر محمد دبیر سیاقی، خیام، تهران ۱۳۳۵ش.

تفهیمی، ساجدالله، *سیری در گلریز نخشبی*، کراچی ۱۹۸۵م.

تنکابنی، سیدمحمد مؤمن، *تحفةالمؤمنین (تحفه حکیم مؤمن)*، تصحیح و تحقیق روجا رحیمی، محمدرضا شمس اردکانی، فاطمه فرجادمند با مقدمه علی‌اکبر ولایتی، مؤسسه نشر شهر، تهران ۱۳۸۶ش.

جرجانی، اسماعیل‌بن حسن، *الاغراض الطّبّیه و المباحث العلائیه*، تصحیح و تحقیق حسن تاج‌بخش، مؤسسهٔ انتشارات و چاپ فرهنگستان علوم جمهوری اسلامی ایران، تهران ۱۳۸۴ـ۱۳۸۵ش.

جرجانی، اسمعیل بن حسن، *ذخیره خوارزمشاهی در کلیات طب*، به‌کوشش محمدتقی دانش‌پژوه و ایرج افشار، المعی، تهران ۱۳۸۰ش.

حاجی خلیفه، مصطفی‌بن عبدالله، *کشف‌الظنون عن اسامی الکتب و الفنون*، به‌تصحیح محمد شرف‌الدین یالتقایا و رفعت بیگله الکلیسی، استانبول ۱۹۴۱م.

دهخدا، علی اکبر، *لغت‌نامه دهخدا*، انتشارات سازمان لغت‌نامه دهخدا، تهران ۱۳۲۵ـ۱۳۶۰ش.

رازی، نجم‌الدین، *مرصادالعباد*، به‌تصحیح محمدامین ریاحی، انتشارات علمی و فرهنگی، چاپ دوم، تهران ۱۳۶۵ش.

رامپوری، غیاث‌الدین‌محمد، *غیاث‌اللغات*، به‌تصحیح محمد دبیر سیاقی، به‌کوشش منصور ثروت، انتشارات امیرکبیر، تهران ۱۳۶۳ش.

زامباور، ادوارد ریترفون، *نسب‌نامه خلفا و شهریاران و سیر تاریخی حوادث اسلام*، ترجمهٔ محمدجواد مشکور، کتابفروشی خیام، تهران ۱۳۵۶ش.

سعدی، شیخ مصلح‌الدین، *گلستان*، به‌تصحیح غلامحسین یوسفی، انتشارات خوارزمی، چاپ دوم، تهران ۱۳۶۹ش.

سنبهلی، میر حسین‌دوست، *تذکره حسینی*، نولکشور، لکهنو ۱۲۹۲ق.

شرتونی لبنانی، سعید خوری، *اقرب‌الموارد فی فصح العربیه و الشوارد*، دارالاسوه للطباعة والنشر، تهران ۱۴۲۷ق / ۱۳۸۵ش.

صفا، ذبیح‌الله، *تاریخ ادبیات در ایران*، انتشارات دانشگاه تهران، چاپ دوم، تهران ۱۳۵۵ش.

عقیلی خراسانی، محمد حسین، مخزن‌الادویة: *دایرة‌المعارف خوردنیها و داروهای پزشکی سنتی ایران*، باورداران، تهران ۱۳۸۰ش.

فیروزالدین، *فیروزاللغات*، پاکستان ۱۹۷۶م.

لاهوری، غلام سرور، *خزینةالاصفیاء*، لاهور ۱۳۳۳ق.

محدث دهلوی، شیخ عبدالحق، *اخبارالاخیار*، دهلی ۱۳۳۳ق.

معین، محمد، *فرهنگ فارسی*، انتشارات امیرکبیر، تهران ۱۳۶۰ش.

منزوی، احمد، *فهرست مشترک نسخه‌های خطی فارسی پاکستان*، مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان، اسلام‌آباد ۱۳۷۵ـ۱۳۶۲ش.

مولوی، جلال‌الدین محمد بلخی، مثنوی معنوی، به‌تصحیح رینولدالین نیکلسن، انتشارات مولی، تهران ۱۳۶۸ش.

نخشبی، ضیاءالدین، *سلک السلوک*، به‌تصحیح غلامعلی آریا، انتشارات زوّار، چاپ اوّل، تهران ۱۳۶۹ش.

ـــــــــ *طوطی‌نامه*، به‌تصحیح فتح‌الله مجتبایی و غلامعلی آریا، انتشارات زوّار، تهران ۱۳۷۲ش.

ـــــــــ *گلریز*، کلکته ۱۹۱۲م (افست روزنه، ۱۳۷۷ش).

نفیسی (ناظم‌الاطباء)، علی اکبر، *فرنودسار یا فرهنگ نفیسی*، با مقدمه به قلم محمدعلی فروغی، تهران ۱۳۲۴ش.

Jozʾīyyāt va Kollīyyāt
(Chehel Nāmūs)

or

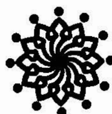
Nāmūs-e Akbar

by

Zīyā-al-Dīn Nakhshabî

edited by

Dr. Ali Mohammad Moʾazzenî



Society for the Appreciation of
Cultural Works and Dignitaries
Tehran 2009